گلزار ادب

گردآوری

حسین ملی

بها: ۱۳۸۰ ریال

بسم الله الرحمن الرحیم

DATE LABEL

گلزار ادب

گردآوری:
حسین مکی

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۴

حسین، مکی
گلزار ادب
چاپ اول: ۱۳۶۴
چاپ وصحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

تیراژ: ۶۶۰۰ جلد

فهرست مندرجات

توضیح چاپ هفتم

در تجدیدنظر کلی که در این چاپ بعمل آمده از دوست گرامی و شاعر گرانمایه جناب آقای سیدهادی حایری (کورش) درخواست نمودم که ضمن تصحیح اغلاط چاپی اشعار سست و نازیبای آنرا حذف فرمایند تا بدین طریق توصیه و راهنمائی‌هائی که دوست متوفا و دانشمند گرانقدر فقید مرحوم عباس اقبال‌آشتیانی نموده بودند بکار برده شده باشد.

نیز در خلال سالهائی که از چاپهای قبلی گذشت، هرگاه بشعر لطیف و مضامینی بکر برخورد می کردم بمرور جمع‌آوری نموده بودم در این چاپ اضافه شده است (بطوریکه در چاپهای قبلی تعداد صفحات ۵۳۷ صفحه بوده و در این چاپ مجموع صفحات کتاب بالغ بر ۶۵۰ گردیده است. همچنین از دوست گرامی و فاضلم جناب آقای کمال اجتماعی جندقی خواهش کردم که اشعار گلبن‌ها را بترتیب حروف الفبا مرتب نمایند تا با سهولت بتوان بیت یا مصرع موردنظر را فوراً پیدا نمود. اینک بدین‌وسیله از زحمات و مراحم دو دوست محترم خود کمال تشکر و سپاسگزاری را می‌نمایم.

حسین مکی ۱۳۶۳

مقدمهٔ چاپ دوم گلزارادب

کتابی که اکنون در پانصدوچند صفحه به‌دست خوانندگان عزیز می‌رسد یازده‌سال پیش زمانی که نگارنده دور از جنجالهای سیاسی و فارغ از هرگونه دغدغهٔ خاطر بسر می‌بردم، تنها به‌تحریک ذوق و قریحهٔ جوانی با زحمات زیاد در مدت چندین سال تدوین و انتشار یافته است.

آن روزها این کتاب در مدت کوتاهی نایاب شد ولی دیگر فرصت از دست رفته بود و اشتغال من به‌نگارش سلسلهٔ کتب تاریخی «زندگانی میرزاتقی‌خان‌امیر کبیر، زندگانی سیاسی و خصوصی سلطان‌احمدشاه»، «تاریخ بیست‌سالهٔ ایران» و بعداً امور سیاسی مجال تجدیدنظر و تجدیدچاپ آن را نمی‌داد.

من که لذت کارهای ادبی را بخوبی درک کرده بودم همیشه در انتظار فرصتی بودم که به‌تجدیدنظر و چاپ این جلد و تدوین و انتشار جلد دوم و سوم آن همت گمارم تا هم خدمتی را که بعهده گرفته‌ام پایان دهم و هم اینکه با تجدید خاطرات دورهٔ فراغت زنگ کدورتها و ملالتهای چندین‌ساله را که محصول زندگی جانکاه سیاسی است، از خاطر بزدایم.

من امروز همان زندگانی محقری را که یازده‌سال پیش داشته‌ام، دارم با این تفاوت که فراغت و آرامش آن زمان را از دست داده و هزاران رنج و نگرانی را بجان خریده‌ام.

آن روزها شور و شوق جوانی مرا به‌امورسیاسی تحریض و تشویق می کرد و خدمات ادبی را در بوتهٔ اجمال می‌گذاشت. ولی ایکاش آنهمه ایام گرانبها را بیهوده ازکف نمی‌دادم و صرف کارهای ادبی و تاریخی می کردم.

امروز که پس ازسالها تشویش و رنج و مشقت و نگرانی در اوقات استراحت فرصتی بدست آورده‌ام که ضمن تقدیم دومین چاپ این مجموعه با اهل ادب راز دل بگویم، آثار بسیاری سیاستها از محیط ما رخت بربسته، و سیاستهای خانه‌برانداز دیگر بجای آنان مستقر گشته است، بسیار حکومتها آمده و رفته و فراموش شده‌اند، بسیارند آنها که روزگاری در صحنهٔ سیاست

طمطراق و جبروتی داشته‌اند و امروز نامشان از خاطره‌ها رفته و در زیر غبار فراموشی پنهان شده‌اند. از آنهمه‌جنجالهای سیاسی و آنهمه سودای عبث و بیهوده نام و نشانی نیست. ولی آثار ذوقی و ادبی شعرا و نویسندگان مردم‌دوست و واقع‌بین که در آنطرف دیوارهای کهنهٔ قرون و اعصار خفته‌اند، هنوز زنده و جاوید است.

یکی از خصایص کارهای ادبی این است که انجام آنها نه‌تنها برای مؤلف و نویسنده خستگی و ملالی دربرندارد، بلکه او را آرامش و صفائی دلپذیر و لذیذ می‌بخشد، که در پناه آن دردها و بلایای زندگی را به‌دست نسیان و فراموشی می‌سپارد.

روزگاری که درکار تألیف این کتاب بودم فراغتی داشتم که از آن پس هرچه بیشتر کوشیده‌ام کمتر بدان رسیده‌ام، امروز باید اعتراف کنم که زندگانی آرام و فارغ یازده‌سال پیشم را به‌دیدهٔ حسرت می‌نگرم. اضطراب و نگرانی که محصول زندگی سیاسی است هرگونه فراغت و آرامشی را که لازمهٔ خدمات و کارهای ادبی است از انسان سلب می کند و من هم به‌همین دلیل درظرف یازده‌سال نتوانستم که این کار مختصر را بپایان برسانم.

روزی که اهل ذوق و ادب چاپ دوم این مجموعه را طالب بودند، من درکار نوشتن سلسله کتب تاریخی «زندگی میرزاتقی‌خان امیرکبیر»، «زندگی سیاسی احمدشاه»، «دورهٔ تاریخ بیست‌سالهٔ ایران» که متأسفانه بیش ازسه جلد آن انتشار نیافت بودم، و از آن پس نیز با ورودم به‌صحنهٔ سیاست و قبول خدمات ملی با آنهمه مبارزاتی که ملت حق‌شناس ایران و شاید مردم جهان از آن اطلاع دارند، انجام این امر امکان‌پذیر نبود فقط هروقت که فرصتی دست می‌داد از مضامین اساتید سخن ابیاتی اضافه و ابیات سست را حذف می‌نمودم تا اینکه در تعطیلات سال جاری مجلس شورایملی به«دربند سر» رفتم، لطافت و زیبایی این دهکده شور و شوق جوانی و ذوق ادبی را دوباره درمن بیدار کرد و برآن داشت که در این فراغت به‌اتمام و انجام این خدمت ادبی همت گمارم.

بهرحال در این ایام بود که تجدیدنظر در این کتاب و جلد دوم آن که تاکنون انتشار نیافته بعمل آمد و برای چاپ آماده شد بطوری که خوانندگان عزیز ملاحظه می‌فرمایند در این گلزار چند بخش بر چاپ اول آن افزوده شده و در هریک از بخشهای سابق آن نیز که در این چاپ به‌گلبن موسوم شده بسیاری از ابیات سست حذف و ابیات قرینه آنها از آثار اساتید سخن بجای آنها انتخاب شده است و رویهمرفته بر اشعار این کتاب بیشتر از آنچه حذف گردید افزوده شده است. بطور مقایسه باید گفت در حدود ۱۰۰ صفحه بر چاپ اول افزوده گردیده است. جلد دوم این کتاب نیز که به‌جهاتی بر جلد اول مزیت دارد در سال ۱۳۱۹ برای چاپ آماده شده بود و اکنون با تجدیدنظری حاضر بچاپ است و امیدوارم توفیقی حاصل گردد تا آن را هرچه زودتر در دسترس اهل ذوق و ادب بگذارم.

تهران ۲۹/۱۱/۲۵
حسین مکّی

مقدمهٔ چاپ اول

تقریظ

بقلم استاد بزرگوار آقای عبدالعظیم قریب

استاد دانشگاه تهران

مطالعهٔ کتاب گلزار ادب که در حقیقت اسمی بامسمی است لذت و مسرتی مخصوص در نگارنده ایجاد نمود.

از دقتی که باختصار و اجمال در بعض از قسمتهای این دفتر معرفت و ادب نمودم گلزاری دیدم به‌انواع گلهای لطیف و زیبا آراسته و گنجینه‌ای به‌اقسام در و گوهر گرانبها پیراسته، داشتن این‌گونه سفینه‌ها که نتیجهٔ کوشش و رنج سالهاست ما را از داشتن بسیاری از دیوانهای شعرا و بلغا مستغنی و بی‌نیاز می‌سازد و از یک کتاب کار صد کتاب ساخته می‌شود.

تنوع اشعار و مضامین کیفیت و اثر خاصی در شخص ایجاد می کند که از مطالعهٔ اشعار یکنواخت آن اثر و کیفیت پیدا نمی‌شود و ملالت و کسالتی که از آن حاصل می‌گردد در این موجود نیست.

مؤلف محترم این کتاب در گردآوردن این اشعار و تقسیم‌بندی آنها به‌موضوعات مختلفه از: توحید و منقبت، حکمت و موعظت، وصف زلف و خال، قامت و قیامت، پیری و جوانی، صید و صیاد، گل و بلبل و نظائر آن رنج فراوان برده و زحمت بی‌پایان تحمل کرده و دیوانهای بسیاری از سخن‌سرایان را از نظر دقت گذرانده تا این مجموعه را در محل دسترس ما گذاشته است.

ما می‌توانیم در هر موضوعی نتایج قریحه‌ها و ذوقهای مختلف را ملاحظه نمائیم و آنها را با یکدیگر بسنجیم و مقایسه کنیم و همچنین تحول و ترقی و تنزلی را که در قرنهای گذشته در طول افکار پیدا شده مورد دقت قرار دهیم و هرگاه در نوشته‌های خود راجع به‌موضوعی محتاج

به‌درج شعری مناسب شویم فوراً در این مجموعه که به‌منزلهٔ فرهنگی برای این‌گونه امور است نظر کنیم و شعر مطلوب و منظور خود را بدست آوریم.

کسانی که در راه تألیف و تصنیف رنجی برده و مشقتی تحمل کرده‌اند می‌دانند گرد‌آوردن این‌گونه مجموعه‌ها و سفینه‌ها مستلزم چه زحمتها و رنجهاست و سعی و ثبات و کوششی مانند سعی و کوشش آقای **مکی** مؤلف محترم لازمست که این کار انجام گیرد و اختتام پذیرد ما توفیق ایشان را از درگاه خداوند متعال خواستاریم که به‌تألیف و نشر این‌گونه کتب سودمندو مفید بپردازند و از این راه خدمتی به‌زبان مقدس ملی خود بنمایند.

سوم بهمن-۱۳۱۹

عبدالعظیم قریب

به‌قلم آقای سعید نفیسی
استاد دانشگاه تهران

یکی از شیرین‌ترین زمینه های تحقیق در شعر فارسی جمع‌آوری اشعاری است که گویندگان در مضمونهای مختلف سروده‌اند. از زمانی که شرف‌الدین رامی در قرن هشتم کتاب کوچک شیرین انیس‌العشاق را در همین زمینه نوشته چند کتاب دیگر نیز چه در ایران و چه در هندوستان به‌همین مقصود فراهم کرده‌اند. اما گذشته از آنکه ذخیرهٔ شعر فارسی هرروز بیشتر می‌شود و هرروز سرایندگان دیگری یادگارهایی از طبع و قریحهٔ خود بر آن می‌افزایند و گاهی نیز مضمونهای تازه بمیان می‌آید سلیقه و ذوقی که مؤلف این‌گونه کتابها در تقسیم‌بندی مضمونها بکار می‌برد یکی از مهمترین ارکان این تألیف است و شکی نیست که هرچه فصول و ابواب را بیشتر بکنند و دامنهٔ تتبع را بیشتر وسعت بدهند کار خواننده آسانتر است.

این‌گونه کتابها نه‌تنها خوانندگانی را که از شعر جز تفریح خاطر و نشانهٔ فکری چیز دیگری نمی‌خواهند بکار می‌آید بلکه در ادبیات فایدهٔ بسیار دارد و در حقیقت تاریخ فکر نژاد ایرانیست زیرا که در هر فصلی انسان زمینه های کامل تحقیق را بدست دارد که هر مضمونی را نخست چگونه سروده‌اند و بمرور زمان چه تغییرات و تحولها و تکاملها در آن راه یافته است و چگونه شعرا گاهی مضامین یکدیگر را برده و از آن چیزی کاسته یا چیزی بر آن افزوده‌اند و در هر زمانی چه فکرهای تازه در شعر فارسی پیدا شده است و مبتکران این افکار کدام‌یک از گویندگان زبان ما بوده‌اند. از نظر انتقاد ادبی این‌گونه کتابها را فرهنگنامه (دایرةالمعارف) فکر ایران یا شعر فارسی باید دانست و برای هر کسی که درین فن شیرین و بسیار وسیع که شعر فارسی است کار می کند این کتاب به‌منزلهٔ اولین مصالح و واجب‌ترین افزارهاست.

پیداست که گردآوردن چنین کتابها تا چه اندازه ذوق ادبی می‌خواهد و تقسیم کردن مضمونها به‌فصول و ابوابی که همه جویندگان این کالا را پسندیده باشد و همه‌کس را بآسانی راهنمایی کند خود کاری است که احاطهٔ بر مطلب و ذوق و قریحهٔ خاصی لازم دارد. وانگهی

این کار مستلزم فداکاری بسیار در وقت و حوصله و پشت کار مخصوصی است زیرا که چند صد تن شاعر بزرگ و کوچک در مدت هزارسال به‌زبان فارسی لب گشوده‌اند و آثار بسیاری از آنها تاکنون چاپ نشده و در گوشه و کنارها متواری و مهجور افتاده است و به‌این همه کتابها دست یازیدن و مضامین آنها را در فصول و ابواب مرتبی ریختن خود کار چندین سال حوصله و ابرام و عشق و شور است و اگر کسی سرسری این کار را بکند همان کتابهای ناقصی است که تاکنون در دست بوده است فراهم می‌شود.

کتابی که آقای مکی درین صحایف به‌دست خوانندگان می‌دهد قطعاً جامع‌ترین و دقیق‌ترین کتابی است که تاکنون درین زمینه فراهم آمده و همهٔ خصائص و برتریهایی که پیش از این بیان کردم و همهٔ صفات و مزایایی که می‌بایست در مؤلف این کتاب گرد آمده باشد در آن هست.

پیش از انتشار این کتاب اوراق آن را همین که چاپخانه چاپ می‌کرد خواندم و در میان گرفتاریهای بسیار درین چند روز بهترین تفریح خاطر و بالاترین وسیلهٔ سرگرمی من بود و اینک که انتشار می‌یابد نمی‌توانم از تحسین فرو نشینم و از همت و پشت کار مخصوص آقای مکی و سلیقه و ذوق سرشاری که در تألیف آن بکار برده‌اند چیزی نگویم و به‌همین جهت کامیابی ایشان را در این راه از خداوند خواستارم و یقین دارم خوانندگان این کتاب هم با من همداستان خواهند بود.

تهران ۲۹ دی‌ماه ۱۳۱۹

سعید نفیسی

اثر طبع و قلم آقای مهدی قمشه‌ای الهی
استاد دانشگاه تهران

کتاب گلزار ادب به‌صورت مجموعهٔ افکار اهل ذوق و ادب است و به‌معنی باغی از گلهای رنگین و بوستانی پر از میوه‌های شیرین. این چند شعر را که ندانم از فکر پریشان چه در ستایش گیتی یا گلزار ادب سروده‌ام در آن برسم هدیه به‌صاحبان ذوق و ادب می‌سپارم و از ایزد متعال موفقیت مؤلف محترم را در سایر مجلدات این گلزار خواستارم.

خرد مرغ خوش الحانست و گیتی نغز بستانش
جهانرا کرده شیرین کام شورانگیز دستانش
چه بستانی ز هر برگیش روشن شعلهٔ طوری
چه دستانی که هر حرفیست وحی پور عمرانش
ز هر سوئی خراسان سرو بالا ماه رخساری
بهر کوئی شتابان عاشقی در دام هجرانش
بهر بزمی است خندان شاهدی ترک سیه‌چشمی
شهید عشق را در خون کشیده تیر مژگانش
زمین را باغ مشک افشان کند از سنبل و نسرین
زند دست صبا چون شانه بر زلف پریشانش
سپهر نیلگون را کاخ زرین سازدی هرگه
سر از جیب افق بیرون کند خورشید رخشانش
به نعمان و صد کاخش تو بر باد فراموشی
خورنق کاخ گردون بین و مهر و ماه نعمانش

ز بیدل دل رباید جلوهٔ برجیس و ناهیدش
ز عاشق جان ستاند غمزهٔ بهرام و کیوانش
ادیبان نغز گلزار سخن خوانند گیتی را
حکیمان خوشترین بزم کیانی نظم برهانش
بگلزاری ز شیرین نغمهٔ جمعی پریشانان
چه شور افکند ذوق **مکسی** آنمرغ خوش الحانش
تو گوئی نظم کیهانست گلزار ادب آنسان
که زیبا ساخته چون نقش گیتی لطف یزدانش
دریغا گر جهان مانند گلزار ادب بودی
نبودی نوبهاری وز پی آشوب زمستانش
چه گلزار ادب گر بود گیتی کی بگلبرگی
فکند آتش ز رشک و کینه خار آتش افشانش
چه گلزار ادب گر بود گیتی باد نگشودی
بغارت بردن گلهای دانش دست نادانش
چه گلزار ادب در باغ گیتی گر ادب بودی
نمیزد پنجه بر رخسارهٔ گل پای زاغانش
ببازی پای ننهادی خزان برساحت برگش
بشوخی دست نگشودی بگل گلچین دورانش
بناپاکی نه طبع انگیخت با گل خار خون ریزش
ز بی‌باکی نه دهر آمیخت اضداد آخشیجانش
(**الهی**) رسم گلزار ادب بگزین و شادانشو
بدیده غیر زیبائی مبین در نقش کیهانش
چه داری شور پرویزی مکن فریاد فرهادی
بهای بوسهٔ شیرین لبی ده ملک ساسانش

۷ بهمن ماه ۱۳۱۹

مهدی قمشه‌ای الهی

به‌قلم آقای عباس اقبال

استاد دانشگاه تهران

دوست ارجمند آقای مکی بعد از نمودن قسمتی از اوراق چاپی کتاب گلزار ادب که در گردآوردن و پیوست و تنظیم آن رنج فراوان برده‌اند از اینجانب خواستند که ورقی چند از ابتدای آن را هم خامهٔ ناتوان من سیاه کند این است که راه اطاعت می‌روم و این سطور را برای پذیرفتن فرمان دوستانهٔ ایشان قلمی می‌نمایم.

انتخاب نخبهٔ گفتار گویندگان استاد و گلچینی از بوستان ذوق و طبع ایشان همه‌وقت مرسوم بوده و از خیلی قدیم مردم بتناسب ذوق خویش از اشعار کثیری که به‌نظر مطالعه می‌آورند انتخابات و اختیاراتی می کرده‌اند که یا از یادگرفتن و تکرار خواندن آنها التذاذ و تمتع ببرند و یا با بکاربردن آنها در محاورات و مکاتبات کلام خود را به‌آنها بیارایند و ضمناً راه این کار را هم بر طالبان دیگر آسان نمایند. تألیف کتبی از نوع دیوان حماسهٔ ابوتمام طائی و حماسهٔ ابوعبادهٔبحتری و حماسةالظرفاء ابومحمدعبدالکانی و حماسهٔ ابوالسعادات‌بن‌الشجری در عربی همه به‌این تصدها بوده مخصوصاً جامع بعضی از این کتب بقدری حسن ذوق در اختیار و انتخاب بخرج داده‌اند که دیوان منتخب ایشان از کتب متعارفی و درسی شده تا آنجا که درباب حماسهٔ ابوتمام گفته‌اند که انتخاب و اختیار او ازشعرش مطبوعتر و دل‌انگیزتر است.

از امثال قدیمی است که: «اختیار المرء عنوان عقله» در مورد اختیار شعر باید گفت که انتخاب هر کس نماینده و معرف میزان ذوق او تواند شد.

از مرحلهٔ لذت ادبی و حظ نفس گذشته جمعی از اختیارکنندگان شعر منظورهای عملی و درسی نیز داشته‌اند به‌این معنی که برای آموختن یکرشته مطالب به‌نوآموزان و بیگانگان به‌طرز استعمالات فصحای آن زبان از اشعار ایشان آنها را که مشتمل بر کلماتی مشکل یا تعبیراتی غیرمأنوس یا مضامینی جذاب و یا تشبیهاتی بدیع بوده گرد می‌آورده و هریک به‌شیوه‌ای مخصوص آنها را منظم می‌نموده‌اند.

کتاب گلزار ادب آقای مکی یکی از این قبیل اختیارات است شامل یک‌عده از اشعاری که در باب یک‌مضمون یا یک موضوع واحد گویندگان زبان فارسی به‌رشتهٔ نظم کشیده‌اند. البته این باب وسیع و این داستان بی‌پایان است و عمری مطالعه و تتبع می‌خواهد. انصاف این است که آقای مکی تا آنجا که مقدور ایشان بوده این راه را پیموده و راهنامه‌ای به‌دست دیگران که بعدها بخواهند این مرحله دقیق را بپیمایند داده‌اند اما چه خوب بود اگر ایشان که این همه رنج برده‌اند در نقل اشعاری که در باب یک‌مضمون یا موضوع از جانب جمع کثیری از شعرا سروده شده رعایت نظم زمانی را نیز می‌نموده و بترتیب‌الاقدم فالاقدم گفته‌های آنان را نقل می‌کردند تا مسئلهٔ اصالت و اقتباس مضامین و ترکیبات کلام تا حدی مشخص‌تر می‌شد و در نتیجه مچ جمعی از مقلدین مضمون دزد متأخر و معاصر بازتر می‌گردید دیگر آنکه متأسفانه ایشان در این اختیار غث و سمین و زشت و زیبا[1] را بهم درآمیخته‌اند و جواهر گرانبهای ادبیات عمومی بشر یعنی گفته‌های امثال فردوسی و خیام و سعدی و مولوی و حافظ را با خشتهای خام دست گویندگان متصنع و بی‌ذوق عهد صفویه و ابجدخوانان مکتب ادب دوره‌های اخیر در یکرشته آورده بیچاره خوانندهٔ با ذوق کتاب گلزارادب همینکه از مطالعهٔ یکی دو شعر از استادان بلندطبع خوش‌قریحهٔ ادبیات ما در مستی نشاط و سرور غرق گردید و با این حال وجد و شعف چشم نیمه‌خمار خود را چند سطری در این کتاب جولان داد ناگهان بیکی دو شعر از آن گفته‌های بارد بی‌اندام برمی‌خورد و توانایی ادامهٔ مطالعه از او سلب می‌شود.

ای کاش آقای مکی بجای آنکه هر شعری را که با اشعار دیگر اتحاد مضمون و موضوع دارد انتخاب کنند به‌این قید نیز مقید می‌شدند که در این مقام فقط اشعار خوب یعنی آنها را که از لحاظ لفظ نیز درست و زیبا باشند اختیار نمایند می‌گویند مضمون مال عام است و در دسترس همه‌کس هست آن‌کس که مضمونی عادی و معمولی را درست برکرسی جلوه نشاند و در لباسی آراسته و موزون و پسندیدهٔ اهل قبول درآورد مضمون از آن اوست والا هرکس می‌تواند با کمی جهد و فشار بطبع مضمونی را در قالبی شکسته بسته بریزد و با اندک تقدیم و تأخیر الفاظ شعری بسازد و باصطلاح کفروا را فکروا کند.

بهرحال چه آقای مکی چنین قصدی داشته‌اند چه بدون اراده و تعمد ایشان صورت گرفته باشد کتاب گلزار ادب ایشان مفید این فایده نیز هست که از مطالعهٔ آن تا حدی صاحبان اصلی مضامین یا دست‌کم قدیمترین آنان شناخته می‌گردد و مقلدین و مضمون بر آن نیز معرفی می‌شوند و رسوایی «شاعر دزد» مسلم‌تر می‌گردد و این خود خدمتی است از هر جهت شایستهٔ ستایش و احقاق حقی است از غارت‌زدگان ادبیات ما.

با اظهار معذرت از این خرده‌گیری توفیق آقای مکی را در انجام خدمات ادبی دیگر صمیمانه خواستارم.

بهمن ماه ۱۳۱۹

عباس اقبال

۱. در تجدید نظر کامل رعایت این قسمت از نوشتهٔ سعید فقید مرحوم عباس اقبال آشتیانی تا آنجا که ممکن بوده رعایت شده است.

مقدمهٔ چاپ اول مؤلف

ارباب قریحه و صاحبان ذوق دانند که مفاهیم و مضامین مختلفه‌ای را که شعرا و نویسندگان در سلک نظم کشیده‌اند برخی از حیث لطافت و حساسیت بقدری مشاعر و مدرکات انسان را تحریک می کند که وصفش از حیطهٔ لفظ و کلام بیرون است و کیفیت باریکی مطلب را با هیچ قدرتی نمی‌توان تقریر کرد یا بر صفحهٔ کاغذ آورد، فقط خواننده استنباط می کند که پارهٔ از مضامین از فرط بکارت الفاظ و لطف کلمات در بلندترین صحنهٔ غرایز و مدرکات او دور می‌زند و هیجانی عظیم در روحیات او ایجاد می کند بطوری که گاه حالتی چون حالت اغما یا مستی به‌او دست می‌دهد که هر اندازه قوای مغزی خود را به‌نقطه‌ای تمرکز می‌دهد و باصطلاح حواس خود را جمع‌آوری می‌نماید شاید بتواند اقلا یکی از هزار قسمت آنچه را که در مغزش از مطالعهٔ عبارتی نقش بسته است در خارج بوسیله تقریر یا تحریر یا نقشه‌برداری مجسم و ترسیم کند محال و ممتنع بنظر می‌رسد. تصور نمی‌رود این نکته محتاج به‌توضیح یا تصریح بیشتری باشد چه همگی ارباب فضل و کمال کم وبیش به‌این مسئله برخورده‌اند که گاه مضمونی چند از نوادر افکار بزرگان را مطالعه کرده‌اند و پس از مختصر تأمل در باریکی و لطافت مفهوم از تقریر و بیان آنچه را که گوینده به‌رشتهٔ نظم کشیده فرو مانده‌اند و ناگهان به‌عظمت مقام و بلندی قریحهٔ استاد گوینده بی‌اختیار تحسین کرده‌اند.

شما نمی‌توانید یک‌پرده نقاشی را کاملا وصف کنید یا حساسیت و نازک کاریهای آن را به‌رشتهٔ تحریر کشید اگر دورنمایی را دقیقاً ملاحظه کنید آنچه را که از تماشای آن در مغز شما رسم شده محال است بتوانید برای دیگری تقریر کنید یا روی کاغذ آورید چنانچه آثار و اطواری را که در قیافهٔ شیرین طفل کوچکی ملاحظه می کنید همین‌قدر است که شما را محظوظ می کند ولی اگر بخواهید برای کسی وصف کنید که در قیافهٔ طفل چه دیدید یا از اطوار او چه فهمیدید بکلی عاجز می‌مانید.

از همین رو فلاسفه و متفکرین معتقدند که پرقریحه‌ترین افراد بشر از وصف و تقریر

هزار یک مدرکات و محسوسات خود عاجز است.

اکنون بر سر مطلب خود بازآئیم: و ببینیم اگر بجای تابلوی نقاشی و دورنما و مناظر طبیعی یا قیافهٔ طفل کوچک سر کار ما با شعر و سخنان منظوم افتاد تکلیف ما چیست؟ **از مطالعهٔ حساسترین چکیدهٔ غرایز بشری و لطیفترین خلاصه تصورات یک یا چند نفر مردان نامی ادب و فلسفه به‌ما چه حالتی دست می‌دهد؟** مغز ما تحت‌تأثیر چه فشاری واقع می‌شود؟ از نازک کاریها و ظرائفی که بزرگان قریحه و خداوندان سخن به‌نام شعر در جملات خود گنجانده‌اند چه هیجان عظیمی به‌مشاعر ما دست می‌دهد و ما از میزان تأثرات فکری خود تا چه اندازه می‌توانیم مثلا برای دیگری توضیح دهیم یا به‌قلم دربیاوریم؟ در پاسخ باید گفت: تقریباً هیچ. - زیرا اینجا جایی است که باصطلاح: - عقاب پر بریزد.

بنابراین بهتر این است به‌همینقدر اکتفا کنیم که مثلا بگوئیم فلان شاعر خوب شعر سروده است یا فرضاً در انسجام لفظ با حفظ معانی کوششی بسزا کرده است و تقریباً به‌اصول طفره مطلقاً وارد این مرحلهٔ بی‌پایان نشویم: که افق فکری فلان سخندان نامی را با سلسلهٔ افکار خود تطبیق کنیم یا در مقام تشریح و توضیح محسوسات او برآئیم. وگرنه عاقلان دانند که تعلیق امر بر محال کرده‌ایم و با فقد همه‌گونه وسائل به‌دریایی بیکران اندر شده‌ایم. و حداکثر کاری را که صورت داده‌ایم عمر خود را در مطالعهٔ احوال و افکار یک یا چند نفر (آن هم بطور ناتمام و ناقص) صرف کرده‌ایم و از این رهگذر در صحنهٔ ادب و سخندانی طرفی برنبسته‌ایم و از خرمن معرفت و کمال دیگران هم خوشه‌ای نچیده‌ایم. اینک با توجه به‌مطالب فوق که تصور می‌رود تصدیق آن با اندک تأملی برای هر کس ساده و میسور باشد مصمم شدیم که به‌شرح احوال و ضبط آثار شعرا و نویسندگانی را که تحقیقاً بیش از چندین هزار تن می‌شوند نپردازیم و با بضاعت مزجات خود را به‌ورطه‌ای که بیرون آمدن از آن نه کار هر کسی است نیفکنیم بلکه نخست نامی به‌اختصار و ایجاز از آنان برده باشیم و ثانیاً اقلاً یکی یا چند بیت از اثر طبع وقاد و قریحه بلند آنان را ضبط کنیم تا از این رهگذر یکی باب سرقت دیگران که از گمنامی برخی از شعرا سوءاستفاده می‌کنند مسدود کرده و بدین وسیله اولا برخی از بندهای شیرین و لطیف آنان را ذکر کنیم تا مشتی بی‌مایهٔ سخن ناشناس آنها را بخود نبندند و جامهٔ موزون دیگران را بر قامت ناساز بی‌اندام خود نپوشند.

ثانیاً در طرز جمع‌آوری این مجموعه سبکی خاص اندیشیده‌ایم که خداوندان کمال و صاحبان ذوق ادبی را مفتاحی است به‌این معنی که ابیات متفرقه را از نظر رعایت قوافی و مبادی حروف یا سایر مسائلی که دیگران در نامه‌های ادبی ملحوظ داشته‌اند تنسیق نکرده‌ایم بلکه فقط رعایت مضامین و توجه مفاهیم را منظور داشته‌ایم تا اگر مثلا خواسته باشیم ده بند شعر در وصف زلف یا بیست بند در وصف قامت داشته باشیم بلادرنگ از روی فهرست مطالعه و استنساخ کنیم این رویه بدیع به‌ما اجازه می‌دهد که طرز تفکر سخندانان بزرگ و کوچک را در توصیف و بیان خط و خال و غیره بزودی دریابیم و از این رو به‌میزان حساسیت قریحه و لطافت طبع آنان پی بریم و فقط بزرگی دیوان و ازدیاد اشعار یک‌نفر استاد را ملاک برجستگی او قرار

ندهیم و سرسری و بی‌مطالعه حکمای قوی‌الفکر و عرفای نابغه را مانند حکیم سنائی و شیخ عطار و حکیم‌نظامی در عرض نویسندگان و شعرایی که از حدود ادب و فصاحت پای فراتر ننهاده‌اند قرار ندهیم.

آری از این راه می‌توان بخوبی پی برد که افق فکری عارف ـ عالم ـ حکیم ـ شاعر حتی در سلسله شعرا قصیده‌ساز ـ غزل‌سرا ـ مثنوی‌گو ـ رباعی‌بند ـ چکامه‌نویس با هم چه امتیازی دارند و تحقیقاً یا تقریباً هریک بنوبهٔ خود در صحنهٔ آرام و دلفریب ادب چه بابی گشوده و چه نغمه‌ای ساز کرده‌اند.

بزرگان فصاحت شعرا را زبان خداوند ـ نامه فرشتگان ـ لوحهٔ اسرار آسمانی ـ کلید خزاین خلقت ـ مفتاح رموز عشق و تعبیرهایی نظیر اینها وصف کرده‌اند ولی هر عبارت مقفی و مسجع و موزونی نمی‌تواند مصداق این تعبیرات لطیف فیلسوفانه قرار گیرد.

مثلاً آنجا که پیغمبر عظیم‌الشأن اسلام می‌فرماید: **ان‌لله تعالی کنوزاً تحت‌العرش مفاتیحه السنة الشعرا:** باید دقیقاً تعقل و سپس استنباط کرد به‌چه شاعر و کدام نویسنده و چه کس نظر دارد آیا تصور نمی‌فرمائید که مدلول این کلام بزرگ و مصداق این عبارت فصیح متوجه حکما و سخنان بلند آنان باشد؟...

گمان می کنم که اگر قریحه و استمداد متفاوت شعرا مورد غور و تعمق ما قرار گیرد بیشتر به‌مقصود نزدیک شویم و اگر بنا را بر مطالعه و دقت در اشعار عدهٔ بیشتری از نویسندگان بگذاریم اقصر طرق را پیموده باشیم و این نیز میسور و عملی نیست مگر از راهی که فعلا ما ورود کرده‌ایم برای اجرای این منظور دواوین اغلب از نویسندگان ایران مورد مطالعه قرار گرفته و دقت پهناوری صرف شده است که بدون اغراق توان گفت کمتر از صاحبان قریحه و قلم حاضر می‌شوند به‌چنین اقدامی خطیر پای نهند.

در جلد نخستین این گلزار ابیاتی لطیف گردآوری شده است که هریک بنوبه شاهد و نمونهٔ تراوش مغزی یکی از شعرای ایران است و برای یک نفر نویسنده یا شاعر عصر حاضر اولا بهترین معرف نام و ثانیاً روشنترین وسیلهٔ شناسایی طرز فکر اوست.

جلد دوم و سوم و چهارم این گلزار حاوی رباعیات و متضمن اشعار دیگری است که تقریباً جلد نخستین را تکمیل می کند و تمام شعرایی را که در قسمت اول از آنان نامی برده‌ایم احوال و آثارشان کم و بیش مورد تحقیق و مطالعه قرار می‌گیرد.

در اینجا فقط خاطر مراجعه کنندگان محترم و ارباب ذوق را متوجه این نکته می کند که گرفتاری کسالت سخت و ممتد نویسنده بیش از این اجازه نداد که در مرحلهٔ نخست کاری که در خور پسند خاطر شریف آنان باشد کرده اقلا مجموعه جامع تری در دسترس‌شان بگذارد.

فعلا این مختصر به‌نام بضاعت مزجات و نمونهٔ فعلی از نتایج زحماتی که از دیرزمانی متحمل شده است از نظر محترم نویسندگان و ادبای امروز می‌گذراند و تقدیم مجلدات دیگر آن را به‌آیندهٔ نزدیک احاله می کند.

در پایان سخن توجه خوانندگان گرامی را به‌این نکته معطوف می‌سازد که برای گردآوری

این مجموعه کتابها و دواوین خطی و چاپی زیاد از کتابخانه‌های معتبر تهران مورد استفاده قرارگرفته که در حقیقت ذکر جریان آن از حوصلهٔ سطور این مقدمه خارج است بالاخص یادآور می‌شود که (دواوین خطی کتابخانهٔ ملی حضرت‌آقای ملک) عامل بسیار مؤثر در جمع‌آوری این اشعار بوده است و جای آن است که از صمیم قلب از حضرت مومی الیه سپاسگزاری و تقدیر نماید.

بهمن ماه ـ ۱۳۱۹

حسین ـ مکی

DATE LABEL

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

گلبن اول

در توحید

سپاس و حمد بی‌پایان خدا را — که صُنعش در وجود آورد ما را
(سعدی)

**

اوّل دفتر به‌نام ایزد دانا — صانع و پروردگار و حی و توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از درِ بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند مُنعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صمّا
جانور از نُطفه میکند، شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناورکند ز دانهٔ خرما
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمتش امروز — حیف خورد بر نصیبِ رحمت فردا
بار خدایا مُهیمنی و مُدبر — وز همه عیبی منزّهی و مبرّا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا
سعدی ازآنجا که فهم اوست سخن گفت — ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا
(سعدی)

دفتر توحید را بدیدهٔ بینا — نیک نظر کرده‌ایم ما ز سراپا
خامهٔ قدرت نموده بر سرش انشاء — اول دفتر به‌نام ایزد دانا

صانع و پروردگار و حی و توانا

بانی و معمار این رواق معظّم نور ده اختران و نیّر اعظم
کشورگیتی بامر اوست منظّم اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

خوان نوایش که خلق را همه در پیش قسمت عامش که از شماره بود بیش
هر که بقدر کفاف و حوصلهٔ خویش قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود میبرند پشه و عنقا

هیچ گدا را ز آستانه نراند ابر بامرش بکشت ژاله فشاند
کار چنان می کند که کس نتواند حاجت موری بعلم غیب بداند
در بن چاهی بزیر صخره صما

او ببرد در بهار نو اثر از دی قدرتش آرد شکوفه را ثمر از پی
مهر فروزان از او بود قمر از دی جانور از نطفه میکند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک چشمه ز خارا

آنچه بگیتی است رند کاذب و صادق دشمن بدخواه و نیک‌خواه موافق
عارف و عامی فقیه و کافر و فاسق از همه‌گان بی‌نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدا

هست وجودی قدیم نیست زوالش مبده او را کسی ندید و مآلش
بر نظر پاک ظاهر است جلالش پرتو نور سرا دقات جمالش
از عظمت ماورای فکرت دانا

اوست که دارد عطاء اوست خطاپوش از همهٔ کائنات ناطق و خاموش
بشنوی اوصاف وی گشائی اگر گوش خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

پند مرا گوش برگشا و بیاموز خواهی اگر روز تو شود همه نوروز
خلوت دل را چراغ شکر برافروز هر که نگوید سپاس نعمتش امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

خلق جهان را بسر از اوست مشاعر رزق رساند تمام را متواتر
اوست خدای قدیم قاهر و قادر بار خدایا مهیمنی و مدبّر
وز همه عیبی منزّهی و مبرّا

در صفت ذاتت ای قدیم مهیمن جای سخن نیست چون زبان من الکن
چون بسرایم ترا ثنا بسزا من ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا

خواست «شبابت» ثنا کند خرد آشفت
گفت که ای با هوای نفس شده جفت
گوهر معنی در این بیان که توان سفت
«سعدی» از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

(محمدجواد متخلص به شباب کرمانشاهی متولای سال ۱۳۱۲ خورشیدی)

**

ای غرّهٔ ماه از اثر صنع تو غرّا
وی طرهٔ صبح از دم زلف تو مُطرّا
نوك قلم صنع تو در مبدأ فطرت
انگیخته بر صفحهٔ کُن صورت اشیا
از پیه بصر صنع تو پر کرده دوصد شمع
در خلوت این مردمک هندی لالا
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع
وز حکم تو سلطان قضا یافته امضا
توحید تو خواند بسحر مرغ سحرخوان
تسبیح توگوید بچمن بلبل شیدا
پر مشغلهٔ رعد کنی منظرهٔ ابر
پر مشعلهٔ برق کنی عرصهٔ صحرا
بر قُلّهٔ کهسار زنی بیرق خورشید
بر پیکر زنگار کشی پیکر جوزا
جز ماشطهٔ صنع توکس حلقه نسازد
بر جبههٔ مه جعد سیاه شب یلدا

(خواجوی کرمانی)

**

بعقل نازی حکیم تا کی، زفکرت این ره نمیشود طی
بکنه ذاتش خرد برد پی، اگر رسد خس بقعر دریا

(میرمشتاق اصفهانی)

**

من سجده و تسبیح و عبادت نشناسم
از یاد تو غافل نشوم طاعتم این است

(وزیر بلگرامی)

**

مجو بغیر خدا در دلِ شکستهٔ ما
که در سفینهٔ ما ناخدا نمی‌گنجد

(ناصح تبریزی)

**

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

(سعدی)

**

حدّ حمد حق نداند هیچکس
حسرت آمد حاصل دانا و بس

(صفی‌علیشاه)

**

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی
نروم جز بهمان ره که توام راهنمائی
همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم
همه توحید توگویم که بتوحید سزائی
تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی
تو نمایندهٔ فضلی تو سزاوار ثنائی
بری از رنج و گدازی، بری از درد و نیازی
بری از بیم و امیدی، بری از چون و چرائی
نتوان وصف توگفتن که تو در فهم نگنجی
نتوان شبه تو جستن که تو در وهم نیائی
همه عزی و جلالی، همه علمی و یقینی
همه نوری و سروری، همه جودی و سخائی
لب و دندان سنائی همه توحید توگوید
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهائی

(حکیم سنائی)

**

جهان را بلندی و پستی توئی
ندانم چه‌ای هرچه هستی توئی

(فردوسی)

**

بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست
زهر دری که درآئی گدای این کوئی

(درای شیرازی)

**

دوئی بمذهب فرمانبران عشق خطاست
خدا یکی و محبت یکی و یار یکی

(لا ادری)

**

ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند
نام تو کلید هرچه بستند
ای نیست کن اساس هستی
کوته ز درت دراز دستی
ای یاد تو مونس روانم
جز یاد تو نیست بر زبانم
ای مقصد همت بلندان
مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی
دولت تو دهی به هر که خواهی
هم قصهٔ نا نموده دانی
هم نامهٔ ناگشوده خوانی
ای عقل مرا کفایت از تو
جُستن ز من و هدایت از تو
از ظلمت تن رهائیم ده
با نور خود آشنائیم ده

(از لیلی مجنون نظامی)

**

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاك ضعیف از تو توانا شده
زیرنشین علمت کاینات
ما بتو قائم چو تو قائم بذات

هستی تو صورت پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیّر نپذیرد توئی / وآنکه نمرده‌است و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
خاك بفرمان تو دارد سکون / قُبهٔ خضرا تو کنی بیستون
جز تو فلك را خم چوگان که داد / دیگ جسد را نمك جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که اناالحق زند
هر که نه گویای تو خاموش به / هرچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دست کش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست

(نظامی قمی (گنجوی) از مخزن‌الاسرار)

**

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر

(سعدی)

گلبن دوّم

درود بر پیغمبر اکرم (ص) و منقبت علی‌بن ابی‌طالب (ع) و اولاد پسندیده‌اش

زبـان بستـه بمدح محمد آرد نطق — که نخل خشک بی مریم آورد خرما

(خاقانی)

**

هرماه، ماه نو بجهان مژده میدهـد — یعنی فلک ز حلقه‌بگوشان حیدر است
جودش وجـود داد بعالـم از آن سبب — عـالـم بیمن جـود وجـودش میسر است
او را بشر نخوان تو که نور خداست او — او دیگر است و هر که بجز اوست دیگر است

(شاه نعمت‌الله)

**

ختم رسل کـه سید اولاد آدم است — آخـر بـود بصورت و معنی مقدم است

(شاه نعمت‌الله)

**

مـاه فـرو مـانـد از جمال محمد — سرو نـرویـد بـه اعتـدال محمّد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست — در نظـر قـدر بـا کـمال محمّد
وعـدهٔ دیـدار هـرکسی بقیامت — لیلة‌الاسری شب وصـال محمّد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی — آمـده مجموع در ظـلال محمّد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست — روز قیامت نگـر مجـال محمّد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد — نـور نتابـد مگـر جمال محمّد
و آنهمه پیرایه بسته جنت فـردوس — بـو کـه قبـولش کند بـلال محمّد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تـا بدهـد بـوسه بـر نعال محمّد
شایـد اگـر آفتـاب و مـاه نتابـد — پیش دو ابروی چـون هـلال محمّد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نمیگیرد از خیال محمّد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمّد بس است و آل محمّد
(سعدی)

**

ایدل غلام شاه جهان باش وشاه باش — پیوسته در حمایت لطف الله باش
از خارجی هزار بیک جو نمی‌خرند — گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پرگناه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده‌ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر دَرِ آن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خداشناس که تقوی طلب کند — خواهی سفیدجامه و خواهی سیاه باش
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن — وآنگاه در طریق چو مردان راه باش
(منسوب به حافظ)

**

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال — که آفتاب در آن دور میکند مه و سال
بر آسمان ولایت دوازده بُرجند — چو آفتاب نبوّت همه باوج کمال
شهان بی‌سپه و خسروان بی‌شمشیر — ملوک بی‌حشم و اغنیای بی‌اموال
(آذری طوسی)

**

محمّد عربی آبروی هردو سرای — کسی که خاك درش نیست خاك بر سر او
شنیده‌ام که تکلم نموده همچو مسیح — بدین حدیث لب پاك روح پرور او
که من مدینهٔ علمم علی در است مرا — عجب خجسته حدیثی است من سگ در او
(هلالی جغتائی)

**

دل خراب من و مهر بوتراب در او — خرابه‌ایست که تابیده آفتاب در او
(سحابی استرآبادی)

**

بَلَغَ العُلی بِکماله — کشف الدجی بِجماله — حَسنت جَمیع خِصاله — صَلوا علیه و آله
(سعدی)

**

محمّد که بی‌دعوت تخت و تاج ز شاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه سدره سریر که هم تاجور بود و هم تخت‌گیر
تنش محرم تخت افلاک بود سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته نمودار ایزد شناس که ما را بدو هست از ایزد سپاس
رساننده ما را به خرم بهشت رهاننده از دوزخ تنگ زشت
سپیده دمی در شب کائنات سیاهی نشینی چو آب حیات
گر او برنکردی سر از طاق عرش که برقع دریدی برین سبز فرش
نیرزد بخاک سر کوی او سر ما همه یک سر موی او
ز ما رنجه و راحت اندوز ما چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کو شکست شفاعت کن هرگناهی که هست
سرآمدترین همه سروران گزیده‌تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو درآمد بخاک شد آن گنج خاکی بمینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت محمد ز سرچشمهٔ جان گذشت
وگر کرد ماهی ز یونس شکار زمین بوس او کرد ماهی و مار
ز داود اگر دور درعی گذاشت محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست محمد ز بازیچهٔ باد رست
وگر طارم موسی از طور بود سراپردهٔ احمد از نور بود
وگر مهد عیسی بگردون رسید محمد خود از مهد بیرون پرید

(نظامی از اقبال‌نامه)

**

حکیم عقل کز یونان‌زمین است اگرچه بر همه بالا نشین است
بهرجا شرع بر مسند نشیند کسش جز در برون در نبیند
بلی شرع است ایوان الهی نبوت را در او اورنگ شاهی
بساطی کش نبوّت مجلس آراست کجا هربوالفضولی را درآن‌جاست
خرد هرچند پوید گاه و بیگاه نیابد راه جز بیرون درگاه
بکوشد تا کند بیرون در جای چو نزدیک در آید گم کند پای

(وحشی بافقی)

گلبن سوم

یوسف ـ زلیخا ـ یعقوب

چهرهٔ یوسف بخواب دید که در مصر ترک جمال عزیز گفت زلیخا
(قاآنی)

* *

در مصر جان ز قصهٔ کنعانیان هنوز یوسف جداست غرقه بخون، پیرهن جدا
(بابا فغانی)

* *

زلیخا گو میارا بزم و فرش دلبری مفکن که آن یوسف بزندان گرفتاران شود پیدا
(لادری)

* *

من ازآن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
(حافظ)

* *

نوشته کلک قضا با مه رخ یوسف بشهر مصر که رسوا کند زلیخا را
(مونس نهاوندی)

* *

کشید از دامن معشوق دست از بیم رسوائی همین تقصیر بس تا دامن محشر زلیخا را
(صائب تبریزی)

* *

هوس هرچند گستاخ است عذرش صورتی دارد به یوسف می‌توان بخشید تقصیر زلیخا را
(صائب تبریزی)

تغافل عاشق بی‌تاب را بی‌تاب‌تر سازد بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را
(راهب نائینی)

**

بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را چنان ربود که یوسف دل زلیخا را
(نوید شرح حالش در تذکره آتشکده ذکر شده)

**

بمحفلی که بریدند دیگران کف دست چها رسید ز حیرت دل زلیخا را
(عاشق اصفهانی)

**

نهاد منّت زندان بجان خود یوسف برای آنکه کند خون به دل زلیخا را
(قضائی یزدی)

**

صبور باش که اعجاز صبر، هم یعقوب بوصل یار رسانید، هم زلیخا را
(صحبت لاری)

**

من از کافرنهادیهای عشق این رشک می‌یابم که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخا را
(وحشی بافقی)

**

الا ای یوسف مصر ملاحت تا بکی داری حزین یعقوب بیدل را غمین جان زلیخا را
(مغربی)

**

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را
(سعدی)

**

ز ماه مصر به یک پیرهن مضایقه کرد چه چشم داشت دگر از وطن بود ما را
(صائب تبریزی)

**

دیده، ای یعقوب بر در نه که از خاک دری میروم کز بوی پیراهن نشان آرم ترا
(یغمای جندقی)

**

اگر کنعان ز سودای زلیخا با خبر میشد ز چشم کاروان مصر می‌پوشید چاهش را
(همام همدانی معاصر)

**

در ملک مصر یوسف کنعان بیاد تو دریای نیل ساخته چشم کحیل را
(نظیری نیشابوری)

**

وادی پیموده را از سرگرفتن مشکلست چون زلیخا، عشق میترسم جوان سازد مرا
(صائب تبریزی)

**

آه اگر عشوه‌گریهای زلیخا سازد غافل از حسرت یعقوب مه کنعان را
(هاتف اصفهانی)

**

ای آنکه کردی از غم یوسف ملامتم برسر زن این زمان کف دست بریده را
(عاشق اصفهانی)

**

ترک رویت نکنم شیوهٔ حسن است بتا آنکه در خاطر یوسف نبود یعقوب است
(لاادری)

**

تو بدین حسن و لطافت نروی از دل ما یوسف از جرم نکوئیست که در زندان است
(وصال شیرازی)

**

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست یوسف از این گناه بزندان نشسته است
(صائب تبریزی)

**

غیرتم کُشت در آن دم که به یوسف گفتند این زلیخاست که از محنت و غم پیر شده است
(عاشق اصفهانی)

**

درمصر دلم یوسفی آسوده که هرگز یعقوب ندیده است و زلیخا نشنیده است
(جذبهٔ کشانی)

**

هرچه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگی است بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست

(صائب تبریزی)

**

چشم یعقوب بره چشم زلیخا از پی نکهت مصر درین بادیه سرگردانست

(شریفای کاشانی تخلص کاشف-معاصر صفویه)

**

سرگرانیهاست حسن و عشق را با یکدگر خلق پندارند یوسف با زلیخا دشمنست

(آقابالی-معاصر صفویه)

**

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست آنجا که حجله‌گاه زلیخاست جای اوست

(عرفی)

**

در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت یاد زندان که در آن انجمن‌آرائی هست

(حزنی اصفهانی)

**

هزار جامه بَدَل کرد روزگار و هنوز حدیث دیدهٔ یعقوب و پیرهن باقیست

(صائب تبریزی)

**

کم‌التفاتی یوسف غرور معشوقی است وگرنه در پی محرومی زلیخا نیست

(فسونی تبریزی)

**

محبّت پدری گرچه هست دامنگیر حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست

(صائب تبریزی)

**

هر که پیراهن بیدنامی درید آسوده شد بر زلیخا طعن ارباب ملامت بار نیست

(صائب تبریزی)

**

یوسف از خجلت بهتان زلیخا داغست ورنه خودداری او نیز کم از زندان نیست

(حکیم ابوطالب تخلص طالب طبیب شاهعباس بوده است)

**

مگر از کوچهٔ انصاف درآید یوسف ورنه سرمایهٔ سودازدگان این همه نیست

(فروغی بسطامی)

**

عشق آنروز بسرحد کمال انجامید که پدر عاشق فرزند شد و عار نداشت

(مدهوش خوزستانی ـ معاصر شاهسلیمان صفوی)

**

نبود جوهر مردانگی زلیخا را وگرنه دامن یوسف چرا گرفت و گذاشت؟

(صائب تبریزی)

**

صورت یوسف، نادیده صفت می کردند[1] چون بدیدند زبان همه از کار برفت

(سعدی)

**

روزی شرف عشق عیان گشت که یعقوب بگذاشت نبوت بقفای پسر افتاد

(هدایت طبرستانی)

**

عذر زندانی بی‌جرم چه خواهد گفتن چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد

(صائب تبریزی)

**

تا نبندد ادب عشق، زلیخا را چشم چشم یعقوب محال است که بینا گردد

(صائب تبریزی)

**

چه غمم ز قرب دشمن که محبت زلیخا بکشاکش نهانی پدر از پسر برآرد

(نقی کمره‌ای)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

کیست آن لعبت خندان که پری‌وار برفت که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل وصلش بگلستان آورد آب گلزار بشد، رونق عطار برفت
بعد از این عیب و ملامت نکنم مستان را که مرا در حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت
آخر این مور میان بستهٔ افتان خیزان چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت
بخرابات چه حاجت که کسی مست شود که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
بنماز آمده، محراب دو ابروی تو دید دلش از دست ببردند و بزنار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت
تو نه مرد گل بستان وصالی «سعدی» که ببهلو نتوانی بسر خار برفت

هر که دست از رخ یوسف نبُرد جای ترنج　　جای عیب است که بر عشق زلیخا دارد

(خائف)

**

[1]چون زلیخا ز پی یوسف کنعانی خویش　　پاره از عشق بتن پیرهنی باید کرد

(میرزا عبدالوهاب ایران‌پور تخلص گلشن ـ معاصر)

**

قضا که صورت یوسف چنین لطیف رقم کرد　　برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد

(حیرتی معاصر صفویه)

**

[2]همچو یعقوب از غمش در گوشهٔ بیت‌الحزن　　خویش را قانع ببوی پیرهن خواهیم کرد

(نگاهی نیشابوری)

**

عشق دامنگیر او شد، این مگوی:　　دامن یوسف زلیخا پاره کرد

(فتحعلی‌شاه قاجار)

**

دستها چاک شد از عشق و ندانست کسی　　آنچه یوسف به دل زار زلیخا میکرد

(فتحعلی‌شاه قاجار)

**

چاک پیراهن یوسف که گل تهمت بود　　خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

(والهی قمی)

**

خوشتر از گریهٔ یعقوب بَرِ اهل صفا　　نالهٔ نیم شبانی که زلیخا میکرد

(ملا طاهر نائینی)

۱ ــ مطلع و بقیه غزل اینست:

بر سر زلف تو فکر وطنی باید کرد　　با پریشان شدگان انجمنی باید کرد
بگسل از زال فلک رشتهٔ الفت، تا کی　　خویش را شیفتهٔ پیرزنی باید کرد
لاله‌مانند از این پس قدح باده بدست　　جای در باغ بپای سمنی باید کرد
تا برآریم ز چاه زنخت بیژن دل　　هر طرف جستجوی تهمتنی باید کرد
خواهی ار غنچه صفت باز شود دل بچمن　　دست در گردن نسرین بدنی باید کرد
همچو گلشن ز غم یوسف گمگشتهٔ خویش　　جا چو یعقوب به بیت‌الحزنی باید کرد

۲ ــ مطلع و بیتی دیگر از غزل این است:

همره پروانه مشق سوختن خواهیم کرد　　شعلهٔ عشق تو را زیب کفن خواهیم کرد
گر به بلبل میرسم اندر چمن چون بیدلان　　از رموز عاشقی با هم سخن خواهیم کرد

سرنوشتش ز ازل بود که در چاه افتد   ورنه یوسف حذر از حیلهٔ اخوان میکرد[۱]
(مشتاق اصفهانی)

**

کمال حسن ز بیگانه، خویش نشناسد   که حسن یوسفی اول دل از پدر گیرد
(نقی کمره‌ای)

**

ز دیدار تو یوسف از زلیخا مهر برگیرد   چراغ دیدهٔ یعقوب از روی تو درگیرد
(صائب تبریزی)

**

زلیخا یافت عمر رفته را از صحبت یوسف   زسودای محبت هیچکس مغبون نخواهد شد
(صائب تبریزی)

**

بجان اندر زلیخا ز انتظار مقدم یوسف   مگر ز آه دل یعقوب راه کاروان گمشد
(صحبت لاری)

**

طپیدن دل یعقوب تا بمصر رسید   که بوی پیرهنی سر براه کنعان شد
(سالک یزدی - معاصر صفویه)

**

روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد   همچو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد
(صائب تبریزی)

**

۱- مطلع و بقیهٔ غزل این است:

دوش در طرف چمن بلبلی افغان میکرد   ناله در حلقهٔ مرغان گلستان میکرد
بود در وصل ندانم ز چه رو می‌نالید   غالباً همچو من اندیشه هجران میکرد
کشتیم را که رهانید توکل زین بحر   غرق میشد اگر اندیشهٔ طوفان میکرد
تشنهٔ زخم خدنگ توام ای کاش مرا   درگلو قطره‌ای از چشمهٔ پیکان میکرد
دردسی دردکش میکده را می‌شد صاف   هرچه میگفت اگرش پیر مغان آن میکرد
جذبهٔ کعبه بود خاصهٔ خاصان خدا   ورنه هر سست قدم قطع بیابان میکرد
زیر خط لعل تو میجست مپندار که خضر   در سیاهی طلب چشمه حیوان میکرد
قابل کنج محبت دل «مشتاق» نبود   ورنه این خانه زسیل مژه ویران میکرد

میر سیدعلی مشتاق اصفهانی که از طرفداران سبک فارسی (عراقی) میباشد تاکنون دیوانش بعلت کمیابی نسخ آن بچاپ نرسیده بود. این دیوان که از بهترین دواوین عصر صفویه، زندیه و افشاریه می‌باشد درسال ۱۳۱۹ با تصحیح و مقدمهٔ جامعی بقلم نگارنده، چاپ و منتشر گردید. ح مکی

پرتو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر
آنچه بر دیدهٔ یعقوب و زلیخا آمد

(وحشی بافقی)

**

بهای یوسف کنعانی از زلیخا پرس
که قدر و قیمت هر جنس مشتری داند

(صحبت لاری)

**

چشم یعقوب نمی‌یافت اگر بینائی
نقص در مذهب ما تا بقیامت می‌ماند

(آقا باقی)

**

یافت در بی بصری گمشدهٔ خود یعقوب
دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند

(صائب تبریزی)

**

حکمت لم‌یزلی یوسف کنعانی را
گر بزندان فکند کامروا نیز کند

(سلطانی مازندرانی)

**

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

(صائب تبریزی)

**

آنکه بر زندان‌نشین مصر بندد روز در
شب بحکم عشق آید قفل زندان بشکند

(لطفعلی بیک‌آذر)

**

دید یوسف که پدر نیست نظر باز و حریف
رفت در مصر و دل از دست زلیخا بربود

(دهقان)

**

عشق همدرد زلیخا بکند یوسف را
مرضی نیست محبت که سرایت نکند

(نقی کمره‌ای)

**

بمکتبی که در او میروی، همه طفلان
بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیخوانند

(حسن دهلوی)

**

بـاز شد چشم زلیخا بـرخ یـوسف و بـاز رشکها داشت به‌یعقوب که نابینا بـود
(یغمای جندقی)

**

یـار مفروش بـدنیا کـه بسی سود نکرد آنکه یـوسف بـه زر ناسره بفروخته بـود
(حافظ)

**

[1]چون زلیخا نگرد بـر رخ یـوسف گویـد از ازل دیـدهٔ یعقوب چـرا کـور نـبـود
(حاتم کاشی)

**

عشق را درکشور مـا آبـروی دیگر است یــوسف اینجا بــر سر راه زلیخـا میرود
(صائب تبریزی)

**

چه فسون کـرد زلیخا کـه مـه کنعانی در ضمیرش بغلط یـاد پـدر مـی‌نـرود
(یغمای جندقی)

**

چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن گل به‌دامن گیری‌اش دست زلیخا میشود
(صائب تبریزی)

**

مـایـهٔ یـوسف نباشد درخـور بـازار عشق صبر کن یک‌لحظه شاید دیگری پیدا شود
(لاادری)

**

[2]یـوسف البته کـه محبوب زلیخا گـردد گرنه راضی است، بگو چشم پدر کور شود
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

متاع حسن زکف رایگان مده که شود گم هـزار قـافله تـا یـوسفی ز چـاه بـرآیـد
(یغمای جندقی)

**

۱-مطلع چنین است:
مجلس امشب به‌صفا هیچ کم از طور نبود شجر حسن تو هرگز به‌چنین نـور نبود

۲-مطلع و بیت دیگر:
تا بساط غمم امروز، چـو دی، جـور شود رخ نهان کـرد کـه روزم شب دیجور شود
اژدهـای غم او گشته عصـای دستم آنکه بـا دیـدن او کـوه دلم طـور شود

چه حیله کرد زلیخا بکار یوسف مصر — که این پسر بسراغ پدر نمی‌آید

(عارف قزوینی)

**

سوزم از حسرت یعقوب که حال یوسف — گشت مشهور بآفاق و بکنعان نرسید

(اسیری اصفهانی-معاصر نادرشاه افشار)

**

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

(حافظ)

**

گر یوسف مصری نرسد باز بکنعان — از پیرهنش بوی بکنعان رسد آخر

(عماد فقیه کرمانی)

**

شهرت عشق کند زمزمهٔ حسن بلند — شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور

(وحشی بافقی)

**

گرچه تهمت سوی زندان بکشانید ولیکن — بی‌خبر یوسف از آن کآه زلیخا بگرفتش

(وفای نوری)

**

چو یوسف را ببیند غیر یوسف را چرا بیند — چه منّتها که بر یعقوب دارد دیدهٔ تارش

(اثر شیرازی)

**

اگرچه خواب یوسف را ببند انداخت درآخر — همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش

(صائب تبریزی)

**

یوسفی را که دل افتاد بچاه ذقنش — بمن ای کاش رسد نکهتی از پیرهنش

(حزنی اصفهانی)

**

عروس مصر چمن شد جمال یوسف گل — صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش

(سعدی)

**

از آن سنجیده شد با یوسف آن گنج — که بود از عشق سنگی در ترازوش
(ظهیرالدین اصفهانی)

**

به یوسف ماجرای عشق را بنگر که قبل از آن — که آزارد زلیخا را فلک افکند در چاهش
(صائب تبریزی)

**

یوسف که در جمال ندارد کسی نظیر — رویش صفا ز اشک زلیخا گرفته قرض
(دهقان سامانی)

**

زلیخا شد ز نزدیکی غمین، یعقوب از دوری — دل این هردو را با یک محبت می‌برد یوسف
ز کار زشت نادان، میخورد خون جگر دانا — زلیخا میکند تقصیر و خجلت می‌برد یوسف
(هادی پیشرفت متخلص به‌رنجی-معاصر)

**

زلیخا گرچه آویزد بدامانش، ببین کاخر — گریبان را ز چنگ وی چه آسان می‌برد یوسف
(احمد نیکوهمت-معاصر)

**

من بنزدیکی کاشانهٔ دل کردم جای — خانه میساخت زلیخا چو بزندان نزدیک
(عاشق اصفهانی)

**

ادم واپسین زلیخا به‌همین ترانه دم زد[1] — که به‌جذبهٔ محبت پسر از پدر گرفتم
(میرسنجر کاشی)

**

مرو ای چشم در دنبال خوبان کورمیگردی — چو یعقوب از فراق یوسفش، من امتحان کردم
(راجی تبریزی)

**

یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف — این گریه که دور از لب خندان تو کردم
(اسیری اصفهانی)

**

۱ــ بیت دیگری از غزل اینست:
ز درازآرزوئی، من دست کوته آخر — نه ترا ببر گرفتم، نه‌دل از تو برگرفتم

ترنج غبغب آن یوسف عزیز چو دیدم
چنان شدم که بجای ترنج دست بریدم
(دهقان سامانی)

**

گرچه یوسف بکلافی نفروشند بما
بس همین فخر که ما هم ز خریدارانیم
(یعقوب ساوجی)

**

دارم این یک چشمه کاراز پیر کنعان یادگار
چشم را ازگریه در راه عزیز انداختن
(صائب تبریزی)

**

از اِخوان راضیم تا دیدم انصاف خریداران
گوارا کرد بر من چاه را از قیمت افتادن
(صائب تبریزی)

**

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی
چنان شود که چراغ پدر کند روشن
(صائب تبریزی)

**

یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ
رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن
(صائب تبریزی)

**

یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب‌وار
چشم روشن میشود نرگس ببوی پیرهن
(خواجوی کرمانی)

**

ملامتگوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد
درآن‌معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
(سعدی)

**

۱ــ مطلع و بقیه غزل اینست:

تو از هر در که بازآئی بدین خوبی و زیبائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
بزیورها بیارایند وقتی خوب‌رویان را
توسیمین‌تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فروبسته است گویائی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
که همچون آفتاب از بام وحور از حله پیدائی
تو صاحبمنصبی از حال مسکینان نیندیشی
تو خواب‌آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشائی
گرفتم سرو آزادی و از ماه معین زادی
مکن بیگانگی از ما چو دانستی که از مائی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن
که‌گرتلخست‌شیرین است‌ازآن‌لب هرچه‌فرمائی

←

تو پنداری که زالی با کلافی — بعمدا نرخ یوسف می‌شکستی

(غبار همدانی)

**

چه غروریست در این سلطنت ای یوسف مصری — که دگر پرسش حال پدر پیر نکردی

(شهریار ـ معاصر)

**

در وطن گر میشدی هرکس بآسانی عزیز — کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

(صائب تبریزی)

**

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را بازپرس آخر، کجا شد مهر فرزندی

(حافظ)

**

نه از یوسف نشان دیدم نه از یعقوب آثاری — عزیزان یوسف ارگم شد چه شد یعقوب را باری

(بنائی معاصر صفویه)

**

قصهٔ یوسف و یعقوب چنین آسان نیست — که شود یک پدری کور ز هجر پسری

(عباس سالک ـ معاصر)

**

شوکت نخرد عشق که آخر چو غلامان — بنشست زلیخا بسر راه غلامی

(هدایت طبرستانی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

نالم از دست تو ای ناله که تأثیر نکردی — گرچه او کرد دل از سنگ تو تقصیر نکردی
شرمسار توام ای دیده از این گریهٔ خونین — که شدی کور و تماشای رخش سیرنکردی
ای اجل گر سر آن زلف درازم بکف افتد — وعده‌ام گر بقیامت بنهی دیر نکردی
وای از دست تو ای شیوهٔ عاشق کش جانان — که تو فرمان قضا بودی و تغییر نکردی
مشکل ازگیر تو جان دربرم ای ناصح عاقل — که تو در حلقهٔ زنجیر جنون گیر نکردی
عشق همدست به تقدیر شد و کار مرا ساخت — برو ای عقل که کاری تو بتدبیر نکردی
خوشتر از نقش نگارین من ای کلک تصور — الحق انصاف توان داد که تصویر نکردی
«شهریارا» تو بشمشیر قلم در همه آفاق — بخدا ملک دلی نیست که تسخیر نکردی

→

گمان از تشنگی بردم که آبم تا کمر باشد — چو پایانم برفت از دست دانستم که دریائی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش — مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی
قیامت میکنی «سعدی» بدین شیرین سخن گفتن — مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خائی

نشناخت ترنج از کف و این بود سزایش گفت آنکه زلیخا شده عاشق به غلامی

(حریف جندقی)

**

زلیخا مُرد از حسرت که یوسف گشت زندانی چرا عاقل کند کاری که بازآرد پشیمانی

(لاادری)

**

بشد ز فرقت یوسف دو دیدهٔ یعقوب بیار باد فرح‌بخش بوی پیرهنی

(حافظ)

**

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی برد آرام نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمهٔ نوش بکلّی نوشخندش شد فراموش
در آن پیری که صد غم حاصلش بود همان اندوه پیری در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند به یوسف بود از هرچیز خرسند
سر موئی ز عشق او نمی‌کاست بجز یوسف نمی‌جست و نمی‌خواست
کمال عشق در وی کارگر شد نهال آرزویش بارور شد
بر او نو گشت ایّام جوانی مثنی کرد دور زندگانی
بمزد اینکه داد بندگی داد دوباره عشق او را زندگی داد
اگر می‌بایدت عمر دوباره مکن پیوند را از عشق پاره

(از شیرین و فرهاد وحشی بافقی)

**

گلبن چهارم

فرهاد و شیرین - بیستون

در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
(جامی)

**

[1]بفردای قیامت کی ز جا فرهاد برخیزد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مگروقتی که درچشمش رخ شیرین شود پیدا
(ناصرالدین شاه)

**

بهرصورت که باشد یاردل را میدهد تسکین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بهر کوهکن ازسنگ شیرین میشود پیدا
(صائب تبریزی)

**

ز شیرین‌کاری فرهاد بی‌آرام شد شیرین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خوشا کاری که سازد تلخ خواب کارفرما را
(صائب تبریزی)

**

شوکت شاهی‌سبک‌سنگست درمیزان‌عشق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را
(صائب تبریزی)

**

غیرت معشوق عاشق را حمایت میکند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برسر خسرو زغیرت کشت شیرین خویش را
(قاضی محمدمعصوم شوشتری - معاصر شاه‌عباس)

۱- مطلع و بیتی از غزل اینست:

بگلشن در بهاران چون گل و نسرین شود پیدا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خجل گردد چو یار من بصد تمکین شود پیدا

اگر تا حشر بشکافند کوی آن ستمگر را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دل عاشق شود ظاهر تن مسکین شود پیدا

ز کوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی‌آید — که میگردد دو بالا ناله در کهسار عاشق را

(صائب تبریزی)

**

ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت — آه اگر شیرین بچشم کوهکن بیند مرا

(صائب تبریزی)

**

حسن غیور را نیست پروای تلخ کامان — از خون خویش فرهاد شیرین کند دهان را

(صائب تبریزی)

**

نیست کاری با سر و دستار عاشق‌پیشه را — میزند چون گل بسر فرهاد زخم تیشه را

(ملا نشاطی)

**

نبودی کوه کندن کار فرهاد — گرش شیرین نبودی کارفرما

(عبار همدانی)

**

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشهٔ ما[1] — سنگ ما شیشهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما

(ظهیرالدوله)

**

حیله درشرع محبت، بازی خود دادن است — خون خصم خویش را پرویز نامردانه ریخت

(صائب تبریزی)

**

۱ــ این غزلست استقبال از غزل میرمشتاق اصفهانی:

دانم ای عشق قوی‌پنجه که منظور تو چیست — دست بردار نه‌ای تا نکنی ریشهٔ ما
عشق شیریست قوی‌پنجه و میگوید فاش — هرکه از جان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما
بهر یک جرعهٔ می منت ساقی نبریم — اشک ما باده ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما

غزل پائین ازمیرمشتاق اصفهانی می‌باشد با همین وزن و قافیه و ردیف:

ما حریف غم و پیمانه‌کشی پیشه ما — دیده ما قدح ما دل ما شیشهٔ ما
ما در این بادیه آن خاربن تشنه‌لبیم — که رهین نمی از خاک نشد ریشهٔ ما
مشکل عشق بفکرت نشود طی ورنه — رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما
منع ما چند کنی اینهمه «مشتاق» که هست — عشقبازی فن ما باده‌کشی پیشهٔ ما

ببین بنای محبت چه محکم است، شکست[1] — بطاق کسری خورده است و بیستون برجاست

(عارف قزوینی)

**

شهید تیغ محبت نمی‌شود گمنـــام — که بیستون بره عشق لوح فرهاد است

(محمدخان ـ معاصر شاه‌عباس‌ثانی)

**

تیشه بر سر زد و پا از در شیرین نکشید — در ره عشق که پادارتر از فرهاد است

(دانش ـ فروغی بسطامی)

**

به‌بیستون که رسیدم گرفت بارانی — اگر غلط نکنم اشک چشم فرهاد است

(لاادری)

**

چه سالهاست که پرویز خفته با شیرین — هنوز داغ غمش بر روان فرهاد است

(روشن)

**

حنای دست ترا هرکه دید می‌داند — که جوی شیر لبالب ز خون فرهاد است

(ملک‌محمد امین تخلص واصل)

**

بفکر حسرت پرویز نیست چون شیرین — که میخورد غم بیچاره‌ای که فرهاد است

(عاشق اصفهانی)

**

همچو فرهاد زجان خسرو اگر دست نشست — نقص عشقش نتوان گفت که جان شیرین است

(والهی قمی)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

لباس مـرگ بر انـدام عـــالمـــی زیبـاست — چه شد که کوته و زشت این قبا بقامت ماست

بیـار بـاده که تــا راه نیستـــــی گیـرم — مـن آزمـــوده‌ام آخر بقــای مـن بفنــاست

گهـی ز دیـــدهٔ ساقی خراب گـــه ازمـــی — خرابـی از پـی هـم در پـی خرابی ماست

ز حـد گـذشت تعـدی کسی نمـــی‌پرسد — که سرزمین جم از ماست یـا که از اعداست

بـرای ریختـن خـون فاسد ایـن خلـــق — خبر دهیـد که چنگیـز پی خجسته کجاست

بگـــو بهیئت کـــابینـــهٔ سر زلفش — کـــه روزگــــار پریشان ما ز دست شماست

خراب مملکت از دست دزد خـــانگی است — ز دست غیر چه نالیم هرچـه هست از ماست

اگـــر بحـالت عدلیـه پی بـــرد شیطـان — کنـد مدلـل تقصیـر ز آدم و حـــــواست

اگـــر که پـــرده بیفتـــد ز کـار می‌بینی — بچشم، عارف و عامی در این میـان رسواست

بیستون برندمد لاله که فرهاد هنوز — چشم آلوده بخونش بره شیرین است

(یغمای جندقی)

**

بیستون لاله نروید پی داغ فرهاد — از خم طرهٔ شیرین دل چند افتاده است

(یغمای جندقی)

**

تیغی که گشت خسرو از او کشته آهنش — گر بنگری ز تیشهٔ فرهاد بوده است

(همایون اسفراینی)

**

رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد — آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است

(سعدی)

**

عشق در کوه کنی داد نشان قدرت خویش[1] — ورنه این مایه هنر تیشهٔ فرهاد نداشت

(این غزل از فرخی یزدی است که در سال ۱۳۱۸ در زندان موقت شهربانی مقتول گردید)

**

زبان تیشه بسنگ آشنا نبود هنوز — که لوح سینهٔ فرهاد نقش شیرین داشت

(سرو متولی بسال ۱۱۴۷)

**

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت — کار تمام ناشده‌ای را به ما گذاشت

(مولانی تونی)

**

نالهٔ تیشه بگوش دل شیرین میگفت — که گذر بر سر فرهاد نکردی و گذشت

(لسانی شیرازی)

**

۱ــ بقیه غزل اینست:

کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت — هیچکس همچو تو بیدادگری یاد نداشت
گوش فریاد شنو نیست خدایا در شهر — ورنه از دست تو کس نیست که فریاد نداشت
خوش بگل درد دل خویش بافغان می‌گفت — مرغ بیدل خبر از حیلهٔ صیاد نداشت
جز بآزادی ملت نبود آبادی — آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت
فقر و بدبختی و بیچارگی و خون جگر — چه غمی بود که این خاطر ناشاد نداشت
هر بنائی ننهادند بر افکار عموم — بود اگر ز آهن، او پایه و بنیاد نداشت
کی توانست بدین پایه دهد داد سخن — «فرخی» گر بغزل طبع خدا داد نداشت

عشق‌بازی را چه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت | جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت
یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت | بیستون را گر ز خون خویش رنگین کرد و رفت

(فرخی یزدی)

**

جان کنم من همه عمر ار دوسه روزی فرهاد | تیشه بر سنگ بیاد بت اَرمَن زد و رفت

(یغمای جندقی)

**

عشق داغ دل فرهاد بخون کرده دلم | نقش هرلاله که بر دامن کهسارانست

(یغمای جندقی)

**

هرکسی هست بجان طالب شیرین لیکن | آنکه از جان برهش میگذرد کوهکنست

(صحبت‌الله معینی متولد سال ۱۲۹۵ خورشیدی در خرم‌آباد ـ معاصر)

**

جان شیرین بهوای لب شیرین دادن | کار خسرو نبود این هنر کوهکنست

(عندلیب کاشی)

**

چو کند صورت شیرین ز تیشه دانستم | ازآنزمان که همان تیشه خصم کوهکنست

(عارف قزوینی)

**

در مصاف عاشقی فرهاد مزدور منست | بیستون سنگ بسراه افتادهٔ زور منست

(ملک ابراهیم شیرازی تخلص نصیر)

**

ناخن ز غم بسینه زدن پیشهٔ منست | فرهاد کوه عشقم و این تیشهٔ منست

(لنبری مشهدی)

**

زبان تیشه ندانم چه گفت با فرهاد | که تا بصبح قیامت بخواب شیرینست

(لاادری)

**

شیرین بجوی شیر برآمیخت چون شکر | خسرودلش خوش است که بزم وصال ازاوست

(صائب تبریزی)

**

عشق را دایم اسیری درخور بیداد هست خسرو ار طاقت ندارد درجفا فرهاد هست

(عاشق اصفهانی)

**

نماند ناز شیرین بی خریدار اگر خسرو نباشد کوهکن هست

(حاجت شیرازی)

**

ازلب شیرین همی با کوهکن میگفت عشق جوی خون ازدیده باید راند جوی شیر چیست

(نیاز جوشقانی)

**

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست

(جامی)

**

ناز شیرین رشک فرما، خاطر خسرو غیور چارهٔ رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست

(عاشق اصفهانی)

**

احتمال نیش کردن واجب است ازبهر نوش حمل کوه بیستون از بهر شیرین بار نیست

(سعدی)

**

کوهکن تا به‌دل اندیشهٔ شیرین دارد گر بمژگان بکند کوه گران اینهمه نیست

(فروغی بسطامی)

**

نالهٔ من چون رسد هرشب بگوش بیستون بانگ بردارد که فرهاد و فغانش یاد باد
بیستون فرهاد را هرگز بمن نسبت مده از زمین تا آسمان فرق من و فرهاد باد
من بمژگان میکَنم آن کار کاو با تیشه کرد صد هزاران فرق ریزه‌موی با فولاد باد

(میرزاده عشقی)

**

من همانروز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شیدا به‌لب شیرین داد

(حافظ)

**

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم که لاله می‌دمد از خاك تربت فرهاد

(حافظ)

شرح سنگین دلی و قصهٔ شیرین باید   که بکوه آید و بر سنگ نویسد فرهاد

(خواجوی کرمانی)

**

به بیستون بگذر شاهکار عشق نگر   ببین چه کرده بکهسار تیشهٔ فرهاد

(لادری)

**

درید سینهٔ کهسار دست قادر عشق   چنانکه کوه شده خم ز تیشهٔ فرهاد

(لادری)

**

پیوسته بیاد لب شیرین فرهاد   میکرد ز تلخ کامی خود فریاد

جان داد نیافت کام دل از شیرین   شیرین میگفت و جان شیرین میداد

(غزالی)[1]

**

[2]بس طاقها شکست ولی بیستون بجاست   آری بنای عشق چنین محکم اوفتد

(لادری)

**

[3]نه بخود گرفته خسرو پی آهوان ارمن   که کمند زلف شیرین هوس شکار دارد

(شهریار- معاصر)

**

۱- غزالی معاصر شاه‌طهماسب صفوی بوده گویند چهل هزار بیت شعر گفته کلیات دیوانش در دست نیست.

۲- در اقتفای غزل سعدی که دو بیت آن چنین است:

مویت رها مکن که چنین درهم اوفتد   کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق، پری‌وار بگذری   فریاد در نهاد بنی‌آدم اوفتد

۳- مطلع و بقیه غزل اینست:

نه من هنوز عشقت دل من فکار دارد   تو بکی بپرس از این غم که بمن چکار دارد

نه بلای جان عاشق شب هجر تست تنها   که وصال هم بلای شب انتظار دارد

توکه از می جوانی همه سرخوشی، چه دانی   که شراب ناامیدی چقدر خمار دارد

مژه سوزن رفوکن نخ اوزتار موکن   که هنوز رخنهٔ دل دوسه بخیه کار دارد

دل چون شکسته سازم ز گذشته‌های شیرین   چه ترانه‌های محزون که بیادگار دارد

غم روزگار گو رو پی کار خود که ما را   غم یار، بی‌خیال غم روزگار دارد

گل آرزوی من بین که خزان جاودانی است   چه غم از خزان آن گل که ز پی بهار دارد

دل چون تنور خواهد سخنان پخته لیکن   نه همه تنور سوز دل «شهریار» دارد

شیریـن سر افسانـهٔ فـرهـاد نـدارد شیریـن‌تر از ایـن قصه کسی یـاد نـدارد

(حیرانی-معاصر صفویه)

**

ز اشک خـواست کَند بیستون ز جا خسرو زرشک اینکه نشانی زکـوهکـن دارد

(منعم-معاصر)

**

جور گل بلبل کشید و برگ گل را باد برد بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد

(لاادری)

**

انصاف کـه تـا سینه تـوان کند بنـاخن در کیش وفا بحث بفرهاد تـوان کـرد

(یغمای جندقی)

**

«صحبت» آن تیشهٔ آخر که بسر زد فرهاد مزد سعیی است که در کندن خارا میکرد

(صحبت لاری)

**

از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون گردش گردون بخون کوهکن می‌پـرورد

(جامی)

**

بیستون سُفت ولی تا چه کند با دل شیرین کین نه کوهی است که از تیشهٔ فرهاد بلرزد

(یغمای جندقی)

**

مرا در کوی اوسنگین دلان دیدند غوغا شد که عاشق پیشه‌ای شیرین‌تر از فرهاد پیدا شد

(گلچینی-معاصر صفویه)

**

بیستون نـالـهٔ زارم چـو شنید از جـا شد کـرد فریاد که فرهاد دگـر پیـدا شد

(شاه اسمعیل صفوی متخلص بخطائی)

**

آواز تیشه امشب از بیستـون نیـامـد گـویـا بخواب شیریـن فرهاد رفته بـاشد

(حزین لاهیجی)

**

آواز تیشه بیش است امروز غالباً، دوش
پنهان بقصر شیرین فرهاد رفته باشد
(صحبت لاری)

**

فرهادوار چند کنی کوه بیستون[1]
شیرین اگر به‌نام تو شد شد نشد نشد
(حاج سید مرتضی دزفولی متوفی سال ۱۳۵۰ متخلص به‌راجی)

**

سینه کندم ز غمش کوه بفریاد آمد
بیستون ناله برآورد که فرهاد آمد
(ملک محشری خوانساری)

**

کوهکن را دم رفتن بسر آمد شیرین
قدمش باد مبارک که چه شیرین آمد
(سنا)

**

تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز
قدر لب شیرین شکربار نداند
(خواجوی کرمانی)

**

عشق ضایع نکند رنج عزیزان بشنو[2]
که چها در صفت کوهکنی ساخته‌اند
(فغانی شیرازی)

**

لاله نبود کز کنار بیستون سر میزند
دست خون‌آلود فرهاد است بر سر میزند
(نجاتی ـ معاصر صفویه)

**

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

ای دل جهان بکام تو شد شد نشد نشد
کون و مکان بنام تو شد شد نشد نشد

از بهر صید چند کنی دانه زیر دام
بی‌دانه صید دام تو شد شد نشد نشد

با میکشان طریق محبت زکف منه
گر جرعه‌ای بجام تو شد شد نشد نشد

جنگ و جدل برای کفی نان ضرور نیست
شیر و شکر طعام تو شد شد نشد نشد

از بهر احترام دوصد حیله تا بکی
بی مکر احترام تو شد شد نشد نشد

«راجی» طریق وعظ تو از کف رها مکن
گر با اثر کلام تو شد شد نشد نشد

۲ـ مطلع و بیتی دیگر:

گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته‌اند
چمنی بر سر خونین کفنی ساخته‌اند

یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن
هرطرف مینگری انجمنی ساخته‌اند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز[1] که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

(حافظ)

**

بی‌پرده نقش صورت شیرین کشیده است تا انتقام عشق چه با کوهکن کند

(صائب تبریزی)

**

دانی از خارا بریدن مطلب فرهاد چیست میکند مشقی که چون جا در دل شیرین کند

(صائب تبریزی)

**

جذبهٔ عاشق اثر در سنگ خارا میکند کوهکن معشوق خود از سنگ پیدا میکند

(صائب تبریزی)

**

شد دل شیرین ز مژگان تر فرهاد نرم راستی در کوه کندن کوهکن استاد بود

(منعم اصفهانی-معاصر)

**

هدهدی کز ستم دهر بفریاد بود تیشه بر سر زده مرغ دل فرهاد بود

(ادائی معاصر صفویه)

**

طاق کسری شد خراب‌وبیستون برجا بماند زآنکه اورا عشق پاك کوهکن بنیاد بود

(ذوقی اردستان)

**

سر فرهاد سلامت که شد از عشق شهید بهر شیرین چه غم ار خسرو پرویز نبود

(منعم اصفهانی-معاصر)

**

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

**

(جامی)

شیوهٔ عاجزکشی از خسروان زیبنده نیست بی‌تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود

(صائب تبریزی)

**

۱ــ یکی از شاه‌بیتهای این غزل این بیت میباشد:

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد قدر یکساعته عمری که در او داد کند

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست | که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
(جامی)

**

ماند بسنگ از اثر آه کوهکن | گر خود نشان تیشه‌اش از بیستون رود
(جامی)

**

خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد | کار چون دلچسب شد خود کارفرما میشود
(صائب تبریزی)

**

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق | صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید
(جامی)

**

[1]چنان کوهی که بردل داشت فرهاد ازغم شیرین | صدای ناله تا اکنون سزد کز بیستون آید
(جامی)

**

بمرگ کوهکن کز وی المها یاد میآید | هنوز از کوه تا دم میزنی فریاد میآید
همانا در کمال عشق نقصی بود خسرو را | که نامش در زبانها کمتر از فرهاد میآید
(محتشم کاشانی)

**

چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین معاذالله | ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید
(جامی)

**

[2]شیوهٔ فرهاد کشتن عادت خسرو پرستی | غیر از آن لعل لب شیرین طراز آید نیاید
(علی‌محمد خرم سمنانی متخلص به‌خرم ـ معاصر)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب برون آید | دلم از شکل عیارانه در قید جنون آید
ز بس خون غریبان ریخت آن ترک جفاپیشه | غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک | ز بس کز دیده بی‌روی تو اشکم لاله‌گون آید
جفائی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا | تو خود طفلی زسر تا پای اینها از تو چون آید
خدا را چون ببزم عیش بنشستی بگو یک ره | طفیل دیگران بیچاره «جامی» هم درون آید

۲ـ مطلع غزل اینست:

دل که دلدارش ببرد از دست باز آید نیاید | صید از این خوشتر نشان تیر ناز آید نیاید

مهوشان را عهد ثابت نیست نیک ار بنگری[1]
کوهکن جان کندو شیرین گشت با اغیار یار

(حسین سرو ـ معاصر)

**

نوای شیههٔ شبدیز خسرو گوش شیرین را[2]
خوشست اما صدای تیشهٔ فرهاد ازآن خوشتر

(نوری نیشابوری)

**

ما حرف تلخ کامی فرهاد میزنیم
خسرو اگر تو نیز شکر میخوری بخور

(میرمعصوم)

**

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

(لاادری)

**

بیستون کعبهٔ عشاق جهانست هنوز
آتش عشق جهان خفته در آنست هنوز

سالها از غم جان کندن فرهاد گذشت
عشق و جان بازی او ورد زبانست هنوز

(؟)

استخوان سر فرهاد فروریخت ز هم[3]
دیده‌اش در ره شیرین نگرانست هنوز

(عبرت ـ معاصر)

**

۱ــ مطلع و بیتی از غزل اینست:

باز گرید بلبل شوریده در گلـــزار زار
باز سازد راز دل را فاش از گفتار تار

خواب و خاموشی بباید پیشه کردن زین سپس
عشق آخر می‌دهد پاداش هر بیداد داد

۲ــ این بیت را بطوفان مازندرانی هم نسبت داده‌اند ولی در تحفهٔ سامی که در زمان صفویه نوشته شده باسم نوری نیشابوری ضبط شده است.

۳ــ مطلع و بقیه غزل اینست:

دل در اندیشهٔ آن غنچه‌دهان است هنوز
فکر باریک در آن موی میانست هنوز

نکته‌ها بر سر درج دهنش رفته و باز
سرّ آن حقهٔ سر بسته نهانست هنوز

عارف از راه یقین رفت و بمقصود رسید
شیخ در مرحلهٔ ظن و گمانست هنوز

خواجه را عمر بپایان شد و از شدت حرص
در دلش رنج و غم سود و زیانست هنوز

روزگاریست که از عشق سخن می‌گویند
کلماتش همه موقوف بیانست هنوز

شب عشاق دل آشفته شد و صبح دمید
سخن از حلقهٔ زلفش بمیانست هنوز

تُرک چشمش بنگاهی دل صاحب‌نظران
برده از دست و پی غارت جانست هنوز

فتنه خوابیده ز آشوب جهان ایمن شد
چشم فتان تو آشوب جهانست هنوز

پیر شد «عبرت» و دارد سر شوریدهٔ او
شورش عشق و تو گوئی که جوانست هنوز

[1]کیست آن عاشق که ترک سر کند در راه دوست آنکه سر تسلیم جانان کرد فرهادست و بس
(محمد تقی متخلص به صدرا متولد سال ۱۲۷۸ شمسی ـ معاصر)

**

ز رسم و راه یاری نگذرد بر کوهکن شیرین فلک گاهی برغم خسرو آرد سوی فرهادش
(میرمشتاق اصفهانی)

**

بود فرهاد بر سر شور شیرین شکربارش هنوز از بیستون آید بگوشم نالهٔ زارش
(دهقان سامانی)

**

فرهاد عمر نو ز چه نگرفت بوالعجب شیرین اگر گرفت بزانوی خود سرش
(حسینعلی آذرخشی متخلص به شکیبا ـ معاصر)

**

کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد برسرش
(وحشی بافقی)

**

کوهکن در کوه شیرین گوید و گردد خموش تا رسد بار دگر آواز شیرینش بگوش
(درویش دهکی ـ معاصر صفویه)

**

حیف فرهاد که با اینهمه شیرین کاری شد بخواب عدم از تلخی افسانهٔ خویش
(صائب تبریزی)

**

[2]گر کوهکن ز پای درآید چه جای طعن بالله که کوه پست شود زیر بار عشق
(جامی)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

کار عاشق تا سحرگه داد و بیداد است و بس خانمان عاشق بیچاره بر باد است و بس
سیل اشک من بهر جا رفت بنیان کن شدی چاره‌ای باران که آن دل سخت بنیاد است وبس
سوختم، آتش گرفتم، آب دیده همتی در شب هجران باشک چشم امداد است و بس
بر دل سنگش نه با مژگان توان ره یافتن رخنه در خارا نمودن کار فولاد است و بس
رخ نما و جلوهٔ دیگر نما در انجمن تا همه دانند دلدار آن پریزاد است و بس
هر کسی از یار خود گه وصل و گه هجران کشد عاید من ز آن نگارین جور و بیداد است و بس
گرچه «صدرا» از غم هجران بمیرد گو چه غم خون او بر گردن آن ترک صیاد است و بس

۲ـ مطلع غزل اینست:

ای خرم از بهار رخت نوبهار عشق در هر دلی ز تازه گلت خارخار عشق

خون فرهاد محال است که پامال شود — که بخونخواهی او بسته کمر هر رگ سنگ
شد به فرهاد ز کیفیت حسن شیرین — بیستون رطل گران و خط ساغر رگ سنگ

(صائب تبریزی)

* *

همه از تیشهٔ عشقست در اندیشهٔ عشق — بیستونی که بجا ماند و ز فرهادی نام

(فرصت شیرازی)

* *

نخست گو چه کنی کوه جان بکن ایراد — بکند کاری فرهاد کوهکن دارم

(عارف قزوینی)

* *

غرق خون بود و نمی‌مُرد ز حسرت فرهاد — خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم

(فرخی یزدی)

* *

[1]رشکی ببزم خسرو شیرین نمی‌برم — یادی ز تلخ کامی فرهاد می کنم

(عبدا. اصفهانی تخلص طبعی)

* *

تونی شیرین و من فرهاد در کوی وفا آخر — برآرد تیشهٔ جورت دمار از جان شیرینم

(زرگر اصفهانی)

* *

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی — محبت کار فرهاد است و کوه بیستون کندن

(؟)

* *

[2]فرهاد و من هریک روان کردیم بر قدر توان — یک جوی شیر از سنگ او صد جوی خون از دیده من

(شیخ علی نقی کمره‌ای)

* *

۱ — مطلع و بیتی از غزل اینست:

گاهی که خویش را ز غمت شاد می کنم — افسانهٔ خیال تو را یاد می کنم
دادی نوید بوسه و رفتم ز خاطرت — من هم به‌وعده‌ای دل خود شاد می کنم

۲ — مطلع و بیت دیگر از غزل اینست:

ای مثل من پر دیده تو وی مثل تو کم دیده من — بر من کسی بگزیده تو بر تو کسی نگزیده من
او قد بناز افراخته من تن بعجز انداخته — مانند سرو و فاخته بالیده او نالیده من

داغـداران محبت وارث یکـدیگـرند　　لاله از خـارا بخون کـوهکن آیـد بـرون
(سالک یزدی)

**

کوهکن هر کاسهٔ خونی که خورد از دست سنگ　　از مـزارش در لـباس لالـه می‌آیـد بـرون
(صائب تبریزی)

**

نام شیرین ز جهان رفت و هنوز از دل کوه　　نالهٔ زیـر و بـم کـوهکن آیـد بیرون
(ذوقی اردستانی)

**

تلخ کـام ازل از جـام حقیقت فـرهـاد　　هـوس آلـوده مجاز از لـب شیریـن خسرو
(ظهیرالدین اصفهانی)

**

کسی کز فرقت شیرین لبی جان داده میداند　　چه تلخی تا قیامت درمذاق کوهکن مانده
(میرمشتاق اصفهانی)

**

ای صبا از من بگو فرهاد عاشق پیشه را　　بهرعشاق ازچه رو«بذرملامت» کاشتی؟!
تا درآری کوه را از پای با نیروی عشق　　تیشهٔ آهن چه میکردی؟ تو مژگان داشتی
(لاادری)

**

صدهزاران زخم دارد بیستون ازعشق شیرین　　تا کی ای فرهاد مینالی که زخم تیشه داری
(غبار همدانی)

**

در ره عشق بسر تیشه زدن آسان نیست　　کـرد فرهاد در ایـن مرحله شیریـن کاری
(صائب تبریزی)

**

اجرها باشدت ای خسرو شیریـن حـرکات　　گـر نگاهی سوی فـرهـاد دل‌افتاده کـنـی
(حافظ)

**

یکی فـرهـاد را در بیستون دیـد　　ز وضـع بـی‌مثـالش بـاز پـرسید
ز شیریـن گفت در هـرجـا نشانیست　　بـهـر سنگی ز شیـریـن داستانیست
فـلان روز ایـن طـرف فـرمـود آهنگ　　فـرود آمـد ز گلگـون بر فـلان سنگ

فلان جا ایستاد و سوی من دید — فلان نقش فلان سنگم پسندید
فلان جا ماند گلگون از تک و پوی — بگردن بردم او را از فلان سوی
غرض زین گفتگو بودش همین کام — که شیرین را بتقریبی برد نام

(وحشی بافقی)

* *

گلبن پنجم

لیلی و مجنون

شرار سینهٔ مجنــون از آتش لیـلـــی　　کباب ساخت همه آهــوان صحرا را
(جامی)

**

کند لیلی چنین گر جلوهٔ مستانه در صحرا　　شود پرلاله بر مجنون من میخانهٔ صحرا
(صائب تبریزی)

**

عاقلان خوشه‌چین از سرّ لیلی غافلند　　کاین کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را
(سعدی)

**

جرس هرگام بامحمل نشین گوید در این وادی　　که مجنون از زبان افتاد و نشنیدی فغانش را
(عاشق اصفهانی)[1]

**

۱ــ موقعیکه دواوین شعرا بدقت برای انتخاب این گلزار بررسی میگردید به‌دیوان آقامحمد عاشق‌اصفهانی که یکی از بهترین شعرای عصر زندیه و افشار میباشد برخورد شد، دریغ آمدم از چاپ این دیوان که تا کنون بچاپ نرسیده بود خودداری شود، زیرا ممکن بود در اثر مرور ایام این دیوان نفیس از بین برود و بچاپ نرسد. از این‌رو مقدم بر چاپ این گلزار به‌تصحیح آن مبادرت و اقدام بچاپ شد. بطوری که در این گلزار مشاهده میگردد این بلبل خوش‌نغمه چقدر سلیس و روان سخن‌سرائی نموده. دیوانش نسبتاً نطور که علاوه بر قصیده و قطعه و ترکیب‌بند و رباعیات شامل ۹۴۵ غزل سلیس و جذاب میباشد که در دسترس علاقه‌مندان شعر و ادب قرار داده شد.

(ح-مکی)

[1]مگر این وادی عشقست و این لیلی است در محمل — که هر خاری زند دستی بدامن رهروانش را

(مجمر اصفهانی)

**

نبود میل چمن شیفته محزون را — دود دل سایه بید است سر مجنون را

(میرشوقی ساوه‌ای)

**

بچشم کم مبین ای کج نظر دلهای پرخون را — که تار خیمهٔ لیلیست بر سر داغ مجنون را

(صائب تبریزی)

**

خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز — چشم جان جانب لیلی نگرانست او را

(جامی)

**

قصهٔ ما هم به‌مجنون بی‌شباهت نیست، آری — بی‌حقیقت هم نمیگویند هر افسانه‌ای را

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

منزل عشق که وادی سُمومست و سَراب — غیر مجنون که در این آب و هوا دارد تاب

(درویش دهکی-معاصر صفویه)

**

خراب خانهٔ دَربسته‌ات شود مجنون — بهرطرف که نظر کار میکند صحراست

(ملیمای مقصود)

**

هرآن شب کز فراق روی لیلی — بمجنون بگذرد لیلی طویل است

(سعدی)

۱– مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

زنسم هر شب هزاران بوسه های پاسبانش را — که تا بگذاردم یکبار بوسم آستانش را
نهان هرشب بکویش میروم نالان و میترسم — مبادا ناله‌های من کند آگه سگانش را
مرا، کز ضعف نبود قوت داد و فغان، گیرم — که روزی افکند گردون بچنگ من عنانش را
تو خود گو چون ز دل بیرون کنم مهر بتان ناصح — کسی از تن جدا کی میتواند کرد جانش را
ببزم از گردش چشم و اشارتهای ابرویش — توان با مدعی دانست اسرار نهانش را
نیابی در درون این دل آزرده‌ام چیزی — بجز پیکان بیدادش شکافی گر میانش را
رقیب امشب ببزمش رفت تا گوید بد ما را — بنه یارب بخاموشی ز ما بندد زبانش را
بغیر از آنکه گردد طایری بی‌خانمان دیگر — چه حاصل زینکه میسوزی تو ای برق آشیانش را
از آن بگذشت آن بیدادگر بر تربت «مجمر» — که چون نی باز اندر ناله آرد استخوانش را

من و مجنون دو اسیریم که غم شادی ماست — هر که این شیوه ندانست نه از وادی ماست
(هلالی شیرازی ـ معاصر صفویه)

**

مسلّم است کـه انـدر قضاوت لیـلـی — هـرآنچه حکـم شود بـرعلیه مجنـون است
(لاادری)

**

ناظر دیدار لیلی را اگر مجنـون نشد — همچنان دیوانه باشد هر که گوید عاقلست
(روشن)

**

گفت مجنون ترك عقل اوّل قدم در راه عشق — پس بشرع عشق باید گفت مجنون عاقلست
(رجبعلی تجلی ـ معاصر)

**

همه جـا قصهٔ دیـوانگـی مجنـونست — هیچ کس را خبری نیست که لیلی چونست
(عاشق اصفهانی)

**

هر که بر طرهٔ لیلی گـذر آرد دانـد — کـه بهرسلسله مجنـون گـرفتاری هست
(فقیر)

**

ز حسن و عشق بهرگوشه داستانی هست — حدیث لیلی و مجنون بهر زبـانـی هست
(عبدالعلی سیجانی)

**

آن نـه شبنم بـود در ایّام لیلی هـرصباح — آسمان شب تا سحر برحال مجنون میگریست
(هلالی جغتائی)

**

گر تو را علم جنون باید ز مجنون یاد گیر — کاندرین فن هیچکس مانند او استاد نیست
(سرخوش)

**

پای مجنون نـه همیـن سلسلهٔ سودا داشت — هر که دیوانه شد این سلسله را درپا داشت
(آصفی ـ معاصر صفویه)

**

سایهٔ بید گزیدم که ز سودا برهم   بید مجنون شد و آنهم ره صحرا برداشت

(میرشرفی ساوه‌ای)

**

شوری از نالهٔ مجنون به‌بیابان افتاد   که دل از سینهٔ لیلی ره صحرا برداشت

(صائب تبریزی)

**

مجنون دل چو کرد گذر بر دیار عشق   لیلای حسن آمد و او را عنان گرفت

(بانو مهراوغ جهانبانی)

**

بی‌رخ لیلی مخوان مجنون سرگردان بحی   زآنکه اوسرگشته درکوه‌وبیابان خوگرفت

(جامی)

**

مگر چشم مجنون به‌ابر اندر است   که گل رنگ رخسار لیلی گرفت

(رابعه قزداری)[1]

**

مجنون بگوشه‌ای ز جفای زمانه رفت   دیوانه‌اش مخوان که عجب عاقلانه رفت

(امیر الهی استرآبادی ـ معاصر صفویه)

**

چومن دیوانه‌ای هرگز قدم در دشت غم ننهاد   درآن وادی که من سر مینهم مجنون قدم ننهاد

(غفاری)

**

بمجنون زین چه ناخوشتر که دور آسمان او را   گذارد اینقدر کز مرگ لیلی باخبر گردد

(طابر ـ معاصر فتحعلی‌شاه)

۱ ـ اولین کوکب درخشان که در آسمان ادبیات بانوان عصر سامانی طلوع نمود رابعهٔ قزداری بود که معاصر رودکی میباشد. دارای طبعی موزون بوده است، پدرش عرب، لکن خود او در ایران تربیت یافته است. علاوه بر قریحهٔ شاعری دارای حسن صورت و در فضل و کمال سرآمد بانوان عصر خود بوده‌است، بغلامی بکتاش نام، عاشق شده بالاخره عشقش از مجاز بحقیقت میرسد و وارد در حلقهٔ تصوف میگردد و چون در عالم اسلام معاشقهٔ یکنفر زن با مرد اجنبی گناهی بزرگ میباشد بدون تحقیق و تحقق برادرش او را مقتول میسازد. اشعار زیادی از وی در دست نیست، دیوانش از بین رفته است مختصری از ابیات و اشعارش در چند جا ذکر شده منجمله در مجمع‌الفصحا و تاریخ ادبیات ایران تألیف پروفسور شبلی نعمانی و چند جای دیگر. این اشعار چگونگی طبعش را نشان میدهد:

به‌می ماند اندر عقیقین قدح   سرشکی که در لاله ماوی گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم   نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود   بنفشه مگر دین ترسا گرفت

[1] زخون چو دیدهٔ مجنون زباده چون لب لیلی — بجام بین که چسان آشکار گرید و خندد
(مصطفی‌قلی اصفهانی متخلص به‌سینا)

**

عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکم است — خدا را در دل اندازش که برمجنون گذار آرد
(حافظ)

**

این که زد ناقهٔ لیلی دوسه گامی بغلط — آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد
(شاهپور تهرانی)

**

اثر الفت معنی است که هرجا بینی — صورت لیلی و مجنون بهم الفت دارد
(نلی کمره‌ای)

**

من دیوانهٔ مجنون دو لیلی بایدم بودن — پریروئی که من دارم پری‌روی دگر دارد
(نوعی نیشابوری)

**

شد آگه از دل پرنالهٔ مجنون مگر، کاین‌سان — جرس اندر قفای محمل لیلی فغان دارد
(سنا)

**

مجنون که خویش را بجهان روشناس کرد — پنداشت عاشقی نتوان در لباس کرد
(ملاعلی تخلص جاوید و دانش)

*

[2] برقی از خیمهٔ لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
(حافظ)

۱ــ مطلع و بقیه غزل اینست:

نه شمع بیهده هر شام تار گرید و خندد — بروزگار من و روی یار گرید و خندد
بـبرگ گل بچمن بین که از ترشح باران — چو از عرق رخ آن گلعذار گرید و خندد
بگیر دامن صحرا و دست کبک خرامی — که ابر و کبک برکوهسار گرید و خندد
زقتل من بودش غم زفتح خویش سرورش — چو رستمی که باسفندیار گرید و خندد
بعاقل ار بنمائی هلال ابرویت ای مه — همی نشیند و دیوانه‌وار گرید و خندد
برای دیدن یوسف رخی است کاینهمه «سینا» — گهی زشوق و گهی ز انتظار گرید و خندد

۲ــمطلع و بقیهٔ غزل اینست:

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

←

از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز
بید مجنون سر بپیش انداختن بار آورد
(صائب تبریزی)

**

نام لیلی بسر تُربت مجنون مبرید
بگذارید که بیچاره قراری گیرد
(غازی قلندر اصفهانی)

**

داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد
مُهری از محضر رسوائی مجنون باشد
(صائب تبریزی)

**

طریق لیلی و مجنون اگر کفر است اگر ایمان
محبت در میان دوستان باید چنین باشد
(نوری اصفهانی)

**

آنکه مسلسل نمود طرهٔ لیلی[1]
خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
(فروغی بسطامی)

**

شبی مجنون به‌لیلی گفت کای محبوب‌بیهمتا
تورا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
(حافظ)

**

۱– تمام غزل اینست:

دوست نشاید زدوست در گله باشد
مرد نباید که تنگ حوصله باشد

دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم
باز پشیمان از این معامله باشد

راهرو عشق باید از پی مقصود
در قدمش صدهزار آبله باشد

تند مران ای دلیل ره که مبادا
خسته دلی در قفای قافله باشد

موی تو زد حلقه برمیانت و نگذاشت
یکسر مو در میانه فاصله باشد

با غزل شاه نکته‌سنج «فروغی»
من چه‌سرایم که قابل صله باشد

→

وه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت زبی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که دربن کار چه کرد

ساقیا جام می‌ام ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

اجز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد		دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد
(جامی)

**

داغ مجنون بیابان‌گرد دارد در جگر		لاله‌ای کز سینهٔ صحرا و هامون میدمد
(صائب تبریزی)

**

بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی		عاشق این بخت ندارد، سخنی ساخته‌اند
(حکیم شفائی اصفهانی)

**

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند		وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
(صائب تبریزی)

**

هرجا محبت رو نهد خاصّیت وحدت دهد		خون از رگ مجنون جهد لیلی اگر نشتر زند
(محبت لاری)

**

هزار سال گذشت از حکایت مجنون		هنوز مردم صحرانشین سیه‌پوشند
(لادری)

**

مجنون حیات سرمدش از لیلی آرزوست		بیهوده خاک تربت او بو نمی‌کند
(منعم اصفهانی-معاصر)

**

سطری از دفتر سرگشتگی مجنونست		گردبادی که در این دامن صحراست بلند
(صائب تبریزی)

**

۱-مطلع و بقیه غزل اینست:

اشکم از دیده چوبی آن رخ گلگون بچکد		لاله‌ها بردمد از خاک وزآن خون بچکد
چون شود گرم زرخسار تو هنگامهٔ حسن		خون خجلت زجبین مه گردون بچکد
بخیال دُر دندان تو گریم چه عجب		گرز نوک مژه‌ام لؤلؤی مکنون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون		خواه ماند بدرون خواه زبیرون بچکد
در درون مایهٔ غم گردد اگر خانه کند		وز برون سبزه اندوه دمد چون بچکد
خونبها چیست چو آن غمزه کشد «جامی» را		قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکد

محمل لیلی از این بادیه چون برق گذشت همچنان گردن آهو بتماشاست بلند
(صائب تبریزی)

**

[1]اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت دل لیلی از آن شوریده‌تر بود[1]
(منسوب به خضری خوانساری - معاصر صفویه)

**

هرگیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد آب خورده از دو چشمان تر مجنون بود
(جامی)

**

از آن عریان بسر میبرد مجنون که با معشوق در یک پیرهن بود
(میرزا ملک مشرقی تخلص گویا خراسانی - معاصر صفویه)

**

جنون را گر بعالم حاصلی بود بدست ما و مجنون هم دلی بود
(قطرهٔ اصفهانی)

**

اثر زاری مجنون همه این بود که زود از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود
(عاشق اصفهانی)

**

کوی لیلی بس خطرناك است زآنجا تا بحشر همچو مجنون بازگردد هر که عاقل میرود
(فرخی یزدی)

**

بر رگ لیلی بزد فصّاد نوک نیشتر عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود
(ظهیرالدین اصفهانی)

**

مقام عشق بنازم که نیش بر رگ لیلی زنند و از رگ مجنون خسته خون بدر آید
(دهقان سامانی)

**

۱- دو بیتی ذیل که متضمن بیت بالا نیز میباشد منسوب به باباطاهر است:

چه‌خوش بی‌مهربونی هردو سربی که یک سر مهربونی دردسر بی
اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت دل لیلی از آن شوریده‌تر بی

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید　　خانه تاریک است و من بیمار بیرونم برید
(صافی کازرونی)

**

خاک شد دیدهٔ غم دیدهٔ مجنون و هنوز　　چشم جان جانب لیلی نگرانست هنوز
(جامی)

**

ساربان محمل لیلی کی از این دشت گذشت　　کز قفایش دل مجنون بفغانست هنوز
(سنا)

**

دیدهٔ مجنون نشین تا بنگری لیلی که چیست　　حالت مجنون مخواه و عشوهٔ لیلی مپرس
(جهانگیر ضیائی)

**

اگر بتربت مجنون بری ز لیلی نام　　فغان اَحْرَقَ قَلبی برآید از کفنش
(نجمی شیرازی نامش محمدحسین)

**

مجنون جنون عاشقی از ما گرفته قرض　　دیوانگی ازین دل شیدا گرفته قرض
(دهقان سامانی)

**

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند　　شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل
(سعدی)

**

از اشک چشم مجنون بی‌خبر بود　　که لیلی سوی هامون راند محمل
(محمدخان دشتی)

**

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

بدانسان گریم از دنبال محمل　　که ماند دست و پای ناقه درگل
زچشمم رفتی و هرسو کنم روی　　همی روی تو بینم در مقابل
بود آسان زجان دل برگرفتن　　گرفتن جان زجانانست مشکل
دوبار از تن رود جان بعد کشتن　　گر از دست رود دامان قاتل
یقین خسرو بشیرین دل نمیداد　　اگر میدید این شیرین شمایل
در این ویران چرا منزل گزینیم　　که ما را جای دیگر هست منزل
بصورت گر برفت از چشم «دشتی»　　بمعنی کی تواند رفت از دل

چـو مجنـون سر بـه صحرا می‌گـذارم ولی دل پیش لیلی می‌گـذارم

(سیدهادی حائری کورش-معاصر)

* *

[1] اثـری نیست بـوادی جنون از مجنـون خاک آن دشت خطرناک همه بیخته‌ایم

(حیدرعلی کمالی اصفهانی-معاصر)

* *

دلا مجنون‌صفت خود را خلاص از قید عالم کن ره صحرای محنت گیر و رو در وادی غم کن

(حیدر کلیچه‌پز-معاصر صفویه)

* *

زمام از دست لیلی دورُبای ای ناقه کاری کن سر خود گیر و بر مجنون سرگردان گذاری کن

(شهیدی قمی-معاصر صفویه)

* *

[2] زمانه بر سر «مجنون» گذاشت تاج جنون گفت که هر که پادشه عشق گشت افسرش است این

(مجنون اصفهانی)

* *

قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او

(جامی)

* *

ز تـدبیر جنون پخته کار عقل می‌آید که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته

(صائب تبریزی)

* *

سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده‌ام باورم ناید کـه آهو رام بـا مجنـون شده

(صائب تبریزی)

* *

۱-مطلع غزل اینست:

بسکـه خـون در غمت از دیده فـرو ریخته‌ایم خاک‌گیتی همه بـا خون دل آمیخته‌ایـم

۲-مطلع و بقیه غزل اینست:

غبار نیست که برگرد عارض تَرَش است ایـن گذشته پادشه حسن وگرد لشکرش است ایـن
نه‌خط غالیه‌سا دور عارض مهش است ایـن همای حسن پریده است و سایهٔ پرش است ایـن
نظر در آینه کرد آن نگارو با دل خـود گفـت خوشا بحال دل عاشقی که دلبرش است ایـن
ستاده بـر سر نعـم گـرفته دست بمـژگـان که این قتیل نگاه من است خنجرش است این
کتاب نیست کـه میخواند این نگار بمکتب کند حساب شهیدان خویش دفترش است این
نشان آبـلـه دیـدم بروی یـار بگفتـم قسم بآیـهٔ رحمت که اصل گوهرش است این

گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت ❊ مجنون شوند مردم صحرانشین همه
(هلالی جغتائی)

**

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه‌گر باشد ❊ ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرایی
(صائب تبریزی)

**

از غایت رشکست که نالیدن مجنون نگذاشت که لیلی شنود بانگ درائی
(محمود میرزا نویسندهٔ تذکرهٔ نقل مجلس)

**

ناصح[1] ندید چهرهٔ لیلی چرا کند مجنون خسته را ز محبت سلامتی
(حسن غزنوی)

**

من بوادی مردم و مجنون بحی ای ابر غم گریه برمن کن که مجنون نوحه‌گر داردبسی
(ضمیر همدانی)

**

گرنه هامون خبر از محمل لیلی دارد پس چرا لالهٔ صحراست بشکل جرسی
(ظهیرالدین اصفهانی)

**

گره از کار مجنون کی گشاید کسی کو عقده زد بر زلف لیلی
(غبار همدانی)

**

به‌مجنون گفت روزی عیب جوئی که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست بهر جزوی ز حسن وی قصوریست
ز حرف عیب‌جو مجنون برآشفت در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی
توکی دانی که لیلی چون نکوئیست کزو چشمت همین بر زلف و موئیست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز تو چشم و او نگاه ناوك انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو تو ابرو او اشارت‌های ابرو
دل مجنون ز شکر خنده خونست تو لب می‌بینی و دندان که چونست

۱ – دیوان حسن غزنوی متخلص به حسینی تا کنون بچاپ نرسیده است.

کسی کو را تو لیلی کرده‌ای نام   نه آن لیلی است کز من برده آرام
اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود   تو را رد کردن او حد نمی‌بود

(وحشی بافقی- از فرهاد و شیرین)

**

گلبن ششم

محمود - ایاز

بَر هنِد اگرچه دولت محمود دست یافت　　گـردن نهـاد حلقهٔ زلـف ایـاز را
(صائب تبریزی)

**

در ره عشق و عاشقی، شاه و گدا یکی بود　　عیب سبکتکین مکن، بنده شده ایاز را
(نیاز جوشقانی)

**

گلزار نسبنامـهٔ یـاران عـزیـز است　　هرفاخته محمودی و هرسرو ایازی است
(سپهر اصفهانی)

**

ازتوگر لطف و کرم ور همه جوراست وستم[1]　　چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمود است
(یغمای جندقی)

**

محمود کجا در صف عشاق درایـد　　تـا گـوهـر گنجینهٔ او غیر ایـاز است
(وصال شیرازی)

**

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

سینه‌ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است　　این نفس نیست که برمیکشم از دل دود است
دل ندانـم ز خدنگ کـه بخـون خفت ولی　　اینقـدر هست که مـژگان تـو خون‌آلـود است
خلق و بـازار جهـان کش همه سود است و زیـان　　مـن و بازار محبت کـه زیـانش سود است
مهـر از شیـون مـن وضـع روش داده بـبـاد　　یـا در صبح شب هجر تـو قیرانـدود است
هرکـه «یغمـا» نگـرد زلف و خـط او گـویـد　　در بـر دیـو سلیمـان زره داود است

در حلقهٔ زنجیر سر زلف ایازش   این رفت که محمود بسر فکر کله داشت

(عاشق اصفهانی)

**

محمود نیست ظلم بدل‌های بیگناه   زلف ایاز در سر این کار سر گذاشت

(صائب تبریزی)

**

[1]در ملک عشق خواجگی و بندگی کدام   محمود بین چگونه غلام ایاز گشت

(رشحه، دختر هاتف اصفهانی)

**

بخدمت بندهٔ آزادمردان زود میگردد   ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

(صائب تبریزی)

**

[2]کرده‌ای با دل من آنچه به‌یک عمر ایاز   سالها با دل شوریدهٔ محمود نکرد

(افسر قاجار)

**

سر محمود شده خاک کف پای ایاز   شه ندیدم که سرش پای غلام اندازد

(دهقان سامانی)

**

عجب مدار برآرد سر از لحد بیرون   اگر به‌تربت او قصهٔ ایاز کنند

(وصالی مازندرانی)

**

نوشته بود بلوح قضا ز روز نخست   که سَرنوشت ایاز است عاقبت محمود

(الفت ـ معاصر)

**

۱ـ مطلع و دو بیت از غزل اینست:

ما هم اگر بقهر شد از لطف بازگشت   شکر خدا که آه سحر چاره‌ساز گشت
فرخنده هاتفیم بگوش این نوید خواند   دوشینه چون ز خواب غمم دیده بازگشت
کای «رشحه» شاد زی که زیمن قدوم یار   بر روی هر غمت در شادی فراز گشت

۲ـ مطلع و چند بیت دیگر غزل چنین است:

آتشی در دلم افروخت که نمرود نکرد   سیل از دیده فرو ریختم و سود نکرد
دو جهان هر که بهای سر موی تو گرفت   من برآنم که زیان کرد و جوی سود نکرد
زآتش عشق شگفتم که درآن هر که فتاد   سوخت یکباره سراپای وی و دود نکرد

سبکتکین شده خاک و بگوش نالهٔ او هنوز هم ز فراق ایاز می‌آید
(دهقان سامانی)

**

عاشق شوریده را در دل نباشد غیر جانان در دل محمود جز یاد ایاز آید، نیاید
(شوریدهٔ شیرازی)

**

مرغ هم پرواز شهباز دل محمود هرگز درکمندی جز خم زلف ایاز آید، نیاید
(مهدی قمشه‌ای تخلص الهی-معاصر)

**

[1]بحیرتم که چرا بعد مرگ زنده نشد اگر جنازهٔ محمود را ایاز کشید
(طالب-نامش عبدالله)

**

غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست جمال دولت محمود را بزلف ایاز
(حافظ)

**

دل محمود را پریشان کرد آنکه آشفته کرد زلف ایاز
(همایی مروزی)

**

گر بکاوند تربت محمود بازجویند عشوه‌های ایاز
(شوکت شیرازی)

**

[2]ز خیل لیلی حسن وز خانوادهٔ نازم خبر دهید بسلطان ز دودمان ایازم
(سالک یزدی)

**

محمود را دمی که به‌آخر رسید عمر میداد جان به‌زاری و میگفت ایاز من
(حافظ)

**

۱- مطلع غزل اینست:
معور آمد و چشم تو را بناز کشید چو شام هجر تو زلف تو را دراز کشید

۲- دو بیت دیگر از غزل اینست:
میان روز بیاد تو در عبادت عشقم نماز نیم شبیها نمیرسد به‌نیازم
گسسته رگ ز تنم همچو تار جسته ز قانون هلاک زخمهٔ مژگان اوست رشتهٔ سازم

با شه غزنوی بگو، لذت عاشقی مجو　　تا بسریر سلطنت، یاد ایاز میکنی

(وصال شیرازی)

**

گلبن هفتم

شمع و پروانه

محبت شمع بزم قدس و ما پروانه از بیرون　　چه حالست این نمیدانم چراغ آنجا و دود اینجا
(عرفی شیرازی)

**

بگذار خدا را نفسی گرد تو گردد　　ای شمع مسوزان پر پروانهٔ ما را
(روشن)

**

بسوز ای شمع خوبان عاشق دیوانهٔ خود را　　مشرف کن بتشریف بقا پروانهٔ خود را
(بابا فغانی - معاصر صفویه)

**

جواب من نداد آن شوخ و میداند که شمع آخر　　بخاموشی ز سر وا می کند پروانهٔ خود را
(عالی شیرازی)

**

شمع اگر پروانه را سوزاند خیر از خود ندید　　آه عاشق زود گیرد دامن معشوق را
(دهقان اصفهانی)

**

دل که در دایرهٔ عشق درآورد مرا　　همچو شمع آتش سودا بسر آورد مرا
(امیر ابوالمحامد)

**

آتش از شمع نیفتاد بکاشانه مرا　　سوخت سرمایهٔ دل ماتم پروانه مرا
(فدائی)

در عزای عاشق خود شمع سوزد تا بحشر خوب معشوق وفاداری بود پروانه را
(فرخی یزدی)

**

عشق یکرنگی تقاضا میکند این روشن است ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را
(جامی)

**

حسن و عشق پاك را شرم وحیا در کار نیست پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را
(صائب تبریزی)

**

عاشق و اندیشهٔ بوس و تمنای کنار؟! بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را
(صائب تبریزی)

**

خواه آتش گوی و خواهی قرب معنی واحد است قرب شمع است آنکه خاکستر کند پروانه را
(وحشی بافقی)

**

عشق سازد حسن عالم‌سوز را در خون دلیر ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را
(صائب تبریزی)

**

همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر جامهٔ فانوس گر گردد کفن پروانه را
(صائب تبریزی)

**

سرزنش هرگز مکن در عاشقی پروانه را صحبت از عقل و خرد جانا مکن دیوانه را
(سیدمهدی بصیری متخلص به‌سرباز متولد ۱۲۹۲ خورشیدی در تبریز)

**

امشب از شمع رخت سوخته پروانهٔ ما آتش افتاده ز رخسار تو در خانهٔ ما
(دهقان سامانی)

**

چرا چون شمع سرتا پا نسوزم زآتش غیرت که من پروانهٔ او باشم و او شمع محفلها
(وصال شیرازی)

**

نیست در باطن جدائی عاشق و معشوق را — شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه ها
(صائب تبریزی)

**

سوخت پروانه اگر زآتش جانانه بسوخت — شمع را بود چه برسر که چوپروانه بسوخت
(محبت لاری)

**

نه عاشق است مسلم، نه عشق، نی معشوق — زد آتش آنکه بپروانه شمع را هم سوخت
(حاجب شیرازی)

**

هرچه همرنگ بمعشوق بود معشوق است — نقص عشقست که پروانه بمهتاب نسوخت
(کوکبی)

**

بعد از وفات پا مکش از خاك من که شمع — قائم‌مقام تربت پروانه خوشتر است
(مشتاق اصفهانی)

**

پروانه بیک سوختن آزاد شد از شمع — بیچاره دل ماست که در سوزوگداز است
(وصال شیرازی)

**

بسوخت شمع چو پروانه را درآتش عشق[1] — ببین چگونه گرفتار خویشتن شده است
(عارف قزوینی)

**

گِردت ز بس که طایر دلها فشانده بال — پای چراغت از پر پروانه پر شده است
(مشتاق اصفهانی)

**

بنشسته و جز شمع کسی پیشش نیست — پروانه بیا که روز، روز من و تست

(راضی اصفهانی)

**

۱– مطلع و بیتی دیگر:
شکنج طرهٔ زلفت شکن‌شکن شده است — دلم شکنجه درآن زلف پرشکن شده است
خوشم که فقر به‌من تاج سلطنت بخشید — ازین به‌بعد شهنه گدای من شده است

[1]در خانهٔ دربستهٔ فانوس بود شمع   پروانه دلت خوش که ترا بال و پری هست

(مشتاق اصفهانی)

* *

حالت سوخته را سوخته‌دل داند و بس   شمع دانست که جان کندن پروانه زچیست

(توحید شیرازی)

* *

سوخت پروانه ولی از غم او   تا سحر شمع شب تار گریست

(صحبت لاری)

* *

[2]عشق آتش بود و خانه خرابی دارد   پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست

(عماد خراسانی)

* *

میزند آتش بجان پروانهٔ بیچاره را   شمع را اندیشهٔ روز سیاه خویش نیست

(سالک بختیاری)

* *

خلاف عادت پروانه خواهد از من شمع   وگرنه ز آتش سوزنده احترازم نیست

(وحشی بافقی)

* *

۱ــ مطلع و بقیه غزل اینست:

کی در دل ما جز تو کسی را گذری هست   هم یاد تو باشد اگر اینجا دگری هست
رو تافتم از دل بسراغ حرم دوست   غافل که از این خانه بآن خانه دری هست
آن نخل که پروردمش از خون دل خویش   بهر دگرانست گر او را ثمری هست
در معرکهٔ عشق که فتحش ز شکست است   در لشکر برگشته بود گر ظفری هست
«مشتاق» مجو از خم آن زلف رهائی   کانجا چو گره بسته بهر موی سری هست

۲ــ مطلع و بقیهٔ غزل:

پیش ما سوختگان مسجد و میخانه یکیست   حرم و دیر یکی، سبحه و پیمانه یکیست
اینهمه جنگ و جدل حاصل کوته‌نظری است   گر نظر پاک کنی کعبه و بتخانه یکیست
هرکسی قصهٔ شوقش به‌زبانی گوید   چون نکو مینگرم حاصل افسانه یکیست
اینهمه قصه ز غوغای گرفتاران است   ورنه از روز ازل دام یکی، دانه یکیست
ره هرکس به‌فسونی زده آن شوخ، ارنه   گریهٔ نیم‌شب و خندهٔ مستانه یکیست
گر زمن پرسی از آن لطف که من میدانم   آشنا بر در این خانه و بیگانه یکیست
هیچ غم نیست که نسبت به‌جنونم دادند   بهر این یک‌دونفس عاقل و دیوانه یکیست
گر به سرحد جنونت ببرد عشق «عماد»   بیوفائی و وفاداری جانانه یکیست

گرچه ز شعله کشد، خنجر بیداد شمع   روی وفا تافتن، عادت پروانه نیست
(جامی)

**

طریق عشق ز پروانه می‌توان آموخت   که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت
(ظهور هندوستانی)

**

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور   پروانه او باشم و او شمع جماعت
(سعدی)

**

آتشی بود که بگرفت ز سر تا بن شمع   یا به پروانه ز پر بر همه اعضا بگرفت
(وفای نوری)

**

پیش خورشید رُخت خواست چراغ افروزد   شمع را تیغ سحر آمد و گردن زد و رفت
(یغمای جندقی)

**

اوّل بنا نبود که سوزند عاشقان   آتش بجان شمع فتد کاین بنا نهاد
(لاادری)

**

مگر آن شمع قصد سوز جان عاشقان دارد   ندارد هیچ بر دل هرچه دارد بر زبان دارد
(اهلی خراسانی)

**

خوشا پروانهٔ بی‌دل که می‌بیند چو میسوزد   نگارش نیز از سوز دل آتش بر زبان دارد
(عماد خراسانی)

**

پروانه شود عاشق روی تو نه بلبل   کو سوزد از این آتش و فریاد ندارد
(دهقان سامانی)

**

ز خون ناحق پروانه شمع چون میسوخت   بگریه گفت که عاشق کشی گنه دارد
(ابراهیم صفائی-معاصر)

**

پروانه ز مشتاقی بر شمع فکند آتش — آری دل مشتاقان سوز و شرری دارد

(مهدی قمشه‌ای تخلص الهی-معاصر)

**

هلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانه — که گاهی رخصت برگرد سر گردیدنی دارد

(اختری یزدی-معاصر صفویه)

**

شمع میخواست نسوزد کسی از آتش او — لیک پروانهٔ دیوانه اگر بگذارد

(عماد خراسانی)

**

[1]دیدی که خون ناحق پروانه شمع را — چندان امان نداد که شب را سحر برد

(حکیم شفائی اصفهانی)

**

[2]شمع راشور دگربرسرومشغول خود است — او چه داند که بپروانه چها میگذرد

(اسمعیل فردوسی فراهانی-معاصر)

**

سوخت بی‌پروا پر پروانه شمع شعله‌ور — داد جان پروانه بی‌پروائیش اعلام کرد

(خلیل عصری-معاصر)

۱– ابیات دیگر غزل که قبل از بیت بالا قرار دارد چنین است:

خونابه‌ای که راه به‌مژگان تر برد — مشکل به کنج سینهٔ محزون بسر برد
پای صبا ببند و در شیشه بازکن — کز بزم ما مباد بجائی خبر برد
از دل متاع مهرو وفا گر نمیخری — باری، اجازتی که بجای دگر برد
غمم امیدوار به‌صد زخم تازه کرد — کو ناله‌ای که مژده برای جگر برد

۲– تخلص فراهانی متولد سال ۱۲۸۳ شمسی محل تولد ابراهیم‌آباد از بلوک فراهان اراک مترجم کتاب اسلام و هیئت و مترجم کتاب کمال آتاترک

مطلع و بقیه غزل اینست:

ای دل این عمر که چون باد صبا میگذرد — مگذران بی‌می و مطرب که خدا میگذرد
ما گذشتیم زسالوس و ریا بهر خدا — جام می ده که خدا نیز ز ما میگذرد
من برندی زده زاهد بریا در ره دوست — این ره ار طی شود این ما وشما میگذرد
یعنی آن‌گه که بسر منزل مقصود رسیم — هم من از رندی و هم او ز ریا میگذرد
اعتبارات جهان دورنمائی است ز هیچ — پرده سان از نظر این دورنما میگذرد
من خطا میکنم ایدون که دهم درس وفاش — مگر آن ترک ختائی ز خطا میگذرد
خرم آن دل که نهان هرشبه هنگام سحر — چون نسیم از سر آن زلف دوتا میگذرد
آن سهی قد مگر از طرف چمن شد که خروش — از سهی خاسته وز اوج سما میگذرد
روی خود میکند آن یار جفاپیشه سیاه — ورنه بر یار جفا دیده جفا میگذرد
گو بیاران وفاپیشه تصور مکنید — که «فراهانی» از اعمال شما میگذرد

[1]سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع — آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
(میرزا زاهدعلی سخا لاری)

**

گریه‌های سوزناک شمع در بزم طرب — زآن بود «ناصح» که یاد ازماتم پروانه کرد
(ناصح ـ معاصر صفویه)

**

[2]شمع را سر تا بپا میسوزد و پروانه را پر — آتش عشقست هرکس را باستعداد گیرد
(طایر)

**

چو میرم شمع من گر بر مزارم پرتو اندازد — فلک هر ذره‌ای از خاک من پروانه‌ای سازد
(بابا فغانی)

**

آنکه ترساندم از داغ بسآن میماند — که کسی کوری پروانه چراغ افروزد
(صائب تبریزی)

**

نباشد سوز شمع از آتش رخسارگل افزون — اگر بلبل ببال شوق چون پروانه برخیزد
(وصال شیرازی)

**

وفای شمع را نازم که بعد از سوختن هردم — بسر خاکستری درماتم پروانه می‌ریزد
(پروین اعتصامی از نسوان)

**

۱ـ مطلع و ابیات دیگر از غزل اینست:
در شب هجرتو شرمندهٔ احسانم کرد — دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد
شمه‌ای ازگل روی تو ببلبل گفتم — آن تنگ‌حوصله رسوای گلستانم کرد
خارخاری به‌دل از لاله وگل بود مرا — دل من خون شد و فارغ زگلستانم کرد
زلف او بود «سخا» حاصل سرمایهٔ عمر — شانه آخر زکفم برد و پریشانم کرد
(تذکرهٔ محمدعلی‌حزین لاهیجی)

۲ـ مطلع و بقیه غزل اینست:
عاشقی را باید از پروانه عاشق یاد گیرد — هرکه چیزی یاد گیرد باید از استاد گیرد
خون مجنون خواست ریزد هرکه زد نشتر بلیلی — داد مجنون را خدا از نشتر فصاد گیرد
رخنه‌ها با تیشهٔ ناخن بکوه سینه کردم — کوه‌کندن را ز من فرهاد باید یاد گیرد
باز میگویم چو شمع و باز میگویم چو «طایر» — عاشقی را باید از پروانه عاشق یاد گیرد

سحر چو شمع سیه‌روی گشت دانستم
که هر که پرده‌دری کرد زود رسوا شد

(حاصل مشهدی)

* *

بر سر پروانه شمع از بهر آن سوزد که هست
جذبهٔ عشقی که خاکستر به‌خاکستر کشد

(نظیری نیشابوری)

* *

حسنی که کامل افتاد ایجاد میکند عشق
هر قطرهٔ اشک این شمع پروانهٔ دگر شد

(صائب تبریزی)

* *

با آنکه باد صبح کند شمع را شهید
آخر قصاص آن پر پروانه میکشد

(مسیح کاشانی)

* *

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

(سعدی)

* *

رفت درخرگه مه من، مرغ دل حیران بماند
شمع درفانوس شد، پروانه سرگردان بماند

(بیانی استرآبادی ـ معاصر صفویه)

* *

شمع رخسار تورا آفت جان ساخته‌اند
جان صد دل شده پروانهٔ آن ساخته‌اند

(اهلی خراسانی ـ معاصر صفویه)

* *

در گلستان ازل شمع یکی بیش نبود
بزم را از پر پروانه چراغان کردند

(؟)

* *

گیسوی شمع چو آتش نفسان شانه زدند
سکهٔ سوختگی در پر پروانه زدند

(ملا گنجی چرپادقانی)

* *

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

(حافظ)

* *

گر شمع را ز شعله رهائیست آرزو   آتش چرا بخرمن پروانه میزند
(خانم پروین اعتصامی)

**

پروانه عاشق است که پروا نمی‌کند   هرعاقلی ز آتش سوزان حذر کند
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

شمع را نازم که جان قربان مردم میکند   در میان گریه هرساعت تبسم میکند
(دهقان سامانی)

**

من هماندم گفتم این پروانه خواهد سوخت کاو   بود مست عشق و دور شمع در پرواز بود
(صحبت‌الله معینی-معاصر)

**

شعله‌ای کان به‌سر شمع برافروخته بود   اثر سوزش پروانهٔ پرسوخته بود
(محمدحسن کیوان، نوهٔ یغما جندقی)

**

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع   داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود
(مهری هروی از نسوان)

**

شمع را گر سر آزردن پروانه نبود   روشنی‌بخش سراپردهٔ پروانه نبود
(روشن)

**

جذبهٔ عشق بنازم که دم مردن شمع   گریه‌اش جز پی ناکامی پروانه نبود
(دهقان سامانی)

**

[1]تا سحر شمع و من و پروانه با هم سوختیم   آنکه بر مقصود نائل شد سحر، پروانه بود
(سید ابراهیم تخلص سری متولد سال ۱۳۱۱ قمری مقیم اصفهان)

**

۱- مطلع و بقیه غزل اینست:
دل اسیر زلف جانان گشت چون دیوانه بود   کی بزنجیر اوفتادی دل اگر فرزانه بود
منت از پیمانه دارم زآنکه از غمهای دهر   آنکه بیخود کرد یکساعت مرا پیمانه بود

شب که شمع قامت او شمع این کاشانه بود   تا سحرگه برگ ریزان پر پروانه بود

(صائب تبریزی)

**

سوخت از یک شعله آخر شمع را پا تا بسر   برق آن آتش که در بال و پر پروانه بود

(فرخی یزدی)

**

میگشت دلم شب همه شب گرد چراغی   سرگشته نه پروانهٔ هرانجمنی بود

(مشتاق اصفهانی)

**

خوبان بیار و به اغیارشان وفاست   آری جفای شمع به پروانه میرود

(عندلیب کاشانی)

**

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود   سودای شمع از سر پروانه کی شود

(جامی)

**

گردم بسر کویت دیوانه چنین باید   سرگشتهٔ یک شمعم پروانه چنین باید

(مشتاق اصفهانی)

**

حاشا که باور آیدم این مرحمت ز شمع   پروانه را ز سوز دل آتش بپر رسید

(طایر شیرازی)

**

خندید چو درمرگ کسان، سوخت سراپای[1]   شمعی که بخاکستر پروانه درخشید

(سید هادی حائری «کورش» ـ معاصر)

**

شعلهٔ شمع شرر بر پر پروانه بزد   آتش عشق شرر بر پر پروانه کشید

(صبوحی قمی)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل:

رخسارهٔ آن لعبت دردانه درخشید   یا در دل شب مهر درین خانه درخشید
در جام جهان‌بین می، اسرار ازل بین   بس نور حقیقت که ز پیمانه درخشید
درطور نه‌تنها متجلی است جمالش   در صومعه و کعبه و بتخانه درخشید
ویرانهٔ من گشت منور ز رخ دوست   یا ماه درین خانهٔ ویرانه درخشید

ماجرائی که دلم از غم جانانه کشید   هرگز از شمع مپندار که پروانه کشید
(از غزل توحید شیرازی شرح حالش در سال پانزدهم مجلهٔ ارمغان درج شده است)

**

بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت   شمع پیراهن فانوس چرا میپوشید
(صائب تبریزی)

**

شمع مجلس گر تو باشی از هوا پروانه بارد   ورگل گلشن توباشی از زمین بلبل بروید
(نفی کمره‌ای)

**

شمع را شعله زد آتش بزبان بسکه بسوز   حال پروانه بهر انجمنی میگوید
(؟)

**

[۱]بباد رفت سر شمع و همچنان میگفت   که فکر مردم هستی بباد داده کنید
(ملک‌الشعرا بهار)

**

پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را   ای شمع تو هم حرمت پروانه نگهدار
(وحشی بافقی)

**

کسی عاشق بود کز آتش سودا نپرهیزد   براه عشق نتوان بودن از پروانه‌ای کمتر
(فانی شیرازی ـ معاصر صفویه)

**

شمع را زآتش پروانه خبر نیست که هست   آتش شمع دگر، آتش پروانه دگر
(فیضی تربتی)

**

۱ـ بقیهٔ غزل بهار:

بهار مژدهٔ نو داد فکر باده کنید   زعمر خویش درین فصل استفاده کنید
خورید باده، مدارید غصهٔ کم وبیش   که غصه کم شود ار باده را زیاده کنید
مناسب است به‌شکرانهٔ مقام رفیع   گر التفات به‌یاران اوفتاده کنید
صبا بگو به‌رقیبان که آسمان نگذاشت   که بیش ازین به‌من بینوا افاده کنید
هجوم عام به‌قتل «بهار» نیست ضرور   که خود به‌تنگه آید اگر اراده کنید

همه گویند که پروانه بود عاشق شمع[1] عاشق کیست بگو شمع باین سوزوگداز

(وصال شیرازی)

* *

ای دل روش عشق ز پروانه بیاموز جان دادن از آن عاشق دیوانه بیاموز

(یارعلی تهرانی)

* *

من نمیگویم سمندر باش یا پروانه باش چون بفکر سوختن افتاده‌ای مردانه باش

(میرزامهدیخان منشی نادرشاه)

* *

بپیش شمع گر پروانه سوزد نیست دشوارش چه باك ازسوختن آنرا که ربالین بود یارش

(جدائی خوانساری)

* *

تهمت عشق به‌پروانه مبندید اگر آتش از سوز دل خویش نگیرد بپرش

(عاشق اصفهانی)

* *

این شیوه‌ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش

(میرغفور لاهیجی - معاصر صفویه)

* *

نیست هر ناشسته رو شایستهٔ اقبال عشق مه کجا در دیدهٔ پروانه گیرد جای شمع

(صائب تبریزی)

* *

شب شمع یکطرف، رخ جانانه یکطرف[2] من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف

(حاجی محمدصادق رفعت سمنانی)

* *

۱– مطلع و سه بیت دیگر از غزل اینست:

شد در شکوهٔ ما با سر گیسوی تو باز شب وصل است بسی کوته و این قصه دراز
عاشق از دولت و جاه ار بمثل محمود است بایدش سود سر عجز بدرگاه ایاز
گیرم این بند ز پا باز شد این در ز قفس کیست کز دام کند تا بگلستان پرواز

۲– چند بیت دیگر از غزل اینست:

افکنده بهر صید دل من ز زلف و خال دام بلا ز یکطرف و دانه یکطرف
از عشق او بگریه و در خنده روز و شب عاقل ز یکطرف، دل دیوانه یکطرف
بر هم زدند مجمع دل‌های عاشقان باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف

←

شمع را روشن من امشب زآتش دل کرده‌ام   تا ببزم آن پری یک لحظه منزل کرده‌ام
(جانبی تبریزی)

**

سوخت ای پروانه شمعت بال و پر، داری چه غم   کاش منهم چون تو یار مهربانی داشتم
(صفائی نراقی)

**

اگر صد بار سوزی باز برگرد سرت گردم   نیم پروانه کز یک سوختن بر دست و پا افتم
(نظیری نیشابوری)

**

شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع[1]   آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
(فرخی یزدی)

**

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست و این دو غزل که گویندگان افغانستان در مسابقه شرکت کرده‌اند در استقبال این غزل است:

شب که در بستم و مست از می نابش کردم   ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترک ختا دشمن جان بود مرا   گرچه عمری بخطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم   آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد   خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
دل که خونابهٔ غم بود و جگرگوشهٔ درد   بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود   آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

**

چشمه‌ساری که هوای لب آبش کردم   چون عرق منفعل از چشم پرآبش کردم
مرغ دل تربیتش ساختم و رام نشد   دوش در آتش عشق تو کبابش کردم
وحشت رنگ چمن یکسر مژگان نغنود   گرچه از مخمل گل بستر خوابش کردم
چشم خود بر قدمش سود چرا آب نشد   شکوه از سنگدلیهای رکابش کردم
صفحه‌ای را که بود حرف لبش از رگ جان   تار شیرازهٔ اوراق کتابش کردم
می‌پرستی که لبش طعنه بصهبا میزد   جامه و جان گرو بادهٔ نابش کردم
خانهٔ چشم که راحتکدهٔ مردم بود   حیف و صد حیف که ازگریه خرابش کردم
لب خاموش تو از من به حیا داشت سؤال   جان بکف داشته تمهید جوابش کردم
از نگاهم برخش غیر حیا نیست حجاب   چشم پوشیدم و تحریک نقابش کردم
(امیر عمرخان افغانی متخلص به امیر والی سابق فرغانه)

←

**

→

ترک شراب کردم و ساقی بعشوه گفت   پیمان ز یکطرف من و پیمانه یکطرف
ایمان و کفر زلف و رخش دل چو دید گفت   زد کعبه یکطرف و بتخانه یکطرف
در حیرتم که دل ز چه رو میبرند و دین   جانان ز یکطرف، دل دیوانه یکطرف

پروانه صفت دیده باو دوخته بودم   وقتی که خبردار شدم سوخته بودم

(عاشق اصفهانی)

**

خلوتی خواهم که همچون شمع سرتاپا بسوزم[1]   یا که اندر جمع چون پروانه بی‌پروا بسوزم

(حسین الدشتی «دشتی» ـ معاصر)

**

ز عشقبازی پروانه شد مرا روشن   که غیر سوخت ندارد قمار سوختگان

(مشتاق اصفهانی)

**

شیوهٔ مردان نباشد عشق پنهان باختن   کمتر از پروانه نتوان بود در جان باختن

(همام تبریزی)

**

غم جان‌بازی پروانه کرد از شمع بیزارم[2]   خدا را ای شب هجران کلید صبح پیدا کن

(سیدمحمدعلی کشاورز صدر متولد ۱۲۸۰ شمسی در حیدرآباد کمره)

۱ـ بیت دیگر:

یا که چون مجنون به‌صحرای جنون آواره گردم   یا غم جانکاه لیلی یا بسازم یا بسوزم

۲ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

بیا ای دیده از روی دل ما پرده بالا کن   بروی طینت خون عکس رخ دلبر تماشا کن
مهیا شد سپر از سینه ما را ای شکارافکن   تو تیغ از ابروان و خنجر از مژگان مهیا کن
غم جور تو پیرم کرد و خم شد پشتم از هجران   خدا پیرت کند ما را بوصل خویش برنا کن
دل روشن ندارد بیمی از تاریکی زلفت   تو با این خرمن زلف از دل سوزنده پروا کن
ز پا افتادم از بس وعدهٔ امروز و فردا شد   بیا ای آفت جان ترك این امروز و فردا کن
«کشاورز» آنقدر نالید از بی‌مهری دنیا   که گفتندش رفیقان طریقت ترک دنیا کن

→

باز از شرم نگاهی به‌حجابش کردم   وه که از تار نظر بند نقابش کردم
طفل بدخوی دل ازگریه شب آرام نداشت   دادمش کیفی ازآن چشم و بخوابش کردم
باز خوناب جگر نشئهٔ دردی دارد   کز گداز غم او بادهٔ نابش کردم
هرقدر سوخت ز خونابه چکیدن ننشست   دل که بر آتش روی تو کبابش کردم
یاد آن قامت دلجوی در اندیشهٔ من   مصرعی بود که از ناله جوابش کردم
گفتمش حال دل شیفته در چنگ تو چیست   گفت از نرگس مستانه خرابش کردم
سر بی‌مغز در این ورطه بود عرضهٔ تیغ   فهم این مسئله از موج و حبابش کردم
گریه از اشک روان پنجهٔ مژگانم شست   خون دل بیهده درکار خضابش کردم
طفل اشکم مژه برهم زدن آرام نکرد   پردهٔ چشم اگر بستر خوابش کردم

گوشمالی شد از این بزم نصیبم «قاری»
نفسی صرف طرب گرچو ربابش کردم

(قاری عبدالله خان افغانی عضو انجمن ادبی کابل ـ معاصر)

بیا و همت پروانه بین که خود را سوخت		نخواست سرّی از این انجمن برد بیرون
(مرحوم شریعت سنگلجی)

* *

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون		آه جان‌سوختگان متصل آید بیرون
(حزین لاهیجی)

* *

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس		شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
(جامی)

* *

سوخت پروانه گر از شمع بما روشن کرد		که رخ افروختگان دوست گدازند همه
(فرخی یزدی)

* *

بسوز بال و پر سعی تا بیاسائی		بپای شمع دل‌افروز خود چو پروانه
(جامی)

* *

سرّ این نکته مگر شمع برآرد بزبان		ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
(حافظ)

* *

میکشد جذبهٔ جان‌باختنش جانب عشق		نتوان گفت بپروانه که بی‌پروائی
(حاجب شیرازی)

* *

ای شمع بزم دوش چرا می‌گریستی		پروانه عاشق تو، تو سرگرم کیستی
(نصوحا ـ معاصر صفویه)

* *

سوزد و گرید و افروزد و خاموش شود		هر که چون شمع بخندد بشب تار کسی
(منعم شیرازی)

* *

میکند پروانه ترک جان و میسوزد در آن		تا نبیند شمع خود را مجلس‌آرای کسی
(امیرسید ـ معاصر صفویه)

* *

گو بپروانه که سوز من و تو یکسانست که تو از وصل بسوزی و من از مشتاقی

(ذوقی اردستانی)

**

بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد شعارحسن تمکین شیوهٔ عشق است بی‌باکی

(صائب)

**

چون شمع روی افروختی اول دل ما سوختی آنکه ز شوق آموختی پروانه را پروانگی

(مهدی قمشه‌ای تخلص الهی - معاصر)

**

گر سوی شمع رخی میل چو پروانه کنی شرط جان‌باختن آنست که پروا نکنی

(دهقان سامانی)

**

ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند دلسوزئی که بر سر پروانه میکنی

(جامی)

**

گلبن هشتم

گل - بلبل

عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده		گلشنی کآمده بودیم بفریاد آنجا
(عاشق اصفهانی)

* *

بغیر از گُل که خندد در چمن بر گریهٔ بلبل		نپندارم که درگیتی لب خندان شود پیدا
(فرات هروی)

* *

بشکر آنکه ترا نیست حسرتی ای گل		ز نالـه منع مکن عندلیب شیدا را
(صفائی یزدی)

* *

[1]چوصبح ازخواب برخیزد برای شستن رویش		کنم از سوزش آواز بلبل گرم آبش را
(صائب تبریزی)

* *

مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر، ترسم		رود از باغ و نتوانی تهی دید آشیانش را
(میرمشتاق اصفهانی)

* *

۱- مطلع و دو بیت دیگر از غزل این است:

طمع دارم که آن مه‌چهره برچیند نقابش را		کرا طاقت بود دیدن رخ چون آفتابش را
چو صبح از جای برخیزد بعزم رفتن مکتب		بصد شوق از عقب جبریل بردارد کتابش را
مقیمان چمن را ای صبا برگو بیندازند		ز برگ گل بروی چشم بلبل رختخوابش را

زگلشن عندلیب ایشاخ گل دل برنمیدارد   اگر صدبار آتش میزند برق آشیانش را

(عاشق اصفهانی)

* *

اگر میدید با هم اتحاد بلبل وگل را   مصوّر می کشید از رنگ گل تصویر بلبل را

(غنی کشمیری)

* *

کی وصل گل به‌بلبل، آسان شود میسر   صد خار بوده باشد، در پا چو باغبان را

(مخفی از نسوان)

* *

دل بلبل ز بال افشانی مرغ سحر خون شد   که میدانست توأم صبح وصل وشام هجران را

(غبار همدانی)

* *

خزان بی‌مروت آنقدر فرصت نداد آخر   که بلبل گوید از هجران گل یک داستانی را

(عاشق اصفهانی)

* *

آزاد بلبلی که بدام بلا نسوخت   ترک هوس گرفت و ز باد هوا نسوخت

(بابافغانی-معاصر صفویه)

* *

بوی گل خود بچمن راهنما شد ز نخست   ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

(صالی اصفهانی)

* *

گر نزد شعله بدل آتش رخسار گلش   بلبل سوخته خرمن ز چه در فریاد است

(عاشق اصفهانی)

* *

بپرده خون دلش خورد غنچه و بچمن   کسی نگفت به‌بلبل که این چه فریاد است

(عاشق اصفهانی)

* *

[1]نشان مِهر و وفا نیست در تبسم گُل   بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

(حافظ)

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

بیا که قصر اَمَل سخت سُست بنیاد است   بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

←

ای عندلیب باغ محبت، گل وفا — کم جو زگلبنی که بر آن آشیان پر است
(هاتف اصفهانی)

* *

بلبلی را که همین دیدن گل ملتمس است — چه گناه است ندانم که اسیر قفس است
(عاشق اصفهانی)

* *

سر بزیر بال بردن بلبلانرا در بهار — غنچهٔ مستوررا در پرده رسوا کردن است
(صائب تبریزی)

* *

راز دل با غنچه بلبل درمیان آورده است — آنچه در دل داشت گویا بر زبان آورده است
(مولانا حلیمی)

* *

من ندارم طالع از معشوق ورنه بارها — گل بمستی تکیه بر زانوی بلبل کرده است
(صائب تبریزی)

* *

هر شبنمی که از ورق گل چکیده است — خونابه‌ای است کز دل بلبل چکیده است
(روشنی بغدادی معاصر صفویه)

* *

خاکسترم در آرزوی گُل بباد رفت — گردی که ماند بر پَر بلبل نشانه است
(ملازکی همدانی)

* *

دلم بپاکی دامان غنچه میسوزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنهاست
(لاادری)

* *

→ غُلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد — که این عجوزه عروس هزارداماد است
چه گویمت که به‌میخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که در این دامگه چه افتاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است
حسد چه میبری ای سست‌نظم بر «حافظ» — قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

(حافظ)

* *

نـاگشوده گـل نقاب آهنگ رحلت سازکـرد ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افکاران خوشست

(حافظ)

* *

عندلیبش نفسی خوش نسراید هرگز گلستانی کـه در آن راه تماشائی هست

(نظامی گنجوی)

* *

بلبلی را کـه بـدیـدار زگل قانع شد در اگر بسته شود رخنهٔ دیـواری هست

(صائب تبریزی)

* *

آن دل کـه پـریشان شود از نـالهٔ بلبل[1] بر دامنش آویـزکه با وی خبری هست

(عرفی شیرازی)

* *

بـلـبـلی میگـریست در غـم گـل گفتمش اینهمـه فغانت چیست ؟
گفـت خـامش نشین کـه مـی‌بینم ذوق دیـدار دوسـتـانـت نیست

(سعید نفیسی)

* *

امید بلبل بیدل زگـل وفاداریست ولی وفا نکند دلبری کـه بازاریست

(عماد فقیه کرمانی)

* *

بلبل آن بهترکه خاموشی گزیند همچو من از جفای باغبانش ره چو درگلزار نیست

(روشن)

* *

۱– مطلع و بقیهٔ غزل:

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست تا ریشه درآب است امید ثمری هست
هرچند رسد آیت یـأس از در و دیوار بر بام و در دوست پریشان‌نظری هست
چندین بـه‌پریشانی آن طره چه نازی در زلف تو از زلف تو آشفته‌تری هست
هرگز نزدم دست به کیشی ز سر صدق از بستن زنار مغـانـم خطری هست
منکر نشوی گر به‌غلط دم زنم از عشق این نشئه مرا گـر نبود با دگری هست

گلشن کویش بهشتی خرّم است اما دریغ   کز هجوم زاغ یک بلبل در این گلزار نیست
(هاتف اصفهانی)

**

آسودگی ز وصل مجو زآنکه هیچ‌گاه   بلبل به‌بی‌قراری فصل بهار نیست
(عاشق اصفهانی)

**

بلبل برو ز بیت حزن سوی باغ گل   کاین خانه جایگاه سرود و ترانه نیست
(نورالدین معنوی ـ معاصر)

**

هم‌نشین شد ز پی حسرت بلبل با خار   ورنه گل را بخس و خار سرو کاری نیست
(عاشق اصفهانی)

**

از جفای خار مرغان قفس آسوده‌اند   آه از آن محنت که در گلزار بر بلبل گذشت
(مشتاق اصفهانی)

**

درچمن جوری که ازباد خزان برگل گذشت   انتقام آن ستم باشد که بر بلبل گذشت
(مشتاق اصفهانی)

**

[1]بلبلا چشم امید ازگل یکهفته مدار   کاین همان سست‌نهاد است که پار آمد و رفت
(شوریدهٔ شیرازی)

**

بلبلی گفت به‌گل وصل تو خواهم، گفتا   ناامید از در من چون تو هزار آمد و رفت
(سالار ناصرالدین شیرازی)

**

ای گل مکن آشفته چنین خاطر بلبل   کاخر شوی آزرده‌دل از باد صبایت
(سرخوش)

**

۱ـ مطلع و چند بیت دیگر:

دوش در بزم من آن طرفه نگار آمد و رفت   زودتر ز آنکه سحر باد بهار آمد و رفت
صبح تابان به‌قفای شب تار آید، لیک   صبح تابان من اندر شب تار آمد و رفت
نفسی بیش نماند و نظری بیش نکرد   تا چه بودش که چنین شیفته‌وار آمد و رفت
آنهمه حسرت انسان به‌جهان بهر چه بود   کس ندانست که مسکین به‌چه کار آمد و رفت

بنالد بلبل از یک باغبان با صد هزاران گل
نتالم چون، که یک گل دارم وصد باغبان دارد
(وصال شیرازی)

* *

بگلشن زاغ با بلبل کجا روی سخن دارد
اثر در ناله باید ورنه هرمرغی دهن دارد
(سالک بختیاری)

* *

هیچ معشوقی وفا با عاشق شیدا نکرد
گل بصد ناخن گره از کار بلبل وا نکرد
(عینی هروی)

* *

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد
(حافظ)

* *

بآشیانهٔ بلبل نسیم پا زد و گفت
که خانمان اسیران خراب باید کرد
(والهی قمی)

* *

درگلستان ز ازل چهرهٔ گل رنگ نداشت
بلبل از خون جگر آمد و رنگینش کرد
(لاادری)

* *

بلبلی خون دلی خورد وگلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان‌دل کرد
(حافظ)

* *

بلبل اگر از دام و سرانجام خبر داشت
می‌سوخت چو پروانه و آواز نمی‌کرد
گل نیز گر آگاه ز بیداد زمان بود
از عقدهٔ دل غنچهٔ خود باز نمی‌کرد
(کمال اجتماعی جندقی ـ معاصر)

* *

گفتم به‌بلبلی که علاج فراق چیست
از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد
(شیخ محمدعلی حزین)

* *

خون بلبل را نه‌پنداری که گل پامال کرد
روزگارش از بن ناخن برون می‌آورد
(عشرتی)

* *

خون بلبل را نه تنها در چمن گل میخورد — هر کجا خاریست آب از چشم بلبل میخورد

(مفرد قمی)

**

همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق — که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره میسازد

(صائب تبریزی)

**

بلبل آنروز که شد بیضه‌شکن دانستم — که مکافات ز آهن قفسی میسازد

(ملا ناظم هراتی)

**

نام بلبل ز هواداری عشق است بلند — ورنه پیداست، چه از مشت خسی برخیزد

(صائب تبریزی)

**

از نسیم صبحگاهی چوگلی شکفته باشد — چه غمش که چشم بلبل همه شب نخفته باشد

(پژمان بختیاری)

**

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد

(حافظ)

**

گل چه داند که درد بلبل چیست — او همین کار رنگ و بو داند

(امیرخسرو دهلوی)

**

چیست دانی غنچه‌های ناشکفته در چمن — بلبلان بر شاخ گل دلهای پرخون بسته‌اند

(جامی)

**

۱ــ بقیهٔ غزل چنین است:

همه عمر غنچه ماندیم و تبسمی نکردی — که دلت نخواست یکدم دل ما شکفته باشد

چو نهفته نیست عشقم ز تو ای فرشته‌منظر — ز چه منظر تو باید که ز ما نهفته باشد

چه سپاس گویم ای مه که ز خاکدان گیتی — به‌دلم نمانده گردی که غمت نرفته باشد

گله‌ای نکرده‌ام من به‌زبان مگر که آن گل — ز نگاه بی‌زبانم سخنی شنفته باشد

ز حدیث عشق و مستی چه سخن کنم که «سعدی» — به زبان آسمانی به از آن نگفته باشد:

به صف گهرفروشان چه کنی خزف‌تراشی — گهری بجوی «پژمان» که کسی نسفته باشد

صفیر زاغ و زغن شورشی بباغ افکند　　　که بلبلان خوش الحان لب ازفغان بستند
بعشق نیست دل شادمان چنان بشنو　　　ز بلبلان که بشاخ گل آشیان بستند

(عاشق اصفهانی)

* *

[۱] به ناله شهرهٔ شهرست عندلیب، ارنه　　　نفس گداخته مرغان درین چمن هستند

(فیض دکنی هندی)

* *

[۲] گران کردند گوش گل پس آنگاه　　　به بلبل رخصت فریاد دادند

(آذر بیگدلی)

* *

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل　　　بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

(حافظ)

* *

باد بهار پردهٔ صد غنچه وا کند　　　تا عندلیب را بگلی مبتلا کند
گل در نقاب غنچه و بلبل اسیر شوق　　　باد صبا کجاست که این عقده وا کند

(یوسف‌زادهٔ همام ـ معاصر)

* *

باد هر برگ گلی کز بوستان می‌افکند　　　بلبلان را آتش اندر خانمان می‌افکند

(عبدی رشتی ـ معاصر صفویه)

* *

جفا مکن که مکافات گریهٔ بلبل　　　امان نداد که گل خنده را تمام کند

(کلیم همدانی)

* *

[۳] از برگ گل که همرهی باد میکند　　　در آتش است بلبل و فریاد میکند

(خضری قزوینی)

۱ ــ مطلع:

درین دیار گروهی شکرلبان هستند　　　که باده با نمک آمیختند و بدمستند

۲ ــ مطلع غزل اینست:

مرا عجز و ترا بیداد دادند　　　بهر کس هرچه باید داد دادند

۳ ــ بیت دیگر از غزل این است:

سخت است رام کردن مرغ دلی که او　　　رم از طپیدن دل صیاد می کند

خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ　　بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند

(صفائی یزدی)

* *

گرنه ز بی‌وفائی گل یاد میکند　　بلبل بباغ بهرچه فریاد میکند

(مشتاق اصفهانی)

* *

انصاف نباشد که چو بلبل رود از باغ　　گل با زغن و خار بگلزار نشیند

(فرصت شیرازی)

* *

این بلبل جان، پیشتر از واقعهٔ عشق　　از شوق گل روی تو با برگ و نوا بود

بشکفت گل روی تو از گفتهٔ «قاسم»　　چون در نفسش خاصیت باد صبا بود

(قاسم انوار)

* *

مشت خسی که باد صبا میکشد بدوش　　سامان آشیانهٔ صد عندلیب بود

(عاشق اصفهانی)

* *

تأثیر عشق بین که پس از مرگ عندلیب　　اوراق گل بریزد و بر وی کفن شود

(لاادری)

* *

عندلیبی که بهرغنچه دلش میریزد　　بهتر آنست که در صحن گلستان نبود

(صائب تبریزی)

* *

غنچه‌ای نگذاشت کارام دل بلبل شود　　باغبان امروزگل را سخت بیرحمانه چید

(قاسما قمی)

* *

دیرینه بلبل چمنم گرچه از ادب　　هرگز کسی بشاخ گلم آشیان ندید

(عاشق اصفهانی)

* *

کی توانستی ز شور عندلیبان خواب کرد　　از شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار

(صائب تبریزی)

* *

صبا به مقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوش‌گوی گو برآر آواز

(حافظ)

* *

گل بباغ آمد و بشکفت و فرو ریخت زشاخ[1] — بلبل دلشده رسوای جهان است هنوز

(احمد حشمت تولد شیراز ـ معاصر)

* *

بیگانه بلبلیم در این بوستان هنوز — نشنیده است نالهٔ ما باغبان هنوز

(انلور لاهیجی)

* *

آن جفاکش بلبلم کز طالع حسرت نصیب — کرده‌ام گلشن بصد حسرت تماشا در قفس

(دولتشاه)

* *

باغبان گر پنجروزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

(حافظ)

* *

ننالد بلبل آزرده‌دل چون در گلستانی — که فرق از هم ندارد در دل‌آزاری گل و خارش؟

(میرمشتاق اصفهانی)

* *

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

(حافظ)

* *

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست که در استقبال از غزل عبرت میباشد:

چشم دل بر رخ خوبان نگرانست هنوز — پیر گردیده و در فکر جوانست هنوز
رفت ایام جوانی و از او نامی نیست — بر دل از داغ غم عشق نشانت هنوز
دل و دین، تاب و توان، صبر و قرارم همه رفت — آنچه مانده است ز هجران تو، جانست هنوز
سختی جان مرا بین که شب هجران را — صبح بنمود و بتن باز روانست هنوز
عقل از صورت هرچیز بمعنی پی برد — بجز از عشق که محتاج بیانست هنوز
فاش شد راز طبیعت همه در نزد بشر — سرّ جانبازی عشاق، نهانست هنوز
رهروان را همه مقصود و مآل است یکی — فرق بین حرم و دیر مغانست هنوز
«احمد» این طرفه غزل گفت چو «عبرت» فرمود: — «دل در اندیشهٔ آن غنچه‌دهانست هنوز»

بلبل از آن شده این ناله و زاری کارش کز چه در مجلس اغیار بخندد یارش
(سنا)

**

عمر گل بنگر که از باد خزان بر طرف باغ آنقدر فرصت نه کز دل بر کشد مرغی خروش
(عاشق اصفهانی)

**

بلبل ار پای گلی ریخته گردد خونش به از آنست که از باغ کنی بیرونش
(دهقان سامانی)

**

بلبلی دیدم بفریاد از گل رعنا بباغ گفتمش بگذر ازین یار دورو، گفتا خموش
(عاشق اصفهانی)

**

بلبل بچمن نالد و من بر سر کویش او عاشق گل باشد و من عاشق رویش
(خلیفه مبرك)

**

درآن گلشن که دارد جلوهٔ طاوس هرزاغی همان بهتر که زیر بال و پر باشد سر بلبل
(صائب تبریزی)

**

طریق یک‌جهتی بین که در طریق محبت بجای جامهٔ بلبل دریده پیرهن گُل
(بینوا ـ معاصر فتحعلی‌شاه قاجار)

**

کسی بطالع من بلبلی ندید و نبیند به‌گلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم
(عاشق اصفهانی)

**

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
(عرفی شیرازی)

**

بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم بلبل از گل گله ها داشت که از هوش شدم
(واهب قندهاری)

**

چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستیم ز افسردگی از شاخ بشاخی نپریدیم

(صائب تبریزی)

* *

بلبلان را همه شب خواب نیاید از بیم که مبادا ببرد برگ گلی باد نسیم

(لاادری)

* *

[1]بلبل نبود عاشق گل، این کلاه را ما دوختیم و بر سر بلبل گذاشتیم

(صابر همدانی-معاصر)

* *

بلبل بیا که یکنفس از درد عاشقی پای گلی نشسته، به‌هم گفتگو کنیم

یابیم تا به‌رنگ جمالش گلی به‌باغ برخیز تا به‌هرطرفی جستجو کنیم

(میرزا اسمعیل هنر-فرزند یغما جندقی)

* *

به‌گل و بلبل اگر باد، نه بوی تو رساند آن چرا جامه دران آمد و این نعره‌زنان

(جامی)

* *

گره‌گشائی غنچه بس ای نسیم صبا زکار بلبل شوریده یک‌گره وا کن

(ظهیرالدین اصفهانی)

* *

شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن عکس گل درآب‌می‌گوید که‌می درشیشه کن

(قابضا ابری)

* *

نامهٔ سربسته آمد، غنچه و مضمون او حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

(جامی)

* *

خون هزار بلبل زارم بگردنست در پای هرگلی که نشستم بیاد تو

(طلوعی خوانساری)

* *

۱- مطلع غزل اینست:

رو سوی باغ چون من و بلبل گذاشتیم حسن تو را مسابقه با گل گذاشتیم

بمهد شاخ، طفل غنچه درخوابست، ازین غافل　　که شبها میدهد بلبل به خارآشیان پهلو
(لطفعلی بیک‌آذر)

**

نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است　　هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی
(حزین لاهیجی)

**

چوبلبل روی گل بیند زبانش درحدیث آید　　مراد رویت از حیرت فروبسته است گویائی
(سعدی)

**

بلبلی گردید و برگرد سرت پرواز کرد　　در چمن هرگل که چیدی وبدامن ریختی
(یوسف خواجه)

**

تا غنچه بباغ آمد بلبل غم خود سر کرد　　خوش آنکه تواند گفت با اهل دلی دردی
(عاشق اصفهانی)

**

بلبل از گل نکشید آنچه کشیدم ز تو من　　گل به‌بلبل نکند آنچه تو با من کردی
(غالب صفوی)

**

نوای بلبلت ای گل کجا پسند اُفتد　　که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری
(حافظ)

**

رنجی که دید بلبل، از درد فرقت گل　　سهلست اگر بیاید، بعد از خزان بهاری
(عاشق اصفهانی)

**

دفتر گل که بدست همه در بازار است　　پیش بلبل ز پس پرده کند مستوری
(ملامحسن تخلص ناظم برازجانی)

**

گل را برای صحبت خار آفریده‌اند　　دیوانه بلبل، اینهمه غوغا چه میکنی؟
(عماد خراسانی-معاصر)

**

منم درین چمن از بلبلان زار یکی   دلی بزاری من نیست از هزار یکی

(لوائی سمرقندی)

گلبن نهم

باغبان ـ گلزار

ز گلبن تو نباشد گلی هوس ما را همین که غیر نچیند گل تو بس ما را

(باقر اصفهانی)

**

وزیدی ای صبا، برهم زدی گلهای رعنا را شکستی زآن میان شاخ گل نورستهٔ ما را

(محمدمؤمن ـ معاصر صفویه)

**

جرأت باغبان نگر، گل بتو عرضه میکند پرده درافکن و ببر عرض گل و گلاب را

(محبت لاری)

**

گر باغبان نظر بگلستان کند، تو را بر تخت گل نشاند و سلطان کند ترا

(فروغی بسطامی)

**

درآن گلشن که عمر باغبان ازگل بود کمتر زهی غافل که ریزد برزمین رنگ اقامت را

(صائب تبریزی)

**

در بهار ازمن مرنج ای باغبان گاهی اگر یاد از بی‌برگی فصل خزان آرم ترا

(هاتف اصفهانی)

**

گل ز خجالت درید بر تن خود پیرهن برد بطرف چمن باد چو بوی ترا

(سرخوش)

گر فلک با من هم‌آغوشش نماید دور نیست
باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را

(نظام شیرازی)

* *

آنانکه بگلزار برند اهل هوس را
ایکاش نمایند بمن راه قفس را

(عاشق اصفهانی)

* *

دردم نه همین است که بستند پرم را
ترسم نرسانند بگلشن خبرم را
از حسرت مرغی که جدا ماند زگلشن
آگه نشدم تا نشکستند پرم را

(عاشق اصفهانی)

* *

بصد زحمت شدم آزاد از دام و ندانستم
که باید بال پروازی، تماشای گلستان را

(عاشق اصفهانی)

* *

ای باغبان که گفتی، باغ گلم خزان شد
اکنون بیا و با ما بگذار این خزان را

(یاری اصفهانی)

* *

بگرد گل هجوم خار دیدم شد یقین حاصل
که بدخوئی حصار عافیت گردد نکویان را

(صائب تبریزی)

* *

از بر خویش مرانم که نراند هرگز
گلشن آرای زگلزار تماشائی را

(زرگر اصفهانی)

* *

نباید سیلی بادی خورد بر گوش گل، رو، رو
نمیدانی تو ای بد باغبان گر باغبانی را

(عماد خراسانی-معاصر)

* *

تماشای گل خوش بمرغان گلشن[1]
که بستند ما را نظر از تماشا

(محمود شیرازی تخلص ساهر و بعضی الفت نوشته‌اند)

* *

۱- گویندهٔ این شعر گویا بعلتی بامر فتحعلی‌شاه چشمانش را درآورده‌اند و از ظاهر شعر هم چنین مفهوم میگردد و مطلعش اینست:

نه پائی که گامی گذارم بصحرا
نه دستی که خاری برون آرم از پا

صد گل بباد رفت درین گلشن و دریغ — برقی نزد بخار و خس آشیان ما
(عاشق اصفهانی)

**

از گلشن زمانه مچین گل که شاخ گل — ماریست کاتش دهن اوست گل نما
(امیر فیض‌الله حاجبی بغدادی)

**

در گلستان[1] جهان چون غنچه های صبحدم — با درون پر ز خون در حال لبخندیم ما
(فرخی یزدی)

**

سحرگهان گل خندان ببوستان میگفت — که زود میگذرد عهد زندگانی ما
(عاشق اصفهانی)

**

گفتی بباغ آرم گذر بشنید سرو اینرا مگر؟ — کز شوق دیدار تو سر بر کرده از دیوارها
(عاشقی خراسانی- معاصر صفویه)

**

[2]گر باغبان بر روی ما بندد در گلزارها — ما را نگاهی بس بود، از رخنهٔ دیوارها
(طبیب اصفهانی)

**

چو دید لالهٔ روی تو، باغبان از شرم — هرآنچه گل بچمن بود چید و دور انداخت
(دهقان سامانی)

**

۱ــ این غزل را فرخی‌یزدی مدیر روزنامهٔ طوفان هنگامی که در عمارت معروف به «کلاه‌فرنگی» در دربند تحت‌نظر مأمورین شهربانی «حبس‌نظر» بوده سروده که مطلع و بقیهٔ غزل چنین است:

ایکه پرسی تا بکی در بند در بندیم ما — تا که آزادی بود در بند، در بندیم ما
خوار و زار و بیکس و بی‌خانمان و دربدر — باوجود اینهمه غم، شاد و خرسندیم ما
جای ما در گوشهٔ صحرا بود مانند کوه — گوشه‌گیر و سربلند و سخت پیوندیم ما
ارتقا ما میسر میشود با سوختن — بر فراز مجمر گیتی چو اسفندیم ما
مادر ایران نشد از سرد زائیدن عقیم — زان زن فرخنده را فرزانه فرزندیم ما
گر نمی‌آمد چنین روزی کجا دانند خلق — در میان همگنان بی‌مثل و مانندیم ما
کشتی ما را خدا یا ناخدا از هم شکست — باوجود آنکه «طوفان» را خداوندیم ما
در جهان کهنه ماند نام ما و «فرخی» — چون ز ایجاد غزل طرح نو افکندیم ما

۲ــ مطلع غزل اینست.

منزل بسی دور و بیا، ما را شکسته خارها — واماندگان را مهلتی ای کاروان سالارها

این یک نفس که بوی گلی میتوان شنید
بیرون مرو ز باغ که فرصت غنیمت است

(فغانی شیرازی)

**

مختلف دانی چرا خار از گل و گلزار خاست
از گِل معشوقه گل، وزخاك عاشق خار خاست

(صحبت لاری)

**

عتاب و ناز ز ابروی گلرخان پیداست[1]
صفای هرچمن از روی باغبان پیداست

(صائب تبریزی)

**

من کجا و دست گلچیدن کجا، ای باغبان
نالهٔ بلبل مرا اینجا بزور آورده است

(ملا عبدالرزاق متخلص به فیاض)

**

گل نیز درین هفته دهن باز نمی کرد
امروز نسیم سحری پرده دریده است

(سعدی)

**

آن طایرم که بال من از سنگ روزگار
نیمی و نیمی از ستم باغبان شکست

(شهدای نهاوندی)

**

دیدن روی تو سخت است و ندیدن مشکلست
چیدن این گل گنا هست و نچیدن مشکلست

(صائب تبریزی)

**

[2]مران بخواریم ای باغبان زگلشن خویش
که پنج روز دگر گل بخاک یکسانست

(حجابی)

**

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

(حافظ)

**

۱- دو بیت دیگر:

مرا که خرمن گل درکنار می‌باید
ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست
شب سیاه خبر می‌دهد ز صبح سپید
رخ بهار ز آئینهٔ خزان پیداست

۲- این بیت از حجابی دختر هلالی استرابادی میباشد طبع خوشی داشته شرح حالش در خیرات‌الحسان ذکر شده است.

بفصل گل ستم باغبان نگر که برید همان درخت که بر شاخش آشیان منست
(فدائی اردستانی)

* *

مبال ای گل صد برگ اینقدر بر شاخ که عاقبت ز پیت غارت خزانی هست
(صحبت لاری)

* *

فغان که دامن گل می‌برند اهل هوس ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست
(عاشق اصفهانی)

* *

هیچ گه آن شوخ گل رخسار بی‌اغیار نیست راست بودست آنکه در عالم گل بیخار نیست
(گلرخ بیگم هندوستانی—از نسوان)

* *

گل خودروی مرا رنگ بنی‌آدم نیست آنچه من می‌طلبم در چمن عالم نیست
(لغانی شیرازی)

* *

ببوی گل قسم ای باغبان که در این فصل مرا ز باغ تو جز خار یادگاری نیست
(ملک حجازی متخلص به قلزم—معاصر)

* *

بیا که وقت تماشا رسید و گلچیدن که گل شکفته و در باز و پاسبانی نیست
(صفائی نراقی)

* *

باغبانا بتو این بستن در می‌ماند گل این باغ بتاراج خزان خواهد رفت
(لاادری)

* *

ازگلشن وصالت، یک گل نچیدم اما صد نیش خار خوردم، از دست باغبانت
(عندلیب کاشی)

* *

سزدگر باغبان درهای باغ از ناز بگشاید که بلبل گشت مست و غنچه اش می درسبو دارد
(نظیری نیشابوری)

* *

کس نکشته است نهالی که برآرد ثمری گلشن عشق عجب آب و هوائی دارد

(آشفته ایروانی)

**

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

(حافظ)

**

وصل شد و هجر ماند، حیف که در باغ عمر خار بپیری رسید، گل بجوانی بمرد

(ابوسعید بالویه متخلص به رافعی)

**

خدا زین باغبانان داد مرغان چمن گیرد که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد

(الفت کاشانی)

**

فریب تربیت باغبان مخور ای گل که آب میدهد اما گلاب می‌گیرد

(مهیا تخلص احسان ـ معاصر صفویه)

**

باغبانا ز نظربازی بلبل چه زیان چشم زخمی ز خزان گر بگلستان برسد

(عاشق اصفهانی)

**

ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن گل آب گردد و از دست باغبان بچکد

(اوحدی مراغه‌ای)

**

گلزار بتاراج خزان خواهد رفت وین بستن در بباغبان خواهد ماند

(عاشق اصفهانی)

**

باغبانان گر از این گونه جفا ساز کنند نگذارند بما رخنهٔ دیواری چند

(سحاب اصفهانی)

**

یک صبحدم بصحن گلستان گذشته‌ای شبنم هنوز بر رخ گل آب می‌زند

(واقف خلخالی)

**

[1] مرغ دل پای گر از دام تو آزاد کند — گلشنی کو که در آن خاطر خود شاد کند

(فریب اصفهانی)

**

خوشست این باغ اما باغبانش حیف نتواند — گلی در شاخسار و بلبلی در آشیان بیند

(اسیری ـ معاصر نادرشاه افشار)

**

باغبان رنجه مکن خاطر بلبل فرداست — که نه گلچین، نه گل از جور خزان خواهد بود

(میر مشتاق اصفهانی)

**

چون باغبان بسایهٔ گل خواب میکنم — گاهی که زیر پای توام خواب میرود

(نادم لاهیجی)

**

[2] ز بیم آنکه نچینند یک گل از گلزار — هزار ناله زار از هزار می‌آید

(محمدخان دشتی)

**

وداع باغ کن ای مرغ جان کامروز در گوشم — صدای لانه گم کردن ز پرواز تو می‌آید

(نظیری مشهدی)

**

هر کجا بی‌گل رویت نگرم — از نگاهم گل حسرت روید

(سالک بختیاری)

**

۱ــ سه بیت دیگر:

زمن ای باد صبا خدمت آن خسرو حسن — عرضه میدار گرت گوش به‌فریاد کند
کشوری را که تو ویرانه نمودی، مپسند — کز ترحّم دگری آید و آباد کند
تا قیامت کفنم جامهٔ شادی است «فریب» — گر بخاکم گذر آن لعبت نوشاد کند

۲ــ مطلع و بقیه غزل اینست:

نسیم باد صبا مشکبار می‌آید — مگر که از سر زلف نگار می‌آید
چو بوی زلف تو آرد نسیم پنداری — هزار قافله مشک از تتار می‌آید
چو کاروان تو بر خاک من گذار کند — وجود من زپیش چون غبار می‌آید
خبر دهند بطفلان که نی‌سوار شوند — که پیر خسته دلی نی‌سوار می‌آید
دلی بزلف تو چون پای بست گشت او را — نگاهدار که روزی بکار می‌آید
چو دیده‌ایم رخ خوب عالم افروزت — بچشم چشمهٔ خورشید تار می‌آید
دوباره زندگی رفته را ز سر گیرم — پس از هلاکم اگر بر مزار می‌آید
اگر شمار غم عشق تو کند «دشتی» — شمار ناشده روز شمار می‌آید

گر ز خاکم گل بروید گل نچیند گل نبوید
بخت آنم کو که با من خوش بخندد خوش بگوید

(ثقی کمره‌ای)

* *

باغ خرم، باغبان بی‌رحم و ما بی‌آشیان
عمر گل کوتاه و فرصت کم، فلک بی‌اعتبار

(بینوا ـ معاصر فتحعلیشاه)

* *

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی
کاری به‌بلبلان کهن‌آشیان مدار

(محتشم کاشی)

* *

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش
که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

(شرف‌الدین بافقی ـ معاصر صفویه)

* *

باغبان از گل حدیثی گفت در گلزار خویش
عارضت دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

(آزاد یزدی ـ معاصر صفویه)

* *

دل‌تنگی ما غنچه، پریشانی ما گل
ما کار نداریم نه با غنچه نه با گل

(ناظم هروی)

* *

از کثرت وصال ندانم وصال چیست
چون باغبان پر است دماغم ز بوی گل

(ملهم شیرازی)

* *

خارم ولی گلاب ز من میتوان گرفت
از بس که بوی همدمی گل گرفته‌ام

(نطقی نیشابوری)

* *

یاد آن گلشن که گل هرچند میچیدم از آن
وقت بیرون آمدن حسرت بدامان داشتم

(فضلی چرپادقانی)

* *

گلی نشکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم
نرفتست از چمن مرغی باین حسرت که من رفتم

(عذری بیگدلی)

* *

دست کوتاه ز دامان گل و پا در گِل | حال خار سر دیوار گلستان دارم

(صائب تبریزی)

**

چو رسی صبا بگلشن ز گل و بنفشه بوئی | بمن شکسته خاطر برسان که پر ندارم

(عاشق اصفهانی)

**

باغبان غنچه نچیدم ز من آزرده مشو | پاره‌های جگر است اینکه بدامن دارم

(الفت کاشانی)

**

گامی گذر که بی‌تو بگلزار می کنم | یاد تو کرده گریهٔ بسیار می کنم

(میرعبدالباقی- معاصر صفویه)

**

بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو | گشتند درین باغ و گذشتند هزاران

(جامی)

**

یک گل خندان ندیدم من که برگردش نبود | اشک شبنم، نالهٔ بلبل، فغان باغبان

(نظام وفا- معاصر)

**

گشوده است در فیض رخنهٔ دیوار | بباغبان چه ضرور است دردسر دادن

(صائب تبریزی)

**

ای گل، که چنین در بغلت تنگ گرفته؟ | کز خون دلش پیرهنت رنگ گرفته

(کاسب یزدی- معاصر صفویه)

**

شده روز بیخود آنکس که شبت شراب داده | چو نخفته باغبانی که بگلبن آب داده

(مکتبی شیرازی- معاصر صفویه)

**

بهرگلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی | برآید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

(عزیز همدانی)

**

[1]طرفه باغی است گلستان جهان لیک چه سود   که گل عشرت ازین باغ نچیده است کسی

(هلالی جغتائی)

**

[2]هنوز باد بریزد به دشت خاک بسر   که ریخت برگ گلی از ستم بپای گلی

(محمدهاشم افسر متولی بسال ۱۳۱۹ شمسی)

**

چه خوش باغی است باغ زندگانی   گر ایمن ماندی از باد خزانی

(حکیم نظامی)

**

بباغ دل در این بستان سرای عالم فانی   نهال آرزو منشان که بار آرد پشیمانی

(امیدی- معاصر صفویه)

**

خوش گلشنی است باغ جمالت ولی دریغ   کز وی نهال جور و جفا بر نمی‌کنی

(وصال شیرازی)

**

بهر چمن که رسیدی گلی بچین و برو   بپای گل منشین آنقدر که خار شوی

(عبدالعزیزخان پادشاه عثمانی)

**

۱- مطلع و ابیاتی دیگر:

دیده‌ام از تو بلائی که ندیده‌ست کسی   بلکه زینگونه جفا هم نشنیدست کسی
هر کسی محنت عشق توکشیده‌ست، ولی   آنچه من از توکشیدم کشیده‌ست کسی
لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس   که چو من زهر فراقت نچشیده‌ست کسی
در ره عشق زمنزلگه مقصود مپرس   کان مقامی است که آنجا نرسیدست کسی
پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را   که چو من عاشق دیوانه ندیدست کسی
دل و جان داد «هلالی» و غم عشق خرید   گرچه غم را به‌دل و جان نخریدست کسی

۲- دیوان افسر به‌اهتمام پارسا تویسرکانی طبع شده است. مطلع و چند بیت غزل چنین است:

درین چمن که دهم جان به‌رونمای گلی   هزار خار فتاده است در قفای گلی
زهجر روی تو مژگان من همینه ترست   هزار خار دهند آب از برای گلی
کسی که دید رخت، گل کجا برد دل او   توان گرفت مگر خار را بجای گلی؟
ببست عهد که دست از جفا ندارد باز   بیا ببین، نشنیدی اگر وفای گلی

گلبن دهم

گلچین

زگلچینان حذر ناچار باید باغبانی را — که با خون جگر پرورده باشد گلستانی را
(روشن)

**

گلها شکفته، مرغ چمن در فغان چراست — گلچین بباغ نیست، غم باغبان چراست؟
(لاادری)

**

نماند بلبلان را ذوق فریاد — در آن گلشن که گلچین باغبان است
(یغمای جندقی)

**

شمع میگوید باهل بزم باسوزوگداز — سربریدن پیش این سنگین دلان گل چیدنست
(سلمان ساوجی)

**

گل بمهد ناز و بلبل در نیاز اما دریغ — در به‌گلچین باز و هرسو در کمین صیاد هست
(عاشق اصفهانی)

**

نالم از غیرت که گلچینی دراین گلزار هست — کو نخواهد رفت بیرون تا گلی بربار هست
(عاشق اصفهانی)

**

نمانده یک گل رنگین بباغ و طرفه هنوز — بهم کدورت گلچین و باغبان باقیست
(عاشق اصفهانی)

فغان که دامن گل میبرند اهل هوس زگلشنی که مرا رخصت تماشا نیست

(عاشق اصفهانی)

**

بلبل بگلستان جگرش خون شد وگلچین از چیدن گل کام‌روا هست و روا نیست

(صابر همدانی-معاصر)

**

به کنجکاوی گلچین این چمن نـازم که غیر خار درین بوستان بجا نگذاشت

(عاشق اصفهانی)

**

گشود دست تطاول بباغ گلچینی چنانکه یک گل رنگین بباغبان نگذاشت

(عاشق اصفهانی)

**

هر که آمد گل زباغ زندگانی چید و رفت[1] آمد و بر سستی اهل جهان خندید و رفت

(میرزا صادق دستغیب کتابدار شاه صفی)

**

بود آیا که وقتی طایر دل آشیان بندد بگلزاری که در بر روی گلچین باغبان بندد

(سحاب اصفهانی[2])

**

من که با یاد توشادم باکی از هجران ندارم هر که دارد میل گل چیدن بلای خار دارد

(وصال شیرازی)

**

بگلزاری که گلچین در بروی باغبان بندد فغان از حسرت مرغی که در آن آشیان دارد

(خاور قاجار)

**

۱– بقیهٔ غزل اینست:

کس ازین ویرانه‌دل یک‌دانه حاصل برنداشت هر که آمد پاره‌ای تخم هوس پاشید و رفت
سیر امواج فنا را قوتی در کار نیست چون شرر می‌باید اندک هستی ورزید و رفت
بس که در گل گلعذاران خفته در پهلوی هم همچو شبنم بر رخ گل میتوان خندید و رفت
از ازل «صادق» بدنیا میل آمیزش نداشت چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

۲– سحاب اصفهانی از اولادان هاتف اصفهانی، دیوانش بطبع نرسیده و خواهرش رشحه شاعرهٔ معروف وادیبهٔ شیرین بیان میباشد. دیوانش در حدود ۶۰۰۰ بیت می‌باشد فعلا در کتابخانهٔ آقای شجاع الدین شفا موجود است که برای انتخاب این گلزار در دسترس نگارنده قرار دادند و از الطاف معظم‌له تشکر مینماید.

آخر همه کدورت گلچین و باغبان گردد بدل به‌صلح چو وقت خزان رسد
(لاادری)

* *

رساند کار بجائی جفای گلچینان که در معاینه بر روی باغبان بستند
(عاشق اصفهانی)

* *

نه از گلچین، از آنانم فغان است که گل در دامن گلچین پسندند
(صائب اصفهانی)

* *

هرکه میچیند گلی از باغ و بر سر میزند مرغ روح بلبلی گرد سرش پر میزند
(ابوتراب متخلص به فرقتی)

* *

خوش ساعتی که یار گذر بر چمن کند گل را بناز چیند و در پیرهن کند
(حیرتی قزوینی-معاصر صفویه)

* *

باغبان چمن حسن توام، گودگران گل بچینند که من با خس و خارش سازم
(وحشی بافقی)

* *

گل نمی‌چینم خدا را باغبان در را مبند می‌نشینم گوشه‌ای گل را تماشا میکنم
(لاادری)

* *

تمام روز، بلبل سر به‌زیر بال می‌دارد چو بیند باغبان را صبحدم در حال گل‌چیدن
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

* *

گلگشت چمن‌دلکش، گلزار خوشست اما مشکل که ببخشاید، گلچین بتماشائی
(عاشق اصفهانی)

* *

باغبان، چیدن گل سخت عقوبت دارد بلبلی در قفسی به‌که گلی در سبدی
(نادم لاهیجی)

* *

[1] خوش گلشنیست حیف که گلچین روزگار — فرصت نمی‌دهد که تماشا کند کسی

(قصاب کاشانی)

**

بیا و دست ز غارت بدار ای گلچین — ببین چگونه ستانند خونبهای گلی

(شاهزاده محمدهاشم میرزای افسر سبزواری ـ معاصر)

**

بستند عهد الفت گلچین و باغبانی — بیچاره عندلیبی افسوس گلستانی

(عاشق اصفهانی)

**

باغبان خار ندامت بجگر می‌شکند — برو ای گل که سزاوار همان گلچینی

(شهریار ـ معاصر)

**

۱ــ مطلع و چند بیت دیگر چنین است:

تا کی به‌بزم شوق غمت جا کند کسی — خون را بجای باده به‌مینا کند کسی
دندان چودر دهان نبود، خنده بدنماست — دکان بی‌متاع چرا واکند کسی
چون شاخ گل به‌هر طرفی میل کرده‌ای — ترسم دراز دستی بیجا کند کسی
دنیا و آخرت به‌نگاهی فروختیم — سودا چنین خوشست که یکجا کند کسی
عمر عزیز خود منما صرف ناکسان — حیف از طلا که خرج مطلا کند کسی
تا مرغ دل پرید، گرفتار دام شد — صیاد کی گذاشت که پر واکند کسی
ابروت میبرد دل و حاشاست کار او — با کج حساب عشق چه سودا کند کسی
بر روضه‌های خلد قدم میتوان گذاشت — «قصاب» اگر زیارت دلها کند کسی

گلبن یازدهم

غنچه

بس غنچهٔ نشکفته بتاراج خـزان رفت رسمی است که رهزن زند از قافله پس را
(نظیری نیشابوری)

* *

نباشد غنچه های لاله در هرسو بهاران را دل پرخون ز خاك افتاده بیرون بیقراران را
(قوسی تبریزی)

* *

امروز کرده غنچه بسی گفتگـوی مـا زآن گـفتگـو شکفتـه گـل آرزوی مـا
(میرزا احمد امین ـ معاصر صفویه)

* *

ای مرغ چمن بخروش کامد بچمن غنچه شد غنچه گل و گل نیز، بردند بدامانها
(نقی کمره‌ای)

* *

مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت که این پیوستگی‌ها در بغل دارد جدائیها
(عبدالقادر بیدگلی)

* *

دلـم بپاکـی دامـان غنچـه میسوزد که بلبلان همه مستند و باغبان تنهاست
(لاادری)

* *

[1]دمبدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه‌ام
کاین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

(جامی)

* *

بگذشت بهار و وا نشد دل
این غنچه مگر شکفتنی نیست؟

(عمادی شیرازی)

* *

[2]میکرد غنچه شکوه سحر با صبا که کس
دلخون درین چمن چو من از خار و خس مباد

(محمدعلی مخبر فرزند محمد کاظم تخلص فروغ متولد سال ۱۲۸۸ در شیراز)

* *

سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را
اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

(صائب تبریزی)

* *

لذت تنگدلی باد بر آن غنچه حرام
که به امداد صبا میل شکفتن دارد

(طبعی قزوینی- معاصر شاه‌عباس)

* *

میخواست کند غنچهٔ بشکفته دهن باز
وصف از دهن تنگ تو کردیم حیا کرد

(وصال شیرازی)

* *

۱- مطلع و بقیه غزل اینست:

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک من است
پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر
آنچه در کام کسان زهر است تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان
کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو طبیبا کاین جراحت بر دلم
یادگار از ناوک بد خوی بی‌باک منست
گفتمش بردی ز «جامی» دل بزلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

۲- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

چون من اسیر خواهش دل هیچ کس مباد
کس پای بند همچو دلی بلهوس مباد
رفته است سر بباد بسی در هوای دل
لیکن چو من شهید دل خویش کس مباد
هنگامه‌ای بپاست بکویت ز اهل دل
شکر دچار حملهٔ خیل مگس مباد
گردد خموش نی، چو گرفتیش از دهان
یعنی جدا کسی ز بر همنفس مباد
پنداریش تو نغمه سرائی ولی هزار
نالد که کس اسیر، چو من در قفس مباد
تا پا چو خار ره نگذارند بر سرش
گلچین باغ را بگلی دسترس مباد
ندهند تا جواب چو او لن ترانیش
موسی صفت کسی بامید قبس مباد
خورشیدسان «فروغ» بباید زخویش داشت
مانند ماه پرتو کس مقتبس مباد

غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت   آن‌چنان بر دهنش زد که دهن پرخون کرد
(سلمان ساوجی)

* *

مستمع صاحب‌سخن را بر سر کار آورد   غنچهٔ نشکفته بلبل را بگفتار آورد
(صائب تبریزی)

* *

غنچه آهسته ز لعل لب جانان دم زد   تند شد باد صبا بر دهنش محکم زد!
(سید باقر - معاصر صفویه)

* *

اگر از بزم می‌خوی کرده آن بی‌باك برخیزد   باستقبال آن مه غنچه از خاشاك برخیزد
(مشفقی - معاصر صفویه)

* *

شکفتن غنچهٔ بی‌رنگ و بو را میکند رسوا   همان بهتر که دست بی کرم درآستین باشد
(حاجی محمدصادق اصفهانی تخلص صامت)

* *

بی‌قد تو دل‌بستهٔ صد درد و بلا شد   کی وا شود آن غنچه که از شاخ جدا شد
(آهی - معاصر صفویه)

* *

زرد روئی نکشد هرکه حجابی دارد   غنچه تا گل نشود رنگ نمی‌گرداند
(ملامفرد همدانی)

* *

چون غنچه عاشقان همه درخون نشسته‌اند   بنگر که بی‌تو تنگدلان چون نشسته‌اند
(شریف تبریزی)

* *

در دهان غنچه، عطاران طبع   بامدادان مشک اذفر کرده‌اند
(دهخدا قزوینی)

* *

بسک چشم غنچه ترسیده است از غارتگران   پای بلبل را خیال دست گلچین می کند!
(صائب تبریزی)

* *

[1] من نوگل شاداب بسی دیده‌ام، اما
این غنچهٔ نورسته ز باغ دگری بود

(ابراهیم صهبا ـ معاصر)

* *

عیش این باغ باندازهٔ یک تنگدلست
کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

(قدسی خراسانی)

* *

غنچه گو بار اقامت بچمن باز مکن
کز نسیم وطنت بوی سفر می‌آید

(نوری نیشابوری)

* *

غنچهٔ گل در گریبان تکمهٔ یاقوت داشت
گل بناخنهای رنگینش گریبان کرده باز

(بنائی هروی)

* *

قد جانان که از هرسو دلی باشد گرفتارش
بآن شاخ گلی ماند که باشد غنچه بسیارش

(عشقی کاشانی)

* *

جای گریه است براین عمر که چون غنچهٔ گل
پنج روزیست بقای دهن خندانش

(حافظ)

* *

پوشیده دار غُنچه‌صفت پیرهن ز باد
تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

(جامی)

* *

چو غنچهٔ گل صدبرگ چرخ مینارنگ
بصد برهنه دهد جامه‌ای و آن هم تنگ

(قدسی طوسی)

* *

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام
تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام

(صائب تبریزی)

* *

۱ـ مطلع و بیت دیگری از غزل:

در محفل ما، دوش صفای دگری بود
روشن دلم از نور جمال قمری بود

تا چشم من افتاد بچشمش دل من رفت
پیداست که در تیر نگاهش اثری بود

منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان　　خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم
(عرفی شیرازی)

**

سحر دیدم زبار غنچه شاخ نازکی خم شد　　بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم
(فرخ هندوستانی)

**

گله در پیش صبا زآن گل رعنا کردم　　بود در دل گرهی غنچه صفت وا کردم
(کوکبی-معاصر صفویه)

**

نشکفته ماند غنچهٔ امیّد ما بشاخ　　بس بی‌دوام بود بهاری که داشتیم
(عرشی)

**

غنچه گو تنگ دل از کارفرو بسته مباش　　کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
(حافظ)

**

عاشقی فاش کنم تا همه خلق آموزند　　غنچه تا گل نشود فیض نبخشد به نسیم. !
(وصال شیرازی)

**

خواهم شدن ببستان، چون غنچه با دل تنگ　　وآنجا بنیک نامی، پیراهنی دریدن
(حافظ)

**

نوبهاری که دمد شاخ گلی از گل من　　غنچه هایش بود آغشته بخون دل من
(جامی)

**

در صبح چو لب گشود غنچه　　غم از دل و جان ربود غنچه
چون گل همه گوش پهن کرده　　بر مرغ، گه سرود غنچه
بگشود هزار عقده از دل　　از پرده چو رخ نمود غنچه
چون عاشق پاکباز نبود　　در فکر زیان و سود غنچه
از غنج و دلال و زینت و زیب　　بر باغ بسی فزود غنچه
رنگ غم و اضطراب و اندوه　　زائینهٔ دل زدود غنچه

در مدح و ثنای شاه بطحـا خندان شد و لب گشود غنچـه

(فرصت‌الدوله شیرازی)

**

ای غنچه بازگو لب لعل که بوده‌ای[۱] ای گل تو رنگ چهرهٔ زیبای کیستـی؟

(سرخوش)

**

چون غنچه دو لب به خنده بگشودی[۲] خـارت بشکسته در دهـان رفتـی

(مهدی قمشه‌ای متخلص به‌الهی-معاصر)

**

شرح لبش ای صبا بگـو کـز غـم پیراهـن غنچـه را قبـا کـردی

(مهدی قمشه‌ای متخلص به‌الهی-معاصر)

**

بی‌گل روی تو نرگس چشم تر دارد بسی غنچه بی‌لعل لبت خون جگر دارد بسی

(غزالی ابهری)

**

غنچه‌خونین دل، ازین عقده‌گریبان زدچاك: کس نباشد کـه گشاید گره از کار کسی

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

غنچه پیش دهنش لب بحدیثی نگشود رسم خجلت‌زدگانست بلی کم‌سخنی!

(کمال‌الدین خجندی)

۱– مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

مجنون منم تو لیلی زیبای کیستی من وامق رخ تو، تو عذرای کیستی؟
صنعان‌صفت بدام غمت مبتلا منم ای بی‌وفا تو پس بت ترسای کیستی؟
نرگس نگاه چشم پر از فتنهٔ که‌ای شاخ بنفشه زلف سمن‌سای کیستی؟
گل رفت و باغبان شد و بگذشت نوبهار «سرخوش» دراین چمن بتمنای کیستی؟

۲– مطلع و چند بیت دیگر آن از اینقرار است:

ایمرغ من! از چه ز آشیان رفتی استاره شدی بر آسمان رفتی
رخشنده ستارهٔ سحر بودی زود از بر منظر جهان رفتی
گل بودی و ناگهان خزان گشتی جان بودی و سوی ملك جان رفتی
ای تازه شکوفه، خوش ز باغ من لبخند زدی و ناگهان رفتی
ای گوهر جان من، گران در دست افتادی و سهل رایگان رفتی
سرگشته منم، توسرگردان بودی ناکام منم، توکامران رفتی
من ماندم و خار غم درین صحرا تو گل به‌هوای باغبان رفتی
من بستهٔ دام چرخ کجرفتار تو رسته، به‌ملك راستان رفتی
از نحسی طالع و قران رستی وز مکر سپهر در امان رفتی

گلبن دوازدهم

معشوق-عمر

[1] عمرم بهجران صرف شد، سوی خودم دیگرمخوان   شادی دم مردن بود، حسرت فزا درویش را
(نوری اصفهانی)

* *

[2] دی گذشت از من بد روز و دگر بازنگشت   وه که خاصیّت عمر گذرانست او را
(جامی)

* *

گرنه جانی از چه در بازآمدن داری درنگ   ورنه عمری از چه در رفتن چنین داری شتاب
(سحاب اصفهانی)

* *

عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کمست   ور بسختی گذرد نیم نفس بسیار است
(حسن بیک رفیع قزوینی معروف به مشهدی)

* *

۱- مطلع غزل اینست:
گفتی چرا دادی زکف آن زلف کافر کیش را   اندک شکیبی داشتم، کم کرده بودم خویش را

۲- مطلع و بقیهٔ غزل این است:
آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را   چه غم از نالهٔ خونین‌جگرانست او را
گوکله بر شکن از ناز که بر مسند حسن   منصب شاهی زرین کمرانست او را
دیده دریاست مرا زآن گهر پاک چه جای   صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را
شد مرا حال دگر از غم آنشوخ ولی   نظر لطف بحال دگران است او را
خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز   چشم جان جانب لیلی نگرانست او را

قد تو عمر دراز من است، پیش رقیب
نشسته‌ای و مرا نیم عمر کم شده است

(لاادری)

**

بر لب بام آمد آن مه گفت باید مردنت
کافتاب عمرت اینک بر لب بام آمده است

(نسیمی نیشابوری)

**

شد زلف را نصیب که بوسید پای تو
عمر دراز بهر چنین کارها خوشست

(میرعطا اصفهانی)

**

وصل تو گر در نفس آخرست
از همه عمر آن نفسم آرزوست

(آذر بیگدلی)

**

مدّت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست
حیف ازین عمر گرانمایه که بس کوتاهست

(جامی)

**

ترا به‌مهر و وفا اعتبار نتوان کرد
چرا که عمری و بر عمر اعتباری نیست

(طاهری هروی)

**

یار بگذشت از همه خندان و ازمن خشمناك
عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت

(هلالی جغتائی)

**

غافل ز چشم آن مه نامهربان گذشت
عمر عزیز بین که بغفلت چسان گذشت

(سنائی)

**

روز من شب شد و آن ماه براهی نگذشت
این چه‌عمریست که‌سالی‌شدوماهی‌نگذشت

(هلالی جغتائی)

**

شب ماه من نشست بمحمل گذشت و رفت
عمر عزیز بود که غافل گذشت و رفت
نشناختیم قیمت روز وصال را
این چند روزه عمر بباطل گذشت و رفت

(دهقان اصفهانی)

**

بگذشت یـار از مـن و از پی نـرفتمش آری نمیتـوان ز پـی عمـر رفتـه رفـت
(میرزاابوالقاسم شیرازی)

* *

غافل مشو کـه عمر تـو بر بـاد می‌رود بـر رَخش عمر هـرنفسی تـازیـانـه‌ایست
(میرسند کاشانی)

* *

بـا آنـکـه چـو عـمـر بیـوفـائـی دارم هـمـه عـمـر آرزویـست
(عذاری)

* *

بگـذر بـرسرم ای عمرگـرانمایـه دمی کـه دمی بـا تـو بیک عمر بـرابرگـذرد
(پرتو اصفهانی)

* *

بی‌خبر از سَرم آن سرو روان میگـذرد مـن بجان کندنم و عمـر دوان میگذرد
(شیخ شهاب‌الدین ـ معاصر صفویه)

* *

من همان روزکـه آمـد بـرم آن یـار عزیز گفتم ایـن عمر گـرامی بیقین میگـذرد
(وصال شیرازی)

* *

سرگران از بـرم آن رهـزن دین میگذرد حیف از این عمر گرامی کـه چنین میگذرد
(نیاز جوشقانی)

* *

آن نیم نـفس کـه بـا تـو بـودم سرمـایـهٔ عـمـر جـاودان شد
(اختر بارفروشی)

* *

تـا بـافسوس بپایـان نـرود عمر عـزیز همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
(سعدی)

* *

دلا، نخل امل بنشان که بازآن سرو ناز آمد تو هم ای جان بتن بازآ که عمر رفته بازآمد
(محتشم کاشانی)

* *

عمر شد در طلب وصل که آنشوخ «وصال» وعده‌ای نیست که امروز بفردا نکند

(وصال شیرازی)

**

سیرم ز عمر خود، نفسی از بسرم برو شاید که رفتنت سبب مردنم شود

(یحیی لاهیجی)

**

پس از مشاهدهٔ ذوق جان‌فشانی ما کجا بچشم کسی عمر جاودان آید

(نوری اصفهانی)

**

دَم آخر که مرا عُمر بسر می‌آید گر تو آیی بسرم عمر دگر می‌آید

(هلالی جغتائی)

**

چه کوتاهست شبهای وصال دلبران یارب خدا از عمر من برعمر این شبها بیفزاید!

(یوسف قزوینی)

**

با ما نفسی بنشین کان روی نکو دیدن هم چشم کند روشن، هم عمر بیفزاید

(همام تبریزی)

**

آن پریرو از درم روزی فراز آید، نیاید [1] من همی خواهم که عمر رفته بازآید، نیاید

(شوریدهٔ شیرازی)

**

هنگام نزع یوسف من از سفر رسید عمرم بسر رسید چو عمرم بسر رسید

(مهجور اصفهانی)

**

۱– بقیه غزل این است:

بر سر من سایه‌ای ز آن آفتاب افتد نیفتد در کف من دامن آن سروناز آید نیاید
پیش از آن کایام درپیچد بهم طومار عمرم نامه‌ای از کوی یار دلنواز آید نیاید
تا نبیند آه من بر من دلش سوزد، نسوزد آهن آتش تا نبیند در گداز آید نیاید
هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید
طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را بمردم طفل هرگز در مقام اهل راز آید نیاید
عاشق شوریده را در دل نباشد غیر جانان در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید

حکایت از قد آن یار دلنواز کنید   به این فسانه مگر عمر ما دراز کنید
(زمانی)

**

ای یار بعمر رفته مانی   ترسم که نبینمت دگر بار
(لاادری)

**

روز وصل و شب هجران تو ای صبح امید   عمر کوتاه مرا ماند و امید دراز
(وصال شیرازی)

**

قد تو عمر دراز است و سرو گلشن ناز   بیا و سایه فکن بر سرم چو عمر دراز
(هلالی جغتائی)

**

عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد   یا شبم کوتاه می‌بایست یا عمرم دراز
(هلالی جغتائی)

**

این یک دو نفس عمر که سرمایهٔ ما بود   افسوس که بی روی تو دادیم ببادش
(جلال عضد)

**

بهتر از عمر عزیز است، عزیزش دارم   هر بلائی که بمن میرسد از بالایش
(مشفقی)

**

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد   وه که دراین خیال کج عمر عزیز شد تلف
(حافظ)

**

۱– مطلع و بقیه غزل اینست:

گر کند در نظرم جلوه قد رعنایش   سر نهد مردمک دیدهٔ من بر پایش
سرو پیش قد او لاف زد از رعنائی   باد آمد بچمن تا بکند از جایش
سنبل آشفته شده در چمن از طرهٔ او   آتش افتاد بگل از رخ بزم آرایش
دل آشفته که دیوانهٔ آن زلف دوتاست   پا برون کی نهد از سلسلهٔ سودایش
شاخ گل ساعد پر داغ تو را دید که باز   گل‌گل افروخته شد تا بقدم اعضایش
«مشفقی» دل بکسی داده‌ام امروز که باز   بکشد زارم و از کس نبود پروایش

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال

(جامی)

**

عمرم همی قصیر کند این شب طویل وز اندهُ کثیر شد این عمر من قلیل

(مسعود سعد گرگانی)

**

[۱]برو ای ترک که ترک تو ستمگر کردم حیف از آن عمر که درپای تو من سر کردم

(شهریار- معاصر)

**

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست در دست، سر موئی از آن زلف درازم

(حافظ)

**

ای عمر گرامی خبرت نیست که بی‌تو عمری بچه خونابهٔ دل میگذرانم

(جلال عضد)

**

ما نقد عمر صرف ره یار کرده‌ایم حاصل ز عمر خویش همین کار کرده‌ایم

(میر مظفر- معاصر صفویه)

**

رفته‌رفته عمر من شد صرف بیداد حبیب بر امید آنکه روزی منفعل خواهد شدن

(وصال شیرازی)

**

۱- بقیهٔ غزل اینست:

عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران ساده‌دل من که قسمهای تو باور کردم
بخدا کافر اگر بود برحم آمده بود زآنهمه ناله که من پیش تو کافر کردم
تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار شدم آواره و ترک سر و همسر کردم
زیر سر بالش دیباست تراکی دانی که من از خار و خس بادیه بستر کردم
در و دیوار بحال دل من زار گریست هر کجا ناله ناکامی خود سر کردم
در غمت داغ پدر دیدم و چون دُرّ یتیم اشکریزان هوس دامن مادر کردم
اشک از آویزه گوش تو حکایت میکرد پند ازین گوش پذیرفتم از آن در کردم
پس از این گوش فلک نشنود آواز کسی که من این گوش ز فریاد و فغان کر کردم
ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بدر دیده را حلقه‌صفت دوخته بر در کردم
«شهریار» بجفا کرد چو خاکم پامال آنکه من خاک رهش را بسر افسر کردم

دلا نظارهٔ جانان بقدر زندگانی کن   چو بینی سویش اول فکر عمر جاودانی کن
(ولوهی تبریزی)

**

نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب[1]   رحمی بکن وگرنه خرابست کار من
(هلالی جغتائی)

**

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازاو   وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل از او
(جامی)

**

مکن شتاب برفتن که می‌رود جانم   اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو
(جامی)

**

حاصل از عمر گرانمایه همان بود که بود   مدّعی بی‌خبر از راز نهان من و تو
(نیکی اصفهانی)

**

عمر من جان عزیزی، لیک دایم درگریزی[2]   جان من عمر درازی، لیک دایم درگذاری
(مظهر)

**

۱– مطلع و بقیه غزل اینست:

دل خون شد از امید و نشد یار یار من   ای وای بر من و دل امیدوار من
از جور روزگار بگریم که در فراق   هم روز من سیه شد و هم روزگار من
زین پیش صبر بود دلم را، قرار نیز   آیا کجا شد آن همه صبر و قرار من؟
ای سیل اشک خاک وجودم بآب ده   تا بر دل کسی ننشیند غبار من
گفتی برو هلالی و صبر اختیار کن   وه چون کنم که نیست بدست اختیار من

۲– مطلع و ابیات دیگر: (در قوافی تسامح ملاحظه می‌شود)

نیست در سودای زلفت کار من جز بیقراری   ای پریشان طره تا چندم پریشان میگذاری
یار دل سخت است یا من سست‌بختم، می ندانم   اینقدر دانم که از زلفش مرا نگشود کاری
شمع رخساری ولی روشن کن بزم رقیبی   سرو بالائی ولی بیگانگان را درکناری
آفتابا، از در میخانه مگذر کاین حریفان   یا بنوشندت که جامی یا ببوسندت که یاری
ای بهم پیوسته ابرو، رحم کن بر دل دونیمی   ای بهم بشکسته گیسو، رحم کن بر بیقراری
با خیال روز وصلت، در شب هجران تنالم   در خزان دارم به‌یاد روی زیبایت بهاری

گرنه خود جان منی، از چه برون‌می‌آئی[1] گر نه خود عمر منی از چه بغفلت گـذری

(نشاط اصفهانی)

**

ترسم ای روز وصال، ای ز تو خوشوقت دلم بـرسد عمـر بپایـان و بپایـان نــرسی

(نشاط اصفهانی)

**

ترسم کـه بمیـرم و نبینـم دگـرت ای عمـر عـزیـز بیوفائـی نکسـی

(دل اصفهانی)

**

۱– مطلع غزل اینست:

روزها رفت و نکردی بسوی ما نظری خبرت باد که عمریست ز ما بیخبری

گلبن سیزدهم

بیمار عشق

مریض عشق گر از شربت لبت یارا   دمی چشد نکشد منت مسیحا را
(صحبت لاری)

**

خسته بودم آمدی از لطف پرسیدی مرا   گر نمیدیدی مرا، دیگر نمی‌دیدی مرا
(آهی جغتائی)

**

نگیرد دل قرار از تاب تب بیمار هجران را   مگرآندم که بیند روی جانان و دهد جان را
(مشتاق اصفهانی)

**

گر ترا تجربتی هست طبیبا بگذار   پیش ما درد پرستان سخن درمان را
(وصال شیرازی)

**

تا بسرم رسیده‌ای بر لب من رسیده جان   چاره طبیب گو مکن عمر بسر رسیده را
(احمدعلی‌میرزا قاجار ـ معاصر فتحعلیشاه)

**

ما به‌زاری ز خدا خواسته بیماری را   تا تو بر دوش نهی بار پرستاری را
(عاری)

**

تا که روزی بعیادت قدمی رنجه کنی   بدعا خواسته هر دلشده بیماری را
(عماد فقیه کرمانی)

تا پی پرسش ما رنجه نمودی لب خویش — میبرد رشک بـه‌بیمـاری ما صحت مـا

(والهی قمی)

**

دردمنـد از کوچـهٔ دلـدار می‌آئیم ما — آه کـز دارالشفـا بیمار می‌آئیـم مـا

(واقف هندی)

**

[1]تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی بود — که‌طبیب ارتونباشی‌نبردجان کس ازین تب

(جامی)

**

من طبیبـا ز تـو بر خویش خبـردارتـرم — که مرا سوز فراقست توگوئی که تب است

(وصال شیرازی)

**

بـا مـزاج من نمی‌سازد دوای تلخ صبـر — چون علاج قطعی من شربت قندلب است

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

[2]صبـا به‌دکتـر عشاق گو که داروی مـا — دونیم بوسه از آن غنچـهٔ شکربـار است

(لاادری)

**

مریض طفـل مزاجنـد عاشقان ورنـه — علاج درد تغافـل دو روز پرهیـز است

(وحشی بافقی)

**

۱ــ مطلع و بقیه غزل اینست:

به‌مه من که رساند که مـن دلشده هـر شب — ز غـم هجـر رسانـم بفلک نالـهٔ یـارب
نتوان بوسه زد آن لب، کنم امـا هـوس آن — که ببـوسم لب جامـی که رسد گـاه بآن لب
سر من گرچه نشایـد که به‌فتـراک ببنـدی — چه شود گر بگـذاری که نهم بـرسُم مـرکب
چو مـرا مـذهب و ملت همه شد در سرکـارت — چه زنم لاف ز ملت چه کنـم دعـوی مـذهب
سخن ظلـم تـو گفتـن بر سلطان که تـوانـد — که در آن حضرت‌عالی چو توکس نیست مقرب
نه اگر داشت معلم هـوس کشتـن خلقـی — بتو این نـاز و کرشمـه ز چه آموخت بمکتب
نشود مهـر تـو از دل بخطاهـای پیاپـی — نـرود سوز تـو از جـان بدعـاهـای مجرب
به شراب ار نفروشم سر و دستار چـو «جـامـی» — نکنم در صف رندان پس ازین دعـوی مشرب

۲ــ بیت دیگر غزل:

مهین مهی که ز هجرش چـو رود آمـازون — دو چشم عاشق مسکین همیشه خونبار است

ازکلماتی که دراین دو بیت بکار رفته (دکتر، رود آمازون) احتمالاً گوینده ازمعاصرین است.

درد تو در دل نهفته‌ایم و طبیبان درد سر ما دهند کاین خفقان است
(شجاع السلطنه قاجار)

**

اشتیاق تو بهیچ جمالی نظر نکرد بیمار تو ز هیچ طبیبی دوا نخواست
(حسن دهلوی)

**

عادت بناله کرد دل دردمند من ترسم گمان کنند که درمانم آرزوست
(صالی اصفهانی)

**

درد عشق از تندرستی خوشتر است گرچه غیر از صبر درمانیش نیست
(سعدی)

**

گفتی چه خورانند به بیمار طبیبان این از دگری پرس که من خواب و خورم نیست
(بیدل کرمانشاهی)

**

هر غمی چاره‌اش آسان و علاجش سهلست درد عشقست که مشکلتر از آن دردی نیست
(دهقان سامانی)

**

مگر از برگ گل ای سرو روان پیرهنت یافت ترتیب که رنجور از آن شد بدنت
از حد افزون رخت افروخته از آتش تب مگر افتاد گذر از دل سوزان منت
منکه از رشک شکر را بلبت نپسندم چون پسندم که بود تلخ ز صفرا دهنت؟
رخصت تکیه مده نرگس بیمارت را تا پریشان نشود سنبل عنبر شکنت
من برآنم که گلستان رخت تازه شود برگ بیدی[۲] زند ار بوسه بشاخ سمنت
میشود رفع بلاگر زتصدق بادا نیم جانی که مرا هست بقربان تنت
تا چوگل از عرق‌اُفتی غزلی خوش بر خوان از «قضائی» که بود بلبل شیرین سخنت
(قضائی یزدی)

**

۱– دو بیت دیگر از غزل حسن دهلوی:

بر ما دلت نسوخت ندانسم چرا نسوخت ما را دلت نخواست ندانم چرا نخواست
بسیار خواستم که نهم سر بپای دوست من خواستم، ولی چه کنم، چون خدا نخواست

۲– برگ بیدی نیشتر فصاد است.

مریض عشقی و صبر است دردت را دوا اما — نه‌من دارم نه‌تو «واله» که سازم با مداوایت

(واله اصفهانی)

**

شکسته‌وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد

(حافظ)

**

بدرد هجر هر کس مبتلا شد — علاجی بهتر از مردن ندارد

(حسینی کاشانی)

**

رمقی بیش نماندست به‌بیمار غمت — قدمی رنجه کن ایدوست که در میگذرد

(منصور طوسی)

**

گفتی‌ام درد تو عشق است، دوا نتوان کرد — دردم از تو است و دوا از تو چرا نتوان کرد

(هاتف اصفهانی)

**

مریض عشقم و ترسم طبیب ارنبض من گیرد — زگرمی تنم آتش بدست خویشتن گیرد

(مخفی از نسوان)

**

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد — زضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

(جامی)

**

هر درد را علاج بود غیر درد عشق — این درد بی‌دواست بدرمان نمیرسد

(دهقان سامانی)

**

زبیماران[1] درد عشق آنکس را دوا باشد — که درد عاشقی را چاره‌فرما از دوا باشد

(سحاب اصفهانی)

۱ــ مطلع و چند بیت دیگر از غزل این است:

بلای دل کز آن بالا بعمد غم مبتلا باشد — کسی داند که چون دل مبتلای آن بلا باشد

نمی‌خواهم کسی از جانب او پیک ما باشد — گرش قاصد صبا، پیغام، پیغام وفا باشد

توان دانست چونی در وفا کز همنشینانت — بهر کس آشنائی میکنم ناآشنا باشد

بحکم او چه امروزم بسی بردند بر مقتل — سزد رویم اگر از بیم بخشش در قفا باشد

سحاب از درد رشک نیکوان گر ایمنی خواهی — نگاری را بدست آور که بی‌مهر و وفا باشد

چو مستولی شود درد جدائی تن بمردن ده دوای این مرض را هیچکس چون من نمیداند

(آذری طوسی)

**

عشق بجز مرگ ندارد علاج بی‌خبران صبر و سفر گفته‌اند

(حالتی ترکمان)

**

ایکه گفتی عشق را درمان بهجران کرده‌اند کاش میگفتی که هجران‌راچه درمان کرده‌اند

(میرمحمد استرابادی)

**

مرض عشق نه‌دردی است که میشاید گفت با طبیبان که درین راه نه دانشمندند

(سعدی)

**

با نُسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را کز خون دیده شربت و از غم غذا کند

(جامی)

**

[1]چون تومسیحادم اگر، تیمار رنجوری کند رنجور از حق آرزو، هر روز بیماری کند

(ادیب پیشاوری)

**

مریضی که از عشق تب میکند علاجش دو عناب لب میکند

(شرر شیرازی)

**

دل باکسی نگفت ولی یافت هر کسی ازکیست درد او که مداوا نمی کند

(طایر شیرازی)

**

۱– مطلع و بقیهٔ غزل این است:

هرچند زار و بیدلم، گر یار دلداری کند هم بیدلی را دل دهد، هم چارهٔ زاری کند
ابری که خندد برق ازو بجهد فرو بارد سرشک چشمی که خندان لعل تو بیند گهر باری کند
بر خوابگاهت نیمه‌شب بگذشت با شوخی صبا تا بر سر هر شاخ گل در باغ عطاری کند
بـاز شکاری دیده‌ای وقتی که در تیهو زند چون زیر چنگل گیردش خونش جگرخواری کند
با عشوه طبع شوخ تو زآنسان بدام اندرکشید با غمزه چشم مست تو زینسان جفا کاری کند
دوشینه اندر میکده پرسیدم از دردی کشی کو روز روشن از رخش اندر شب تاری کند
گفتم بگو کاندرجهان از بند غم آزاد کیست گفت آنکه با هر نیک و بد هردم نکوکاری کند

داروی مرگم از همه دردی خلاص کرد   بیمار عشق بودم و دردم طبیب بود
(عاشق اصفهانی)

* *

اینست اگر آتش سوزان تب عشق   مشکل که شود قسمت بیمار تو بهبود
(عاشق اصفهانی)

* *

دردیست درد عشق که اندر علاج او   هرچند سعی بیش نمائی بتر شود
(حافظ)

* *

قدم خویش مرنجان توطبیبا که مرا   درد عشق است و بدست تو مداوا نشود
(دکتر رضازاده شفق - معاصر)

* *

در امید آنکه یکدم او طبیب من شود   هر کجا دردی است میخواهم نصیب من شود
(سحابی استرابادی)

* *

گرمم زآتش دل، زآنسان که گردرین تب   پهلو نهم به‌بستر، دودم زبستر آید
(جامی)

* *

مریض عشق تو زهر اجل چنان نو شد   که از تصور آن آب در دهان آید
(نوری اصفهانی)

* *

هست آن‌مه را سر پرسیدن بیمار خویش   ای اجل با من بساز امروز و فردای دگر
(شرف قزوینی)

* *

بیماری من چون سبب پرسش او شد   میمیرم ازین غم که چرا بهترم امروز
(آتشی ساوه‌ای)

* *

هرآن مریض که از درد عشق شد بیمار   هزار بار بود مرگ به‌زعافیتش
(غریب اصفهانی)

* *

زآستین طبیبان هزار خون بچکد　　گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
(حافظ)

* *

بیمار پرسشی بکن ای یار مهربان　　کافتاده‌ام زهجر تو بر بستر هلاک
(جامی)

* *

دوای عشق گویند ازسفر خیزد چه دانستم　　که دردل مهرآنمه خواهدافزون‌شدبهرمنزل
(جامی)

* *

اشک سرخی به‌رخ و چهرهٔ زردی دارم　　نالم از درد و ندانم که چه دردی دارم
(ظریف اصفهانی)

* *

درد عشق تو بتدبیر مداوا نشود　　من در این واقعه بیچاره‌تر از تدبیرم
(دهقان سامانی)

* *

از درد من چه پرسی، نشنیدنی است دردم　　احوال خود چه گویم، ناگفتنی است حالم
(شرف قزوینی)

* *

بوالعجب دردیست دردعشق‌جانان کاندرو　　دردم افزون میشود، چندانکه درمان میکنم
(شیخ عطار)

* *

روی نکو مُعالجهٔ عمرکوته است　　این نسخه از عِلاج مسیحا نوشته‌ایم
(نظیری نیشابوری)

* *

شربت لعل لبت بوده شفای دل ما　　بعبث سازپی نسخهٔ عطّار شدیم
(فیض کاشانی)

* *

فکر بهبود خود ایدل زدر دیگر کن　　درد عاشق نشود به زمداوای حکیم
(حافظ)

* *

گویند طبیبان که بگو درد خود، آیا دردی که گذشت است زدرمان بکه گویم؟
(هلالی جغتائی)

**

وصل است ورنه مرگ علاج مریض عشق بیچاره من از آنکه نه‌اینم رسد نه آن
(خلیل عصری- معاصر)

**

مهجور را حکیمان گفتند چاره مرگ است دادند خوش قراری درکار بیقراران
(هدایت طبرستانی)

**

[1] کسی کاوراست دردی، دردمندان‌رانیازارد بگو چشمان بیمارت کند رحمی به‌بیماران
(هدایت طبرستانی)

**

سوی ویرانه‌ام آمد سحری جلوه کنان بهر پرسیدن بیمار خود آن سرو روان
زلف و خالش زپی مرغ دلم دانه و دام ابرو و غمزه بصید افکنیم تیر و کمان
جیب تا دامنش از زلف پر از مشک ختن گوش تا گردنش از حسن پر ازلعل چکان
زلف پوشیده زره، غمزه بخون بسته کمر نگه افراخته تیغ و مژه خوابانده سنان
آمد و بر سر بالین من آن شمع نشست همچو شمعش سرانگشت تأسف بدهان
دست آورد سوی نبض من ازغایت لطف گفت چونی وچسان میگذرد برتوجهان؟
گفتمش شکر خداوند بهرحال که هست عیش و رنج وغم و بیماری و صحت گذران
گفت دردت‌بچه عضواست‌وچه داری درمان؟ گفتم آزار من است از دل و دردم از جان
گفت گرمست ز تب سخت تنت، ؟گفتم آه برتو از دوزخ دل نیم شرر گشت عیان
گفت احوال بگو با من و اندیشه مکن کز طبیبان نتوان داشت مرض را پنهان
گفتم آزار من از دست طبیب است، طبیب زوست درد من و هم درد مرا زو درمان
گفت از میوه تو را میل چه‌چیز است؟ بگو گفتمش سیب زنخدان و انار پستان
گفت لرزد بدنت،؟ گفتمش از ترس فراق گفت گیرد نفست، گفتمش از جوش وفغان
گفت‌شب عطسه کنی،؟ گفتمش آری دم‌صبح کاورد باد، نسیم سر زلف جانان
گفت دل میتپدت،؟ گفتمش از شوق وصال گفت سر میجهدت، گفتمش از ذوق وسنان
گفت باشد دهنت تلخ چو بَرخیزی صبح؟ گفتمش نام فراقش چو شب آرم بزبان

۱- بیت دیگر غزل اینست:
ازین پهلو به‌آن پهلو، مرا هجرت بغلطاند چو رنجوری که گرداندش از هرسو پرستاران

گفت خمیازه کشی؟ گفتمش آری بسیار هرگه از من گذرد قند لب پسته دهان
گفت شربت چه خوری اوّل شبها؟ گفتم زهر صبری که شکافد ز جگر تا بزبان
گفت آید عرقت؟ گفتمش از شرم گناه گفت سوزد جگرت گفتمش از آتش جان
گفت پاشویه نکردند تو را؟ گفتم نه لیک شستم عوض شستن پا دست از جان
گفت خون هیچ دراثنای مرض کم کردی؟ گفتم از دیدهٔ خونبار شبی صد طوفان
گفت از جنس دوائی چه موافق دانی؟ گفتمش خرفه خال رخ و عناب لبان
گفت آمد بسرت هیچ طبیبی ؟ گفتم آمد و دست بهم سود و برون شد گریان
خنده زد گفت کنون درد تو را دانستم درد عشق است که جز یار ندارد درمان
در سرت کرده هوا اندکی اول تأثیر بعد از آن گشته هوا آتش و افتاده بجان
غم یار است که آتش زده در سینهٔ تو تا نماند بتو غیر از غم او نام و نشان
گفت یار توکنون کیست؟ بیان کن با من گفتم آنجا که عیانست چه حاجت به بیان
شد بسی تند و غضبناک سرافکنده بزیر ساعتی بود گرفته لب خود بر دندان
بعد از آن گفت که ای هیچکس بی‌آزرم توکه باشی که گشائی بچنین هرزه زبان
جای دارد که بپاداش چنین گستاخی کنم از خنجر بیداد تو را قطع لسان
گفتم ای شوخ توگفتی که بگو با من راز پیش تو چون بخیانت کنم آلوده زبان
عاشق صادق و آن گاه به‌معشوق دروغ این ز من سر نزند گر رود از من سر و جان
زیر لب خنده‌زنان گفت عجب عیاری گشته شیرین دهنان صید تو ای چرب‌زبان
گفتم ای سرور خوبان بود آنکس عیار که برد دل ز بر خلق وکند رو پنهان
گفت در پیش زبان تو نشاید دم زد ما شنیدیم که عشاق ندارند زبان
گفتم آری اگر احوال نپرسد معشوق یار چون طالب حرفست خموشی نتوان

(شمس‌العلماء متخلص به ربانی)

* *

تا نداند مرده‌ام ناید بپرسش ای رفیق از سر بالین من برخیز و فریادی بکن

(حالتی ترکمان)

* *

مریض عشق تو را حاجتی بعیسی نیست که کس نمی‌کند این درد را دوا جز تو

(فروغی بسطامی)

* *

بیمار عشق را ز مسیحا چه فایده دارد لب تو فایده، امّا چه فایده

(نادم لاهیجی)

* *

چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن — با طبیبان دغا پیشه سروکارش ده
تا بداند که شب ما به‌چه‌سان میگذرد — درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

(مولانا جلال‌الدین بلخی «مولوی»)

**

بهرجا هست بیمار از خدا خواهد شفای خود — مریض عشق تو هرگز نیارد نام بهبودی

(ماه تابان[1])

**

بیماری مرا نتواند کسی علاج — خیز ای طبیب چند مرا دردسر دهی

(جامی)

**

۱— ماه تابان خانم شرح حالش در خیرات حسان ذکر شده، از طرف مادری نسبتش بطایفهٔ زندیه میرسد و خودش معاصر فتحعلیشاه قاجار بوده است این ابیات ازوست:

چه بودی گر ز راه مهر بر من دیده بگشودی — ز اغیارم نهان بر دیدهٔ جانم عیان بودی
براه کعبه گر آتش ببارد رو نگردانم — خلیل‌آسا گلستان است بر من نار نمرودی

گلبن چهاردهم

طبیب عشق

غِیرتم آید شکایت از تو بهر کس   دَردِ احبا نمیبرم باطبا

(سعدی)

* *

[1]ترك شراب‌وشاهدم بیمار کرده است ای‌طبیب   صحّت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را

(نظیری نیشابوری)

* *

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب   ساخت صدمرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا

(جامی)

* *

گشته‌ام دیوانه تا بهر علاج من طبیب   همنشین سازد بمن شوخ ستمکار مرا

(همایون اسفراینی)

* *

پرسد طبیب درد دلم را چه گویمش   چون نیست اهل درد، همین درد بس مرا

(عارف قزوینی)

* *

۱- مطلع و بقیه غزل اینست:

چند از مؤذن بشنوم توحید شرك‌آمیز را   کو عشق تا یکسو نهم شرع خلاف‌انگیز را
ذکر شب و ورد سحر، نی حال بخشد، نی اثر   خواهم بزناری دهم تسبیح دست‌آویز را
خاکی بباد آمیخته گردی ز جا انگیخته   آبی بمژگان میزنم خاك غبارانگیز را
پیوسته ابرو درکشش، همواره مژگان در زدن   تاکی کسی بر دل خورد این دشنه‌های تیز را
سیری «نظیری» زین چمن کز کهنگی گشتی خشن   در باغ نرسی بین بهم خار وگل نو خیز را

[۱]بهر علاج میکشم منّت هر طبیب را — کرد ز عالمی خجل این دل ناتوان مرا

(فخری ایروانی)

**

زخم من به نشود زحمت بیهوده مکش — چاره وصل است طبیبا چه نهی سرهم را؟

(راجی تبریزی)

**

بطبیب من که گوید مرض نهانیم را — که بعرض او رساند غم ناتوانیم را؟

(مجتبی بروجردی-معاصر صلوبه)

**

[۲]چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب — گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آوخ که درین درد بخواهم فرسود — که محالست که حاصل کنم این درمان را

(سعدی)

**

گر طبیبانه بیائی بسر بالینم — بدو عالم ندهم لذت بیماری را

(لاادری)

**

درآب و خاك ملك ما دردی نمیدارد دوا — اینجا طبیبان فارغند از زحمت بیمارها

(عاشق اصفهانی)

**

ببالین میرسد گویا طبیب جسم زار امشب — که چون زلفش دل بیمار باشد بیقرار امشب

(بیضای قاجار)

**

گفتم بر طبیب بسرم شکوه ازحبیب — دَردِ حبیب را نتوان گفت با طبیب

(لاادری)

۱– مطلع و بیتی از غزل اینست:

مژدهٔ وصل میدهد گردش آسمان مرا — هیچ نبود از فلك این حرکت گمان مرا
در خس و خار باغبان میزند از غضب شرر — غافل از آنکه برق خود سوخته آشیان مرا

۲– مطلع و چند بیت دیگر:

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را — چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن — تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی — تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم — همه را دیده نباشد که ببینند آن را
سعدی ازسرزنش خلق نترسد هیهات — غرقه در بحر چه اندیشه کند باران را

پستی طالع نگر کاین دل محنت نصیب
از سر جان چون گذشت برسرش آمد طبیب
(عاشق اصفهانی)

**

مرهمش آه سحرگاهست و اشک صبحدم
زخمی تیغ محبت بی‌نیاز است از طبیب
(روشن)

**

آه که بیچاره‌وار از سر بالین من
رفت و بدندان گزید دست تأسف طبیب
(روشن)

**

من طبیبا ز تو از خویش خبردارترم
که مرا سوز فراقست و توگوئی که تب است
(؟)

**

در دست طبیب است علاج همه دردی
دردی که طبیبم دهد آنرا چه علاج است
(باباافغانی شیرازی)

**

طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج
دوای درد دلم آن لب شکر خند است
(اسرار سبزواری)

**

طبیب اهل دل آن چشم مردم‌آزار است
ولی دریغ که آنهم همیشه بیمار است
(فروغی بسطامی)

**

ترك مرهم گو طبیبا کاین جراحت بر دلم
یادگار از ناوك بدخوی بی‌باك من است
(جامی)

**

من از طبیب و پرستار هردو آزادم
دوای درد من این درد بی‌دوای من است
(وصال شیرازی)

**

چون طبیب عاشقانی، گه‌گه این دلخسته را
پُرسشی میکن که بیمار و خراب افتاده‌است
(هلالی جغتائی)

**

رنج طبیب و زحمت خود تا بکسی دهیم   چون درد بیدواست مداوا چه حاجتست؟

(وصال شیرازی)

* *

طبیب از درد میپرسد من از درمان درد امّا   نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانست

(نشاط اصفهانی)

* *

درعلاج درد من کوشش مفرما ای طبیب   زآنکه هردردی که ازعشق است درمان منست

(هلالی جغتائی)

* *

طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش   که کار من دگر و حال من دگرگونست

(هلالی جغتائی)

* *

[1] داروی مشتاق چیست، زهر ز دست نگار   مرهم عشاق چیست، زخم ز بازوی دوست

(سعدی)

* *

[2] رفتنش بی‌سببی نیست ازین ره که طبیب   گذرد برسر آن کوچه که بیماری هست

(نشاط)

* *

طبیبان درد بی‌درمان پسندند   به‌تاب عشق باید سوخت، تب چیست

(عبار همدانی)

۱– مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

آب حیات من است خاک سر کوی دوست   گر دو جهان خرمی است ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار   فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
گر بکند زلف او هندوی خویشم لقب   گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان   باد نیارد ربود گرد من ازکوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل   روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست
هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی در او   نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست
لاف مزن «سعدیا» شعر تو خود سحرگیر   سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

۲– مطلع و بقیهٔ غزل:

زاهد ار ره ندهد، خانهٔ خماری هست   وجه می‌گر نرسد، خرقه و دستاری هست
میرسد یار و به‌یاران نگران است، ولی   همه دانند که پنهان به‌منش کاری هست
غم گرفتست فرو محفل میخواران را   مگر امروز دربن میکده هشیاری هست!؟
آنکه اندیشهٔ گلزار و گلشن درسر نیست   میتوان یافت که در پای دلش خاری هست
نه عجب گر که به کوی تو بود جای «نشاط»   بلبلی هست به‌هرجا گل و گلزاری هست

دردم[۱] نشود بـه ز مـداوای طبیبان
جـز لعل لبت درد مـرا هیچ دوا نیست
(سیدحسین متخلص به‌لامع ـ معاصر)

**

از سر بـالین مـن برخیـز ای نادان طبیب
دردمند عشق را دارو بجز دیـدار نیست
(خسرو)

**

بـا طبیب مـن رنجور بگـوئیـد کـه درد
درد عشق است ورا چاره و درمانی نیست
(عارف قزوینی)

**

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهـات کـه درد تو ز قانون شفـا رفت
(حافظ)

**

دوستـان میکشدم درد مـدارید دگـر
چشم صحت چو طبیب از سر بیمار بـرفت
(عندلیب کاشانی)

**

طبیب[۲] شهـر که هـر درد را دوائی جست
بدرد عشق ندانـد کسی چـه درمـان گفت
(میرزا کوچک وصال شیرازی)

**

بقصـد چـارهٔ دردم طبیب بـر بالیـن
گرفت نبضـم و آهـی کشید و هیچ نگفت
(صحبت لاری)

**

عاشق کـه شد کـه یار بـه‌حالش نظر نکـرد
ای خواجـه درد نیست وگرنه طبیب هست
(حافظ)

۱ـ مطلع غزل اینست:

ما را بجهـان غیـر رخت راه‌نما نیست
جز آن خم ابروی تو محراب دعا نیست

۲ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

دهان تنگ تو را طبع چشمهٔ جـان گفت
ندیده را به از این هیچ وصف نتوان گفت

خضر اشاره بـزلف تو کرد و آن لب نـوش
نشانه‌ای که ز ظلمات و آب حیـوان گفت

بتان چو جان و تو جان بتانـی از خـوبی
درست گفت تو را هـر که جان جانان گفت

بخواب زلف تو دیدم به‌بند عشق شدم
برغـم عقل که آن خواب را پریشان گفت

نیازمنـدی خود بود و بیوفـائی گـل
حکایتی که سحر بلبل خوش‌الحان گفت

نگویـم از بد صوفی و گرچـه راست بـود
اگرچـه در حـق رندان هزار بهتان گفت

«وصال» را سخن امشب دراز گشت نگر
ز شام هجر تـو و روزگـار هجران گفت

عجب نبود اگر عاشق ز چشم یار می‌افتد طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار می‌افتد

(فرقتی انجدانی)

* *

زاجزای وجودم هریکی درد دگر دارد طبیب دردمند از من کدامین درد بردارد؟

(قاسمی کازرونی)

* *

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد

(حافظ)

* *

درد عشق است و به از سیب زنخدان بتان نتوان کرد تصورکه دوائی دارد

(منعم اصفهانی-معاصر)

* *

طبیب عشق منم باده‌خورکه این معجون فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

(حافظ)

* *

مسکین طبیب چارهٔ دردم خیال کرد بیچاره را ببین چه خیال محال کرد

(هلالی جغتائی)

* *

کی میرسد خیال طبیبان بدرد من دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد

(هلالی جغتائی)

* *

جراحت[1] دل ما بر طبیب ظاهر نیست که تیر غمزهٔ او هرچه کرد پنهان کرد

(هلالی جغتائی)

* *

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

(حافظ)

* *

۱- مطلع و بقیه غزل اینست:

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد فتاده‌ام ببلائی که شرح نتوان کرد
ز روزگار مرا خود همینه دردی بود غم تو آمد و آن را هزار چندان کرد
بلای عشق تو مشکل بود خوش آن بیدل که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد
خیال کشتن من داشت وه چه شد یارب کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد
نیافت لذت ارباب ذوق بیدردی که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد
«هلالی» از دل مجروح من چه می‌پرسی خرابه‌ای که تو دیدی فراق ویران کرد

بهـرزه دردسر خـویش داد و رنج طبیب   کسی که برسر بیمـار دل طبیب آورد

(جامی)

**

کـو طبیبـی که دوای دل زارم بـــاشد   درد دل بشنـود و چـارهٔ کـارم بـاشد

(زندی بغدادی ـ معاصر صفویه)

**

طبیبا هر که را بیماری هجران فکند از پا   اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد

(هلالی جغتائی)

**

برسر بـالین طبیب از نـالهٔ مـن زار شد   از بـرای صحت مـن آمد و بیمـار شد

(هلالی جغتایی)

**

[1] تا طبیب من بداند درد عشق و محنت دل   گر دو روزی همچو من بیمار میشد بد نمیشد

(جنت «ایران‌الدوله» ـ معاصر از نسوان)

**

کاش دردی که مرا هست طبیبان را بود   تا بدانی که چه درمانده در این درمانند

(وصال شیرازی)

**

[2] شد طبیب مـن بیمـار مسیحـا نفسی   تو بـرو بهـر علاج دل بیمـار دگـر

(وحشی بافقی)

**

غالباً تلخی جان کندن من خواست طبیب   که بجـز صبـر نفـرمـود مداوای دگـر

(هلالی جغتائی)

**

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

آنکه دل میبرد اگر دلدار میشد بد نمیشد   آگـه از دل‌دادگـان زار میشد بـد نمیشد
آنکه درعشقش تهی کردم دل از مهر دو عالم   محفلش گـر خالی از اغیـار میشد بد نمیشد
ابکه در دل عمرها بنهفتـه‌ام اسرار عشقش   یکـدمم گـر هـمدم اسرار میشد بد نمیشد
ناقه مستم که چرخم می‌نهد هرلحظه بـاری   زحمت مرگـم اگر سربـار میشد بـد نمیشد

۲ـ مطلع و چند بیت دیگر:

جستم از دام، بـه‌دام آر گرفتـار دگـر   من نه آنم کـه فریب تو خورم بار دگر
گو مکن غمـزهٔ او سعی به‌دلـداری مـا   زانکـه دادیـم دل خویش به‌دلدار دگر
بس که آزرده مرا، خوشترم از راحت اوست   کـه صد آزار ببینـم ز دلازار دگـر

چون نبض واقعهٔ من طبیب عشق بدید چه گفت؟ گفت که این ورطه‌ایست سخت خطیر
تو از حرارت دل گشته‌ای نحیف چو موی تو از تحمل غم گشته‌ای نزار چو زیر[۱]
ضماد صبر همی کن بر این دل مجروح طلای اشک همی‌کش براین رخ چو زریر
بر این معالجه گر به‌شدی‌شدی ورنه برو بنال که یا جابراً لکل کسیر

(اثیرالدین اخسیکتی)

* *

خوش طبیبی است مسیحادم و جانبخش ولی چارهٔ عاشق بیمار نداند هرگز
دردمندی که چو من تلخی هجران بچشید لذت شربت دیدار نداند هرگز

(هلالی جغتائی)

* *

ای طبیب از چه کشی رنج و دهی دردسرم عشق دردیست که درماند از آن جالینوس

(فرصت شیرازی)

* *

داروی دل نمیکنم کآنکه مریض عشق شد هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

(سعدی)

* *

ای طبیب ازانتظارت جان من برلب رسید راستی را، خوب آسان کرده‌ای کار اجل!

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

* *

غم و رنج و الم و درد طبیبان من‌اند وای بر حال من و حالت بیماری دل

(محمدعلی ملکان طالقانی-معاصر)

* *

نمیدانم چه تأثیر است در عشق که بیمارش بصحت نیست مایل

(غبار همدانی)

* *

چارهٔ بیماری من چند جوئید از طبیبان در تب عشق حبیبم چاره نتواند طبیبم

(ادیب نیشابوری)

* *

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم

(وحشی بافقی)

۱– «زیر» به‌معنای سیم‌ساز

طبیب، درد سرم گو مده برای علاج | که من ز درد غم عشق او دوا دارم
(منصور حلاج)

**

اعلاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی | ز فکر عقبی و سودای دنیا داد پرهیزم
(جامی)

**

طبیب آگه ز دردم نیست تا کو شد بدرمانم | طبیبی کو که با او عرضه دارم راز پنهانم
(نشاط اصفهانی)

**

طبیم چاك دل میدوخت، گشت از آتشم ناگه | بدستش ریسمان خاکستر و بگداخت سوزن هم
(حیرانی-معاصر صفویه)

**

خو کردهٔ دردم بکش، دست ای طبیب از چاره‌ام | گر میتوانی سعی کن، کافزون شود بیماریم
(بهار شیروانی)

**

تخصص دانم اندر ناز داری ای طبیب دل | بنازی درد عشق دردمندی را دوائی کن
(مهدی قمشه‌ای تخلص الهی-معاصر)

**

بگذار زکف نبض من خسته طبیبا | من رفته‌ام از دست، علاج دگری کن
(هلاکی همدانی)

**

ببالین زودتر آرید غمخواران طبیب من | که می‌ترسم نگردد دیرتر وصلش نصیب من
(طرب نائینی)

**

نرگس بیمار تو، گشته پرستار من | تا چه کند این طبیب، با دل بیمار من
(فروغی بسطامی)

**

زین طبیبان که تواند که علاجی بکند | چارهٔ درد دل خویش بناچار مخواه
(سحاب اصفهانی)

۱- مطلع غزل اینست:

نه صبری آنکه از خاك سر آن کوی برخیزم | نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم

[1]بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده
رگ دست تو را کز رشتهٔ جانست نازکتر طبیب بی‌مروت بوسه‌گاه نیشتر کرده

(صائب تبریزی)

**

بامید عیادت کردنت عمریست بیمارم خوشم زین آرزو پیوسته بربالین بیماری

(خسرو قاجار)

**

بطبیب حال خود را نکنم بیان که دانم شود از بیان حالم همه عمر در ملالی

(قاسم شیرازی)

**

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

(حافظ)

**

طبیبا گر علاج درد من خواهی ز من بشنو مداوا کن بعناب لب و سیب زنخدانی

(محمدحسن جلیلی متخلص به نظام متولد ۱۲۹۵ شمسی در کرمانشاه)

**

[2]بنومیدی برفتند از سر بالین طبیبانم تو دانی دردمند دوریم ای وصل هجرانی

(حبیب‌الله میکده)

**

زحمت چه میکشی پی درمان ما طبیب ما به نمیشویم و تو بدنام میشوی

(شرف قزوینی ـ معاصر صفویه)

**

۱ـ مطلع و ابیاتی دیگر از غزل صائب:

شنیدم گرمی می با تو گستاخانه سر کرده به‌جسم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده
خمار خون مظلومان که بی‌دردانه میخوردی سر بی‌مهرت را آشنای درد سر کرده
مرا «صائب» اگر پای عیادت هست خوش باشد که ما را این خبر از هستی خود بی‌خبر کرده

۲ـ مرحوم حبیب‌الله میکده فرزند مرحوم میرزاسلیمان‌خان میکده میباشد در موقع انتحار خود این شعر را سروده است.

بپایان کی رسد اندوه و غم ای عمر پایانی بجان از سخت‌جانی آمدم ای مرگ احسانی
بکشت عمرم ای برق اجل زود آتشی برزن تو هم برزن بر این آتش الا ای باد دامانی

گلبن پانزدهم

رقیب - رشک

به‌بزم غیر دانم باده خوردی شب، نمی‌دانم — که بیرون آمدی از بزم یا رفتی بخواب آنجا؟
(نشاطی گرجی اصفهانی)

* *

در خلوتی و سوزم ازین غم که به‌رویت — چشم است همه رخنهٔ دیوار و در آنجا
(طوفان مازندرانی)

* *

خاک کویت همه در دیده کشم تا دگری[1] — ننشیند ز غم عشق تو بر خاک آنجا
(نوری اصفهانی)

* *

بتنهائی بسی خون جگر خوردیم با یادت — تو هم چون با حریفان باده‌نوشی، یاد کن ما را
(شاهی سبزواری)

* *

با آنکه بپرسیدن ما آمده، مردیم — کآیا زکه پرسیده ره خانهٔ ما را
(میلی ترک)

* *

نامت ز رشک پیش کسی چون نمی‌برم — آیا سراغ از که کنم منزل ترا؟
(همائی استرابادی)

* *

۱- دو بیت دیگر از غزل این است:

شعله‌ای زآتش دوزخ نفروشم ببهشت — نتوان بود اگر با دل غمناک آن جا
چمنت تازه و تر باد که خوش میشکفد — گل خوبی بهوای نظر پاک آن جا

[۱]عرق نشسته ز پندم رخ نکوی ترا — رقیب روی تو خواهد من آبروی ترا
(صدقی هراتی ـ معاصر صفویه)

**

رُخ از شراب غیر برافروختی چرا — ما را بآتش دگری سوختی چرا؟
(فاخر بهبهانی)

**

در امتحان مدّعی ضایع مکن بیداد را — یکدم تغافل بس بود این عشق بی‌بنیاد را
(نگاهی سبزواری)

**

به هر کس در سخن مگشالب جان‌پرور خود را — سخن گوهر بود، بشناس قدر گوهر خود را
(بیکس شیرازی)

**

بپوش از چشم بدبین روی زیبامنظر خود را — به هر بدگوهری نتوان نمودن گوهر خود را
(سالک قزوینی)

**

بی‌رقیب سنگدل هرگه که می‌بینم ترا — در دل خود شکر میگویم خدای خویش را
(والهی قمی)

**

غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا — بهر رقیب می کشد، این می کشد مرا...!
(شرف قزوینی)

**

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

هرآنکه گفت بگل نسبتی است روی تورا — فزود قدر گل و کاست آبروی ترا
نروید از گل من بعد مرگ جز گل ناز — اگر بخاک برم همره آرزوی ترا
ستاده بهر دعا دست بر فلک شمشاد — که شانه گردد و آرد بچنگ موی ترا
بُرید دست گل از شاخه باغبان در باغ — بجرم آنکه بدزدیده رنگ و بوی ترا
مکن بخاک تیمم که آب دیدهٔ من — هزار سال کفایت کند وضوی ترا

غزل فوق را شاه عبدالغیاث خان متخلص به‌اسیر از حاکم زادگان شغنان بدخشان متوفی بسال ۱۳۱۰ قمری استقبال نموده:

کسی که دیده رخ و عارض نکوی ترا — زسر برون نکند یاد آرزوی ترا
بجان خرند عزیزان بوستان در باغ — نسیم اگر برباید عبیر کوی ترا
برید نوک زبان بنفشه را بلبل — چو داشت همسری زلف مشکبوی ترا
زخاک عزم رمیم بجسم و جان خیزد — صبا اگر برساند غبار کوی ترا
به‌نیم حبه چوقدر سخن بشغنان نیست — بهرزه چند بریزند آبروی ترا
«اسیر» اگر به‌دگر شهر این غزل گوئی — به‌آب زر بنویسند گفتگوی ترا

رقیب از گریه سازد گل از آن خاک مزار من که ترسد برسر کوی تو باد آرد غبارم را
(جلالی)

**

مدّعی شادم که سویش برد پیغـــام مرا زآنکه درخونش کشد هرکس برد نام مرا
(جلالی یزدی)

**

از دشمنـی رقیب شود همنشیـــن مـرا آهـی کشد بیـادش و سازد غمیـن مـرا
(شرف قزوینی)

**

مده کام از لب لعلت رقیب سست پیمان را چه دانـد مـردهٔ افسرده قـدر آب حیوان را
(وفا سمنانی-معاصر صفویه)

**

کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را باین تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را
(کمالی خراسانی)

**

آمـد ز پـی پرسش واز رشک بمـــردم کآیا که خبر داده ز بیماریـم او را...!!
(بهار شیروانی)

**

[1]خون گره شد در دلم چو نافهٔ آهوی چینی کز خطا دادی بدست غیرزلف مشکبو را
(مدرک شیرازی)

**

[2]با رقیبان مهر ورزیدی دلم درسینه خون شد خون ز راه دیده بیرون شد فراتر نه کله را
(میرزا علی مظهر همدانی)

**

۱-مطلع و بیتی از غزل اینست:

بـارها گویم که گویم ترک یار تندخو را ترک این معنی نمایم چون ببینم بازاو را
آنکه منعم میکند از عشق گر بیند جمالش دیده بگشاید بحسرت لب ببندد گفتگو را

۲-مطلع و بقیه غزل اینست:

با رخت نشناخت دل در روزگاری مهرومه را زلف بگشودی جهان شدشب دلم گم کرده ره را
مدتی شد تا دل من پای در دامن کشیده دسترس تا دید در کویش نباشد مهرومه را
با رخ و زلفت زسودائی که دل را بود درسر باز نشناسد کنون از یکدیگر دُرّ و شبه را
در هوای کویت آن یک برسر دار فنا شد با خیال رویت این یک کرد خلوت حجره را

←

تو بهر کوچه خرامان و من از غصه هلاک که نبسته است کسی چشم تماشائی را

(فیاض لاهیجی)

**

شب چه روم بکوی او روز ز بیم مدعی همچو فلک نهان کنم آبله های پای را

(گرامی‌قاش-مهدیقلی)

**

[1]بزمم دوش یار آمد بهمراه رقیب امّا شبی با او بسر بردم ز وصلش بی‌نصیب امّا

(هاتف اصفهانی)

**

سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

(جامی)

**

میکند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب وز حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما

(جامی)

**

آرمیدی به رقیبان و رمیدی از ما ما چه گفتیم و چه کردیم، چه دیدی از ما؟

(نرگسی)

**

سرّ ما و تو نهان تا به کی از بیم رقیب گو بدانند همه ما زتوایم و تو زما

(لاادری)

**

۱ــ بقیهٔ غزل:

خورد هر تشنه‌لب آب از لب مردم فریب او از آن سرچشمه من هم میخورم گاهی، فریب اما
مرا بی‌او شکیبائی چه میفرمائی ای همدم شکیب آمد علاج هجر، دانم، کو شکیب اما
زهر عاشق رموز عشق مشنو، سرّ عشق گل ز مرغان چمن نتوان شنید، از عندلیب اما
بحال مرگ افتادست «هاتف» ای پرستاران طبیبش کاش می‌آمد ببالین، عنقریب اما

→

عقل سرمست شود گر با گنهکاران ببخشی عشق دستت را ببوسد گر بسوزی بی‌گنه را
دور دل را پیری و عشق و فراق و غم گرفته زین خرابه گو بگردان شاه من راه سپه را
من که دل صد چاک شد در سینه‌ام از دست دیده کی توانم بست از روی نکو راه نگه را
از لباس سفلگان باشد که مردی سر برآرد کو چنان چشمی که بشناسد گدای پادشه را
مظهر از دنیا چه جوئی کان شکار افکن که دانی بهر صید دیو و دد گسترده دارد دامگه را

داری هوس که غیر برای تو جـان دهد　　　آه این چه آرزوست مگر مرده‌ایم ما..!!

(لاادری)

**

ایکاش جان بخواهد معشوق جانی مـا　　　تا مدّعی بمیرد از جـانفشانـــی مـــا

(فروغی بسطامی)

**

من وصل یارم آرزو، او را به‌سوی غیر رو　　　نه‌من گنه دارم نه‌او، کار دل است این کارها

(آذر بیگدلی)

**

نهان از من اگر با او نبودت در میان رمزی　　　چه‌بود امشب به‌روی غیر آن دزدیده دیدنها

(حریف جندلی)

**

شد سیه عالم بچشمم دیدمت چون با رقیب　　　میشود عالم سیه برهر که بیند آفتاب

(نیکی شوشتری ـ معاصر صفویه)

**

باده گر بر خاک ریزی به که در جام رقیب　　　می‌خورد با او کسی حیف از تو وحیف از شراب

(وحشی بافقی)

**

با[1] غیـر بیامـد ببـرم دلبرم امشب　　　آورد بلای دگری بـر سرم امشب

(آفتابی ساوه‌ای)

**

چند میگوئی که بی‌جانانه‌می لطفی ندارد　　　هیچ میدانی کجا می‌میخورد جانانه امشب؟

(عماد خراسانی)

**

منشین بخلوتی که خوری بـاده بـا رقیب　　　چون از خودی تو بیخبر و از خـدا رقیب

(صهبا قمی)

**

بوده است یار بی‌من اگر دوش با رقیـب　　　یا مـن بقتل میـرسم امـروز یا رقیب

۱ــ بیت دیگر از غزل اینست:

بیماری من چون سبب پرسش او شد　　　میمیرم از این غم که چرا بهترم امشب

شکر خدا که مرد بناکامی و ندید مرگ مرا که میطلبید از خدا رقیب

(هاتف اصفهانی)

**

آمد سحر بپرسش من یار با رقیب یا من ز رشک جان دهم امروز یا رقیب...!

(آذر)

**

میزند مشت برویم که مبین سوی حبیب هیچ کس نیست چو من مشتکی از دست رقیب

(جامی)

**

گر دعای دردمندان مستجابست ای حبیب از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ رقیب

(هلالی جغتائی)

**

بود اوّل رام ما و شد سپس رام رقیب گشت چون آغاز ما، آخر سرانجام رقیب

(ابوالقاسم فرد متخلص به‌حالت متولد ۱۲۹۳ ـ معاصر)

**

ساغر به‌غیر داد و ز رشکم خراب ساخت آتش به‌دیگری زد و ما را کباب ساخت

(اوجی نطنزی)

**

با غیر رسیدی و زغیرت جگرم سوخت صدبار ز ناآمدنت بیشترم سوخت

(میلی ترک)

**

دلبرم دربرو پرسم زکسان یار کجاست تا که اغیار ندانند که دلدار کجاست..!!

(عارض اصفهانی)

**

با آنکه نیست خلوت وصل تو بی‌رقیب شرم تو با هزار نگهبان برابر است

(طولی تبریزی)

**

زهرم مده زدست رقیبان تند خوی از دست خود بده که زجلاب خوشتر است

(سعدی)

**

شریک دولت خــود را نمیتوانــم دیــد بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است
(صائب تبریزی)

**

گُل زدست غیرمیگیری و برسَر میــزنــی در میان عاشقان این سرزنش ما را بس است
(سهیلی سمنانی)

**

دیـدم که یار میرود و از پی‌اش رقیب گفتم کــه عمر میرود و مــرگ در قفاست
(فریدون حسین‌میرزا صفوی)

**

هـرکـه بجور رقیب یـا بجفای حبیب عهد فراموش کرد مدّعی بـی‌وفاست
(سعدی)

**

مـا و رقیب هــردو نگنجیم در دلت ما میرویم زانکه دراین خانه جا کم است
(پژمان-معاصر)

**

جور رقیب و سرزنش اهــل روزگــار با من همان حکایت گاو دهــل زن است
(سعدی)

**

هــرکــه را چشم بـر حبیب من است گـر بـود چشم مـن رقیب مـن است
(شاهی سبزواری)

**

میرود مست وگرفته است رقیب او را دست حیف ازاین لُقمه که در کام خَسی افتاده‌است
(روشن)

**

قد تو عمر دراز منست، پیش رقیــــب نشسته‌ای و مرا نیم عمر کم شده است
(محوی بسطامی-معاصر صفویه)

**

۱-مطلع و دو بیت دیگر:

شوخی کـه دائماً دل او مـایل جفاست عمر عزیز ماست، چه حاصل که بی‌وفاست
رفتم بـر طبیب، عـلاج دلـم کنـد نبضم گرفت وگفت که این درد بی‌دواست
تنها نـه‌مـن بـه‌خال لبش مبتلا شدم بر هر که بنگری به‌همین درد مبتلاست

از هر پیاله‌ای که تو بگرفته‌ای زغیــــر — جـانم هزار مرتبه بر لب رسیده است

(آشنا)

**

غیرتم بین کـه بـر آرندهٔ حـاجـات هنوز — از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است...!

(عرفی شیرازی)

**

[1]چـون من زجور خویش مرنجان رقیب را — گر دشمن من است ولی دوستـدار تست

(فردی زند)

**

هـر لحظه برخسار تو بینیم کـه خـوبست — رخسار رقیبت نتوان دید کـه زشتست

(سائلی)

**

دست رقیب داشت بـدست آن نگار مست — خندان زمن گذشت و مرا گریه داد دست

(امیر نورالله - معاصر صفویه)

**

بـا دشمن مـن دوست چو بسیار نشست — بـا دوست نشایـدم دگـربـار نشست
پرهیز از آن عَسل که با زهـر آمیخـت — بگـریـز از آن مگس کـه با مار نشست

(ملک شمس‌الدین)

**

گـر مست بهـم پشت رقیبان پـی قتلـم — ای آه جگـر سوز دل من بتو گـرمست

(فصیحی تبریزی)

**

نمـی‌خـواهم کـه بـر چشمم نشینـی — کـه آنجـا هـم میـان مـردمـانست

(محمود قاجار)

**

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

(حافظ)

**

۱ــمطلع غزل:
در روزگار هر که عزیز است خوار تست — این رسم تازه‌ای است که در روزگار تست

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — همه دانند که در صحبت گل خاری هست[1]

(سعدی)

**

ستم رسیده دلی دیدم و زغم مردم — که تندخوی ستمگر درین دیار یکیست

(غیرتی شیرازی)

**

مُردم از شرمندگی، تا چند با هرناکسی — مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست

(نظیری نیشابوری)

**

کس درنبسته است و برآن درنشسته‌ام — شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست..!!

(عاشق اصفهانی)

**

محرم بر او غیر و من از ساده دلیها — دلشاد که راهی بحریم حرمش نیست

(طایر شیرازی)

**

[2]گاه گاهی می‌برد از ره سراو را رقیب — ورنه یارمن خودش اینقدرها بی‌راه نیست

(حبیب‌الله میکده)

**

غمم کُشد چو دل از دست داده‌ای بینم — چرا که جز تو درین شهر دلربائی نیست

(بهار شیروانی)

**

۱—مطلع و بقیه غزل اینست:

مشنو ایدوست که غیر از تو مرا یاری هست — یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم وبس — که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سرو کاری نیست — درو دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید — تا ندیده است تو را برمنش انکاری هست
نه‌من خام طمع عشق تو میورزم و بس — که چومن سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی زمقام تو بیاورد و ببرد — آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست
من چه‌در پای تو ریزم که پسند تو بود — سروجان را نتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق مرقع بدر آیم روزی — همه خلق بدانند که زناری هست
عشق سعدی نه‌حدیثی است که پنهان ماند — داستانی است که در هر سر بازاری هست

۲—دو بیت دیگر از غزل اینست

دانم از حال دلم دلدار من آگاه نیست — ورنه بی‌مهر و وفابینی بین‌الله نیست
آه کز بهر وصال دلبران جز جان و دل — سیم و زر هم باید و من در بساطم آه نیست

دی رقیب از تو جدا بود و دل آزرده نبود   شاد گشتم که غم عشق تو چندانی نیست

(ذوقی ترکمان)

**

همین وفای توام بس، که گفته‌ای برقیب   که هیچکس بوفاداری فلانی نیست

(نصیبی گیلانی)

**

آسوده بود جان من از رشک مدعی   فرقی که شام هجر ز روز وصال داشت

(طاہر شیرازی)

**

در پهلوی اغیار ز هر سو نظری داشت   گویا ز نهان آمدن من خبری داشت

(هلی ترک)

**

رسانده بود بجائی رقیب کار مرا   که افتم از نظر آن صنم خدا نگذاشت

(عاشق اصفهانی)

**

زبیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش   که مهر او بدلم جای کین فرو نگذاشت

(قیدی شیرازی)

**

نام رقیب برلب جانان من گذشت   آگه نشد کسی که چه برجان من گذشت

(قبولی یزدی ـ معاصر صفویه)

**

آنکه صد نامه زما دید جوابی ننوشت   سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت

(نظیری نیشابوری)

**

[1]نیرنگ‌ها بکار زدم تا رقیب رفت   اقبال بین که پیشتر از وی حبیب رفت

(اسمعیل فراهانی «فردوسی» ـ معاصر)

۱ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست و غزل محمدحسین مرشد نیز در استقبال این غزل میباشد.

زان پس که تلخ کام شدم از فراق یار   دیگر چه ذوق داشت که بینم رقیب رفت

در باغ انس بانگ زدم بر طیور و وحش   میخواستم که زاغ رود عندلیب رفت

آنکس که سرفرازی ما زواست گو بیا   بنگر چگونه اختر ما برنشیب رفت

بر من مقدرات من اجرا کن آنچه هست   ای چرخ زودباش که از من شکیب رفت

←

[1] دوشم رسید مژده که امشب رقیب رفت ساقی بریز باده که از من شکیب رفت
(محمدحسین محبی متخلص به مرشد فرزند عبدالحمید انجدانی متولد سال ۱۳۱۵ قمری)

* *

شادم که گشت باعث نومیدی رقیب هرچند دیر آمد و ننشست و زود رفت
(حضوری قمی)

* *

بجز رقیب که در آرزوی مرگ من است کسی زحال من ناتوان خبر نگرفت
(شاهی سبزواری)

* *

با رقیبان یار من بر ناقه محمل بست و رفت آنکه دل بستم بدو بر دیگران دل بست و رفت
(زرگر اصفهانی)

* *

پنداشتم کز آمدنش غم ز دل رود همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت
(بهار دارابجردی)

* *

یار با غیر ز پیش من دلسوخته رفت شعله‌ای در دل آتش‌زده، افروخته رفت
(گویا ـ هندوستانی)

* *

رشکم آید که برم نام تو پیش دگران وگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت
(امیرخسرو دهلوی)

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل این است:

رفت از برم رقیب و شدم تا بکام دل چندی کنم نشاط که ناگه حبیب رفت
مستم نمود ساقی مهوش زمی چنان کز خاطرم خیال گل و عندلیب رفت
غم شد زکوه حسن فزون از نصاب او مسکین کسی که از غم او بی‌نصیب رفت
نابود شد کسی که ملک چون زدش نهیب فوری برون زمعرکه با یک نهیب رفت
دردم زیاد و یکسره نومید از علاج چون ناامیدم از سر بالین طبیب رفت
تنها شریک قول فراهانیم از آنک «بهتر که این حیوة سراپا فریب رفت»
«مرشد» تو دیر راه ادب را گرفته‌ای زیرا که هم ادب زجهان هم ادیب رفت

→

جز با فریب چون نتوان کرد زندگی بهتر که این حیات سراپا فریب رفت
کابوس مرگ راست بر آن زندگی شرف کاول ملایم آمد و آخر مهیب رفت
پیوند اگر درست زدی باغبان چرا زردی برفت از به وسرخی زسیب رفت
از زرد و سرخ هیچ فراهانیا نماند جز نام و نام نیز همین عنقریب رفت

خوش آندم کز رقیبان با من آن بدخوسخن میگفت   بد من هرچه میگفتند در خلوت بمن میگفت

(شرف قزوینی)

* *

جـــام از کف مُـدعـــی گـــرفتـــی   خـــون دل عـــاشقـــــان بجـــامت

(نورالدین جلیلی متولد ۱۳۰۰ هجری در کرمانشاه-معاصر)

* *

سرگـران با غیر و با خود مهربان میخواهمت   پیش ازین با من چسان بودی چنان میخواهمت

(شرف قزوینی)

* *

مده رخصت که ریزد خون مردم، چشم فتّانت   که ترسم در صف محشر رسد دستی به دامانت

(شکیبی)

* *

پس از عمری مگر یک لحظه پهلوی تو بنشستم   رقیب اندرمیان آمد که دورافتم ز پهلویت

(هلالی جغتائی)

* *

گذشت برمن مسکین و با رقیبان گفت   دریغ عـاشق مسکین من چه جانی داد

(حافظ)

* *

میرم[۱] از رشک که گیرنـد رقیبـان دستت   داد از دست تـو وز دست رقیبـان فریاد

(عاشقی خراسانی)

* *

نظر از من رقیب امشب به رویش در نمی‌بندد   که کس راه نظر بر کس ازین بهتر نمی‌بندد

(منصف قاجار)

* *

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

نکنی گوش بفریاد اسیران، فریـاد   ندهی داد مرا چون کنم از دست تو داد
منکه افتاده‌ام از پـا برهت دستم گیر   دست او گیـر که در راه تو از پا افتـاد
نیست کس در غم عشقت بگرفتاری من   کس چو من در غم عشق تو گرفتار مباد
عاشقی سوخت دلم آه چه سازم، چه کنم   چکنم آه چـه سازم کـه دلم رفت بباد

[1] بخاك پای تو مردن رقیب را هوس است   روا مدار که این آرزو بخاك برد
(شاهی سبزواری)

* *

نشان خاك نهشتم زگریه در عالم   که حسرت تو مبادا کسی بخاك برد
(برهان ابرقوئی)

* *

حالتی داشتم از مردن و نگذاشت رقیب   آمد و دادن جان نیز بما مشکل کرد
(خاور قاجار)

* *

مدّعی از سر کوی تو نرفت، این سهل است   رفته‌رفته ز سر کوی تو بیرونم کرد...!
(رفیق اصفهانی)

* *

در بزم رقیب دوش وصل تو بمن   کرد آنچه بیک عمر فراق تو نکرد
(سحاب اصفهانی)

* *

از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت   دیدی که چه کرد یارو دیدی که چه کرد؟
(کوکب خراسانی)

* *

[2] دچار فتنه شد آخر رقیب، خورسندم   چه فتنه‌ها این حرامزاده نکرده؟
(عارف قزوینی)

* *

[3] زرشک شمع، دل خویش میخورم «صائب»   که جسم تیرهٔ خود صرف روشنائی کرد
(صائب تبریزی)

* *

۱ــ بیت دیگر از غزل اینست:

بنامه شرح جدائی کجا تواند داد   کسی که نام تو با خود بترس و باک برد

۲ــ مطلع غزل اینست:

گذشت زاهد و لب تر ز دور باده نکرده   ببین چه دور خوشی دید و استفاده نکرده

۳ــ با همین وزن و ردیف و قافیهٔ غزل صائب، زند تهرانی نیز غزلی دارد، چون ایندو با هم اشتباه شده است هردو غزل را ذیلاً نقل می‌کنیم:

بخاک راه تو هر کس که جبهه‌سائی کرد   تمام عمر چو خورشید خودنمائی کرد
به‌مومیائی مردم چه حاجتست مرا   که استخوان مرا سنگ مومیائی کرد

←

گـــر بـــاغیـــار وفـــا خواهـــی کـرد   با کـه ایـدوست جفا خواهی کرد...؟

(طبیب هندوستانی)

**

چو خواهد مدعی احوال آن سیمین‌بدن پرسد   ز غیرت تا کند خون در دلم، آید ز من پرسد

(الور زند فرزند کریمخان زند)

**

رقیب از آرزوی اینکه از مرگم خبر یابد   بهر کس میرسد حال من بیمار می‌پرسد. ! !

(حضوری قمی)

**

میفرستم پس او قاصد و میگـویـد رشک   سببـی ساز خـدایـا کـــه بمنـزل نرسد

(قربی دماوندی)

**

برای آنکه از شوق ار نمیرم، میرم از غیرت   جواب نامـه‌ام را از خـط اغیـار بنـویسد

(طاہر شیرازی)

**

[1]تو در نامهربانی شهرهٔ شهری، ولی دیشب   رقیب از کوی تو خوشحال می‌آمد، عجب باشد !

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

ز فریاد سگت شبها مرا خون در جگـر باشد   مبادا برسر کوی تو غیری راگذرباشد... ! !

(رشید فارسی-معاصر جامی)

۱- مطلع غزل:

وداع واپسیـن را بوسه‌دادن مستحب باشد   لبت کو، قصد رفتن کرده‌ام، جانم به‌لب باشد

→

فغان که ساغر زریـن بی‌نیـــازی را   گرسنـه چشمـی ما کاسهٔ گدائی کـرد
بهوش باش دلـی را بسهـو نخـراشی   به‌ناخنـی که توانـی گره‌گشائی کـرد
مـرا بـه‌آتش سوزنـــده رحم می‌آیـد   که زندگانـی خود صرف ژاژخائی کرد
هنوز خط تو صورت نبسته بود از غیب   که درد صفحهٔ روی مرا حنائی کـرد
نـداد سر به‌بیابـان دریـن بهـــار مرا   نسیـم زلف تو بسیـار نارسائـی کـرد

اینک غزل امامقلی‌خان غارت زند تهرانی:

هرآن وجود که از خویشتن جدائی کرد   مسلّم است اگـر دعوی خدائـی کــرد
خوشم ز سنگ حـوادث که استخوان مرا   چنان شکست که فارغ ز مومیائـی کـرد
رهین منت صبـاغ قدرتـم، زاهـد   که او لباس مرا رنگ بی‌ریائـی کـرد
چه حکمت است که زاهد به‌داغ پیشانی   به‌خاک میکده دیدیم جبهه‌سائی کـرد

[1]بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم — که نالهٔ دگری در تو کارگر باشد
(عرفی شیرازی)

**

مده ای رفیق مقبل بدو رنگ مردمان دل — ز رقیب سُفله بگسل که درو صفا نباشد
(مهدی قمشه‌ای استاد دانشگاه تخلص الهی-معاصر)

**

با غیر دو روزیست نداری سرالفت — امید که این سرکشی از ناز نباشد
(عاشق اصفهانی)

**

[2]خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
(حافظ)

**

مراد من مده و با رقیب هم‌منشین — که داغ رشک ز نومیدیم فزون باشد
(اهلی شیرازی)

**

مرا کشتی و یار مدّعی گشتی بر غم من — کجا رسم وفاداری نگارا اینچنین باشد؟
(همای شیرازی)

**

باشد بمنش لطفی و ترسم که مبادا — این لطف نهان با دگری داشته باشد
(رفیق اصفهانی)

**

۱ـ دیوان خطی عرفی‌شیرازی که خیلی کهن‌سال میباشد فعلا در کتابخانهٔ دوست دانشمند آقای علی‌اکبربهبودی موجود است که برای انتخاب این گلزار در دسترس نگارنده قرار دادند. بدینوسیله از لطف ایشان سپاسگزاری مینماید.

۲ـ بقیه غزل اینست:

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه‌گاه برو دست اهرمن باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود آری — غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پیش تواش مُهر بر دهن باشد

[1]شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی — گو مشت خاک ما هم برباد رفته باشد

(حزین لاهیجی)

**

غم تو چون کشدم بر رقیب تهمت نِه — که بهر کشتن او هم بهانه‌ای باشد

(حالتی ترکمان)

**

التفاتش هست امشب که بغیرو گه بمن — ساعتی صدبار باید مرد و باید زنده شد...!

(واله اصفهانی)

**

[2]پیش چشمم مدعی را در کنار خود نشاندی — گر ازین غم با الم یارم نمیکردی چه‌میشد؟

(میرزا عبدالله شکوهی)

**

رفت و با مدعی آن سرو روان باز آمد — مرگ من بین که به‌همراهی جان باز آمد

(ولائی یزدی)

**

تو بجائی ننشستی که رقیبت ننشست — جز دل من که توجا کردی و او بیرون ماند

(شادی هروی)

**

بکس وصال تو زیباصنم نخواهد ماند — بمن نماند و باغیار هم نخواهد ماند

(دامی همدانی)

**

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده صیدی، صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها، با داغ او، چو لاله — در خون نشسته باشم، چون باد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد — گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد
خونش به‌تیغ حسرت، یارب حلال بادا — صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را — روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
رحم است بر اسیری کز گرد دام زلفت — با صد امیدواری ناشاد رفته باشد
پرشور از «حزین» است امروز کوه و صحرا — مجنون گذشته باشد، فرهاد رفته باشد

۲ــ مطلع و بقیهٔ غزل این است:

بیوفا دلبر گر آزارم نمیکردی چه میشد — بسته بر آن زلف طرارم نمیکردی چه‌میشد؟
گفته بودی از لبت حاصل کنی کام دلم را — بر لب لعلت گرفتارم نمیکردی چه میشد؟
دوست را از بزم میرانی برای حرف دشمن — ای گل نشکفته گر خوارم نمیکردی چه میشد؟
حسرت لعل لبت بر دل «شکوهی» برد جانا — گر که آزار دل زارم نمی‌کردی چه میشد؟

چشم عشاق ز آزار تــو گریـان تـا کـی　　لب اغیـار بدیـدار تو خنـدان تا چنـد
(مفتون همدانی)

**

مگر خدا ز رقیبـان ترا جـــدا بکنــد　　عجب خیال خوشی کرده‌ام خـدا بکنـد
(فروغی بسطامی)

**

گاهی از وارستگی حرفـی بـرای مصلحت　　با رقیبـان گویم و ترسم که او باور کند... !
(سحاب اصفهانی)

**

[1]خـدا کند کـه دگـر یـار ما جفا نکند　　وگــر کند به‌رقیبـان کنـد، بمـا نکنـد
(سید محمود فرخ خراسانی)

**

رقیب دست‌بسر گشت گـوش شیطان کـر　　خدا کنـد کـه از ایـن رهگـذر گذر نکنـد
(عارف قزوینی)

**

چون بگـریم بر او فـاش، ز مـن پنهـانی　　در رقیبان نگـرد، خنـدهٔ دزدیده کند... !
(جامی)

**

رشکـم ز گفتگـوی تــو خاموش میکند　　نامت نمی‌بـرم کـه دلـم گـوش می کنـد
(سلیم شاملو)

**

گرم میسازد رقیبــان را بمهـر خویشتــن　　بی‌سبب اظهار رنجش هردم از من میکند
(میرزا حبیب خراسانی «مجتهد»)

**

دانـی چه جفـــا میرود از دست رقیبت　　حیف است که طوطی و زغن همقفسانند
(سعدی)

**

۱ ـ بقیهٔ غزل اینست:

وفا بوعـده نکرد از هــزاریک آری　　هـزار وعـدهٔ خوبان یکـی وفا نکنـد
رضا نمیشوم از او ز خـون نـاحق دل　　ببوسه‌ای ز لبش تا مــرا رضا نکنــد
بدرد خویش دوا جویم از کدام طبیب　　اگــر کـه نـرگس بیمـار تو دوا نکند
فـدائی ره جانـان نبـــاشد آن فـرخ　　که سر ز جـان و دل اول قـدم فدا نکند

ز ناله شب همهٔ خلق را ز خواب بـرآرم برای آنکه تـرا دیگـری بخواب نبینـد
(نجات اصفهانی)

* *

سراپـای چـون شمـع سوزم ز غیـــرت چـو غیـرت، شبانگـــه بمحفـل نشینـد
نیـم قابـل وصلت امـــا نخـواهـم کـه غیـر منت در مقـابـل نشینـد
(محبت لاری)

* *

برت تـــا رقیب پسر افسون نیـایـد ز کنج لبت خنــده بیــرون نیـایـد
سرشک از رخم پاک کـردن چه حاصل علاجـی بکـن کـز دلـم خون نیـایـد
(والهی قمی)

* *

مگو که قدرت برخاستـن رقیب نـدارد مرادش اینکه به‌پیشت به‌این بهانه نشیند
(لکرت لاهیجی)

* *

از مرگ رقیبـان تـو خـرم نتوان بـود دلشاد بمـرگ همـه عالـم نتوان بـود
(اهلی شیرازی)

* *

غیر را سر چـو بزانـوی تفکـر نگـرم سوزم از غم که مبادا بخیال تو بـود...!
(شیدای اصفهانی)

* *

بیدلی میگفت دی کان ماه را منزل کجاست من ز غیرت‌سوختم کان‌خانه‌پرسیدن‌چه‌بود...!
(جامی)

* *

مدعا آزردن من گر نبودت بـا رقیب[1] رازدل‌گفتن‌بسرگوشی‌و خندیدن‌چه‌بود...!!
(جعفری تبریزی)

* *

ای دیده خون ببـار مبادا که پـای یـار ممنـون دستگیـری رنگ حنـا شود
(لطیف قزوینی)

* *

۱– مطلع چنین است:
دوش از من بی‌سبب در بزم رنجیدن چه بود آن عتاب آلوده هردم سوی من دیدن چه بود

ماجرای من و اغیار چه پرسی، که در آن   نیست حرفی که ضمیرش بتو راجع نشود
(شجاع کاشی)

**

ز رشک آمده جان بر لبم بیا ایدل   دعا کنیم که قاصد نرفته باز آید
(ساحر)

**

بما بیچارگان مپسند این ظلم و مکش ما را   بشمشیری که از آن بوی خون غیر میآید
(نوری اصفهانی)

**

زدَر اغیار و از دیوار سنگ یار میآید   بلای دردمندان از در و دیوار می‌آید
(بعضی این مطلع را به یوسف پسر جامی نسبت داده‌اند)

**

نقش پائی بسر کوی تو دیدم مُردم   که چرا غیر من آنجا دگری می‌آید
(فصیحی تبریزی)

**

رشکم از پیرهن آید که در آغوش توخسبد   زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
(سعدی)

**

منت قتل از رقیبم باز می‌باید کشید   بخت بد بین، کزاجل هم ناز می‌باید کشید
(اهلی شیرازی)

**

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید   روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیرفلک را   تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
نیشکر با همه شیرینی، اگر لب بگشائی   پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه به‌دنیا، نه به‌عقبی   چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
بهمه‌کس بنمودم خم ابرو که تو داری   ماه نو هر که ببیند بهمه‌کس بنماید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی   وین حلاوت که تو داری — غمها بزداید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی   آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
دل بسختی بنهادم، پس از آن دل بتو دادم   هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند   نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن   نظری گر بنمائی دلت از کف برباید

به‌پیش او سخن از حال زار من مکنید   بدین بهانه تکلم به‌یار من نکنید

(شرف‌جهان قزوینی)

**

بعمری یکسخن‌گر با من آن نامهربان‌گوید   نشیند با رقیبان عذرها از بهر آن گوید

(حالتی ترکمان)

**

با رقیبان سخن از کشتن من می‌گوید   کشتن اینست که با غیر سخن میگوید

(شوقی- معاصر صفویه)

**

اگر یک حرف با اغیار و با من صدسخن‌گوید   نیارم تاب آن، یکحرف هم خواهم بمن‌گوید

(شرف قزوینی)

**

[1]گردی از رهگذر دوست به‌کوریّ رقیب   بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

(حافظ)

**

رقیب بست زبانم برت، نمیدانست   که هست عاشق و معشوق را زبان دگر

(شرف قزوینی)

**

به‌میهمانی عشاق رفته یار امروز   نیامدو کشدم بی‌شک انتظار امروز

(پژمان بختیاری- معاصر)

**

چه غم از اینکه بود مایلت دل همه‌کس   خدا کند که نگردی تو مایل همه‌کس

(طرب همدانی)

۱- مطلع و بقیهٔ غزل:

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار   ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح‌فزا از دهن دوست بگو   نامهٔ خوش‌خبر از عالم اسرار بیار
تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام   شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
به‌وفای تو که خاک ره آن یار عزیز   بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار
خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست   خبری از بر آن دلبر عیّار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی، ای مرغ چمن   به‌اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست   عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید   ساقیا آن قدح آینه‌کردار بیار
دلق حافظ به‌چه ارزد به‌می‌اش رنگین کن   وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

با بُبر از صحبت اغیار و با مـن یار بـاش یا بگـو ترک من و یکبـاره با اغیار بـاش
من چو رفتم زین در و بر کندم از مهر تو دل هر کجا خواهی برو با هر که خواهی یار باش

(شرف قزوینی)

*

آمــد ز سفـر روشنــی چشم «فکــاری» ای مدعی از رشک مهیــای سفـر بـاش

(فکاری سبزواری)

**

نخواهم مهربان با خویشتن دربزم اغیارش که میترسم که غیری بیندوگردد گرفتارش

(میرمحمد رضوی خراسانی)

**

نبودی پیش ازین هرگز خبر از عشق اغیارش زبس بردم گمان‌های غلط کردم خبردارش

(شرف قزوینی)

**

نگاری را که دل درپردهٔ جان‌داشت‌مستورش چسان نزدیک غیری میتوانم دید از دورش

(تقیا مشهور به‌دنگی اصفهانی)

**

[1]بمن گوید ز لطف غیر و ساده‌لوحی من بیــن که من خوش میکنم خاطر که گشته محرم رازش

(طایر شیرازی)

**

[2]تحمل میتوان صدسال کردن بار هجرانش ولیکن کی‌توان‌یک‌لحظه دیدن‌با رقیبانش؟

(شیخ جواد محقق اصفهانی متوفی سال ۱۳۳۳ قمری)

**

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش که پندارم ز پـا افتاده‌ای افتاده بر پایش

(حلمی اصفهانی)

**

نمی‌خواهد ز بیم مدعی بینم عیان سویش نهد آئینـه را جائی که پنهان بنگرم رویش

(محمودخان خاور)

۱- مطلع غزل:

ز من رنجید و مخصوص نیاز غیر شد نازش نیازی کو که با خود بر سر ناز آورم بازش

۲- دو بیت دیگر:

حدیث از فتنهٔ چنگیـز گوید تیـغ ابـرویش سخن رانـد ز بیـداد هلاکو تیـر مژگانش
ورق برگشته‌ام وز داغ آن گلبـرگ تر بـاشد مـرا چشمی که همسر نیست هرگز ابر نیسانش

[1] آنکه با بیگانه خوشتر ز آشنا باشد «رفیق» — از چه گشتم آشنای او غلط کردم غلط

(رفیق اصفهانی)

**

حلقه با در آشنا ناکرده، در بگشود دوش — گوئیا پنداشت آن ناآشنا، بیگانه‌ام

(طرب همدانی)

**

تو همزانوی غیر و من ز غیرت — بخون دیده تا زانو نشستم

(فکری اصفهانی)

**

بسکه چشم امشب به‌چشم عشوه‌سازش داشتم — از نگه کردن به‌سوی غیر بازش داشتم

(محتشم کاشانی)

**

از پس عمری مرا خواندی و آنهم با رقیب — بلکه تنها با تو من راز نهانی داشتم..!

(صفائی نراقی)

**

چو تاب صحبت غیرم نبود، از انجمن رفتم — کنون بنشین و بنشان غیر را با خود که من رفتم

(آذر بیگدلی)

**

بیخود از زمزمهٔ مرغ گرفتار شدم — دیگری یاد تو میکرد، من از کار شدم

(مفرد همدانی)

**

آشفته‌ام ز رفتن خود کردی و کنون — همراه غیر آمدی آشفته‌تر شدم

(مخلص شیرازی یا اصفهانی)

**

گرم حرف دگران بود چو او را دیدم — شد خجل گفت که احوال تو میپرسیدم..!

(شجاع کاشی)

۱ــ مطلع و بقیه غزل این است:

صبر کردم بر جفای او غلط کردم غلط — دل نهادم بر وفای او غلط کردم غلط
باختم دل در هوای او عبث کردم عبث — ساختم جان را فدای او غلط کردم غلط
سوبسو کردم سراغ او خطا کردم خطا — کوبکو گشتم برای او غلط کردم غلط
رفتمش صدبار از دنبال و رو واپس نکرد — باز رفتم از قفای او غلط کردم غلط
از لبش هرگز بدشنامی نگشتم سرفراز — سالها گفتم دعای او غلط کردم غلط

تو با رقیب بگل گشت باغ و من از رشک دلی پر آبله چو دست باغبان دارم

(عشرتی اصفهانی)

* *

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه که من با لعل خاموشش نهانی صدسخن دارم

(حافظ)

* *

زبسکه مهر تو با این و آن یقین دارم بدوستی تو با کائنات کین دارم

(محتشم کاشانی)

* *

وی و بزم رقیبان! وای بر من من او را از چه تنها میگذارم؟

(حائری کورش - معاصر)

* *

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

(حافظ)

* *

ز رشک غیر به‌جان آمدم، نمی‌دانم که از بَرَت بکدامین بهانه برخیزم

(داعی اصفهانی)

* *

چنان گوید جواب من که میگردد رقیب آگه بمجلس گر من بیدل ازو حرفی نهان پرسم!

(شرف قزوینی)

* *

گر نه تر است مدعا خون کنی از جفا دلم همره مدعی چرا آمده‌ای بمحفلم؟

(حسین شیرازی تخلص بیمار)

* *

خوش آن زمان که برویش نظر نهفته کنم چو سوی من نگرد او، نظر بگردانم

(امیرخسرو دهلوی)

* *

سگش را با رقیب از ساده‌لوحی آشنا کردم کنون آنها بهم یارند و من چون سگ پشیمانم!!

(ولیعی کاشانی)

* *

[1]چو با رقیب مـن آنشوخ را نظـاره کنـم   از آن نظـاره گریبان صبر پـــاره کنـم

نظاره سوی رقیب است هــر زمـــان اورا   بـر آن نظـاره ندانـــم چسان نظاره کنم

(ذرهٔ بختیاری)

* *

بدست غیـــر چو دامـان او نظـاره کنم   بغیر ازاینکه گریبان درم چه چاره کنـم

(مخلص)

* *

با همه محرومیم هرشب در آن بزمست جا   میخورم خون دل اما خون بدلهـا میکنم

(طلعت اصفهانی)

* *

بر مراد دوست با صدمـدعـی سر میکنـم   بهر یک بت سجـدهٔ یکشهر کافر می کنم

(نادم لاهیجی)

* *

مرا بی‌جرم کشتن دل نسوزد آنقدر هرگـز   که گاه جانسپردن غیر را پهلوی او بینـم

(هدایت طبرستانی)

* *

[2]رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه   مترس ای باغبان ازگل، که می‌بینم نمی‌چینم

(سعدی)

* *

خـوشدل ببـزم او بنشیـن مدعی کـه من   هرجا غمـی است همـره خود برده میروم

(میلی ترکه)

* *

۱ــ دو بیت دیگر از غزل اینست:

بنالـه رخنه توانـم نمـود در دل او   اگر که رخنـه توانم بسنگ خاره کنم

چو آفتاب رخش را کنـد ز من پنهان   ز گریه دامن خود را پر از ستاره کنم

۲ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

ز دستـم برنمیخیـزد که بی‌یاد تـو بنشینـم   بجز رویت نمیخواهم کـه روی هیچ کس بینم

من اول روز دانستـم که با شیـرین درافتـادم   که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

تو را من دوست میدارم خـلاف هرکه درعالم   اگر طعنه است بر عقلم وگر رخنـه است در دینم

اگر شمشیـر برگیری سپر پشت نینـدازم   که بی‌شمشیـر خود کشتی بساعـدهای سیمینم

برآ ای صبح مشتاقان اگـر نزدیک روز آیـد   که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

از اول هستی آوردم قفـای نیستـی خـوردم   کنـون امید بخشایش همـی دارم که مسکینم

دلی چـون شمع میباید که بر حالم ببخشایـد   که جـز وی کس نمیبینم کـه میسوزد ببالینم

تـو همچـون گل ز خندیـدن لبت برهم نمی‌آید   روا داری کـه مـن بلبل چـو بوتیمـار بنشینم

خواهم غبار گردم در کوی دلبر آیم — تا هر که بیند او را در چشم او درآیم

(بنائی-معاصر صفویه)

**

رقیب تا نبرد پی بوادی وصلت — بجای پا همه‌جا سر نهاده آمده‌ایم!

(شرف قزوینی)

**

گرفتم ز نادیدنت خون نگریم — چو با دیگری بینمت چون نگریم؟

(رفیق اصفهانی)

**

گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت — مگر آنوقت که در سایهٔ زنهار تو باشیم

(سعدی)

**

جستجوی دگری داشت چو پرسیدم ازو — منفعل گشت و مرا گفت ترا میجویم!!

(سالکه اصفهانی)

**

رقیب گفت درین در چه میکنی شب وروز — چه میکنم؟ دل گم‌گشته باز میجویم

(سعدی)

**

وصل تو آرزوی ما بود و نصیب غیر شد — آنچه نشد حلال ما باد حرام دیگران

(هدایت طبرستانی)

**

من نیستم حسود، ولی رشک می‌برم — بر مردمی که یار بود درکنارشان

(مهدی اخوان ثالث «امید» ـ معاصر)

**

میتوان روی تو دزدیده تماشا کردن[1] — مدعی گر بدهد فرصت حاشا کردن

(ابوتراب جلی تولد سال۱۲۸۷ در خوزستان)

**

۱ــ دو بیت دیگر از غزل این است:

ترسم آسیب رسد بر تو ز تأثیر نگاه — دیده یکباره نشاید برخت واکردن

وادی عشق و جنون مرحله‌هائی دارد — که از آن جمله یکی روی بصحرا کردن

تا غیر بـه روز مـا نخنـدد ‏ روزی دو، بـه هجـرش آشنا کـن

(ناظر مازندرانی)

* *

چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب[1] ‏ همچون مریضکان ز مرگ احترازکن

(محمدتقی بهار «ملک‌الشعراء» ـ معاصر)

* *

شب شد چه شد که یار نیامد یقین فتاد[2] ‏ چنگ رقیب، روده بصحبت دراز کن

(عارف قزوینی)

* *

بگلشن میرود آن شاخ گـل میسوزم از غیرت ‏ کف خاکی بدست آر، ای صبا درچشم بلبل کن

(نادم لاهیجی)

* *

از رشک سوختم برقیبان سخن مکن ‏ گر میکنی ترا بخدا پیش من مکن

(صائب تبریزی)

* *

دلا بی‌من چه میکردی تو در کوی رقیب من ‏ الهی خون شوی ایدل تو هم گشتی رقیب من

(میرزاجلال «اسیر»)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

ای نرگست بخلق در فتنه بازکن ‏ وی سنبل تو دست تطاول درازکن
الفت چگونه دست دهد بین ما و شیخ ‏ ماکار بر حقیقت و او برمجازکن
ما در درون میکده صهبا بجام ریز ‏ شیخ از درون صومعه گردن درازکن
با دشمنان ز ترس دم از دوستی زدیم ‏ چون ملحد بخاطر مردم نمازکن
کار بهار و یار بدور او فتد که هست ‏ دایم بهار نازکش و یار نازکن

۲ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

ای بارگاه حسن تو محمود ایازکن ‏ وی خسروان بپیش ابازت نیازکن
ویرانه سازکعبه دلها چو سومنات ‏ محمودی ای بکشور جان ترک‌تازکن
چشم بهانه گیر تو دنبال فتنه کرد ‏ ای بی‌جهت بخلق در فتنه بازکن
ابروی چون هلال نوت قد هلال ساز ‏ روی چو خور فروختهات جان‌گدازکن
چشمت بستیاری مژگان ز هر کنار ‏ چون صعوه صید دل کن و در چنگ بازکن
عمریست ناز میکشم از مهوشان ولیک ‏ هرگز ندیده‌ام چو تو مهروی نازکن
تو شمع بزم غیری و من در غمت مدام ‏ پروانه‌وار شب بسحر سوز و سازکن
مگذار در غم تو بمیرم بشرط آن ‏ تا زنده‌ام تو نازکن و من نیازکن
ممتاز در میانهٔ خوبان عالمی ‏ ای امتیاز حسن تو لغو امتیازکن
عارف قسم بعشق و بناموس عشق نیست ‏ در راه عشق دوست حقیقت مجازکن

[1]هرچه کِشی بکِش مکِش باده ببزم مدعی　　هرچه خوری بخورمخورخون من ای نگارمن

(حاج محمدتقی فصیح الملک «شوریده»)

**

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب　　جهان وهرچه دراوهست ازتو، یارازمن ! !

(رمزی شیرازی)

**

گر بمجلس خواندم، از هرطرف اغیار را　　پهلوی خود مینشاند تا نباشد جای من

(حالتی ترکمان)

**

بیخبر یار شنیدم ز بر غیر گذشت　　هرگز ازکس نشنیدم خبری بهتر از این

(فکرت لاهیجانی)

**

گشت بیمار رقیب از اثر نالهٔ ما　　نالهام کاش نماید اثری بهتر از این ! !

(خاور قاجار)

**

[2]گشت یارم یارغیر، آئین یاری را ببین　　شد بدشمن دوست، رسم دوستداری راببین

(میرمشتاق اصفهانی)

**

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

هرچه کنی بکن مکن ترک من ای نگار من　　هرچه بری ببر مبر سنگدلی بکار من
هرچه هلی بهل مهل پرده بروی چون قمر　　هرچه دَری بدَر مَدر پردهٔ اعتبار من
هرچه دهی بده مده زلف بباد ای صنم　　هرچه نهی بنه منه دام برهگذار من
هرچه کُشی بکُش مکُش صید حرم که نیست خوش　　هرچه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من
هرچه بُری ببُر مبُر رشتهٔ الفت مرا　　هرچه کَنی بکَن مکَن خانهٔ اعتبار من
هرچه روی برو مرو راه خلاف دوستی　　هرچه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من

۲ـ بقیهٔ غزل این است:

ساخت عمری با رقیبان و دمی با ما نساخت　　سازگاری را نگر، ناسازگاری را ببین
کشت زار آخر بجرم زاریم آن سنگدل　　زاریم کرد این اثر، تأثیر زاری را ببین
از گل افزون پیش آن گل عزت اغیار و ما　　خوارتر در راهش از خاریم، خواری را ببین
او ستاند جان بقهر و من سپارم جان بعجز　　جان ستانی را نظر کن جان سپاری را ببین
گشت آن امید گاه امیدواران را و زو　　من هنوز امیدوار، امیدواری را ببین

او[1] روان سوی رقیب و من براهش منتظر   ناامیدی را نگر، امیدواری را ببین
(صالحی مشهدی)

**

شد یار یار دیگران، با دیگران یاریش بین   با عاشقان شد سرگران عاشق نگهداریش بین
(جواد بختیاری)

**

از آن پیوسته میگویم سخن در انجمن با او   که میترسم که گوید دیگری جز من سخن با او
(بنائی هراتی)

**

خوش آنساعت که آید یار من شمشیر کین با او   رقیبان جمله بگریزند من مانم همین با او
(ضیائی تبریزی)

**

میکُشد غیرت مرا غیری اگر آهی کند   زآنکه میترسم که از عشق تو باشد آه او
(شیخ بهائی)

**

با جفاهای رقیبان خوشدلم در کوی او   تا بتقریب شکایت هردم آیم سوی او
(شرف قزوینی)

**

به‌بیدردان نشینی، کم فتد بر ما نگاه تو   نه قدر حسن میدانی نه درد عشق، آه از تو
نتابی بر همه یکسان چو خورشیدی که میگردد   سرای غیر روشن، خانهٔ عاشق سیاه از تو
(شهیدی قمی)

**

آنقدر رشک دلم راست که گر بتوانم   نگذارم که خدا هم گذرد از دل تو
(رضائی کاشی)

**

بعد ازاین ای مدّعی چون بر در جانان روی   منهم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
تا ترا بینند و بگشایند در بر روی من   یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو
(آذر بیگدلی)

**

۱ــ مطلع غزل این بیت می‌باشد:
درد دل گفتم تغافل کرد، خواری را ببین   گریه کردم خنده زد، بی‌اعتباری را ببین

چون نیست دلت با من از وصل تو هجران به   این لطف زبانی هم مخصوص رقیبان به

(محتشم کاشانی)

**

تو باید بدگمان از ما نباشی   رقیبان در حق ما بدگمان به

(صاحب استرابادی)

**

بریده باد زبان کسی که دست مرا   ز دامن تو بتیغ زبان جدا کرده

(صبری اصفهانی)

**

این همه الفت بغیر، از من جدائی اینهمه   آشنائی اینهمه، ناآشنائی اینهمه

(رفیق اصفهانی)

**

میرود با دگران و بقفا مینگرد   تا ببیند که بحسرت نگرانم یا نه

(میرزا ابوالقاسم شیرازی)

**

۱حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان   این توانم که بیایم بمحلت بگدائی

(سعدی)

**

دُشمنم کُشت بفرمودهٔ تو   دیگر ای دوست چه میفرمائی؟

(میلی ترکه)

**

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی   عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم   باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه   ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان   که دل اهل نظر برده که سرّیست خدائی
پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند   تو بزرگی و در آئینهٔ کوچک ننمائی
عشق و درویشی و انگشت‌نمائی و ملامت   همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا   در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی
گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم   چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن   تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی
کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان   پرتو روی تو گوید که تو در خانهٔ مائی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد   که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی

دوش ز دست رقیب ساغر می خورده‌ای	من بخطا رفته‌ام یا تو خطا کرده‌ای؟

(لاادری)

**

دوش با مدعیان ساغر صهبا زده‌ای[1]	آتش حسرت از این غم بدل ما زده‌ای

(ابراهیم صفائی ملایری-معاصر)

**

ای همنشین رقیب من زار بوده‌ای	من غافل و تو نیز گرفتار بوده‌ای

(شرف قزوینی)

**

از ما نهفته با دگران یار بوده‌ای	ما غافل و تو همدم اغیار بوده‌ای

جائی که شب شدند حریفان تمام مست	باور که میکند که تو هشیار بوده‌ای ؟

(طبیب اصفهانی)

**

مه من یار اغیارست و با من یار بایستی	بدین خاری که من افتاده‌ام اغیار بایستی

(شمسی شیروانی-معاصر صفویه)

**

بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر	تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی

(میلی ترکه)

**

برای خاطر غیرم چرا ای بیوفا کُشتی	چو میکُشتی برای خاطر غیرم چرا کُشتی

(رفیق اصفهانی)

**

با غیر آمدی که ز رشکم کنی هلاک	من خوش که پرسش دل بیمار آمدی

(عالی شیرازی)

**

گر قصد تو این نیست که از رشک بمیرم	گوئی ز چه بودم بر اغیار و نبودی

(طرب اصفهانی)

**

۱- بیت دوم از غزل اینست:

در شگفتم ز تو ای شوخ کز آن چشم سیاه	زده‌ای راه دل خلقی و حاشا زده‌ای

به‌بزمش رفته‌ام ناخوانده و بینم هراسانش — نهان از من پی غیری فرستاده است پنداری

(میلی ترکه)

* *

با رقیبان سر یاری داری — آنچه گفتیم نداری داری

(رفیق اصفهانی)

* *

[1]رقیب سفله محرم در حریم یار وما محروم — سپهرا تا بکی دون‌پروری؟ زین وضع تغییری

(حاج‌ملا هادی سبزواری متخلص به اسرار)

* *

[2]یار من یار کسی گشته و دلدار کسی — چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی

(سحاب اصفهانی)

* *

۱ــ مطلع و بقیه غزل اینست و غزل دومین که از یغمای جندقی میباشد در استقبال یکدیگر میباشد.

نه از لفظ تو پیغامی، نه از کِلک تو تحریری — نه از لعل تو دشنامی، نه از نطق تو تقریری
نه پیکی تا فرستم سوی او، ای ناله امدادی — نه رحمی در دل چون آهنش، ای آه تأثیری
بتنگ آمد دلم از نام و از ننگ، ای جنون شوری — نشد از عقل آسان مشکلم، ای عشق تدبیری
رهم بس سنگلاخ، ای رخش همت‌های رفتاری — شبم ز آن تار مو تار، ای فروغ دیده تنویری
بر غم دشمن تشنه بخون، ایدوست الطافی — خلاف مدعای مدعی، ای چرخ تزویری
بلب آمد ز درد بی‌دوا جان، ساقیا جامی — بند بنیاد دل زیرو زبر، مطرب بم و زیری
پس از عمری ببالین مریض خویش می‌آئی — نگاه آخرینست، ای اجل یک‌لحظه تأخیری
نگاهی کن از آن چشم خدنگ‌انداز صیدافکن — که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری
کشیده صورت گلگونه‌ها تا بر گل خوبان — نکرده کلک نقاش قضا این‌گونه تصویری
ز عشق آن پری‌طلعت بند دیوانه دل «اسرار» — از آن زلف مسلسل‌افکنش بر پای زنجیری

اینک غزل یغما جندقی:

بجانان درد دل ناگفته ماند، ای نطق تقریری — زبان را نیست یارای سخن، ای خامه تحریری
رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را — بسوی او ندارم قاصدی، ای باد شبگیری
تماشا برده از جاپای شوقم، جلوه‌ای ای رخ — ز تنهائی دلم دیوانه شد، ای زلف زنجیری
بود کان مه بفریادم رسد، امدادی ای افغان — بود کان سنگدل رحمی کند، ای ناله تأثیری
بیک زخم از تو قانع نیستم، تعجیلی ای صیاد — بجان مشتاق زخم دیگرم، ای عمر تأخیری
بکار خود نکو درمانده «یغما» پندی ای ناصح — جنونم ساخت رسوای جهان، ای عقل تدبیری

۲ــ بقیه غزل اینست:

خار خاریش نه زین خار که بر دل دارم — که نرفتست بپای گل من خار کسی
نکند از چه دلازار من آزار کسان — که دل آزرده نگشتست ز آزار کسی
دیده دیدار کسی دیده که الحق نسزد — که دگر باز کنم دیده بدیدار کسی
ماه روی تو بود شمع فروزنده و حیف — که نشد روشن از آن شمع شب تار کسی
کرد مشکل بسر کوی کسی رشک رقیب — کار ما را، که بنا کس نفتد کار کسی

همه نوشی ازمی لاله‌گون، زایاغ مدعیان دون[1] شکنی پیالهٔ ما که خون، بدل شکستهٔ ما کنی

(هاتف اصفهانی)

* *

با مدعـی بگوی که ما خود شکستـه‌ایم محتـاج پنجـه نیست که با مـا درافکنی

(سعدی)

* *

بیند چو سویت مدّعی، عمداً خبر دارم کنی زهری بجام دوستی ریزی و در کامم کنی

(شاپور تهرانی)

* *

نتـرسیـم بـا غیـر اگـر خـو کنـی تـو با ما چـه کـردی که با او کنی...!

(داوری کاشی)

* *

دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست تا ندانـنـد رقیبـان که تو منظـور منـی

(سعدی)

* *

در نمـازی و رشک مـی کشدم بـاوجـودی کـه با خدای منی...!!

(لاادری)

* *

با رقیب ایشوخ درخلوت‌چنان‌منشین که‌من غافل از در چون درآیم شرمسار ازمن شوی

(طاہر شیرازی)

* *

هرگز نخواهم اینکـه بمن همنشیـن شوی ترسم که خو کنی و بهر کس چنین شوی

(قاضی یحیی لاهیجانی)

* *

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

چه شود بچهـرهٔ زرد مـن، نظری بـرای خدا کنی که اگر کنی همـه درد مـن، بیکـی نظاره دوا کنی

تـو شهی و کشور جان ترا، تو مهی و ملک جهان ترا ز ره‌کرم چه زیـان تو را که نظر بحال گـدا کنـی

ز تـو گر تفقـد و گر ستم، بود ایـن عنایت و آن کرم همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی

تو کمان کشیده و در کمین، که زنی بتیرم و من غمین همـهٔ غمم بود از همین، که خدا نکـرده خطا کنی

تو که هاتف از درش اینزمان روی از ملامت بیکران قدمی نرفته زکـوی آن، ز چـه رو بسوی قفـا کنـی

گلبن شانزدهم

پیری و جوانی

پیری مرا اگرچه فراموشکار کرد — از دل نبرد یاد زمان شباب را
(صائب تبریزی)

**

ریشهٔ نخل کهن‌سال از جوان افزونتر است — بیشتر دل‌بستگی باشد بدنیا پیر را
(صائب تبریزی)

**

روز پیری ره نپویم با عصا، کافتادگی — بهتر است از آنکه دارد دیگری برپا مرا
(پژمان ـ معاصر)

**

جوانی رفت و روز پیری آمد — بلی دارد بهار از پی خزان را
(امین میرهادی متولد سال ۱۲۸۷ تهران)

**

شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من — تا بمیخانه برم پیر، و جوان آرم تو را
(هاتف اصفهانی)

**

بکن تا میتوانی در جوانی فکر پیری را — بدست خود نشان دیگران ده دستگیری را
(سالک بختیاری)

**

به‌پیری خاك بازیگاه طفلان میکنم برسر — که شاید بشنوم زآن خاك بوی خردسالی را
(واهب سال‌امیری)

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانی را — که سازد کامیاب از وصل، پیر ناتوانی را

(هاتف اصفهانی)

**

سلامی ساقی از من عهد عیش و کامرانی را — که چون گل داده‌ام برباد ایّام جوانی را

(حالتی ترکمان)

**

عصا از راستی هردم بگوش پیر میگوید — دگر در خواب خواهی دید ایام جوانی را

(؟)

**

[1]جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را — نجستم زندگانی را وگم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم — بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را
بیاد یار دیرین کاروان گم کرده را مانم — که شب در خواب بیند همرهان کاروانی را
بهاری بود و ما را هم شکرخوابی و رویائی — چه غفلت داشتیم ای‌گل شبیخون خزانی‌را
چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی — که درکامم بزهرآلود شهد شادمانی را

(شهریار-معاصر)

**

[2]تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را — چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را

(حبیب یغمائی-معاصر)

**

۱— بقیه غزل اینست:

سخن با من نمیگوئی الا ای همزبان دل — خدا را باکه گویم شکوهٔ بی‌همزبانی را
نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزان دیده — بپای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
بچشم آسمانی گردشی داری بلای جان — خدا را برمگردان این بلای آسمانی را
نمیری «شهریار» از شعر شیرین روان گفتن — که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

۲— بقیه غزل اینست:

بود خوشبختی اندرسعی و دانش درجهان اما — در ایران پیروی باید قضای آسمانی را
بقطع رشتهٔ جان عهد بستم بارها با دل — بمن آموخت گیتی سست‌عهدی، سخت‌جانی را
نخواهد عمر جاویدان هرآنکو همچو من بیند — بیک شام فراق اندوه عمر جاودانی را
کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان — کسی کاو گسترد هرشب بساط کامرانی را
بدامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند — بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
مذاقت تلختر از صبر بودی چون مذاق من — تو هم ای ناصح ار میدیدی آن شیرین‌زبانی را
وفا و مهرکی دارد «حبیب» آنکه میخواند — به‌اسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

تعلّقم بـه‌حیـاتست وقت پیـری بیش — که مفت باخته‌ام مـوسم جوانـی را

(کلیم کاشی)

**

[1]جوانی برسر کوچ است دریاب این جوانی را — که شهری باز نشناسد غریب کاروانی را

خمیده پشت از آن دارند پیران جهاندیده — که اندر خاك میجویند ایّام جوانی را

(حکیم نظامی گنجوی)

**

[2]میان اشک و خون بودم بهار زندگانی را — بهار زندگانی را، جوانی را، جوانی را

(عماد خراسانی ـ معاصر)

**

دل خـود بـروزگار جوانـی کباب بـود — مـوی سفید شد نمکی بـر کباب مـا

(میر الهی از سلسله سادات اسدآباد همدان ـ معاصر شاهعباس کبیر)

**

نـوجـوانـی بخـاك میجـویم — بـی‌سبب نیست قـامت خم مـا

(عارف علیشاه خراسانی)

**

زمان پیری، ربود طفلی، ببازی آخر، دل از کف ما — که گفت یارب، بلعب نادان، نمیرود دل، زدست دانا

(صفائی اصفهانی)

**

جوانی زد ره‌وشادم که این موی سفید آخر — بپیری شد کلاف رشتهٔ یوسف خـریـدنها

(یغمای جندقی)

۱ـ بقیهٔ غزل چنین است:

به‌جان نخریده‌ای جان را از آن قدرش نمیدانی — که هندو قدر نشناسد متاع رایگـانی را

به‌هـرزه میدهی بر باد عمر نازنیـن، کز وی — بحاصـل میتـوان کـردن حیات جاودانی را

اگـر توشادمـان باشی چه معزولی رسد غم را — وگر خود راکنی از غم چه نقصان شادمانی را

«نظامی» گر دلی داری نـوای عاشقی برکش — سمـاع ارغنـونـی را، شراب ارغـوانـی را

۲ـ بقیهٔ غزل:

اگـر صهبـای تلخ و لعـل شیرین‌بتـان نبود — چه حاصل زندگانی را، چه حاصل زندگانی را

اگر دنیـای باقی بود وقف بـاده میکـردم — زیانی نیست گر صرفش کنـم دنیای فانی را

خداوندا نمیـدانم چه حاصل میبـرند آنـان — که میجـویند بی‌لبخنـد ساغـر شادمانی را

اگر پابند نـامی، گـرد بدنامان خطی درکش — وگر با ما نـنیـنی واکن از سر سرگرانـی را

نگفته نماند که این غزل دوبار دیگر تجدید مطلع شده است بدین شرح:

گرفتم خو گرفتم کم کمک بـی‌آشیانـی را — چه گویم باکه گویم محنت بی‌همـزبانی را

چه کینی بود با گلـزار ما باد خـزانـی را — ندانم از کجـا جست اینقدر نامهربانـی را

هرچه رفت از عمر یاد آن به‌نیکی میکنند ... چهرهٔ امروز در آئینهٔ فردا خوش است[۱]
(صائب تبریزی)

* *

از پیر گوشه‌گیری و سیر از جوان خوش است ... از تیر راستی و کجی از کمان خوش است
(صائب تبریزی)

* *

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست ... هریک جداجدا خط معزولی قواست
(کلیم کاشانی)

* *

گفتم که در بهار جوانی کنم، ولی ... تا آمدم به‌خویش بهاری نمانده است
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

* *

قد خمیده‌ام نه ز پیری خمیده است ... تا گوش این کمان غم هجرش کشیده است
(نقی کمره‌ای)

* *

کرده‌ام موی سیه را بفراق تو سپید ... تا نگویند که بالای سیه رنگی نیست
(لاادری)

* *

منع در پیری‌ام مکن از عشق ... عشق را پیری و جوانی نیست
(محمود قاجار)

* *

دور شادی بود عهد کودکی لیکن نماند ... وقت عشرت بود ایّام شباب امّا گذشت
(احمدمعانی- تخلص گلچین متولد سال ۱۲۹۵ شمسی-معاصر)

۱- مطلع و بقیهٔ غزل صائب:

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است ... با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوش است
نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق ... آب دریا در دهان ماهی دریا خوش است
روی بر راه آورد، چون راهرو تنها شود ... از دو عالم دشت‌پیمای طلب تنها خوش است
خرقهٔ تزویر از باد غرور آبستن است ... حق‌پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است
فکر شنبه تلخ سازد جمعهٔ اطفال را ... عشرت امروز بی‌اندیشهٔ فردا خوش است
بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است ... های وهوی میکشان در مجلس صهبا خوش است
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است ... آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوش است
ماه را ابر تنک جولان دیگر می کند ... چهرهٔ طاعت نهان در پردهٔ شبها خوش است
هیچ کاری گرچه «صائب» بی‌تأمل خوب نیست ... بی‌تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

بهار عمر من از بس که با شتاب گذشت — چو برق از نظرم دورهٔ شباب گذشت
ندیده خیر جوانی، بهار زندگیم — چنان گذشت که از آسمان شهاب گذشت
ز بس که پیچ و خم راه زندگی دیدم — تمام زندگی من به‌پیچ و تاب گذشت
گذشت، فی‌المثل، این روزگار و نیک و بدش — چو تند باد که از خانهٔ خراب گذشت
تفاوتی نکند یک نی و هزاران نی — غریق را به‌مَثَل چونکه از سر، آب گذشت
گل جوانی من خفته لابلای کتاب — که عمر من همه در خدمت کتاب گذشت
سپید گشتن موی سیاه، میگوید: — سپیده زد، چه نشستی که وقت خواب گذشت
خوشم که لطف خدای است بی‌شمار و حساب — وگرنه محنت ایام از حساب گذشت

(کمال اجتماعی جندقی ـ معاصر)

* *

افسوس که ایّام جوانی بگذشت — ایّام نشاط و شادمانی بگذشت

(عراقی همدانی)

* *

[1]پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت — دیدی چگونه عمر، دلا بی‌خبر گذشت
ما را دگر چه چشم امیدی ز پیریست — کز پیش ما جوانی با چشم تر گذشت

(نظام وفا ـ معاصر)

* *

[2]پیری رسید و قوّت طبع جوان گذشت — تاب من از تحمل رَطل گران گذشت

(کلیم کاشانی)

* *

۱ـ بقیهٔ غزل:

یاد از گذشته می کنم و آه می کشم — گرچه گذشته نیز به آه و شرر گذشت
گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من — این خواب و این خیال نیرزد به‌سر گذشت
ای چرخ گوژپشت چه جبران کنی دگر — چون تیر از کمان تو بیدادگر گذشت
با سادگی بساز «نظاما» که سهلتر — آنکس گذشت کز همه کس ساده‌تر گذشت

۲ـ بقیهٔ غزل

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار — یک نیزه خون گل، ز سر ارغوان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی به‌عالمی — یا همتی که از سر عالم توان گذشت
درکیش ما تجرّد عنقا تمام نیست — در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
بی‌دیده راه اگر نتوان رفت، پس چرا — چشم از جهان چو بستی از آن میتوان گذشت
حب وطن نگر که ز گل چشم بسته‌ایم — نتوان ولی ز منت خس آشیان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش — آنهم «کلیم» با تو بگویم چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد به‌این و آن — روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

در جوانی حاصل عمرم بنادانی گذشت — آنچه باقی بود آنهم در پشیمانی گذشت

(غزنوی)

* *

ز بس سفیدی کاین روزگار با من کرد — سیاه عارض من رنگ روزگار گرفت
سوار بود جوانی، شتاب کرد و برفت — زگرد مرکب او عارضم غبار گرفت

(کمال بخارائی)

* *

جوانی صرف نادانی شد و پیری پشیمانی — دریغا روز پیری آدمی هشیار می‌گردد

(؟)

* *

مخند ای نوجوان زنهار بر موی سپید ما — که این برف پریشان بر سر هر بام می‌بارد

(صائب تبریزی)

* *

بهار عمر، جوانیست مغتنم دارش — که این بهار ز پی محنت خزان دارد

(امین میرهادی تخلص امین ـ معاصر)

* *

دُشمن زندگیست موی سفید — روی دشمن سیاه باید کرد

(لاادری)

* *

پیری اگر که گوهر دندان زمن گرفت — شادم که بی‌نیاز مرا از خلال کرد!

(صائب تبریزی)

* *

برف پیری نشست بر سر من — وز همه چیز ناامیدم کرد
از پس آن سیاهکاری‌ها — آخر این ریش روسپیدم کرد

(سعید نفیسی)

* *

جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد — وداع جاودانی، حسرتا از من جوانی کرد
بهار زندگانی طی شد و کرد آفت ایام — بمن کاری که با سرو و چمن باد خزانی کرد
چه بود ار بازمیگشتی بروز من توانائی — که خود دیدی چها با روزگارم ناتوانی کرد
جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود — دگر من با چه امیدی توانم زندگانی کرد

(شهریار ـ معاصر)

بـه‌روزگار جـوانـی درود بـاد، درود — کـه دورهٔ خـوش من، دورهٔ جـوانی بـود
فلک بـه‌عمر من افـزود، وز نشاطم کاست — چنانکه کـاست ز شادیم و بر غـم افـزود

(حبیب یغمائی ـ معاصر)

**

[۱]عهد جوانـی گـذشت در غم بـود و نبود — نـوبت پیـری رسید صد غم دیـگر فـزود

(شیخ بهائی عاملی)

**

ایجوان بـر قـامت خم‌گشتهٔ پیـران نـگر — رفتـه رفتـه زنـدگـی بـارگـرانـی میشود

(واثق نیشابوری)

**

دل آگـاه در پیـری ز غفلت بیشتر تـرسد — که وقت صبح اکثر شبروان را خواب می‌آید

(صائب تبریزی)

**

پیمـانـه‌ام ز رعشه پیـری بخـاك ریخت — بعد از هـزار دورکـه نـوبت بما رسید

(صائب تبریزی)

**

[۲]فکر من پیر شد از فکر تـو ای عـالم پیـر — فکر بـی‌فکری ایّـام جـوانـی بمـن آر

(سیدمهدی ملک‌حجازی متخلص به‌قلزم محل تولد یزد به‌سال ۱۲۷۰)

**

بـر چهرهٔ من آنچه سفیدی کـند نـه مـوست — گـردی است مانـده بـر رخم از رهگذار عمر

(صائب تبریزی)

**

۱ـ سه بیت دیگر از غزل این است:

کارکنان سپهر بر سر دعـوی شدنـد — آنچـه بدادنـد دیر بـازستادنـد زود
حاصل ما در جهان نیست بجز درد و غم — هیچ ندانم چراست اینهمه رشک حسود
نیست عجب گر شدم شهره بزرق و ریا — پـردهٔ تـزویر مـا سد سکنـدر نبود

۲ـ مطلع و بقیهٔ غزل که در استقبال غزل خواجه میباشد اینست:

ای صبا رشحی از آن بحر معانی بمن آر — نکهت جانـی از آن دلبـر جانی بمن آر
طشت اسرار ز بـام فلک افتاده بزیر — رمـز رسوانـی این سر نهـانـی بمن آر
کرده اوضاع جهان اهل جهان را عصبی — خبـر از آنکـه نبـاشد عصبانی بمن آر
نگرانند درین مرحله چون من دگران — راهـی از تو کـه نیارد نگرانی بمـن آر
گـر نشانی بتو دادنـد از آن گمشده یار — گـردی از خاک ره او بنشانـی بمن آر
آب میجست سحر «قلزم» و میگفت بچرخ — طبع سرشار بدین سهل و روانـی بمن آر

موی سپید خندد بر آنکسی که گوید بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد
(لاادری)

**

در باختم از بیهدگی نقد جوانی چون سود توان برد که سرمایه ز کف شد
(میرزا علی‌اکبر فدائی شیرازی)

**

ریخت چون دندان امید زندگی بیحاصلست می‌رسد بازی بآخر مهره چون برچیده شد
(صائب تبریزی)

**

یاد ایام جوانی جگرم خون میکرد خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد
(ایرج‌میرزا)

**

چنانکه خندهٔ گل بی‌بقا بود «گلچین» نشاط عهد جوانی بکس نمی‌ماند
(گلچین- معاصر)

**

درکمین راحت سرگیم و پندارند خلق عهد پیری قامت فرسوده را خم میکند
(کلیم کاشی)

**

آنچه با سروو سمن باد خزانی میکند عاقبت بیداد پیری با جوانی میکند
در بهاران گر که باغ عمر بنشیند ببار باغبان هنگام پیری کامرانی میکند
(کمال اجتماعی جندقی- معاصر)

**

بسکه بد میگذرد زندگی اهل جهان مردم از عمر چو سالی گذرد عید کنند
(صائب تبریزی)

**

عیش خوش و ایّام جوانی همه گوئی چون بوی گلی بود که همره صبا بود
(وفای اصفهانی)

**

در جوانی بخویش میگفتم شیر شیر است اگر چه پیر بود
چون به‌پیری رسیده‌ام گفتم پیر پیر است اگر چه شیر بود
(کاظم پزشکی- معاصر)

چنین بحسن و جوانی مناز و غره مشو — بهوش باش که حیلت‌گر است عالم پیر

(عبرت نائینی)

**

باری از این عمر سفله سیر شدم سیر — تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر

پیر پسند ای عروس مرگ چرائی — منکه جوانم چه عیب دارم، بی‌پیر!

(میرزادهٔ عشقی)

**

جوانی کجائی که یادت بخیر — به‌پیری رسیدم در این کهنه دیر

(لاادری)

**

مویم سپید گشت و دم سرد می‌زنم — آری بیکدگر بود این برف و زمهریر

هر قله‌ای که برسر او برف جا گرفت — بر دامنش پدید شود چشمه و غدیر

بر قلهٔ سرم چو ز پیری نشست برف — نشکفت اگر پدید شد از چشمم آبگیر

(کمال اسمعیل اصفهانی)

**

موی سرم بروز جوانی سپید شد — همچون سفید برف که بارد مه تموز

(منوچهر یکتائی- تخلص جنونی- معاصر)

**

هرچند بعشرت گذرد نوبت پیری — ایّام جوانی نتوان کرد فراموش

(نظیری نیشابوری)

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن — بما که رحم نکردیم برجوانی خویش

(لسانی شیرازی)

**

ریش سفید من نه سیاهست از خضاب — در ماتم شباب سیه‌پوش گشته‌ام

(عاقل‌شاه جان‌آبادی)

**

بود از موی سفید امّید بیداری مرا — بالش پرگشت آنهم بهر خواب غفلتم

(صائب تبریزی)

**

پیری و جوانی چو شب و روز برآمد　　ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

(سعدی)

* *

بدست آور بپیری عمر ضایع کردهٔ خود را　　که در شب هرچه گم شد روز روشن میتوان جستن

(لاادری)

* *

گفتی که پیر شوی ای پدر بیا　　نفرین که در لباس دعا کرده‌ای ببین..!!

(عارف قزوینی)

* *

مگو که پیر شدم شد جوانیم کامل　　چنانکه میوه شود موسم خزان شیرین

(میرزا طاهر وحید)

* *

پیری شکوفه‌ای است که سرگست بار او　　بارش چو این بود چه بود زخم خار او

(صائب تبریزی)

* *

در فکر سفر باش که هر موی سفیدی　　از غیب رسولی است برای طلب تو

شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدت　　شمشیر زبانی است برای ادب تو

(صائب تبریزی)

* *

[1]به‌این خرسندم از نسیان روزافزون پیری‌ها　　که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته

(میرزا محمدعلی صائب تبریزی اصفهانی)

* *

به‌طهارت گذران منزل پیری و مکن　　خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

(حافظ)

* *

۱— مطلع و بقیهٔ غزل صائب:

به‌ساغر نقل کرد از خم، شراب آهسته آهسته　　برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته

فریب روی آتشناک او خوردم، ندانستم　　که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته

ز بس در پردهٔ افسانه با او حال خود گفتم　　گران گشتم به‌چشمش همچو خواب آهسته آهسته

سرائی را که صاحب نیست، ویرانی است معمارش　　دل بی‌عشق میگردد خراب آهسته آهسته

جدائی اندک اندک زهر خود را میکند ظاهر　　که گردد تلخ، در مینا گلاب آهسته آهسته

کباب نازک‌دل، آتش هموار میخواهد　　برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

دلی نگذاشت در من، وعده‌های پوچ او «صائب»　　شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

من پیر سال و ماه نیم، یار بیوفاست بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
(حافظ)

**

قد خمیده به‌پیری عصا بدستم داد ز کیش عمر همین تیر در کمان دارم
(جراح شیرازی)

**

نشست برف گران برسَرم ز موی سپید ز پست گشتن بام وجود در خطرم
(نظامی)

**

جوانم من ولی هجران ماهی بدینسان در نظرها کرده پیرم
(لاادری)

**

ای جوانان از من ایام جوانی گم شد، او را هر کجا دیدید گوئیدش که پیری کرده پیرم
(عارف قزوینی)

**

[1]من موی را نه از پی آن می کنم خضاب تا باز نوجوان شوم و نو گنه کنم
مردم چو مو بماتم پیری سیه کنند من موی را بمرگ جوانی سیه کنم
(کسائی مروزی)

**

من جوانی را به‌پشت سر نهادم، زین چمن رفتم، اما پشت سر گاهی نگاهی میکنم
گرچه پیری رغبت گلگشت را از من گرفت آرزوی دیدن روی تو گاهی میکنم
(کمال اجتماعی جندقی ـ معاصر)

**

ز پیری شد برون از دست اسباب تأسف هم خوشا دندان که‌می‌آمد بکار لب گزیدن‌ها...!
(ملافاضل کاشانی)

**

از مشرق بناگوش، خندید صبح پیری ما تیره‌روزگاران در سیر ماهتابیم
(صائب تبریزی)

۱ــ دو بیت زیر که گویندهٔ آن شناخته نشد، شاید تحریف شدهٔ شعر کسائی باشد!
من موی خویش را نه از آن می کنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
هرجامه را به‌وقت مصیبت سیه کنند من موی در عزای جوانی کنم سیاه

ندیده خیر جوانی، غم تو کرد مرا پیر   برو که پیر شوی ای جوان خیر ندیده

(شهریار- معاصر)

**

ز ناتوانی پیری اگر بجان آئی   برو بمیکده یک‌چند تا جوان آئی

(سحاب اصفهانی)

**

[1]چنین کاین نوجوانان جلوه دارند   بحسرت بایدم مردن به‌پیری

(فخری- از نسوان)

**

چه کنم گر ندهم تن به‌جفای پیری   که ز سر واشدنی نیست بلای پیری
از خدا خواستی ایکاش جوانمرگی من   آنکه دربارهٔ من کرد دعای پیری
گرچه پیری نگذارد که قدم بردارم   میروم لیک سوی مرگ به‌پای پیری

(واقف هندی)

**

گرفتم سال را پنهان کنی، با مو چه میسازی   گرفتم‌موی‌را کردی‌سیه، با روچه‌میسازی..؟

(صائب تبریزی)

**

شد از فشار گردون مویم سفید و سر زد   شیری که خورده بودم در روزگار طفلی
هرچند گرد پیری بر رخ نشست ما را   مشغول خاک‌بازی است دل در قرار طفلی

(صائب تبریزی)

**

صد حیف که ما پیر جهان‌دیده نبودیم   روزی که رسیدیم به‌ایّام جوانی

(واعظ قزوینی)

**

چهار است سرمایهٔ کامرانی   جوانی، جوانی، جوانی، جوانی

(ناصح تبریزی)

**

شدم پیر و بُرد از دلم شادمانی   غم پیری و آرزوی جوانی

(طوفان مازندرانی)

۱- فخری از طایفهٔ قاجاریه میباشد احوالش در تذکرهٔ نقل مجلس و خیرات‌الحسان ذکر شده این بیت از اوست.

محبت را بلا گویند یارب   کسی بی‌این بلا هرگز نباشد

نشاط جــوانـــی ز پیـــران مجـوی   کــه آب روان بــاز نــایــد بجـوی

(سعدی)

**

فارغی از قدر جوانی که چیست   تا نشوی پیر ندانی که چیست

شاهـد بـاغ است درخت جـوان   پیــر شود بشکنـدش بـاغبـان

دولت اگـر دولت جمشیـدی است   مـوی سپید، آیت نـومیـدی است

مـوی سپیـد از اجـل آرد پیـام   پشت خم از مـرگ رسانـد سلام

گرچه جوانی همه چون آتش است   پیری تلخ است و جوانی خوش است

عیب جـوانـی نپذیـرفته‌انـد   پیری و صد عیب، چنین گفته انـد

(نظامی)

**

تــازه جــوانـــی ز سَر ریشخنـد   گفت بـه‌پیری کـه کمانت بچند

پیر بخندیـد و بگفت ای جـوان   چـرخ تـو را نیز کند چون کمان[1]

(میرزا عبدالعظیم خان قریب ـ معاصر)

**

ز پنجاه چـون مـوی تـو شد سپید   مدار از جـوان زن بـه‌نیکی امید

جوان زن چـو بیند جوانی هژیـر   بـه‌نیکی نیندیشد از مـرد پیـر

عـروس جـوان گفت بـا پیر شاه   کـه مـوی سپید است مـار سیاه

(بدایعی بلخی)

**

جـوانـی گفت پیری را چـه تـدبیر   که یار از من گریزد چون شوم پیر

جــوابش داد پیـــر نغــز گفتــار   که در پیری تـو هم بگریـزی از یار

(حکیم نظامی گنجوی)

**

جـوانـی گفت بـا پیـری دل آگاه   که خم گشتی چه میجوئی درین راه

جـوابش گفت پیـر خــوش تکلّم   که در این ره جـوانـی کرده‌ام گم

(لاادری)

**

۱ـ روایت دیگر:

پیر بخندید و بگفت: ای جوان   چرخ ترا نیـز دهد رایگان

گلبن هفدهم

خضر و عمر

گر یافتی خضر از ازل، قدر شراب ناب را — بگذشتی از عمر ابد، برداشتی این آب را

(مفتون دنبلی)

* *

گر دمی چرخ از غم دوران امان بخشد مرا — به که همچون خضر عمر جاودان بخشد مرا

(گلچین ـ معاصر)

* *

ز خضر عمر فزونست عشقبازان را — اگر ز عمر شمارند روز هجران را

(سپهری اصفهانی)

* *

من زین دو روز عمر برنجم چه می‌کند — بیچاره خضر زندگی جاودانه را

(؟)

* *

ما از این هستی ده‌روزه بتنگ آمده‌ایم — وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

(صائب تبریزی)

* *

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد — که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

(صائب تبریزی)

* *

هرزه‌گردد اسکندر، در میان تاریکی — آب زندگی باده است، چشمهٔ خَضَر جام است

(فیض کاشانی)

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان   دانی که سکندر بچه زحمت طلبیده است

(سعدی)

**

ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان   حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست؟

(صائب تبریزی)

**

وادی عشق چو راه ظلمات آسان نیست   مرو ای خضر که این مرحله را پایان نیست

(عارف قزوینی)

**

ارهین منّت چشمم نه چشمهٔ حیوان   بگو بخضر که این وضع زندگانی نیست

(عارف قزوینی)

**

دلخوش نیم ز خضر که خورد آب زندگی   آنکو بخضر آب بقا داد زنده باد

(عارف قزوینی)

**

بخضر رشک مبر کاب زندگی دارد   باو حلال که او تاب زندگی دارد

(نکهت کرمانی)

**

ما به‌پهنای عُمر افزودیم   خضر اگر سعی در درازی کرد

(ظهوری ترشیزی)

**

۱- مطلع و بقیهٔ غزل:

به‌مرگ دوست مرا میل زندگانی نیست   زعمر سیر شدم، مرگ ناگهانی نیست
بقای خویش نخواهم از آنکه میدانم   که اعتماد بدین روزگار فانی نیست
خوشم که هیچکس از من دگر نشان ندهد   به کوی عشق نشان، به‌زبی‌نشانی نیست
سیاه‌روی نداری شود که گر بروم   به‌بزم دوست، بجز خجلت ارمغانی نیست
خَزَم به‌خرقهٔ پشمین خود که این گرمی   بخرقهٔ خز ودر جامهٔ یمانی نیست
سراغ وادی دیوانگان ز مجنون گیر   جنون عشق بود این شترچرانی نیست
به‌پرسش دل من آیی آن زمان که مرا   برای گفتن درد درون زبانی نیست
به‌زیر خرقه زمن مشتی استخوان باقی‌است   بجان دوست که در زیر جامه جانی نیست
تو شاهبازی و خواهی کنی سرافرازم   منم خجل که در این باغم آشیانی نیست
وحید عصر خودی «عارفا» بدان امروز   که از برای تو در زیر چرخ ثانی نیست

زیر خط لعل تو میجست مپندار که خِضر — در سیاهی طلب چشمهٔ حیوان میکرد

(میرسیدعلی مشتاق اصفهانی - معاصر الشاریه)

**

[1]زنده‌ای نیست که بر مُرده ندارد حَسرت — خِضر شَمعیست که بر خاك سکندر سوزد

(سالك یزدی - معاصر صفویه)

**

چگونه خوشدلی از عمر جاودان ای خضر — دلت بداغ عزیزان مگر نمی‌سوزد..؟

(گلچین - معاصر)

**

ز ظلمات عشق آب حیوان نیابی — گرت خضر فرخنده رهبر نباشد

(غبار همدانی)

**

آب حیوان تشنهٔ دیدار را سودی نداشت — خضر هم دنباله‌گرد مطلب نایاب شد

(نوعی خبوشانی)

**

خضر گاهی خودنمائی‌ها بمردم میکند — یافت هر کس دولتی خود را یقین گُم میکند

(میر که سبزواری)

**

عاشقان را عمر جاویدان خدا بخشیده است — عشق، آری، کار آب زندگانی میکند

(کمال اجتماعی جندقی - معاصر)

**

همچو خضر ارنخورد آب حیات اسکندر — موجب منقبت چشمهٔ حیوان نشود

(وصال شیرازی)

**

۱– مطلع و بقیه غزل اینست:

جز دل من که ز خوی تو مکرر سوزد — کس ندیده است در آتش که سمندر سوزد
پای تا سر ز تب عشق تو افروخته‌ام — هر کجا تکیه کنم بالش و بستر سوزد
در قیامت چو سر از خاك لحد بردارم — ترسم از آتش من عرصهٔ محشر سوزد
همچو شمعی که فروزد بدل فانوسی — نامه‌ام در بغل بال کبوتر سوزد
بیم از آتش دوزخ نکند در محشر — سالك عشق تو از آتش دیگر سوزد

[1] کُشد آب حیات از سر چو بگذشت — کند خضر از سکندر ناتوان‌تر
(حسین کوهی کرمانی «مدیر مجلهٔ نسیم صبا»ـ معاصر)

**

بپایان رفت عمرونیست پایان این بیابان را — بگوای خضرتا کی صبر درهامون کنیم آخر؟
(غبار همدانی)

**

گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
(حافظ)

**

توخضرراه‌شوای عشق تا دراین دم مرگ — رسانی از ظلماتم به‌آب حیوانش
(غبار همدانی)

**

نه ملک خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
(حافظ)

**

بمن دادند همچون خِضر عمر جاودان امّا — گره شد رشتهٔ عمرم ز بس بر خویش پیچیدم
(صائب تبریزی)

**

[2] بر لب چشمهٔ حیوان که خَضَر سیرآبست — رشک بر تشنهٔ لبهای سکندر دارم
(سالک یزدی ـ معاصر صفویه)

**

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

سبک باش و بده رطل گران‌تر — که از مستان نبینی شادمان‌تر
بلی می قوت جان روح روان است — نماید آن چنان را آن‌چنان‌تر
بمی قفل از زبان‌ها بازگردد — شود شکردهان شکردهان‌تر
اگر معشوق رام و مهربان است — بجامی چند گردد مهربان‌تر
بمستی رایگانی بوسه گیری — از آن کش بوسه بود از جان گران‌تر
ولی غافل مباش و حد نگهدار — بشو گر نکته دانی نکته‌دان‌تر
باستادی «کوهی» معترف شو — کز این شعری نمی‌یابی روان‌تر

۲ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

منکه درسینه دلی همچوسمندر دارم — تاب آن کو که نقاب از رخ او بردارم
بسکه داغ کهن و تازه بهم میجوشند — شب هجر تو بدل عرصهٔ محشر دارم
در حریمی که پر و بال ملک میسوزد — حیرت از بال‌زدنهای کبوتر دارم
همچوسالک گنهم گرچه زعالم بیش است — همه تن چشم شفاعت ز پیمبر دارم

خِضر دارد داغها بر دل ز استغنای من آبروی زندگی را بر زمین مالیده‌ایم
(صائب تبریزی)

* *

نیست غیر از عشق خِضری در بیابان وجود هر کجا گمگشته‌ای بینی بعشق ارشاد کن
(صائب تبریزی)

* *

ایدل ثبات خضر و حیات جهان مخواه اندوه بی‌زوال و غم بی کران مخواه
گر خود سکندری پی آب خضر مرو عمر ابد برای غم جاودان مخواه
(هانی تکلو)

* *

من از دو روزه حیات آمدم بجان ای خضر چه میکنی تو ز عمری که جاودان داری؟
(خان میرزا)

* *

چون شب و روز مکرر در بساطش هیچ نیست عمرها زیر فلک چون خضر اگر یابد کسی
(صائب تبریزی)

* *

در جهان آب و گل خِضری دچار من نشد میروم از خود برون شاید که پیش آید کسی
(صائب تبریزی)

* *

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن ظلماتست بترس از خطر تاریکی
(حافظ)

* *

تا یکی چون خِضر باشم در حساب زندگی وز نفس شیرازه بندم در کتاب زندگی؟
(میرزا حسن)

* *

سده ای خِضر فریبم، بحیات جاودانی من و خاك آستانش، تو و آب زندگانی
(معالی کاشانی-معاصر صفویه)

* *

گلبن هجدهم

معشوق ـ آئینه

تا شاهد حسن تو در آئینه نظر کرد		عکس رخ خود دید بشد واله و شیدا
(مغربی)

**

تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش		بیان کند که چه بوده است ناشکیبا را
(سعدی)

**

باور از مات نباشد، تو در آئینه نظر کن		تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را
(سعدی)

**

در آینه بین آن رخ مطبوع که شاید		هم عکس تو گیرد ز تو داد دل ما را
(نشاطی کرجی)

**

تا عکس تو در آینه گردید هویدا		زد آینه با ساده‌دلی راه دل ما
(روشن)

**

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی		زمانه‌ایست که هر کس بخود گرفتار است
(اهلی شیرازی)

**

یار تا رخسار زیبا دید در آئینه گفت		صورتی زیباتر از این آفریدن مشکل است
(صفائی قمی ـ معاصر)

آئینه تا ز روی تو زیورگرفته است | خود را به‌آفتاب برابر گرفته است
(قاضی نورالله اصفهانی)

* *

از آن زمان که در آئینه دید صورت خویش | هزار شکر گرفتار خویشتن شده است
(عارف قزوینی)

* *

تا آینه در مقابل تست | نازم به‌دلت که دل دل تست
(حسن نهاوندی)

* *

با چنین چهره که امروز تو آراسته‌ای | هر که آئینه بدست تو دهد دشمن تست
(وفائی)

* *

[1]همه دانند که من مات و گرفتار توام | خود در آئینه نظر کن اگر انکاری هست
(وفائی)

* *

[2]چرا چو عاشق دیوانه دل زکف ندهی | مگر که آینه‌ات ای پری برابر نیست؟
(افسر قاجار)

* *

[3]جُرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش | گر در آئینه ببینی برود دل ز برت
(سعدی)

* *

۱—مطلع و بقیهٔ غزل این است:

بسر زلف تو گر جز تو مرا یاری هست | یا بجز زلف توام رشتهٔ زنّاری هست
حاصل عشقم و بارم همه کالای وفاست | به‌گمانم که در این شهر خریداری هست
مشک تاتار دوصدبار بیک‌جو نخرم | درکفم از شکن زلف تو تاتاری هست
بیوفائی به‌وفائی مکن این سان که وفا | نه‌متاعیست که در هر سربازاری هست

۲—مطلع و بیت دیگر:

شبی به‌راه تو ای ماه مهر منظر نیست | که حلقه‌وارم تا صبح دیده بر در نیست
ترا که تاب بلا نیست گرد عشق مگرد | به‌دجله پا ننهد هر که او شناور نیست

۳—مطلع و بقیه غزل اینست:

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت | تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت | کآب حیوان چو بخندی برود از شکرت
ره آه سحر از شوق نمی‌یارم داد | تا مبادا که بشوراند خواب سحرت

←

درآینه نظر کن، تا روی خود به‌بینی کز حسن خود بماند، انگشت در دهانت

(سعدی)

**

[1] تو درآئینه نظر داری وزین بی‌خبری که بدیدار تو آئینه نظرها دارد

(فروغی بسطامی)

**

آئینه با عذارش خود را کند برابر روئی که سخت افتاد شرم وحیا ندارد

(لاادری)

**

فتنهٔ رخسار خود درآینه چون شد دیده ز دیدار خویش باز ندارد
نیست نیازش به‌ناز یار کشیدن دلبر او عکس اوست، ناز ندارد!
بستهٔ زنجیر زلف خود شود، اما هیچ به‌دیوانگی نیاز ندارد

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

تو درآئینه نظر کن که چه دلبری ولیکن تو چو خویشتن ببینی نگهت بما نباشد

(سعدی)

**

[2] آن بت نمود عکس رخ خود در آینه من بت‌پَرست گشتم و او خودپَرست شد

(باباغفانی شیرازی)

**

چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد برعکس رخ خویش نگارم نگران شد

(مغربی)

۱-مطلع و بقیه غزل اینست:
آخر این نالهٔ سوزنده اثرها دارد شب تاریک فروزنده سحرها دارد
۲-مطلع غزل اینست:
دل با خیال آن لب میگون زدست شد ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

→
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهرکس منمای تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی بصرت
بازگویم که نه اینصورت و معنی که تراست نتواند که بیند مگر اهل نظرت
ره بهر دشمنم از بهر تو می‌باید داد تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سرمن گربرود نازنینا که پریشانی موئی زسرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

رو در آئینه از آن رو ننمـایـد کـه نظر
وقت بـرگشتن از آن روی فـرامـوش کند

(نقی کمره‌ای)

* *

رفته‌رفته آب شد آئینه از عکس رخش
چـون نگردد آب آخـر سد اسکندر نمود

(صائب تبریزی)

* *

شبانگاهی درون قرص ماهی عکسی اربینم
بیادم عکس روی یـار در آئینه مـی‌آیـد

(محبت لاری)

* *

تـرسم کـه در آئینه ببیند رخ خـود را
گیرد نظر از عاشق و بر خویش کند ناز

(ادیب‌الممالک)

* *

می نخواهد دید دل آئینه در دست حبیبم
تا مبادا فتنهٔ خودگردد وگردد رقیبم

(ادیب پیشاوری)

* *

نظّاره‌کن در آینه خـود را حبیب من
امّا بشرط آنـکه نـگردی رقیب من

(هلالی جغتائی)

* *

نظر در آینه کرد آن نگار و با خـود گفت
خوشا بحال دل عاشقی که دلبرش است این

(مجنون اصفهانی)

* *

بچشم من ز نکویـان بسی فـزون شده‌ای
ببین در آینه خود را، ببین که چون شده‌ای

(ابوالقاسم فرد متخلص به‌حالت متولد ۱۲۹۰ تهران)

* *

آینه‌ای خریـده‌ای، می‌نگری جمال خـود
در پس پرده رفته‌ای پردهٔ ما دریـده‌ای

(جلال‌الدین بلخی)

* *

گـرت[1] کسی بپرستد ملامتش نکنم من
تـو هم در آینه بنگر کـه خـویشتن بپرستی

(سعدی)

۱ــ مطلع و بقیه غزل اینست:

تـو هیچ عَهد نبستی کـه عاقبت نشکستی
مـرا برآتش سوزان نشانـدی و ننشستی

←

بجز آئینه، تـرا هیچ نیـایـد در چشم   گر بـه‌رخسار خـود آئینه بـرابـر داری

(داوری شیرازی)

* *

مگر فـریفتهٔ حسن خـویشتن شده‌ای   کـه هـردم آینه‌گیری و انـدر او نگـری؟

(روشن)

* *

نـه محو روی چـو آئینه‌ات منم تنها[1]   کـه خـود در آینه محو جمال خـویشتنی

(نظام وفا ـ معاصر)

* *

بهـر آن آینـه در پیش نهـادنـد تـرا   کـه دگـر جنت و فـردوس تمنّا نکنی

(افسر قاجار)

* *

کـه داد آئینه را تـا در او نـگاه کنی   بحسن خـود نگری روز مـا سیاه کنی..؟!

(وصال شیرازی)

* *

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

فـدایت ایگل خندان کـه فارغ از چمنی   چو جان من تو عزیزی اگر چه دلشکنـی
فـروغ دیـده و آرام جـان و مـونس دل   عـزیـز خـاطر و آسایش روان و تنـی
چه غم زدست تو گر پیرهـن نمـودم چاک   تنی نبود کـه حاجـت بـود بـه‌پیرهنی
لطافت تـو چـو بینم دریغم آیـد از آن   کـه پا نهـی زتلطف بچشم همچـو منی
لب و دهن بود این یا که نقطه‌ای مـوهـوم   تو خود بگوی در این رمز از لبت سخنـی

→

بنای مهـر نهـادی کـه پـایـدار نبـاشد   مـرا به‌بند ببستی خـود ازکمند بجستـی
دلـم شکستی و رفتـی خـلاف شرط مودّت   باحتیاط روا کنون کـه آبگینـه شکستی
چراغ چـون تـو نباشد بهیچ خـانـه ولیکـن   کس از سرای نبندد در اینچنین که تو بستی
گرم عـذاب نمائی بداغ و درد جـدائی   شکنجـه تـاب نـدارم بریز خـونـم و رستی
بیا کـه مـا سر هستی و کبریـا و رعـونـت   بزیر پـای نهـادیم و پـای بـر سر هستی
گـرت بگـوشهٔ چشمـی نظـر بـود بـاسیران   دوای درد من اول کـه بیگناه بخستـی
هر آنکست که ببیند روا بـود کـه بگـوید   که من بهشت بدیدم براستی و درستـی
عجب مـدار کـه سعدی بیاد دوست نـالـد   که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

گلبن نوزدهم

قمار- عشق

در قمار عشق آخر، باختم دل و دین را — وازدم در این بازی عقل مصلحت‌بین را

(فروغی بسطامی)

**

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب از التفات — در میان آن دو رخ از رشک ما گشتیم مات

(سلیم)

**

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت — نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

(جامی)

**

بُرد با کُهنه حریفی است که در بازی عشق — هرچه را داشته چون من همه را باخته است

(فرخی یزدی)

**

بگذر ز قمار بوسه بازی — کانجاست که نقش بدنشین نیست

(طالب کلیم)

**

در سر کار تو دل باختم از روز نخست — قرعهٔ عشق بنام من بد نام افتاد

(مجدالدین شیرازی)

**

همه سوداست درباطن قمارعشق وجان بازی — ولی درقید جان بودن در این بازی زیان دارد

(لاادری)

درقمار عشق باشد باختن نقش مراد تا کسی را دل نرفت از دست صاحبدل نشد
(جلال اسیر)

* *

اندر قمار عشق تو بالای جان زدند هرچند باختند قماری کلان زدند
(عارف قزوینی)

* *

بیک نظر دل و دین باختیم و جان باقیست برای آنکه ببازم بیک نگاه دگر
(لاادری)

* *

بقماری[1] از حریفان دل و دین و عقل بردی بچه جرئتی ببازد بتوکس قمار دیگر؟
(مظفر شیرازی)

* *

خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
(جلال‌الدین بلخی)

* *

بود بردن وصال و باختن جان، تا چه پیش آید که درپیش است ما را با حریفی خوش قماری خوش
(نیاز صفوی)

* *

عشقبازی[2] را ندانستم قماری مشکل است تا نشستم روبروی یار، خود را باختم!
(کمال اجتماعی جندقی ـ معاصر)

* *

با دلبرم قمار محبت چو گرم شد چیزی نداشتم ببرد، رنگ باختم
(؟)

* *

به‌نور عشق تو عمری به‌ششدر افتادم در این قمار دگر لات و لوت و عور شدم
(عارف قزوینی)

* *

۱ـ مطلع غزل و بیت دیگر چنین است:

نه امید آنکه بینم برخ نگار دیگر نه‌مرا دلی کزین پس بدهم بیار دیگر
سر و جان خویشتن را برهت نثار کردم چکنم که غیر از اینم نبود نثار دیگر

۲ـ مطلع غزل چنین است:

فکر کردم بُرد با من بود، چون دل باختم هیچ میدانی چه کردم؟ کار دل را ساختم!

به روز وصالت به نردِ مُحبت — اگر دل نمی‌باختم برده بودم

(الفت بهبهانی)

**

در قمار عشق جانان باخت میخواهد دلم — هرچه غیر از دوست با او تاخت میخواهد دلم
فارغم من در قمار عشق از سود و زیان — با حریف خویش برد و باخت میخواهد دلم

(غبار همدانی)

**

کو حریفی که کند سیر قمارم در عشق — پاك بازم بخدا پاك بَری میخواهم

(ملا عشرتی)

**

تا بشطرنج نظر با آن دورخ بردیم دست — در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم

(جامی)

**

ز عشق‌بازی پروانه شد مرا روشن — که غیر باخت ندارد قمار سوختگان

(مشتاق اصفهانی)

**

نَقد هردو عالم را باختم بیک دیدن[1] — طرز بازیم بنگر، شیوهٔ قمارم بین

(فروغی بسطامی)

**

آس جُفت اقبالم، گیر چار شاه آمد — ای فلك ز بد نقشی بازی قمارم بین

(میرزا عبدالله شکوهی)

**

آنچنان نرد محبت بتو بازم که شود — عشق‌بازی بجهان ختم باسم من و تو

(ذوقی اردستانی)

**

بنزد محبت من آن پاکبازم — که صدبار افزون مرا آزمودی

(عبدالحسین آیتی ـ معاصر)

۱ ـ مطلع و سه بیت غزل اینست:

چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین — حلقه‌های آن بشمر عقده‌های کارم بین
دوش در گذرگاهی دامنش بدست آورد — سعی کرد من بنگر کوشش غبارم بین
ای که هیچ نشنیدی نالهٔ «فروغی» را — باری از ره رحمت چشم اشکبارم بین

کنی ملامت رندی که سیم و زر بازد   قمار عشق ندیدی که خویشتن بازی

(وصال شیرازی)

* *

بقمار عشق‌بازان نظری فکن نگارا   که ز جان گذشته بینی همه را ز روی بازی

(عاشق اصفهانی)

* *

دین و دل بیک‌دیدن، باختیم و خرسندیم   در قمار عشق ایدل، کی بود پشیمانی

(شیخ بهائی-معاصر شاه‌عباس)

* *

۱-مطلع و بقیه غزل این است:

ساقیا بده جامی، زآن شراب روحانی   تا دمی برآسایم، زین حجاب ظلمانی
زاهدی بمیخانه، سرخ رو ز می دیدم   گفتمش مبارکباد، بر تو این، مسلمانی
ما زدوست غیر از دوست، مقصدی نمی‌خواهیم   حور و جنت ای زاهد، بر تو باد ارزانی
رسم و عادت رندیست، از رسوم بگذشتن   آستین این ژنده، می کند گریبانی
زلف و کاکل او را، چون بیاد می‌آرم   می نهم پریشانی، بر سر پریشانی
بیوفا نگار من، میکند بکار من   خنده‌های زیر لب، عشوه‌های پنهانی
خانهٔ دل ما را از کرم عمارت کن   پیش از آن که این خانه رو نهد بویرانی
ما سیه‌گلیمان را جز بلا نمی‌شاید   بر دل «بهائی» نه هر بلا که بتوانی

گلبن بیستم

بوسه

خوش آنکه ز می مست شوی بی‌خبر افتی   پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
(جامی)

**

بوسیدم آن دهن را ز آنرو که گر بپرسند   بوسیده‌ای کجا را گویم که هیچ جا را..!!
(حکیم‌محمد سعید)

**

تا چند در شمار کم و بیش بوسه‌ای   با کودکی که هیچ نفهمد حساب را؟
(الفت کردستانی)

**

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را   هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
(حیدر کلیچه‌پز ـ معاصر صفویه)

**

بوسه را در جامه می‌پیچد برای دیگران   آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
(صائب تبریزی)

**

گفتمش بوسه دهی؟ گفت: «هنوز   موسم آن نرسیده است مرا
بهر تبریک ببوس از من روی   چون به نوروز دهی دست مرا»
گفتمش: «موعد یکساله بتا   مدتی سخت مدید است مرا
جان من بوسه بده، عذر میار   دیدن روی تو عید است مرا».
(پرویز ناتل خانلری ـ معاصر)

جان بلب آمد و بوسید لب جانان را　　طلب بوسهٔ جانان بلب آرد جان را
(فروغی بسطامی)

**

مگر من بر سر جنگ آورم آن یار بدخو را　　که چون هنگام صلح آید ببوسم بلکه دست اورا
(سالک بختیاری)

**

آنقدر همرهی از طالع خود می‌خواهم　　که پر از بوسه کنم چاه ز نخدان تو را
(صائب تبریزی)

**

از لب شکرّین او بوسه بجان خریده‌ام　　زآنکه حلاوتی بود جنس گران خریده را
(فروغی بسطامی)

**

آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ　　کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را؟
(صائب تبریزی)

**

رُخصت بوسه بهرجا دهدم تا از شوق　　خیره گردم نتوان بوسه زدن جائی را
(الفت کردستانی)

**

زدم بوسی بپای یار زیر تیغ و جان دادم　　گرفتم خونبهای خویش پیش ازسربریدن‌ها
(منصف قاجار)

**

بوسه بر بوسه زنم فرصت معنی ندهم　　دهن تنگ تو را قافیه تنگ است امشب
(احسان‌الله)

**

اگر دادم بهای بوسه‌اش جان　　دو عالم سود کردم زین تجارت
(دولتشاه)

**

آنکه لبش مایهٔ حلاوت قند است　　کاش بگوید که نرخ بوسه بچند است؟
(فروغی بسطامی)

**

بکف دارند خلقی نقد جانها سرت گردم مگر بوسی بچند است..؟!

(شیخ بهائی)

* *

بدو بوسه که بمن دادی کردی دو ثواب بکنارآی که این نیز ثواب دگر است..!!

(حاجی‌میرزا حبیب خراسانی)

* *

ببوسه‌ای ز لبش یافتم حیات ابد مگر که درلب جانبخش دوست آب بقاست..؟

(میرزا جلال سنا)

* *

بیار باده، بده بوسه، درکنارم‌گیر[1] که از برای چنین کارهات دارم دوست

(منسوب به نزاری قهستانی)

* *

گه دهان تنگ می‌بوسم بمستی گاه چشم پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

(صائب تبریزی)

* *

بهای بوسه تو جان خواستی و من دادم[2] در این معاملهٔ سهل چانه لازم نیست

(منسوب به شاطرعباس صبوحی و بنان‌الملک شیرازی)

* *

مَردِ گستاخی نیم تا خوش درآغوشت کِشم بوسه بر پایت دهم چون دست بالائیم نیست

(سعدی)

* *

۱– مطلع و بقیهٔ غزل چنین است:

تو آن نئی که برای خدات دارم دوست و یا برای دل مصطفات دارم دوست

به‌حسن احسنی، اما نئی حسین و حسن که بهر فاطمه و مرتضات دارم دوست

چو بوسه ندهی و چیز دگر نشاید جُست تو خود بگو به‌چه رو، پس چرات دارم دوست؟

اگر تو «آن» ندهی و ز تو «این» نباید خواست چو «این» نباشد و «آن» من «چه» رات دارم دوست؟

وگر نگویم عاشق به‌روی و سوی توام تو خود بگو که بگویم کجات دارم دوست؟

۲– مطلع و بقیهٔ غزل:

برای مرغ قفس آشیانه لازم نیست گرش کمان هلاک است، دانه لازم نیست

میان ما و تو یک تلگراف بی‌سیمی است* که سیم و سرب و مس و استوانه لازم نیست

بگو به‌مفتی شرع مبین که مستی ما ز حد گذشت دگر تازیانه لازم نیست

بکش، بسوز، بتاراج ده، به‌یغما بر برای قتل محبان بهانه لازم نیست

* – ... تلگراف مرموزی است.

نه بوسه‌ای ز شکر خنده‌ای نه دشنامی بهیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست
(صائب تبریزی)

**

از لعل تو بوسه خواستم گفت من آن گهرم که سُفتنی نیست
(محبت لاری)

**

دریا سر بوسیدن پایت دارد دُر آمده عرضه میکند بر گوشت
(ملا تجلی بخاری)

**

لب تو قیمت یک بوسه را دوصد جان گفت اگر بدیدهٔ انصاف بینی ارزان گفت..!
(دولتشاه)

**

خوش آنکه نهم لب بِلب یار و ستانم یک بوسه از آن لعل شِکربار، دگر هیچ
(محبت لاری)

**

دزدی بوسه عجب دزدی پُر مَنفعتی است که اگر بازستانند دوچندان گردد
(صائب تبریزی)

**

جان و دل گفتند دلبر قیمت یک بوس کرد هردو را من دادمش امّا مرا مأیوس کرد
(حقایق شیرازی)

**

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد فریاد از این آب نمک، تشنه‌ترم کرد
(نجفقلی تخلص والی)

**

بوسه‌ای خواهم از او، گر بدهد بعد از آن عرض دگر خواهم کرد
(محمود قاجار)

**

۱– بیت دیگر از غزل اینست:
سر علاج من خسته چون نداشت طبیب دلم بمرگ رضا داد و ترک درمان گفت
به پیر عقل بگفتم که ای جهان دیده ز روز مرگ بتر چیست؟ شام هجران گفت

گفتی دل ناشاد تو را شاد توان کرد　　آری چو یکی بوسه توان داد توان کرد

(سحاب اصفهانی)

* *

بهر یک بوسه و آنهم به زکات　　تا کیم خون بجگر خواهی کرد؟

(قانع گلپایگانی)

* *

بوسه بمن میده و بگردن من کن　　گر که خدایت باین گناه بگیرد

(نزاری قهستانی)

* *

من ازخوبان‌عاشق کش نگاری‌طفل خوخواهم　　که گر گاهی دهد بوسی بمن، فی الحال پس گیرد

(میرزا امین)

* *

بمستی بی‌طلب بوس از دهان یار می‌ریزد　　ثمر چون پخته گردد خودبخود از دار میریزد

(صائب تبریزی)

* *

هر که بیارش سر معامله باشد　　جان بیکی بوسه نرخ عادله باشد

(منعم اصفهانی-معاصر)

* *

منتحل گشته‌ام از بوسه که در استنطاق　　زود درمحکمه محکوم فنا خواهم شد...!!

(محسن ملک شمس‌آرا)

* *

من مشتری‌ام، ز من بپرسش[1]　　یک بوسه به چند میفروشد؟

(احمدی اشتری «یکتا»-معاصر)

* *

بوسه‌ای گفت و زبان گردانید　　خود همی گوید و می گرداند

(امیرخسرو دهلوی)

* *

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل مرحوم اشتری:

ابروت پرند میفروشد　　گیسوت کمند میفروشد
بر آتش روت چشم بد را　　خال تو سپند میفروشد
لعل لب تو بیک کرشمه　　صد طعنه به‌قند میفروشد
یارب که رها مباد از بند　　هر کم ز تو پند میفروشد

[1] در دلم حسرت یک بوسه نه از یار بماند ‌‌ ‌‌ ‌‌ بوسه‌ای داد، ولی حسرت بسیار بماند
(فریب اصفهانی)

**

چون خم شدم که پای تو بوسم بی وداع ‌‌ ‌‌ ‌‌ رفتی و قامت من مسکین خمیده ماند
(پژمان ـ معاصر)

**

جان نرخ بوسه بذل کنم گر کنی پسند ‌‌ ‌‌ ‌‌ جانا مدار شرم و بگو بوسه‌ای بچند؟
(صحبت لاری)

**

[2] ایکه از بوسه دل غیر بدست آوردی ‌‌ ‌‌ ‌‌ می‌توان خاطر ما جُست بدشنامی چند
(صحبت لاری)

**

[3] قند آمیخته با گُل نه علاج دل ماست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بوسه‌ای چند بیامیز بدشنامی چند
(حافظ)

**

۱ـ بقیهٔ غزل:

تا گره گیر شد آن زلف مسلسل به رخش ‌‌ ‌‌ ‌‌ دل صد سلسله جاوید گرفتار بماند
نیست گر سبحه‌ام، ای شیخ، مکن عیب که دوش ‌‌ ‌‌ ‌‌ مست بودم من و در خانهٔ خمّار بماند
تا بهرحال نپیچیم سر از طاعت دوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه غم ار سبحه برفت از کف ■ زنّار بماند
ای طبیبی که دم عیسی مریم با تست ‌‌ ‌‌ ‌‌ در قفایت نگران دیدهٔ بیمار بماند
پاسبان خفت بکوی تو و از بیم رقیب ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا سحر چشم من غمزده بیدار بماند
دارد آن طایر بی‌پر خبر از حال «فریب» ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بکنج قفسش حسرت گلزار بماند

۲ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

خواستم در حرمی پیش نهم گامی چند ‌‌ ‌‌ ‌‌ بود از آن زلف رسا هرقدمی دامی چند
ما که‌ایم از دو جهان چشم طمع دوختگان ‌‌ ‌‌ ‌‌ با غم آموخته و بیدل و ناکامی چند
که بمیخانه و گاهی بخرابات مغان ‌‌ ‌‌ ‌‌ جان گرو جامه گرو در طلب جامی چند
از کدام آفت دوران پس از این اندیشم ‌‌ ‌‌ ‌‌ منکه در هجر تو بردم بسر ایامی چند
از دل تنگ اسیران قفس یاد کنید ‌‌ ‌‌ ‌‌ ایکه دارید نشیمن بلب بامی چند
پارسا را نبود گر سروکاری با عشق ‌‌ ‌‌ ‌‌ باد «صحبت» بسلامت سر بدنامی چند

۳ـ این غزل خواجه را عده‌ای از شعرا استقبال نموده‌اند در بالا غزل صحبت لاری نقل شد. در اینجا پس از بقیهٔ غزل خواجه این غزلها در پانوشت صفحات از نظر خوانندگان می‌گذرد:

حَسب حالی ننوشتیم و شد ایّامی چند ‌‌ ‌‌ ‌‌ محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد اعلی نتوانیم رسید ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست ‌‌ ‌‌ ‌‌ چشم انعام مدارید ز انعامی چند

←

[1]ما به‌عاشق نه همین رخصت نظّاره دهیم بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند

(صفائی نراقی کاشانی)

**

امید بوسه از آن لب کسی خیال کند که همچو باده نمک را بخود حلال کند

(ظهیر اصفهانی)

**

۱ــ در نسخه‌ای دیگر «رخصت دیدار دهیم». مطلع غزل چنین است:

عاشق ار بر رخ معشوقه نگاهی بکند نه چنان است گمانم که گناهی بکند

گویند هنگامی که این دو بیت از غزل خود را، آخوند ملااحمدنراقی مؤلف کتاب معراج‌السعاده، که از فقهای عصر خود بوده، قرائت کرد متوجه شد برخلاف معمول یغمای جندقی مؤدب و ساکت نشسته و احسنت و آفرینی نمی‌گوید. چون علّت را می‌پرسد یغما می‌گوید: در انتظار فتوای سوم هستم!

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

(حافظ)

**

زاهد از خانهٔ تزویر بیا گامی چند بر سر کوی خرابات بکش جامی چند
وقت آنست که درسایهٔ بید و لب جوی زلف سنبل فکند در ره دل دامی چند
خوش برآیند بهم هفته‌ای از روی نشاط گل و سرو چمن و سرو و گلندامی چند
آتش از ناله برافروخت سحرگه که صبا گفت با بلبل دلسوخته پیغامی چند
یک صباحی مگرم جام صبوحی بخشند جای درکوی خرابات کنم شامی چند
طلب بوسه از آن لعل ندارد سودی غیر از آن کاورمش بر سر دشنامی چند
صنما کاش از آن بیش تطاول نکند سنبل زلف تو با تیره سرانجامی چند
نامهٔ ما مگر آن ماه ز قاصد گیرد از رقیبان بنویسند بر آن نامی چند
بوداع دو جهان میبردم عشق وکنون کز پی دل بروم از پی او گامی چند
حالت سوختگان می‌دانند چه کند عاشق دلسوخته با خامی چند

(عاشق اصفهانی)

**

ساقی ایام بهار است بده جامی چند کاید ایام چنین از پس ایامی چند
ای شکرخنده چه باشد که بدشنامی چند کام یابند ز لبهای تو ناکامی چند
گر چنین خوبی از احباب نشان زود برد که از ایشان نتوان یافت بجز نامی چند
کرد چون پیر مغان خاص بانعام مرا چه غم از سرزنش عام کلانعامی چند
مرغ دل درشکن زلف تو جان داد آخر چیست هرچند درین صیدگه از دامی چند
چه طلسمی است ره عشق که این راه دگر روی واپس نکند هر که رود گامی چند
ایکه بی‌گنج و سپه سلطنت جم طلبی بر در پیرمغان آی و بکش جامی چند

[۱]تو بوسه ده که منت جان نثار خواهم کرد — کسی معامله بهتر از این دوتا نکند

(عارف قزوینی)

* *

گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند — حاشا که مشتری سر موئی زیان کند

(فروغی بسطامی)

* *

۱ــ مطلع و چند بیت دیگر غزل این است:

دلم ز کف سر زلف تو را رها نکند — دل از کمند تو وارستگی خدا نکند
به بلبلان چمن از زبان من گوئید — بخواب ناز گلم رفته کس صدا نکند
بسوخت سینه، ندیدم اثر ز آه سحر — ز من گذشت، کسی بعد از این دعا نکند
هرآنکه ازکف معشوق جام میگیرد — نظر بجانب جام جهان‌نما نکند
اگرچه خون مرا بیگنه بریخت ولیک — کسی مطالبه از یار خونبها نکند
بگفتمش که دلت جای «عارف» است، بگفت — کسی به کاخ شهان فرش بوریا نکند

→ شرح اسرار خرابات ز من دولت پرس — که در آنکوی بسر برده‌ام ایامی چند

(دولت شاه)

* *

در خم زلف تو باشد دل حیرانی چند — واندر آن سلسله جمعند پریشانی چند
بسر کوی تو عشاق تو سرگردانند — همچو گوئی که بود در خم چوگانی چند
ای عجب بر سر آنند که آرند بکف — طرف دامان ترا بی‌سر و سامانی چند
رحمتی کن صنما کز غم جانکاه فراق — عاشقان تو بود صورت بی‌جانی چند
آب چشم آتش غم را ننشاند چه کند — نار افروخته را قطرهٔ بارانی چند
با خرد گفتم کز وصلت او نومیدم — گفت امید بود از پی حرمانی چند
گو به حاسد سخنی همچو صدیقی پرداز — تا که مقبول شود پیش سخندانی چند

(صدیقی نخجوانی ــ معاصر)

* *

در ره عشق تو ای شوخ زدم گامی چند — دیدم افتاده بهرگوشهٔ آن دامی چند
یاد از حور بهشت و می کوثر نکند — هر که از بادهٔ عشق تو زند جامی چند
بهر دیدار رخت ای صنم حور نژاد — معتکف بر سر کویت بدم ایامی چند
دل بغیر از تو ندادم بدلارام دگر — اندرین ملک بود گرچه دلارامی چند
نه همین من بجهان از تو نجستم کامی — سر کوی تو بود مسکن ناکامی چند
بسر زلف پریشان تو با باد صبا — از دل غمزده دادم بتو پیغامی چند
سالها داشتم امید که از روی عتاب — بشنوم از لب میگون تو دشنامی چند
با بدان یار مشو، نام نکو زشت مکن — تا که بدنام نگردی تو ز بدنامی چند
پخته درگفتن اشعار نگردیده «ادیب» — گاه از عشق تو گوید غزل خامی چند

(محمدحسین ادیب‌آزاد مقیم مشهد ــ معاصر)

←

بوسه‌ای زآن دهن تنگ بده یا بفروش　　کاین متاعی است که بخشند و بهانیز کنند..!!

(سعدی)

* *

گفتمش بوسی از آن تُنگ شکر قسمت ماست　　گفت این نقطه دِگر قابل قسمت نبود

(وصال شیرازی)

* *

من که شد پخته ز گرمی دمم خامی چند　　بستوه آمدم از وعظ نکونامی چند

زنگ نزدود ز آئینهٔ دل ای ساقی　　تا که از بادهٔ نابم ندهی جامی چند

آنکه افکند برت خویش بصدها نیرنگ　　نرود از درت ایدوست بدشنامی چند

صوفیا خرقهٔ پشمینه بسوزان اگرت　　جذب حالت فکند در عقب عامی چند

هرگز این حال قبول دل دانا نشود　　که دهد دست و صولت بر انعامی چند

دل که بگشاد بسرویش در اقبال صمد　　نشود شیفتهٔ منظر اصنامی چند

باش جاوید تو بر کام دل ای آتش عشق　　چقدر سوخت ز تو خانهٔ ناکامی چند

چه خطر بود بصحرای جنون در ره عشق　　که بشد پای ز دستم نزده گامی چند

قرن‌ها می نتوان گفت حدیثش به‌تمام　　آنچه از عشق بدیدیم در ایامی چند

عاقبت کندم خالت دلم از دست ببرد　　من که شد پاره ز پایم برهت دامی چند

حیفم آید که کسی واسطه گردد به‌میان　　ورنه میدادمی از دل بتو پیغامی چند

حذر از آهوی چشم تو «فدائی» ننمود　　که بیفتاد بسرپنجهٔ ضرغامی چند

(فدائی)

* *

جانب میکده رفتم بسحر گامی چند　　دارم از پیر مغان نادره پیغامی چند

هر که هستند بگیتی همگان خودکامند　　بعبث کام مجوئید ز خودکامی چند

این چراگاه نماند که در او می‌نگری　　پاردم کنده روان هرطرف انعامی چند

خوان تهی کرده بمیخانهٔ عشقت دل و باز　　خواهد از گردش چشم تو زند جامی چند

نیست آهو بخط و خال چمان بل گوریست　　پی صیدش بمثل ما همه بهرامی چند

رو سوی قبله و دل مشتغل هر که جز اوست　　میکنی کعبهٔ دل تا بکی اصنامی چند

مرشد و پیرو مرید و دل سوزان و «ادیب»　　همه هستند بسودای غمش خامی چند

(محمدباقر کلپایگانی متولی ۱۳۱۷ — تخلص ادیب)

* *

دور گل را مده از دست و بزن جامی چند　　کام دل گیر تو از وصل گل‌اندامی چند

خاصه در صحن چمن با صنمی لاله‌عذار　　مده از دست و غنیمت شمر ایامی چند

چند چون غمزدگان گوشه‌نشینی، برخیز　　در ره کعبهٔ مقصود بزن گامی چند

نکته‌ای گویمت: از صحبت نادان بگریز　　مرگ بهتر که شوی همسر بدنامی چند

مدتی هست که از تو خبری نیست مرا　　خواستم تا که دهم نزد تو پیغامی چند

خواهی ار دور جوانی بنماید رجعت　　منظر خویش نما چهرهٔ گلفامی چند

«شادکام» از سر اخلاص تو را گوید مدح　　دل او را بنما شاد ز دشنامی چند

(میرزا محمد شادکام — معاصر)

بگفتمش بلبت بوسه‌ای حوالت کن　　بخنده گفت کیت با من این معامله بود...؟
(حافظ)

**

ته جرعه‌ای که مانده از آن لب بمن دهید　　کان رفته رفته بوسه به پیغام میشود
(مدهوش شیرازی نامش سید مبارک‌خان)

**

یکبوسه در مقابل جان گر دهی مرا　　سهل است این معامله مشکل نمیشود
(اعتماد پریشان گلپایگانی-معاصر)

**

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم　　اینم همی ستاند و آنم نمی دهد..؟
(حافظ)

**

بوسه چون آفتاب وقت غروب　　از لبت ناگرفته زود پرید
لب من همچو مرغکی ناکام　　مزهٔ بوسهٔ ترا نچشید
(ناصر ایراندوست-معاصر)

**

ربودم بوسه‌ای در خواب از روی دلارایش　　کنون هرجا که بنشیند بدین رؤیای من گرید
(احمد نیکو همت-معاصر)

**

تا بوسه‌ای بمن ز لب دلستان رسید　　جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
(صائب تبریزی)

**

ترک جان میگویم و میگیرم از لعل تو بوسی　　هر که دست از جان بشوید هرچه میخواهد بگوید
(نقی کمره‌ای)

**

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

امشب دلم ز یاد تو غافل نمیشود　　غافل دمی ز یاد تو این دل نمیشود
رفتی ز پیش چشم و میان دل اندری　　چیزی میان ما و تو حایل نمیشود
ما را چه غم که مدعی انکار ما کند　　حق هیچگاه ضایع و باطل نمیشود
زخم ارزنی و باکه نهی مرهمم بدل　　دل جز تو برکسی متمایل نمیشود
شرمنده‌ام که بهر نثار تو جان من　　با هیچگونه فلسفه قابل نمیشود
هرچند میدوم ز پیت جای پا بسر　　قطع طریق و طی مراحل نمیشود
گفت «اعتماد» این غزل آنسان که گفته‌اند　　این دل دگر برای کسان دل نمیشود

بهـای بــوسه دادم جــان و شادم — کـه جـان از بوسه‌اش نبود گـران‌تـر

(حبیب یغمائی-معاصر)

**

گر دهد رخصت یک بوسه‌ام آن غنچه دهان — دل تنگم نکند خــواهش بیجـای دگــر

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

بـوسه‌ای از لب شیریـن تـو روزی زده‌ام — طعم او چون شکرم زیر زبانست هنـوز

(سنا)

**

شنیده‌ام کـه بجان بسته یـار قیمت بُوس — هزار جان به‌تنم نیست صد هزار افسوس

(فتحعلیشاه قاجار)

**

من قـانعم ببوسه‌ای از آن دهـان تنگ — درویش عشق ساخته بـا تنگی معاش

(شهریار-معاصر)

**

بـــآرزو نـــرسد هیچکس ز بـــوسهٔ او — ز بس کـه بـوسه کند آرزو ز خویشتنش

(عمادی شهریاری)

**

اگـر بقیمت جـانست بـوسی از دهنش — در این معامله اول بهاست جـان منش

(سامانی بختیاری)

**

کی دهد دست که اومست وخراب افتدو،من — هـی ببویم شکن زلف و ببوسم دهنش

(پرتو اصفهانی)

**

بِچه عُضو تـو زَنم بـوسه نـداند چـه کند — بَـر سَر سُفرهٔ سُلطان چـو نشیند درویش[1]

(مجمر اصفهانی)

**

۱– مطلع و بقیهٔ غزل این است:

تـو اگـر صاحب نـوشی و اگـر ضـارب نیش — دیگران راست کـه من بیخبـرم با تو ز خویش

زلف بر دوش و سخن بر لب و غافل که مراست — مشک بـر سینـهٔ مجروح و نمک بر دل ریش

همه در خـورد وصال تـو و من از همه کم — همـه حیران جمـال تـو و من از همـه بیش

میـزنـی تیـغ و ندانـی کـه چه سان میگـذرد — گـرگ در گلـه ندارد خبـر از حـالت میش

←

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم   وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک
(حافظ)

* *

صد شکوه به یک بوس توام چون رود از دل   صد بوسه بده تا همه بیرون رود از دل
(هدایت طبرستانی)

* *

آرزوی بوسه ز آن لعل شکرخا کرده‌ام   تلخ کامم، از تو شیرینی تمنّا کرده‌ام
(احمد ساجدی ـ معاصر)

* *

ز غُنچهٔ دهنت بوسه‌ای بخواب گرفتم   نمردم و زگل آرزو گلاب گرفتم
(زینل بیک ـ معاصر صفویه)

* *

ز لعل لبت بوسه ارزان گرفتم   یکی جان سپردم دو صد جان گرفتم
(تاراج شیرازی نامش میرزا خسرو)

* *

گفتمش بوسه دو خواهم ز لبت برگیرم[1]   گفت یک بوسه بس است اردوشود می‌رنجم
(سید ابوالقاسم طباطبائی متولد سال ۱۲۸۷ قمری در تهران ـ معاصر)

* *

بجای وعدهٔ یکبوسه صد جان دادم و شادم   نمیدانم گرم یکبوسه میدادی چه میدادم؟
(باباففانی شیرازی)

* *

ببوسه‌ای ز دهان تو آرزومندم   فغان که با همه حسرت بهیچ خرسندم
(فروغی بسطامی)

* *

۱ـ مطلع و بیت دیگر از غزل اینست:

قوت عشق ندانم بچه بازو سنجم   قوت بازوی او می‌شکند آرنجم
قصهٔ نقطهٔ موهوم دهانش عجبی است   منکه وامانده در این مسئله بغرنجم

←

آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فکار   آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش
بسرهی میروم اما بهزاران امید   قدمی می‌نهم اما بهزاران تشویش
تا چه بر دردکشان میرود از آتش می   صوفیان را چو بر افلاک برد دود حشیش
رفت معمر بدر شاه بگو گردون را   هرچه کردی بمن آید پس از اینت در پیش

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم خیر از خانهٔ در بسته تمنّا دارم

(صائب تبریزی)

**

بِجان فروشی اگر بوسه زآن لب شِکرم قسم بجان عزیزت که رایگان بخرم

(ظهیر اصفهانی)

**

بوسه از قند لبش هرچه مکرر گیرم باز خواهم ز لبش بوسهٔ دیگر گیرم

(زرگر اصفهانی)

**

حذر کردن زآتش چونکه شرط عقل میباشد من از بوسیدن آن آتشین رخسار میترسم

(حائری کورش ـ معاصر)

**

نیست چون دسترسی تا رخ زیبات ببوسم میشوم درگذرت خاک که تا پات ببوسم
ریزم از کام و دهان جای سخن قند مکرر بگذاری اگر آن لعل شکر خات ببوسم
همچو نرگس به کف آرم زروسیم ارمن مسکین میدهم تا به‌عوض نرگس شهلات ببوسم
هفته‌ها گفته‌ام ای ماه که چون سال شود نو عید را کرده بهانه، رخ زیبات ببوسم
ولی آن روز هم از کثرت تن‌ها نتوانم که بکام دل خود سیر بتنهات ببوسم
بوسه خواهم به‌تو امروز، دهی وعدهٔ فردا کو من دلشده را عمر که فردات ببوسم
گفته‌بودی که دهد بوسه به‌یک‌عضوتو«فرصت» جان فدای تو، بهل تا همه اعضات ببوسم

(میرزامحمدنصیر حسینی فرصت‌الدوله شیرازی)

**

شود آیا که من آن چهرهٔ زیبات ببوسم خرمن نور شوم تا بروبالات ببوسم
چنگ ناهید شوم، نغمه‌گر بزم توگردم نفس صبح شوم، زلف سمن‌سات ببوسم
عرق شرم شوم روی دلارات بپوشم سرمهٔ نازشوم نرگس شهلات ببوسم
عطش مستی و وسواس گنه گردم و هردم با وجود تو بیامیزم و اعضات ببوسم
هوس و عشق شوم، ره به‌دل نرم تو یابم خندهٔ مهر شوم، ساغر لبهات ببوسم
رخ خورشید فلک ذرهٔ بیقدر ببوسد پس تو رسوا نشوی گر من رسوات ببوسم
کاشکی مست شبی در بر من بی‌خبر افتی تا بکام دل آشفته سراپات ببوسم

(دکتر اسدالله مبشری ـ معاصر)

**

صباح عید اگر من دست آن نازك بدن بوسم   زشادی تا بشب آنروز دست خویشتن بوسم !

(حیرانی قمی)

**

گفتی که دهد جان که ببوسد دستم؟   من می‌دهم و پای تو را می‌بوسم

(سالک بختیاری)

**

تا از لبش بمن ندهد بوسهٔ وداع   ای جان جواز رفتنت امضا نمیکنم

(شکوهی یزدی ـ معاصر)

**

گردهی[1] صد بوسه ده بشمارمش واندرشمار   در میان دانسته گه‌گه اشتباهی میکنم

(هدایت طبرستانی)

**

بنشین که تو را ببر چو جان میخواهم   وز لعل تو عمر جاودان میخواهم
سازم خبرت که بر سر هر مصرع   هرچیز که گفته‌ام همان میخواهم

(این رباعی موشح می‌باشد) (لاادری)

**

ما[2] ربائیم ز لب بوسه، بتان ازکف دل   خوش بود ازدوطرف دست بیغما زده‌ایم ..!!

(دهقان اصفهانی)

**

آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست   از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم

(حافظ)

۱ـ مطلع غزل در «مجمع‌الفصحا» نقل نشده، دو بیت دیگر آن چنین است:

گرچه میدانم نمی‌آیی، ولی هردم ز شوق   سوی در میایم و هرسو نگاهی میکنم
یا به‌حالت، یا به‌حیلت، یا به‌زاری، یا به‌زور   عاقبت من در دل سخت تو راهی میکنم

۲ ـ مطلع و بقیه غزل این است:

قدم از بهر تو گلرخ بتماشا زده‌ایم   بتماشای رخت خیمه بصحرا زده‌ایم
تا که بلبل شده ناقوس کلیسای چمن   می جانبخش‌تر از روح مسیحا زده‌ایم
ما بدین جام سفالین وکلاه نمدین   طعنه بر جام جم و افسر دارا زده‌ایم
کار ما مستی و رندی و قدح‌پیمائی است   آستین از پی این کار ببالا زده‌ایم
کنده‌ایم از همه‌جا خیمه الفت ایدوست   اندر آنجا که توئی خیمه بدانجا زده‌ایم
هرکه پیش لب تو خال سیه دید بگفت   ما از این دانه ره آدم و حوا زده‌ایم
فیض روح‌القدس اندر دم جان‌پرور تست   آندمی راکه مسیحا نزده ما زده‌ایم
آن همه پند که دادیم به «دهقان» از عشق   مشت بر نیشتر و خشت بدریا زده‌ایم

بوسیدن لب یار، اول ز دست مگذار — کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

(حافظ)

**

هرچه لبم بوسه زدگندم خال تو را — یک جو کمتر نشد خواهش بسیار من

(فروغی بسطامی)

**

من بسته‌ام لب طمع امّا نگار من — دارد دهان بوسه فریبی که آه از او..!

(صائب تبریزی)

**

مُردم بآرزوی شبیخون بوسه‌ای — یارب بخواب مرگ رود پاسبان تو

(صائب تبریزی)

**

یک بوسه از رخت ده و یکبوسه از لبت — تا هر دو را چشیده بگویم کدام به

(ابوالقاسم فندرسکی)

**

راست گویم لب من از لب تو نیم شبان — بوسه آمیخته با شهد و شکر دزدیده

(طباطبائی-معاصر)

**

جواب تلخ چو دادی ببوسه‌ای بنوازم — که هست با مزه بسیار با نواله پیاله

(سالک یزدی)

**

هوَس می است و نُقلم ز دو لعل فتنه‌جوئی — چه بلا خیال خامی چه کشنده آرزوئی

(جنی اصفهانی-معاصر صلوبه)

**

من ز لبت صد هزار بوسه طلب داشتم — آنچه بمن داده‌ای وام عطا کرده‌ای

(فروغی بسطامی)

**

بوسه بمن داده و رنجیده‌ای — بازستان گر نپسندیده‌ای..!

(میرعماد خوشنویس)

**

ندادی بوسه‌ای امروز و بر ما بس ستم کردی — چرا از روزی ما ای خدای حسن کم کردی
(عباس فرات یزدی-معاصر)

**

گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را[1] — ولی بسیار از این سودا پشیمانست پنداری
(فروغی بسطامی)

**

طلبد بوسه دلم گه ز رخش گه ز لبش — هست این خام طمع هر نفسی در هوسی
(زرگر اصفهانی)

**

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی
(حافظ)

**

بوسه‌ای بخشید دوشم ز آن دهن — در چنان تنگی زهی بخشندگی
(ظهیر اصفهانی)

**

مکن دو بوسه دریغ از گدای خرمن عشق — بشکر آنکه ز کالای حسن محتشمی
(وحید دستگردی-معاصر)

**

تنگ است و جای بوسه ندارد دهان یار — ایدل ز دوست خواهش بیجا چه میکنی
(عماد خراسانی-معاصر)

**

۱- مطلع و بقیهٔ غزل این است:

چو در میناست می یاقوت رخشانست پنداری — چو در ساغر چکد لعل بدخشانست پنداری
چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی — پری در خانهٔ آئینه پنهانست پنداری
عبیر آمیز و عنبر بیز و عطر آمیز می‌آید — گذرگاه نسیم از جعد جانانست پنداری
گل آتش زد ز چاک سینه‌اش دامان گلشن را — گریبان چاک آن چاک گریبانست پنداری
ز کویش دوش میآمد خروش حسرت‌انگیزی — دل از کف داده‌ای در دادن جانست پنداری
کسی نشنید هرگز داد دلهای مسلمانان — سر کوی نکویان کافرستان است پنداری
رسنهای رسا از هرطرف تابیده گیسویش — گرفتاری در آن چاه زنخدان است پنداری
ز تقریری که واعظ میکند بر عرشهٔ منبر — طلوع صبح محشر شام هجرانست پنداری
نمیگردد زمانی خاطرم جمع از پریشانی — هنوز آن طرهٔ مشکین پریشانست پنداری
مرا تا چند گوئی بگذر از جانان بآسانی — گذشتن از سر جان کار آسانست پنداری

گفتی چو جان دهی بعوض بوسه‌ای دهم   این خونبهاست مزد وفا را چه میکنی؟

(ندیم بارفروشی)

**

گلبن بیست‌ویکم

ناتوانی عاشق

بسکه ضعف و ناتوانی‌ها فکند از پا مرا — گر پرد از چهره رنگم میبرد از جا مرا

(وحید قزوینی)

* *

ز ضعف سایهٔ من بر زمین نبیند کس — اگر برهنه بداری در آفتاب مرا

(مجد همگر شیرازی)

* *

در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم — جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

(حکیم ابوطالب)

* *

از ضعف چنان شدم که بر بالینم — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

(ذوقی تبریزی)

* *

از ضعف بر غباری حسرت برم که دارد[1] — نیروی رفتن از پی گامی دو کاروان را

(یغمای جندقی)

۱ــ بقیهٔ غزل اینست:

گیرم بناله کردم آواره پاسبان را — کو جرئتی که بوسم آن خاک آستان را

ای نوجوان مرانم از در بجرم پیری — پیش سگانت افکن این منت استخوان را

بر هیچ دل نجنبد مهرش زکینه جوئی — خوی تو کرده تعلیم بی‌مهری آسمان را

پیوسته دارد امروز زاهد نظر بمحراب — مانا که دیده باشد آن طاق ابروان را

از آستان سوی دام بینم چنانکه بینند — مرغان نو گرفتار از دام آشیان را

از بیم آنکه در دل رحم آیدش ز فریاد — ز آه و فغان خموشی آموختم زبان را

«یغماء زسبحه و جام طرفی نبستم، ایکاش — هم بگسلند این را، هم بشکنند آنرا

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت　　ناله هرچند نشان داد که در پیرهن است

(خواجه سعدگل)

**

نماند قوت رفتن ز ضعف با این حال　　عجب که سایهٔ من بار دوش تن شده‌است
نمود لاغرم از بسکه درد هجرانش　　بجان دوست تهی تن ز پیرهن شده است

(عارف قزوینی)

**

ز بسکه گشته‌ام از درد انتظار ضعیف　　نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

(نظیری نیشابوری)

**

در سبک روحی غبارم از صبا دل میبرد　　سایهٔ ابری مرا منزل به‌منزل میبرد

(محمدزمان بیک ـ تخلص همت)

**

از ضعف بار منّت قاصد نمیکشم　　رنگم برای بردن مکتوب میپرد

(شوکت)

**

تن ضعیف مرا کم مبین که این رشته　　بدست حادثه صد ره فتاد و تاب نخورد

(کلیم همدانی)

**

از ضعف غبار دل از آهم نگریزد　　گر باد شوم گرد ز راهم نگریزد

(شاپور طهرانی)

**

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد　　وز دل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد

(فزونی استرابادی)

**

در غم هجران پرستارت دلا جز ناله نیست　　ضعف میترسم که آخر بی‌پرستارت کند

(اختر مازندرانی)

**

ریاضت شب هجران چنان ضعیفم کرد　　که بر حباب اگر پا نهم نمی‌شکند

(؟)

**

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار تیغ را دایم برای امتحان بر مو زنند
(محمدللی تسلیم)

**

مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر میآید که پنداری نفس از سینهٔ تصویر میآید
(قاسم کاشانی)

**

از ضعیفی چو در آئینه نگاه اندازم عکس بعد از نفسی چند برون می‌آید
(معصوم کاشانی)

**

تنم از ضعف چنانست که در شق قلم گر نویسد متغیر نشود کلک دبیر
(لاادری)

**

آنچنان گشته‌ام از ضعف که می‌افشانم خاک کوی تو بامداد صبا بر سر خویش
(وحشی جوشقانی)

**

چنان ضعیف شدم از غمش من درویش که سایه را نتوانم کشیدن از پی خویش
(خواجه درویش-معاصر صفویه)

**

[1] دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل
(امیدی تهرانی-معاصر صفویه)

**

چون غبار از ضعف در راه صبا افتاده‌ام چون نگاه از ناتوانی پیش پا افتاده‌ام
(مهملی اردبیلی)

**

ز بسکه گشته‌ام از فکر آن میان، باریک ز چشم مردم باریک‌بین نهان شده‌ام
(جامی)

**

من از میان تو باریک‌تر ز مو شده‌ام بفکر بسکه پی دیدنش فرو شده‌ام
(دهقان سامانی)

۱- بیت دیگر غزل اینست:
تو ترک نیم مستی، من مرغ نیم بسمل کار تو از من آسان، کام من از تو مشکل

از ضعف تهی مغزتر از نقش نگینم — برخاستنم نیست بهر جا که نشستم

(سالک یزدی)

**

کجا در گوش جانان میرسد از ضعف فریادم — که گرآهی کشم ازبس ضعیفم میبرد بادم..!!

(طهماسب قلیخان-معاصر صفویه)

**

شادم از ضعف که سامان توانائی من — نیست چندان که ز روی تو نظر بردارم

(عنوان تبریزی)

**

من مجنون‌صفت از موی سر پیراهنی دارم — ز مو باریکتر در زیر پیراهن تنی دارم

(ایلدرم بایزید عثمانی)

**

تو عهدشکن خواهی و من بسکه ضعیفم — یکعهد بصد سال شکستن نتوانم

(فصیحی هروی)

**

رهم ز پرسش محشر ز بس ضعیف تنم — که هر که دید گمانش که تاری از کفنم

(شرر بیدگلی)

**

گر ز جور تو خموشم ز شکیبائی نیست — نیست آن قوتم از ضعف که فریاد کنم

(میرسیدعلی مشتاق اصفهانی-معاصر افشاریه)

**

از ضعف ذره اینست به‌رفتار، یا منم — کاهست سر نهاده بدیوار یا منم...؟

(سائلی)

**

از ضعف من آن چنان توانم رفتن — کز دیده خود نهان توانم رفتن

(مهستی گنجوی-از نسوان)

**

نتوانم سخن از ضعف بجانان گفتن — همچنان گشته‌ام از ضعف که نتوان گفتن

(میرعبدالله-معاصر صفویه)

**

دو ضعیفیم من و سایه که در راه شدن　　گه منم باز پس از سایه و گه سایه ز من

(اهلی شیرازی)

**

سوئی بنوک خامه آید در نظر　　نقاش چون خواهد کشد تمثال من

(قمشه‌ای-معاصر)

**

ضعف شد قوت کارم که کسی پی نبرد　　کین منم یا که غباری ز پی محمل تو

(یغمای جندقی)

**

ضعفم چنان نمود که در آب چشم خویش　　چون خس بروی سیل دوم بر قفای تو

(محمودمیرزاقاجار نویسندهٔ تذکرهٔ نقل مجلس)

**

مرا دید و تصوّر کرد مویش از سر افتاده　　ولی شرمنده‌شد کان مو چرا در بستر افتاده!
به‌او گفتم وفا کردی که بر بیمار بگذشتی　　صدایم را چنان پنداشت موی دیگر افتاده

(کمال اجتماعی جندقی)

**

از ضعف زدم تکیه بدیوار و نگفتی　　کاین صورت بی‌جان که بدیوار کشیده..؟

(کوثر همدانی)

**

هستم ز ضعف بر سر یکمو نشسته‌ای　　با خویش در جدل بدو زانو نشسته‌ای

(فهیمی کاشانی)

**

چنان گشتم ضعیف از دوری خورشید رخساری　　که میافتم چوسایه هر زمان در پای دیواری

(شرف قزوینی)

**

از ضعف چو از سینه چنین دیر برآئی　　ای ناله کجا در دل او راه توانی

(عاشق اصفهانی)

**

هست از بسکه مرا ضعف ز بیماری دل　　قوتم نیست که از سینه برآرم آهی

(زرگر اصفهانی)

**

گلبن بیست‌ودوم

زلف

بلاست زلف تو کس در بلا مباد آنجا   بغیر من دگری مبتلا مباد آنجا
(لسانی شیرازی)

**

اگر بباد دهم زلف عنبر آسا را [1]   بدام خویش کشم آهوان صحرا را
(گوهربیگم-از نسوان)

**

اگر از زلف تو یکمو بکف افتد ما را   من بموی تو کنم شرح شب یلدا را
(مدهوش)

**

جدا ز زلف تو حال مرا کسی داند   که بی تو میگذرانند شبان یلدا را
(فغانی یزدی)

**

بر هم زند دست نسیم آن طرهٔ طرار را   دزد است و میخواهد کند آشفته‌تر بازار را
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

گر افتد بدست من آن تار گیسو   کنم مو بمو داستان غمش را
(عباس فروتن-معاصر)

۱ - گوهربیگم آذربایجانی شاعره‌ای شیرین سخن بوده و دو بیت دیگر از غزلش این است:

گذار من بکلیسا اگر فتد روزی   بدین خویش کشم دختران ترسا را
بیک نگاه دوصدمرده میکنم زنده   خبر دهید ز اعجاز من مسیحا را

گرچه شام سر زلفت شب‌قدر است، ایکاش روز عیدی دمد ای صبح بنا گوش مرا
(نیاز جوشقانی)

**

گر پریشان کنی آن زلف خم اندر خم را ترسم ایدوست که آشفته کنی عالم را
(اختر قشقائی)

**

طرهٔ صد خمت آزار دلم چند کند چند، یک گوی خورد لطمهٔ صد چوگان را
(زرگر اصفهانی)

**

بهم متاب دگر سنبل پریشان را یکی مساز بقتلم دو نامسلمان را
(اهلی شیرازی)

**

[1] اگر نه کافر دزد است زلفت، از چه برد زکعبهٔ دل عارف متاع ایمان را
(افسر قاجار)

**

مگو کافر ندارد راه در جنت، بیا بنگر بر آن روی بهشتی زلف کافر، خال هندو را
(یغمای جندقی)

**

بر چهره کرده پرده دو زلف سیاه را مشکل بزیر ابر توان دید ماه را
(دهقان سامانی)

**

[2] بر رخ فکنده رشتهٔ زلف سیاه را پنهان بزیر ابر سیه کرده ماه را
(ابوالقاسم عبدالله فرد تخلص حالت متولد به‌سال ۱۲۹۳ در تهران ـ معاصر)

**

هر چند که زلف تو سپاهی‌ست جهانگیر زین گونه پریشان نتوان کرد سپه را
(امیر خسرو دهلوی)

**

۱ـ مطلع و بیتی دگر از غزل افسر:
زهول روز قیامت بود چه باک آن را که صبح کرده به‌اندوه شام هجران را
بود دو جادوی چشم ترا چه دین که زنند به‌یک نگاه ره کافر و مسلمان را

۲ـ بیت دیگر از غزل اینست:
روی ترا چو ماه نه امروز گفته‌ام عمری بود که میکنم این اشتباه را

زلف اگر بر عارض او حلقه گردد دور نیست — پیچ و تابی هست لازم سوی آتش دیده را

(عالی شیرازی)

**

برخ جا دادهای زلف سیه را — بکام عقرب افکندی تو مه را

(قاین)

**

پریشان کردهای زلف سیه را — چو ابر نیمه شب بگرفته مه را

(لاادری)

**

ندهم زمان پیری بدو عالم آن دمی را — که قد خمیده گیرم سر زلف پر خمی را

(الریب اصفهانی)

**

[1] به روز حشر بیاد سواد زلف سیاه — گرفتهایم به کف نامهٔ سیاهی را

(علی اکبر صلح خواه متخلص به خوشدل تهرانی-معاصر)

**

دف امشب صوت دیگر حالت افزا مید هد «صحبت» — مگر پیوسته با تار سر زلفش جلاجلها

(صحبت لاری)

**

[2] ببوی نافهای کآخر صبا ز آن طره بگشاید — زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

(حافظ)

۱—مطلع و بقیهٔ غزل:

نرفتهایم بجز راه عشق راهی را — نکردهایم بجز این گنه گناهی را
گذشت سال و مهی در فراق روی مهی — بدین روش گذراندیم سال و ماهی را
زتیر آه جگر خستگان مشو غافل — که نیم لحظه بهم میزنند سپاهی را
مجال آه کشیدن فلک بما ندهد — که تا زسینهٔ سوزان کشیم آهی را
تمام خلق جهان قصدشان خداجوئی است — اگرچه پیش گرفتست هرکه راهی را
بیک نگاه دل عاشقان شود خرم — مکن دریغ زما ای صنم نگاهی را
بهشکر اینکه توئی بهترین گل این باغ — بهزیر سایه بپرور چومن گیاهی را
گواه عاشقی من سرشک چشم منست — مجوز عاشق صادق جز این گواهی را
میار سجده بهسوئی بغیر ابروی دوست — دلا مجوی جز این قبله سجدهگاهی را
رقیب حیلهگری بیش نیست، راه مده — بهبزم خویش چنین آب زیرکاهی را
بغیر دردسر از دهر بهرهای نبری — بهحیلهگر ببری از سری کلاهی را
شنو نصیحت «خوشدل» بهگرد جور مگرد — اگرکه میشنوی پند خیرخواهی را

۲—این غزل را عدهای از شعرا استقبال نمودهاند. تا آنجا که در دسترس بود جمعآوری گردید و پس از غزل خواجه در ذیل صفحات
←

دلم پیوند ترسازاده‌ای دارد که ز نازش گسست از گردن شیرین شمایلها حمایلها

(صحبت لاری)

**

آن بت گلچهره یارب بسته از سنبل نقاب یا به‌افسون کرده پنهان در دل شب آفتاب

(رشحه ـ از نسوان)

**

دست برزلفش زدم شب بود چشمش مست خواب مو گشودم از رخش ناگه بر آمد آفتاب
گفتمش خورشید سر زد ماه من بیدار شو گفت تا من بر نخیزم کی برآید آفتاب

(لاادری)

**

بترتیب تقدم زمان ذکر میگردد:

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بی‌خبر نبود زراه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
همه کارم زخود کامی به‌بدنامی کشید، آری نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گرهمی خواهی از او غایب مشو حافظ متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

(حافظ)

**

تجلی الراح من کان تصفی الروح فاقبلها که می‌بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
اسلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه، بیابان چند پیمائی چو نبود قرب روحانی، چه‌سود از قطع منزلها
برآر، ای بحر بی‌پایان زجود بیکران موجی که خلقی تشنه‌لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل زسلمی باز میدارد چه باشد برق استغنا زند آتش به‌محملها
تو سلطان فلک قدری چه باشی با گداطبعان تو خورشید جهانتابی چه‌گردی شمع محفلها
صفای جام می «جامی» برد زنگ غم از خاطر اذا ما تلق من هم فحاولها و ناولها

(جامی)

**

زآب چشم من گل شد براه عشق منزلها ندانم تا چه گلها بشکفد آخر از این گلها
شکفتی عهد بر دلهای غمگین سوختی داغی زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها
من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده‌ام لیکن غم هجران بود مشکل‌ترین جمله مشکلها
سزد گر بر سر تابوت ما گریند در کویش چرا کز منزل مقصود بر بستیم محملها
چو آن مه‌یار اغیار است گرد او مگرد ای دل چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها
زطوفان سرشک خود بگردابی گرفتارم که عمر نوح گر یابم، نبینم روی ساحلها
«هلالی» چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

(هلالی جغتائی)

از زلف بر رخ همچون قمر نقاب انداخت[1]   فغان که هاله برخسار آفتاب انداخت

(عارف قزوینی)

**

بنفشه طرهٔ مفتون خود گره می‌بست   صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

(حافظ)

**

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید   شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

(حافظ)

**

۱- بقیه غزل اینست:

رها نکرد دل از زلف خود باستبداد   گرفت و گفت تو مشروطه‌ای طناب انداخت
هلاک ناوک مژگان آنکه سینه ما   نشانه کرد و بسر او تیر بی‌حساب انداخت
نه‌من، هرآنکه به‌دل مهر دلبری دارد   بدان که نقش خیالیست کاندر آب انداخت
خرابتر زدلم در جهان نیافت غمت   از آن‌چو جغد نشیمن درین خراب انداخت
از آن زمان که ترا دید چشم من در خواب   قسم به‌چشم تو، عمری مرا بخواب انداخت
من آن فسرده دل و سربزیر پر مرغم   که آشیان مرا دید، پر عقاب انداخت
شبی به‌مجمع عشاق عارفی میگفت   خوش آنکه سر به‌ره یار با شتاب انداخت

→

الا یا ایها الساقی تو دانی درد این دلها   که جز می نیست درمانش ادرکاسا و ناولها
سقی‌الله بزم نوش می که خندد جام و نالدنی   سر زنجیر زلف وی دهد بانگ جلاجلها
غمی دارد نهان این دل، دل او نیست زآن غافل   که دلها راز صد منزل بود راهی سوی دلها
نداری چشم، اگر داری برو آن کاروان را بین   زوادیها بوادیها زمنزلها بمنزلها
معمم شیخ سرگردان چه‌داند عقده واکردن   دم پیر مغان نازم که زد بر حل مشکلها
جهان کشتی و جان کشتی نشین، جانانه کشتیبان   محبت بحر بی‌پایان و دل جویای ساحلها
مباح است ای ملامتگر شراب عشق بل واجب   تو گرگوئی حرام است این فبئسها و دلّلها
بپوش از خرقه‌پوشان دختر رز را برو پوشی   که برق روی رخشانش بپوشد چشم عاقلها
خموش ای ناصح نامی، چه میخواهی زبدنامی   تو و اغوای هر عامی، من و مستی و محفلها
دلم پیوند ترسا زاده‌ای دارد که زنّارش   گسست از گردن شیرین شمایلها حمایلها
خوش آمد دوشم از «صحبت» که خوردی باده وگفتی   الا یا ایها الساقی ادرکاسا و ناولها

(صحبت لاری)

امام مسجدم نگشود از دل بند مشکلها   الا یا ایها الساقی ادرکاسا و ناولها
بدور انداز جام می، بگریانم ز عکس وی   که کی جم بوده و کی کی تهی از چیست محفلها
خرابات مغان جوئیم و استمدادی از اهلش   که زیر منبر واعظ فزود اشکال مشکلها
دل من چاک‌چاک و خاطر آن سنگدل خرم   که میگوید که نگشوده است بر دلها در دلها
دف امشب صوت دیگر حالت‌افزا میدهد صحبت   مگر پیوسته با تار سر زلفش جلاجلها

(صحبت لاری)

←

شب که صحبت بحدیث سرزلف تو گذشت   هر که برخاست زجا سلسله برپا برخاست

(صائب تبریزی)

**

بیدارئی که زلف تو باشد برابرم   با صد هزار خواب پریشان برابر است

(لسانی شیرازی)

**

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست   هر که دراین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

(سعدی)

**

عجب دارم از جَعد مشکین او   چو با اوست دایم پریشان چراست...؟!

(خواجه کرمانی)

**

این نه زلف است بگرد رخت ای آفت جان   بحقیقت نگرم فتنهٔ دور قمر است

(صفائی نراقی)

**

خواب آشفتهٔ عاشق که پریشان شد از او   ستم آن سر زلف سیهش تعبیر است

(عاشق اصفهانی)

**

باد با حلقهٔ زلفان تو بازی می کرد   گفتم این مغز سبک را هوس زنجیر است

(مایل تویسرکانی)

**

ادرکاسا و ناولها الا یا ایها الساقی   اگر تازی ندانی یعنی احسان کن می باقی
عبیرافشان و شمع افروز و مجلس را معطر کن   که بر یاران بیارایم حدیث عهد و میثاقی
زننگ و نام یکسو شو، بسر سوائی برآور سر   که عاشق نیست تا عاشق نگردد کارش آفاقی
صراحی گونگون کن کوژ گردون کش که می نوشی   رموز حکمت یونان ز نای شیخ اشراقی
زکشف ساق ساقی چشم «صحبت» تیره گشت امشب   که برق کعب کاعب جست و از حد برد براقی

(صحبت لاری)

**

الا یا ایها الساقی ادرکاسا و ناولها   که دارند اشتیاق می ادرکاسا و ناولها
بسی مشکل شدم حاصل، بروز فرقتت اما   چو دیدم روی خوبت شد مرا، حل جمله مشکلها
چراغ روی خوبان کی ببخشد روشنی آنکه   که مهر طلعت او پرتو اندازد بمحفلها

(واثق — نقل از تذکرهٔ آتشکده)

گفتم روم که چشمت مایل به خواب نازاست بگشود زلف و گفتا بنشین که شب درازاست

(فردی زند)

* *

از پستی بخت ار نرسد دست بجائی نومید نیم دامن آن زلف دراز است

(جعفر تهرانی)

* *

تا کی سخن از زلف دلاویز نگاران کوتاه کن ای دل سر این رشته دراز است

(کوکب خراسانی)

* *

با رشتهٔ زلف توام امشب سر راز است افسوس که شب کوته و این رشته درازاست

(هدایت طبرستانی)

* *

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

(حافظ)

* *

گفتم چه کار ای مشکمو، از کارها باشد نکو برزلف دست آورد او، یعنی پریشانی خوش است

(محمود قاجار)

* *

سر[1] زلف تو ز چین مشک تر آورده بشهر از ختن مشک نخواهید حریفان که خطاست

(بهار خراسانی «ملک الشعرا»۔معاصر)

* *

هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود این گفتگوی تا بقیامت مسلسل است

(جامی)

* *

زلفت شب سیاه و رخت روز روشن است القصه روی و زلف تو روز و شب من است

(حاضری سمنانی)

* *

تار زلف افتاده بر رخسار جانان من است یا مگر در روی آتش رشتهٔ جان من است

(شجاعی مشهدی)

۱ ــ بیتی دیگر از غزل اینست:

عشقت آتش بدل کس نزند تا دل ماست کی بمسجد سزد آن شمع که درخانه رواست

دوش گفتم بزلف کای شبگرد اسم شب ده که رسم شهر این است
زلف خَم گشت و سر بگوش نهاد گفت آهسته اسم شب چین است...!

(لاادری)

**

طره‌اش پای دل هر مستمندی بسته است این پریشان هر که را دیده‌ست بندی بسته است

(مفرد تبریزی)

**

زلفت سر و پا شکسته ز آنست کز سرو بلند اوفتاده است

(امیرخسرو دهلوی)

**

حُسنت بزلف پرشکن آفاق را گرفت با لشکر شکسته که این فتح کرده است

(صائب تبریزی)

**

هر کس براه خود سر زلفی گرفته است زنجیر از آن کمست که دیوانه پر شده‌است

(شاه‌عباس اول)

**

یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت در بند آن مباش که مضمون نمانده است

(صائب تبریزی)

**

بسر زلف دراز تو که بی‌زلف و رخت شام من تیره‌تر از زلفت‌و روزم چو شبست

(زرگر اصفهانی)

**

روز ماه رمضان زلف میفشان که فقیه بخورد روزهٔ خود را بگمانی که شبست...!

(شاطرعباس صبوحی)

**

دُرست کار من از طُرهٔ شکستهٔ تست که دیده‌آنکه‌شود ازشکسته کاردرست...؟

(میرزا عبدالله شکوهی)

**

بی‌تاب گشت هر که بروبت نظاره کرد زلف تو تاب داشت که پهلوی او نشست

(حاجی طبسی)

**

شد زلف را نصیب که بوسید پای او — عمر دراز بهر چنین کارها خوشست

(امیرخسرو دهلوی)

**

سر زلفش که بتحریک قضا رقصی داشت — هر قدم طبلهٔ مُشکی بسر توده شکست

(صحبت لاری)

**

آب حیات باعث عمر دراز نیست — یکدست جام باده و یکدست موی دوست

(طرلهٔ نهاوندی)

**

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس — که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست

(سعدی)

**

بر روی تو تا زلف پریشان تو دیدم — شادم که بعشقت ز من آشفته‌تری هست

(رضاقلیخان هدایت طبرستانی)

**

افتاده بپا زلف سَمن‌سای تو از چیست — دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست...؟

(قنائی خلخالی)

**

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

(حافظ)

**

هر تار زلف جانان باشد شب درازی — کوآنکسی که میگفت یکشب هزارشب‌نیست

(ضیائای شیرازی ـ معاصر صفویه)

**

با زلف تو خوش الفتی افتاده دلم را — یعنی بجهان کس به پریشانی من نیست

(ضیائی شیرازی)

**

امروز در اقلیم سفیدی و سیاهی — از روز من و زلف تو آشفته‌تری نیست

(یغمای جندقی)

**

شوریده سر زلف پریشان در دست بگذشت بمن وه که چه بر من بگذشت

(شجاعی مشهدی)

**

هزار عقده گشایند دلبران هردم برند چون بخم زلف تابدار انگشت

(اخگر بختیاری)

**

اخراج[1] چین خم زلفت ز مشک ناب گرفت رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

(ظهیر فاریابی)

**

ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین زشرم خون‌شد وخون بوی مشک‌ناب گرفت

(ظهیر فاریابی)

**

شد کاسهٔ دریوزه همه ناف غزالان تا نکهت آن زلف بصحرای ختن رفت

(صائب تبریزی)

**

بخواب زلف تو دیدم به‌بند عشق شدم برغم عقل که آن خواب را پریشان گفت

(وصال شیرازی)

**

چه پراکنده گفت زلف که دوش خم شد و با تو سر بگوشی گفت

(بهار خراسانی-معاصر «ملک‌الشعراء»)

**

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

(سعدی)

**

جانا تو حلقه‌ای ز سر زلف خود شمار تا من حدیث غصهٔ هجران شمارمت

(وصال شیرازی)

۱ــ بقیهٔ غزل اینست:

گر آفتاب نه‌ای از چه ای کمان ابرو تو چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت
تو تا بناز فکندی بچهره زلف سیاه فغان ز خلق برآمد که ماهتاب گرفت
ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش که برگ گل نتواند ز گل گلاب گرفت
بگو بخواب که امشب میا بدیدهٔ من جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت
میان خواب بمن گریه دست داد «ظهیر» فغان که دشمن جانی مرا بخواب گرفت

[1]تاری از طرهٔ تارت چه به تاتار افتاد — روز بر مشک فروشان خطا تار افتاد

(همان سامانی)

**

کسی که دست بزلف دراز او دارد — چرا بدامن این عمر مختصر چسبد

(صائب تبریزی)

**

بسیار زلف پر شکن و درهم اوفتد — اما بدلربائی زلفت کم اوفتد

(وصال شیرازی)

**

مویت رها مکن که چنین درهم اوفتد — کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

(سعدی)

**

بر رخ چو طرهٔ تو خم اندر خم اوفتد — آشوب و فتنه در همهٔ عالم اوفتد

(شهباز بختیاری)

**

ما را نمانده تابی از تابش رخ تو — تنها بروی آتش زلف تو تاب دارد

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

مکن ستم به اسیران زلف خود زنهار — که آه زار شب خستگان اثر دارد

(سیدحسین لامع-معاصر)

**

[2]کمند زلف تو چندانکه پیچ و خم دارد — بکار من گره و بر دلم الم دارد

(وفای نوری)

**

هر خم زلف تو یک جمع پریشان دارد — وه که این سلسله صد سلسله جنبان دارد

(فروغی بسطامی)

**

۱ - بیت دیگر از غزل اینست:

سر پنهان ترا فاش نسازم زین رو — شایدم بار دگر با تو سروکار افتاد

۲- دو بیت دیگر از غزل اینست:

نکرد دفع غمم را کرامتی زاهد — غلام بادهفروشم که این کرم دارد

عزیز مصر عدم باش نی اسیر وجود — که کاروان وجودت ره عدم دارد

در هر شِکن زلف گره‌گیر تو دامیست　　این سلسله یک حلقهٔ بیکار ندارد
(صائب تبریزی)

**

زلف تو شد از چه رو مجاور رویت　　کافر اگر در بهشت راه ندارد
(شعاع بختیاری)

**

مهر گیاهست موی دلکشت اما　　مهر من الفت باین گیاه ندارد
(صفائی یزدی)

**

[1] اگر زلفت به‌هر تاری اسیر تازه‌ای دارد　　مبارک باشد، اما دلبری اندازه‌ای دارد
(مجذوب تبریزی)

**

بغیر آنکه پریشانیم بطول کشید　　شکایت از سر زلفت چه حاصلی دارد
(میرزا عباس ایبکه)

**

هر کجا آن مه باین زلف پریشان بگذرد　　هر که بیند کفر زلف او ز ایمان بگذرد
(آغادوست از نسوان تولدش درسبزوار)

**

دید هر کس برخت زلف سیه کاره همی　　گفت کافر ز چه در خلد برین میگذرد
(شهباز بختیاری)

**

[2] زلف آشفتهٔ او موجب جمعیّت ماست　　چون چنین است پس آشفته‌ترش باید کرد
(کمال خجندی)

**

۱– بقیهٔ غزل:

تغافل برد از حد شوخ چشم من، نمیداند　　جفا قدری، ستم حدّی و ناز اندازه‌ای دارد
محبت را لب خاموش و گویا هردو یکسانست　　چو بلبل، آتش پروانه هم، آوازه‌ای دارد
اگر سودای لیلی بر سرت افتاد مجنون شو　　که هر شهری به‌صحرای جنون دروازه‌ای دارد
دل «مجذوب» خود را با تغافل بیش ازین مشکن　　که در قانون خوبان امتحان اندازه‌ای دارد

۲– مطلع و بقیه غزل کمال خجندی:

هر که وصلش طلبد، ترک سرش باید کرد　　ورنه اندیشهٔ کار دگرش باید کرد
آنکه خواهد که نهان از سر کویش گذرد　　صبح خیزی چو نسیم سحرش باید کرد

یارم ز در درآمد و آغاز ناز کرد — گاهی گره بزلف زد و گاه باز کرد

(پرتو اصفهانی)

**

طره آشفته چنین در گذر باد مرو — که پریشانی زلف تو پریشانم کرد

(صحبت لاری)

**

گلهٔ طول شب هجر تو گفتم با زلف — گفت آهسته که این قصه پریشانم کرد

(اسدالله قمشه‌ای)

**

بعمد داد سر زلف خود بدست صبا — چها که با من هستی بباد داده نکرد

(عارف قزوینی)

**

[1]با دلم دوش سر زلف تو بازی میکرد — خواجه با بندهٔ خود بنده‌نوازی میکرد
گاه زنجیر و گهی مار و گهی گل میشد — مختصر زلف کجت شعبده‌بازی میکرد
مویت انداخته دل را و بشوخی میزد — بازش از خود نظر مهر تو راضی میکرد

(ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی)

**

[2]ز بهر صید، سر زلف حلقه کرد و بسی — به‌دام خویش دل رند و پارسا آورد

۱— بقیهٔ غزل این است:

دل ز تأثیر نگاه تو به‌خالت پیوست — مست را بین بکجا دست‌درازی میکرد
خنده میکرد دل و از خطر و محنت عشق — عقل چون پیرزنان فلسفه‌سازی میکرد
غصه را راه نبُد در حرم ما چون عشق — شعله افروخته بیگانه گدازی میکرد
کاشکی دیشب من صبح نمیشد هرگز — با دلم دوش سر زلف تو بازی میکرد

۲— مطلع و دو بیت دیگر:

نگار تا زسر لطف رو به‌ما آورد — بسجده رفت دل و شکر حق بجا آورد
بتی که از دهنش بوی شیر می‌آید — ندانم اینهمه ناز آخر از کجا آورد
مریض درد فراقیم و وصل چارهٔ ماست — طبیب بهر علاجم چرا دوا آورد

→

سر کویش چو تحمل نکند دردسری — هر که ز آنجا گذرد ترک سرش باید کرد
هر که او را خبر از حالت مستان نبود — به‌یکی جرعهٔ می بیخبرش باید کرد
یارب این درد جگرسوز چه مشکل دردیست — که مداوا همه خون جگرش باید کرد
گر «کمال» آرزوی صحبت جانان دارد — زود ازین کلبهٔ احزان سفرش باید کرد

(دیوان کمال خجندی، چاپ مسکو)

چو هست بوی تو مشکین و موی مشک افشان — خطاست باد اگر بوئی از ختا آورد
سپید شد سرم از دست هجر زلف سیاه — بتا! به‌موی تو، هجرم به سر بلا آورد

(علی حیدری مکری، سالار سعید-معاصر)

**

معاشران مگر از زلف یار کس دم زد — که باز خاطر جمعی ز شوق برهم زد

(آبانی)

**

به ادای نگهت نرگس شهلا نرسد[1] — به سیه کاری زلفت شب یلدا نرسد

(لاادری)

**

ای زلف دوست بر رخ او مسکنت چراست — تو کافری بهشت برینت نمیرسد

(جلال عضد یزدی)

**

گراززلفش خلاصی هست رخسارش توان دیدن — که شامی چون بپایان رفت صبحی درقفاباشد

(غبار همدانی)

**

به‌زیر تور زلفت روی‌تو پیداست، پنداری — سپیده‌دم دمیده، اختلاط روز و شب باشد

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

پیچ زلف تو بود از اثر آتش رخ — زآنکه پیچیده شود مو چو بر آذر باشد

(اشرف احمدی بهبهانی)

**

بزیر تیره شب زلف، روی روشن تو — فرشته‌ایست که در چنگ اهرمن باشد

(پرتو اصفهانی)

**

گفتی چه روز داری از زلف خویشتن پرس — کز وی جهان بچشمم جز تیرگی نباشد

(صحبت لاری)

**

۱- بیت دیگر از غزل اینست:
وعدهٔ وصل بفردا دهی و میدانی — هر که امروز تو را دید بفردا نرسد

من بـرسر آنـم کـه به‌زلف تو زنم دست   تـا سنبـل زلـف تـو چه سر داشته باشد

(صائب تبریزی)

**

ای دوست زلف خود را در دست باد مگذار   مـگـذار هستی مـا بـر بـاد رفـتـه بـاشد

(امیر اتابکی)

**

هرکس چو من آشفتهٔ آن زلف دوتا شد   دیـوانـه صفـت بسته بـزنجیر بـلا شد

(محمد مؤمن- معاصر صفویه)

**

[1]اگر بـر آن سری ای مـاهرو که روز مـرا   کنی سیاه، بـزلفت قسم نـخـواهـد شد

(بهار خراسانی)

**

تا پریشان برخ آن زلف خم اندر خم شد   روز مـا تـار شد و کـار جهان در هم شد

(لاادری)

**

سنبل مـویت پـریشان شد ببین شد یا نشد   سطح گیتی مشک‌افشان شد ببین شد یانشد
دوش بازلفت«شکوهی»می‌نمود افشای راز   آشکار این‌راز پنهان شد ببین شد یا نشد

(شکوهی)

**

مـن نـه‌تنهـا از شکنج زلفت افتـادم ز پـا   هرکه آن زنجیر در پای تو دید افتاده شد

(ذوقی اردستانی)

**

گـر تـو بـی‌مـا بـودت خاطر مجموع ولی   روز مـا بـی‌تـو چـو زلف تـو پـریشان آمد

(مستوره کردستانی)

**

در درازی، بسر زلـف تـو میمـانـد شب   درسیـاهی، سر زلـف تـو بشب مـی‌مـانـد

(رشید وطواط)

**

۱- مطلع غزل اینست:

اگر تو رخ بگشائی ستم نخواهـد شد   زحسن و خوبی تو هیچ کم نخواهد شد

زلف در روی تو هر کس که ببیند گوید — آتشی هست که با دود درآمیخته‌اند

(صاحبه)[1]

* *

کار زلف تو است مشک افشانی عالم ولی — مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند

(حافظ)

* *

آنان که قصهٔ شب یلدا نوشته‌اند[2] — یک شمه زان دو زلف چلیپا نوشته‌اند

(سیدهادی حائری «کورش» - معاصر)

* *

چون شعر وصف طرهٔ جانان نوشته‌اند — خاطر نبوده جمع پریشان نوشته‌اند

(دهقان سامانی)

* *

زلف کافر کیش او گردی که از دامن فشاند — کارسازان عمارت کافرستان ساختند

(صائب تبریزی)

* *

آن زلف پر از حلقه بر آن طرف بناگوش — شامیست که در دل بود او را سحری چند

(مشتاق اصفهانی)

* *

نه همین درهم و آشفته ز زلف تو منم — که درین سلسله جمعند پریشانی چند

(دولت شاه)

* *

۱ـ صاحبه بانوئی صاحب کمال بوده و صاحبه تخلص داشته دارای طبعی لطیف و خطی زیبا بوده معاصر فتحعلیشاه قاجار بوده است.

۲ـ چند بیت دیگر از این غزل:

با یک نگاه خودفکنی کوه را زپای — کاین «جلوه» را به‌سینهٔ «سینا» نوشته‌اند
سحر و فسون گندم خال تو، ای عجب — در سرنوشت آدم و حوا نوشته‌اند
در فصل عشق قامت آن سرو ناز را — زیبنده‌تر زشاخهٔ طوبی نوشته‌اند
وصف صفای «ساعد» شورآفرین تست — آن قصه‌ها که از ید بیضا نوشته‌اند
گشتیم مست آن لب میگون به‌فصل گل — کان را شراب ناب گوارا نوشته‌اند
منویس «عشقنامهٔ» ما را که دیگران — در سرگذشت وامق و عذرا نوشته‌اند
معنای عشق از سرهستی گذشتن است — بنگر که این لغت به‌چه معنی نوشته‌اند
محراب جان و قبلهٔ ایمان عاشقان — برطاق ابروی تو هویدا نوشته‌اند
از ما مخواه رمز حیات و ممات را — کاین راز را بطرز معمّا نوشته‌اند
خرسندم از قریحهٔ «کورش» که نام او — در سلک شاعران توانا نوشته‌اند

تارهای سر زلفین تو پیچیده به‌هم   دست در گردن هم کرده پریشانی چند

(معصوم کاشانی)

* *

[1] ز بهر صید دلهای جهانی   کمند زلف خوبان دام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت   ز بس دلهای بی‌آرام کردند

(فخرالدین عراقی)

* *

بلاهای سیه را جمع کردند   از آن زلف پریشان آفریدند

(صائب تبریزی)

* *

عاقبت تا به‌من آن زلف پریشان چه کند   نافهٔ مشک بزخم دل پژمان چه کند

(وحید دستگردی ـ معاصر)

* *

[2] پیچ و خم داده بدان زلف و زآن تاب دگر   کار آسان مرا اینهمه دشوار کند

(والی اراکی)

* *

جز تو کز زلف برخ سلسله انداخته‌ای   مه که دیداست که خورشید بزنجیر کند

(سنا)

* *

۱ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

نخستین باده کاندر جام کردند   زچشم مست ساقی وام کردند
چو بی‌خود خواستند اهل طرب را   شراب بیخودی درجام کردند
بعالم هر کجا رنج و بلا بود   بهم کردند و عشقش نام کردند
چو گوی حسن در میدان فکندند   بیک جولان دو عالم رام کردند
ز بهر نقل مستان، از لب و چشم   مهیّا پسته و بادام کردند
از آن لب کارزوی جمله دلهاست   نصیب بیدلان دشنام کردند
به‌مجلس نیک و بد را جای دادند   به‌جامی کار خاص و عام کردند
به‌غمزه صدسخن با جان بگفتند   به‌دل، زابرو دوصد پیغام کردند
نهان با محرمی، رازی نمودند   جهانی را از آن اعلام کردند
لب میگون جانان جام در داد   شراب عاشقانش نام کردند
دلی را تا بدست آرند، هردم   سر زلفین خود را دام کردند
جمال خویشتن را جلوه دادند   برآشو بندگان را رام کردند
چو خود کردند ،از خویستن فاش   عراقی را چرا بدنام کردند

۲ ـ بیت دیگر از غزل اینست:

گر بدان عارض دلجو گذرد جانب باغ   بخداوندی او سرخ گل اقرار کند

خواهد دلم شبی بدرازی چو زلف تو تا آنکه، شرح قصهٔ خود مو بمو کند
(طاہر شیرازی)

**

ای صبا نافه از آن طره تو آهسته گشای که در آن سلسلهٔ زلف گرفتارانند
(حاجی گوهرخانم-از نسوان)[1]

**

حوران، که سنبل سر زلف تو بو کنند کی نکهت قرنفل خلد آرزو کنند
(محبت لاری)

**

[2]آشفته شو که کاکل و زلف پری‌رخان تفتیش حال زار ترا مو بمو کنند
(محمدرضا خونساری)

**

گیسوی تو هر چند کمندی ز بلا بود خوش سلسله‌ای بود که در گردن ما بود
(شاه قاسم انوار)

**

چون سرم لایق همسایگی زلف تو نیست چون سر زلف تو آن‌به که بپای تو بود
(داوری شیرازی)

**

دوش برگردن من سلسله از موی تو بود دلم آشفته‌تر از موی تو بر روی تو بود
(اسیر-اصفهانی)

**

کارم امروز بس آشفته‌تر از موی تو بود در کفم دوش مگر حلقهٔ گیسوی تو بود
(الفت اصفهانی)

**

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
(حافظ)

**

۱- حاجیه گوهرخانم معاصر ناصرالدین شاه بوده شرح حالش در تذکرهٔ خیرات حسان ذکر گردیده است

۲-مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

چون گلرخان بجانب عشاق روکنند صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند
دارد قضا نماز گروهی که صبح و شام بینند ابروی تو و بر قبله رو کنند

رفته‌رفته از کفم آن زلف شبگون میرود   دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود

(شجاعی مشهدی)

* *

اسیر زلف تو فارغ ز هر گزند شود   خوشا دلی که گرفتار آن کمند شود

(سحاب اصفهانی)

* *

آن طرهٔ شکسته ظفر بر دل از چه یافت[1]   گر لشکر شکسته مظفر نمی‌شود

(هدایت طبرستانی)

* *

دلم آرامگه در زلف آن مهپاره میخواهد   هنوز این کودک نادان ما گهواره میخواهد

(همایون کرمانی-معاصر)

* *

کو بخت که ناگه مه من مست درآید   زلفش کشم و شب بسر دست درآید

(فخرالدین علی)

* *

باز با سلسلهٔ غالیه‌گون می‌آید   ای حذر سلسله جنبان جنون می‌آید

(دهقان سامانی)

* *

نقاب زلف برافکن ز ماه عارض خویش   که در حجاب خجالت نهان شود خورشید

(سلیم همدانی متوفای ۱۳۱۰ خورشیدی)

* *

معاشران گِره از زلف یار باز کنید   شبی خوش است بدین وصله‌اش دراز کنید

(حافظ)

* *

دل پریشان میشود، از زلف تدبیرش کنید   دست و پائی میزند دیوانه، زنجیرش کنید

(افصح سمرقندی)

* *

۱—مطلع غزل:

با عشق هیچ قصه برابر نمی‌شود   هی شرح عشق کن که مکرر نمی‌شود

(کلمهٔ هی شاعرانه و مناسب غزل نیست گرچه در این بیت جا افتاده است!)

زلف سر برده بگوش تو سخن میگوید　　　سویمو شرح پریشانی من میگوید
(شاه‌طهماسب صفوی)

**

برده از من دو چیز صبر و قرار　　　طرهٔ تار و تار طرهٔ یار
(دهقان سامانی)

**

باز چشم خویش کن در کوچه باغ زلف یار　　　کاین ره‌خوابیده ازمخمل بود خوش خوابتر
(صائب تبریزی)

**

بر عارضت آن زلف سیه ریخته خوشتر　　　روزوشب عاشق بهم آمیخته خوشتر
(ثابت بختیاری)

**

زنجیر برمجنون نهند، ازآنکه عاقل گردد او　　　زنجیر زلفت میکند، دیوانه را دیوانه‌تر
(افسر قاجار)

**

شکایتی که ز زلف دراز اوست مرا　　　بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
(صائب تبریزی)

**

بتماشای سر زلف تو عقل از سر من　　　آنچنان رفت که دیگر بسرم ناید باز
(صائب تبریزی)

**

عجب پرپیچ و خم افتاده زلف همچوزنجیرش　　　مگر دست قضا لرزیده در هنگام تحریرش
(غزال مشهدی)

**

دوش گیسوی ترا ریخته دیدم بر دوش　　　خاطر آشفته‌ام امشب ز پریشانی دوش
عجب از رشتهٔ عقلی که نپیچد در پای　　　زان سیه سلسله گیسو که تو داری بر دوش
(شهریار-معاصر)

**

گفتم آشفتهٔ گیسوی توکیست　　　زیر لب خنده‌زنان گفت «خموش»
(خموش خراسانی)

**

کاش هر هفته نبرّد سر آن زلف بلند رشتهٔ عمر من است از چه کند کوتاهش

(نورالدین جلیلی متولد سال ۱۳۰۰ هجری در کرمانشاه)

* *

کاکل مشک‌فشان بر قد نخل آسایش همچو زاغیست که بر سرو بود مأوایش

(رمزی همدانی-معاصر صفویه)

* *

بگشاید آن نگار چو زلف دوتای خویش سازد هزار دلشده را مبتلای خویش

(خیری تبریزی-معاصر صفویه)

* *

دلم خون‌شد چودیدم حلقه حلقه گشته گیسویش گمان بردم که هریک چشم حیرانست بررویش

(قدسی طوسی)

* *

ز رشک زلف سیاه تو خورد چندان خون که نافه هم بجوانی سفید شد مویش

(صائب تبریزی)

* *

پهلو بحیات ابدی میزند آن زلف این است سوادی که به‌اصل است مطابق

(صائب تبریزی)

* *

هرگه که دست در سر زلف بتی زنم چون نیک بنگری دم ماری گرفته‌ام

(کمال‌الدین اسمعیل)

* *

خواهم که آن‌مشکین رسن، امشب بحلقم اوفتد کوته‌مشوای‌شب که‌من،فکر درازی کرده‌ام

(هدایت طبرستانی)

* *

دست در حلقهٔ آن زلف معنبر زده‌ام کار خود چون سر زلف تو بهم برزده‌ام

(قاضی رکن‌الدین قمی)

* *

شنیدم کس بکس چون دیرماندخوی‌اوگیرد بسی در زلف پرتاب تو ماندم از چه بی‌تابم

(هدایت طبرستانی)

* *

گفتم از زنجیر زلف او مگر یابم رهائی　　چون کنم شب تیره، ره پرپیچ وتاب ومن غریبم

(ادیب پیشاوری)

* *

[1]بزلف یار بگفتم که کافرك! بچه دینی...؟　　جواب داد مسلمان! من آفتاب پرستم..!!

(زرگر اصفهانی)

* *

من غریب بزلف تو مبتلا گشتم　　باین وسیله بیک عالم آشنا گشتم

(مصور کاشانی)

* *

در دست سر زلف دلارام گرفتم　　شب بر سر دست آمد و آرام گرفتم

(پرتو اصفهانی)

* *

دوزلفش همسر مشک ختا خواندم من واکنون　　زقول خود پشیمانم غلط گفتم خطا کردم...!

(ستوره کردستانی)

* *

هر خَم زلف که برگونهٔ گلگونی بود　　دام صیّاد ازل بود و گرفتار شدم

(اسرار سبزواری)

* *

مویمو بستهٔ آن زلف گره‌گیر شدم　　آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم

(فروغی بسطامی)

* *

در حلقهٔ زنجیرش دیوانهٔ خود دیدم　　سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم

(ظهیر اصفهانی)

* *

۱ــ مطلع و چند بیت از غزل اینست:

چو کرد لب بمی آلوده ترک باده پرستم　　بریخت خون جهانی باین بهانه که مستم
بعهد سست نکویان نبسته است کسی دل　　تو ساده لوحی من بین که دل بعهد تو بستم
هزار بار بهرگام دوش تا سر کویت　　اگر زشوق بپاخاستم زضعف نشستم
اگرچه نیست امیدی بعهد سست تو ما را　　بدین خوشم که زمانی بود بدست تو دستم

[1] دوش از پیچ و خم زلف تو می‌ترسیدم — که هلاك خود از آن مار سیه می‌دیدم

(ملاعلی واصف در حدود صدوپنجاه سال قبل در برازجان میزیسته است)

**

زعقل نیست بـزنجیر زلف یـار طمع — مرا چه کار بزلفش مگر جنون دارم..،!!

(اهلی شیرازی)

**

همیشه از ره افسردگـی ز بـاد صبـا — حکایت سر زلف تـو مـوبمـو دارم

(لاادری)

**

بشب فـراق گفتم کـه سفر کنم بـزلفت — چکنم کـه ره دراز است و بـلا بـراه دارم

(ذوقی اردستانی)

**

همین بحلقهٔ زلفت نـه مـن گـرفتـارم — کـه درکمند تـو بـاشد بهر کـه مینگرم

(همای شیرازی)

**

[2] یکروز بشیدائـی در زلف تـو آویـزم — زآن دولب[3] شیرینت صد شور بـرانگیزم

(سعدی)

**

۱ــ بقیهٔ غزل اینست:

دی به‌تیغ کج ابروی توکـردم نگهی — پاره‌های جگر خویش بنوکش دیـدم
هیچ دانی صنما تا بـه‌تو پیوستم مـن — رشتـهٔ مهـر و وفـای دگـران ببریـدم
آن همه‌جور و جفا کز تو رسیده است بمن — بخـدا از تو اگـر یکسر مـو رنجیـدم
مردمانم همه گفتند مـده دل «واصف» — بچنین تـرک پـریچهره و مـن نشنیدم

۲ــ این غزل از طرف وحید دستگردی مدیر مجلهٔ ارمغان بمسابقه گذارده شد عده‌ای از آقایان شعرا استقبال نمودند که ذیلا ذکر میگردد:

گر قصد جفا داری، اینک من و اینک سر — ور راه وفا داری جان در قدمت ریـزم
بس توبه و پرهیزم کزعشق تو باطل شد — من نیز بدان شرطم کز توبه بپرهیـزم
سیم دل مسکینم در خـاک درت گم شد — خاک سر هـر کوئی بیفایده مـی‌بیزم
در شهـر برسوائـی مطـرب بدفم برزد — تا بـردف عشق آمـد تیـر نظر تیـزم
مجنون رخ لیلی چـون قیس بنـی عامر — فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویـزم
گفتی بغمم بنشین یـا ازسرجان برخیز — فرمـان برمت جانـا بنشینم و برخیزم
گر بی‌تو بـود جنت برکنگـره ننشینـم — ور با تو بود دوزخ در سلسلـه آویـزم
با یاد تو خود سعدی درپوست نمی‌گنجد — چون دوست یگانه شد با غیر نیامیـزم

(سعدی)

←

شبان تیره که از دست زلف یار بنالم　　بخود بپیچم و همچون گزیده مار بنالم

(یغمای جندقی)

**

مرا زلفت ز دام آزاد خواهد کرد میدانم　　ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم

(شهرت فارسی)

**

پریش خاطر از آن زلف عنبر افشانم　　خوشم از آنکه توکردی چنین پریشانم

(امین مهرهادی متولد سال ۱۲۸۷ تهران)

**

گیرم که درعشقت مرا رفت است تقصیر ای صنم[1]　　برگردن جانم فکن از زلف زنجیر ای صنم

(قمشه‌ای تخلص الهی-معاصر)

**

۱- بقیه غزل اینست:

با ما که بودی بر سر پیمان، به پیکار از چه رو　　بارد کمان ابروی تو بر عاشقان تیر ای‌صنم
با ناز ابرویت بسی جان درخطر انداختی　　چون ترک چشم مست خود در زیر شمشیر ای‌صنم
هرگه که برگیرم قلم تا ز اختیار آرم رقم　　جز شرح جبر عشق تو ناید بتحریر ای‌صنم
جان را بشوق آرد غمت در دام زلف پر خمت　　چشم تو صیاد قضا دلهاست نخجیر ای‌صنم
بس شیردل را در خطر افکند در دست قدر　　چشمت به‌تأثیر نظر آهوست با شیر ای‌صنم
درکشور دل فتنه‌ها انگیخت چشم مست تو　　تا کرد فوج ناز او این ملک تسخیر ای صنم
یک شب بکویت با فغان نگذاشت آیم پاسبان　　شاید شوی بیدار از آن فریاد شبگیر ای‌صنم
چین و شکنج زلف تو افتاده بر رخسار تو　　روزی بدور عاشقی کودک شود پیر ای‌صنم
چون ماه رویت سر زند از مشرق خاطر مرا　　افتد بروی لوح دل از مهر تصویر ای‌صنم
تکبیر گویان قدسیان بر حسنت ای رشک بتان　　تنها «الهی» نیست زآن صورت به تکبیر ای‌صنم

تا چند در این امید ای ترک دلاویزم　　کز فرط صفا با تو یک لحظه درآمیزم
با درد فراق تو هر لحظه که میسازم　　میسوزم و خون دل از دیده فرو ریزم
ازسیل سرشکم هیچ جای گله‌مندی نیست　　موج دل خونین است طوفان بلاخیزم
گفتم که نپرهیزم از تیغ کج ابروت　　زد غمزه‌اش آتش لیک بر خرمن پرهیزم
در عالم یکرنگی با دوست چو موم نرم　　با خصم دو رنگ دون شمشیر دو سر تیزم
در پیش خور دانش و ندر بر بحر فضل　　یک قطرهٔ ناقابل یک‌ذرهٔ ناچیزم
هرگز نتوانم جست بر بام فزون‌خواهی　　گر بر زبر رخشم یا راکب شبدیزم
چون سستی بنیاد است این عرش معلی را　　سودی ندهد هرگز صد خانه و دهلیزم
«بهروزیم» و قانع با گنج تهی دستی　　کی بهتر از این گنجست صد شوکت پرویزم

محمود بهروزی — معاصر

تـا تـار زلفکـان تـرا من بمشک چیـن — نسبت نمیدهم کـه مبادا خطـا کنم

(دهقان سامانی)

**

طرح زلفت چو کشم بر ورق خاطر خویش — خندهـا بـر قلم مـانـی و بهزاد کنم
گر بزلف تـو گـرفتار شوم چـون سالک — یک قفس مـرغ بـدام آرم و آزاد کنم

(سالک یزدی)

**

زیر زلف، ابروی او، امشب تماشا میکنم — مـاه نـو گم‌گشته را در ابـر پیـدا میکنم

(دهقان سامانی)

**

تـا کفـر سر زلفت، زد راه دل و دینـم — جز عشق تو هر کیشی، کفر است در آئینم

(فروغی بسطامی)

**

بـر زلف دلاویـزت روزی کـه درآویـزم — بیم است ز شیـدائـی صد فتنه برانگیـزم
بـا شحنـهٔ شهـرم گو عـذرم بپذیـرد او — با صبر و شکیبائی نتوان کـه بیامیـزم
زاهـد چو دهـی پندم در توبـه بسوگندم — انـدر سر ان چنـدم کـز توبـه بپرهیـزم
عشق تو علم افراخت چون شمع مرا بگداخت — دیگـر بچـه نیرویی پیش قدمت خیزم
در کـوی وفـای تـو فـرهـاد وفـا کیشم — در راه جفـای تـو سرگشته چو پرویـزم
دل بسته بمـوی تـو از فـرقت روی تـو — پیوسته بکوی تو اشک از مژه میریـزم
جـان و دل و دیـن دادم در راه وصـال تـو — مقبـول اگـر افتـد این هـدیـهٔ ناچیزم
بسته دل «صدرائی» بـر تـار سر زلفت — با ایـن سر سودائـی کو پـای که بگـریزم

(صدرائی — معاصر)

**

تا غرقه بخون شد دل زان غمزهٔ خونریزم — پیوسته ز چشم تر یاقـوت روان ریـزم
بـا یاد لب لعلت ای تـرک کمان ابرو — خونـاب دل و دیـده تا کـی بهم آمیزم
در هجر گل رویت تـا چند بنالم زار — چـون بلبل شوریـده فریـاد برانگیزم
مـژگان سیاه تو گـر تیـر بـلا بارد — انـدیشه بـود در دل کـز مرگ نپرهیزم
امـروز نه مـن مستم از ساغر چشم تو — کـز روز ازل کـردند از عشق تو لبریزم
گـر ساز سفـر سازی روزی ز دیـار مـن — چون گـرد بدنبالت بنشینم و برخیـزم
کوتـاه مکـن جانـا گیسوی دلاویزت — تا آنکـه من مجنـون در سلسلـه آویزم
فرهادصفت محروم از آن دو لب شیرین — در کشمکش هجران چون خسرو پرویزم
در راه وصـال تو ترسم بلب آید جان — هـرچند بتکتـازی بر شیوهٔ شبدیزم
خوانی اگرم از مهر، سر بر خط فرمانـم — رانی اگرم از قهـر، هم سوی تو بگریزم
روزی که رسد کامم از دولت وصل تو — بـر تارک بخت بد خاکستر غم بیزم

(محمد کامکار پارسی — معاصر)

گر سلسلهٔ زلفت در دور جنان پیچد در پیچ نماز خود دوزخ بدعا خواهم

(شرف‌الدین احمد منیری)

* *

تارهای سر زلف تو چو پیوست بهم داد اسباب پریشانی ما دست بهم

(میرزا عباس ابیک)

* *

بندهٔ آن جعد گیسویم که از روز ازل پیچ درپیچ است و در دامش چه رام افتاده‌ایم

(عبدالرفیع حقیقت متخلص به رفیع ـ معاصر)

* *

ای زلف یار اینهمه گردن کشی چرا آخر تو اوفتاده و ما هم فتاده‌ایم

(صائب تبریزی)

→

خواهی که هوای نفس با عشق نیامیزم در مرحلهٔ عشقش با نفس درآویزم
در کوی طلب هرگز با زهد نپیوندم وز میل و هوسرانی پیوسته بپرهیزم
تا مدعیان گردند آگاه ز ایمانم ترسم که شود مانع میل طرب‌انگیزم
من مهر نیم کاخر آیم بدر و بامش تا خرمن نور خود سر تا قدمش ریزم
نی رند قدح خوارم کز ننگ نیندیشم نی کوه گران‌بارم کز سنگ بپاخیزم
خوناب رود هرشب تا صبح بدامانم در مجمع میخواران پیمانهٔ لب ریزم
پر کن قدحی ساقی زان باده مینائی وز دست مده مطرب این پرده شب‌دیزم
تنها نه منم بسته بر طرهٔ مشکینش دیوانه بسی دارد آن مشفق ساویزم
بیرون نرود از سر سودای سر زلفش از هر مژه گر بارد صد خنجر خونریزم
هر شام و سحر چندش با غیر توان دیدن با ما ز چه ننشیند آن انجم پرویزم
زآن لعل روانبخشش یک‌بوسه مگر چنداست این نقد دل و جانم وین خرمن پرهیزم
تا چند «رضا» باشی در عشق رخش پابند یک باره بیا بگسل این رشتهٔ آمیزم

(رضا فاضلی ـ معاصر)

* *

در عرصهٔ هفت اقلیم رخش طلب‌انگیزم تا در خم زلف یار دست طرب آویزم
باید که سبک سازم تن را ز گران‌جانی تا سوی دیار یار رخش طلب‌انگیزم
در بتکده راهم نیست، در کعبه مقامم نیست چون رهن می گلگون شد خرقهٔ پرهیزم
در صحبت خضر عشق اسکندر ایامم دارای غم عشقم دارای همه‌چیزم
ای یوسف مصر حسن تا چند زلیخاوار در رهگذر هجرت بنشینم و برخیزم
از عشق تو شیرین‌لب خواهم که دهد ایزد یا همت فرهادم یا دولت پرویزم
از زهر فراق تو تلخ است بسی کامم گر وصل لبت یابم درکام شکر ریزم
گر محو فنا شرطست در عشق تو من گشتم بالای سیاهی نیست رنگی که بیامیزم
چون چاره «جواد» اینست از بهر رضای دوست خاک ره دشمن را ناچار بسر ریزم

(محمدجواد متخلص بجواد ـ معاصر)

←

گر نسیم از سر گیسوی تو بوئی آرد   جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم

(لاادری)

* *

چوگان زلف او را سرگشته همچوگویم   چوگان زلف او را چون گویم و چه گویم

(لاادری)

* *

من نه باختیار خود میروم از قفای او   چون دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان

(کمال خجندی)

* *

بِره دراز زلفت دل عالمی مُسافر   همه کارشان مُشوش همه حالشان پریشان

(نشاط گرجی)

* *

→

گر دست دهد ای دوست در دامنت آویزم   از شوق بشکرانه در پای تو سر ریزم
ابروی تو ترساند با تیغ هلاکویم   چشمانت کند تهدید بر فتنهٔ چنگیزم
امشب که تو در بزمی دیوانه صفت باید   برخیزم و بنشینم بنشینم و برخیزم
برگردن جان از عقل طوقی است زراندوزم   بر گوش دل از دانش آویز دلاویزم
تا بزم رقیبان است از شمع رخت روشن   با سوز و گداز از رشک اشک از مژه میریزم
بر ریشه جان اندوه زد تیشهٔ چو فرهادم   شیرویهٔ محنت کشت چون خسرو پرویزم
دستی نه که بستیزم با دوست نما دشمن   وز خلق جهان یکسر پائی نه که بگریزم
از عشق نشد هیچم جز خون جگر حاصل   با این همه نتوانم کز عشق بپرهیزم
در پیش «وحید» از شعر بستم چو «زجاجی» لب   کاو مهر سپهر فضل من ذرهٔ ناچیزم

(غلامعلی گویا تخلص زجاجی — معاصر)

* *

هرشب ز غمت تا صبح با بخت درآویزم   که چاک کنم جامه که خاک بسر ریزم
صد سلسله مجنون را من سلسله جنبانم   کز سلسله بندان آن زلف دلاویزم
آشفته و شیدای آن نرگس فتانم   سرگشتهٔ سودای آن جعد بلا خیزم
خوش آنکه بقتل من از بهر نثار جان   برخیزی و بنشینم بنشینی و برخیزم
یک عقده ز زلف خود شد عقده ز پای دل   بگشای که تا دل را بردارم و برخیزم
مطرب به‌نوا برخیز تا زان لب شورانگیز   مل در قدح اندازم گل با شکر آمیزم
خورشید جمالت را ای خواجهٔ مه‌رویان   هم بندهٔ ناقابل هم ذرهٔ ناچیزم
زآن پیش که خلق آیند در حشر از این قامت   صد شور قیامت را هرگوشه برانگیزم
بر باد رود آخر خاکم بده ای ساقی   آبی که زند آتش بر خرقهٔ پرهیزم
«مفتون» غزل‌خوان و فخر همدانم من   نه سعدی شیرازم نه صائب تبریزم

(مفتون همدانی — معاصر)

←

چنان با تار زلفت بسته دل پیوند الفت را   که نتوان یکسر مویش ز یکدیگر جدا کردن

(فروغی بسطامی)

**

اچه خوش است پیش زلفت،سرشکوه‌باز کردن   گله‌های روز هجران به‌شب دراز کردن

(مظهر)

**

از آن همیشه ترو تازه است سنبل او   که بی‌حجاب کند با تو دست درگردن

(صائب تبریزی)

**

۱- دو بیت دیگر غزل:

در دل کنون نشاید به کسی فراز کردن   تو بخانه‌ای نشاید در خانه باز کردن
سر کوی دلبر من به‌حریم کعبه ماند   که ز هرطرف کنی رو بتوان نماز کردن

تا مست شراب عشق زان ساغر لبریزم   گه مرغ شباهنگم گه زاهد شب‌خیزم
پر غلغله شد گردون از آه شبانگاهم   پر ولوله شد هامون از بانگ شب‌آویزم
فرهاد نیم کز یار مشغول شوم با کوه   من سلسله‌جنبان صدخسرو پرویزم
نی خسرو پرویزم کاندر طلب شیرین   تازم ز پی گلگون با توسن شبدیزم
من عشق بتی دارم کز چنبرهٔ زلفش   بر چنبر این گردون صد چنبره‌آویزم
گر پای بیفشارم در حلقهٔ مهر و ماه   رخش فلکی لرزد از کاوش مهمیزم
در عالم سرمستی آزادهٔ تقدیرم   در حالت هشیاری پابستهٔ تجویزم
چون نوگل فروردین فارغ ز زمستانم   چون میوهٔ تابستان بی‌منالش پائیزم
در تاب تبم دائم از آتش هجرانت   عناب لبت جانا بس شربت تب ریزم
در مذهب عشق ما شایان نبود پرهیز   زآن شهد لب میگون از بهر چه پرهیزم
کی باشد وکی باشد کان طالع میمونم   باز آید و باز آید جان در قدمش ریزم
جز دوست ندارم من از دوست تمنائی   گر دوست قبولم کرد کافی است زهر چیزم
هردم که «ضیائی» سان ایدوست همی گویم   زین عالم امکانی صد شور برانگیزم

(جهانگیر حسینی متخلص بضیائی)

**

من بسته بزنجیر آن موی دلاویزم   خواهم بخم آن موی یکباره دل آویزم
حاشا که ز روی تو من روی بگردانم   کز توست وجودم پر و ز بهر تو لبریزم
آن نرگس فتانت گردید بلای جان   وان ناوک مژگانت شد قاتل و خونریزم
تا حلقهٔ گیسویت بر روی تو افشان گشت   شد صبح امید من چون شام غم‌انگیزم
روزی که دل زارم بیمار محبت شد   داده است طبیب عشق از غیر تو پرهیزم
گر دست دهد روزی پهلوی تو بنشینم   نااهلم اگر دیگر از پیش تو برخیزم
شیرین بمذاق من مرگ است «عماد» از آنک   آید بهزاران ناز یار از پی تجهیزم

(عمادی — معاصر)

←

زلف چـون دوش رهـا تا بسر دوش مکن　　ای مـه امـروز پـریشان‌ترم از دوش مکن

(فرصت شیرازی)

* *

پریشان‌ساز کاکل را وجمعی را پریشان کن　　بزنجیر جنون از سر بنای عقل ویران کـن

(میرعبدالله ـ معاصر صفویه)

* *

مه‌من کاکل‌مشکین‌بروی‌خود پریشان کن　　برای چشم بد خورشید را در ابر پنهان کن

(امیر مقبول ـ معاصر صفویه)

با لشکر مـژگانت نتوان چـو درآویـزم　　آن به که دل و دین را بگذارم و بگریزم
افغان که تـو را در دل تأثیـر نکـرد اما　　در سنگ شرر بخشید آه شررانگیـزم
یـاد لب شیـرینت در شور چـو فرهادم　　بر کـام شکرخیـزت بی‌تاب چو پرویـزم
هرجـا گـذری جانـا آنجا بهوای تـو　　مانـنـد غـبـار از پـی بنشینـم و برخیزم
چون دست بلورینت می در قـدح اندازد　　کو حوصلـهٔ تقـوی با طـاعت پرهیزم
من هیچ نگردانـم روی از تـو کمان‌ابرو　　گـر سینه هدف سازند بر ناوك خونریزم
اشك آمده روزافزون در دیـدهٔ من هردم　　هرلحظـه حذر بایـد زین سیل بلاخیزم
چون قند بود شیرین ز آنرو غزل «منشی»　　کز پروزن خـاطر بـر نامـه شکر بیـزم

(میرزاحسینعلی منشی ـ معاصر)

* *

گردیـد رخت ای دوست دام ره پـرهیـزم　　هـرشب ز غـم عشقت از دیده گهر ریـزم
زنهـار که ازکـویت ره سوی دگـــر آرم　　رانـی اگـر از خـویشم بـر دامنت آویـزم
هر واسطه‌انگیـزی کـز خاك رهم برخیز　　هیهات کـه من زین ره بـا واسطه برخیـزم
کـه تیغ بکش ز ابـروگـه بـا مژه تیرم زن　　هرکـارکه خواهی کـن از راه تو نگـریـزم
صبح است و شده بیدار آنچشم و بخود گوید　　بسیـار شود آشوب زیـن فتنه که انگیـزم
از دست رقیب ایـن دل آخر بستـوه آمـد　　نـی تاب توانائـی نه پـای که بگـریـزم
بـا پای سمنـد خویش افلاك بپیمـایـم　　چون نفس حـرون خویش شد رام بمهمیزم
شهد لب جانان شد چون چاشنـی شوقـم　　چون عشق تو در دل هست ازکلك شکرریزم
در راه وصال تـو بیچـاره «وفائـی» گفت　　جانبـاز چو فرهـادم معـروف چـو پرویـزم

(تقی وفائی‌خجلستانی ـ معاصر)

* *

پائی نه مرا جانا کـز جور تو بگـریـزم　　دستـی نه مرا کـز شوق بـر دامنت آویزم
نالـم بتـو باز از تو هـرگـه بتو روی آرم　　آرم بتو روی از تـو هروقت کـه بگریـزم
دور از لب چون لعلت شد خون جگرقوتم　　در هجر رخت هرشب از دیده گهر ریزم
در مجمـر عشق تـو بر دفـع گزند چشم　　پیـوسته سپنـدآسا بنشینـم و بـرخیـزم
نه در طلب دیـرم نـه شوق حـرم دارم　　عشق رخ خـوبت داد پرهیـز ز هرچیزم
در بـاغ ارم بیدوست هرگز نگذارم پای　　بی‌روی دلارایش بـا حـور نیامیـزم
یـاد تـو برد از یـاد شوق تـو بیاد آرد　　ایـام طـرب‌آمیـز شبهـای غـم‌انگیزم

(محمد فروزان ـ معاصر)

الا ای جعد چین برچین مشکین کمند افکـن   گرفته آفتابت جیب و ماه و مشتری دامن
توآن جادوی کشمیری که ازبادت بود مرکب   توآن هندوی خونخواری که برآتش بود مسکن
مگر بر قلب جانبازان شبیخون میزنی امشب   وگرنـه در شب تاری چرا پوشیده‌ای جوشن
مگر نعل سم شبرنگ دارائی که می‌زیبد   کمینه خادمش بهرام و کمتر بنده‌اش بهمن

(خواجو کرمانی)

**

نیمی ز رخ کنی چـو ز زلف سیه بــرون   نتوان ز آسمان شود از شرم مـه بــرون

(سیدعباس همائی-معاصر)

**

بــردار نقاب از رخ و حیرانـــی من بین   بگشا گــره از زلف و پــریشانـی من بین

(صنعی نیشابوری)

**

زلف تـو برد دین و دل و عقل و هـوش را   شب پـاك خـانـه را نتوان رُفت ایـن چنین

(صائب تبریزی)

**

همچــون گرهٔ گیسو در زلف تــو آویــزم   نی فتنــه که بنشینــم نی حشر کـه برخیزم
که دست من و تیشه که لب بلب شیرین   در هجـر تـو فرهادم در وصــل تو پرویزم
واعظ نــه خبــر داری کــز توبه پشیمانم   خون دل مــن بینی در شیشهٔ پــرهیــزم
جویــای سیه‌مستی در میکـــدهٔ هستی   اول بشگــون نو شد از ساغــر لبریــزم
خود را همه گم کردم وز خود همه آگاهم   هم عشق جگرسوزم هـم حسن‌دلاویـزم
این است می گلگون با آب وضو واعــظ   تــا جـام بدست آید بر خاك چرا ریـزم
لطف است کــه حشمت حسن تو برعنائی   در انجمــن نازت بنشینــم و بــرخیـــزم
یــارم بـه‌ادا نازد مــن هم بفغان «عـارف»   او فتنه بپــا سازد من حشر بــرانگیــزم

(خاقان حسین عارف دهلوی ــ معاصر)

**

گر سر برود روزی در دامنت آویـــزم   ور دست برافشانی جان در قدمت ریزم
هرعقده که میخواهی از زلف بر ابرو نه   من نیستم آن صیدی کز قید تو بگریزم
جانــا بمیــان ما دوزخ شود ار حایـل   بالله ز تــو نشکیبــم وز شعلــه نپرهیزم
گر بنگرمت روزی چون آینه رویاروی   اندر شکـن زلفت چـون شانـه درآویزم
در غـرفــهٔ کــروبــی از منظــرهٔ طوبی   با نــام تو بنشینــم با یـاد تو برخیزم
از دوزخم ای زاهد بیهوده چه ترسانی   کاتش زنـد انـدر وی آه شررانگیـــزم
چون قالب مشتاقم با خاك بیامیــزد   هم لطف صبــا بـاشد گر با تو بیامیــزم
در تربت «بیضـائـی» گر درگذری بینی   غم دود بــرآورده است از قالب ناچیزم

(بیضائی کاشانی ــ معاصر)

خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود زلف پر کرده است از حرف پریشان‌گوش تو

(صائب تبریزی)

**

زلف سیه‌روی تو کرده سیه روز من[1] کرده سیه روز من زلف سیه‌روی تو

(حسین مکی متولد سال ۱۲۹۱ خورشیدی در طهران «گردآورنده این گلزار»)

**

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

کرده بدل خوی تو سرو قدا روی تو سرو قدا روی تو کرده بدل خوی تو
نرگس جادوی تو برده قرار از کفم برده قرار از کفم نرگس جادوی تو
چشم چو آهوی تو صید کند مرغ دل صید کند مرغ دل چشم چو آهوی تو
آن رخ نیکوی تو مسلک و آئین من مسلک و آئین من آن رخ نیکوی تو
دیدن آن روی تو عمر دگرباره است عمر دگرباره است دیدن آن روی تو
بلبل خوشگوی تو مکی شیرین‌سخن مکی شیرین‌سخن بلبل خوشگوی تو

←

نه ترک هوای نفس کز باده بپرهیزم این خواب گران تا کی وقت است که برخیزم
خوشتر که شوم نادم از جرم وز می تائب از عشق کنم پرهیز وز میکده بگریزم
چون سلسله عمرم کوته شده است از طول در زلف دراز یار دیگر ز چه آویزم
در زورق عمر اندر بنشسته و در دریا بگرفته ز هرسوئی طوفان بلا خیزم
صحرای عدم در پیش چون صاعقه می‌تازم گوئی که سوار اکنون بر مرکب شبدیزم
بر خیرگی چشمم بنگر که نمی‌پرسد جمشید کجا گم شد کو خسرو پرویزم
دانم اثری ز آنان هرگز نشود پیدا گر خاک زمین یکسر صدبار فزون بیزم
خواهم ز می وحدت من بعد کنم مستی در خانهٔ دل آشوب از عشق حق‌انگیزم
از بسکه دل «محسن» لبریز شده از خون هر جرعه که لب نوشد از دیده فرو ریزم

(محسن ملک‌شمس‌آرا)

**

شد آفت عقل و دین آن شوخ دلاویزم زد عشق رخش آتش در خرمن پرهیزم
افسوس لب لعلش شد راهزن عقلم دیوانگی افزون کرد با زلف دلاویزم
گه جان نوم بخشید با خندهٔ شورانگیز گه کشت بدلداری با غمزهٔ خونریزم
ایکاش که دادندی شبها بمنت جانا و آنگاه گرفتندی از دست همه چیزم
شور لب شیرینت از یاد نخواهم برد گر باز دهند امروز صد کشور پرویزم
مقصود من از بودن وز آمدن و رفتن آنست که با یاران بنشینم و برخیزم
باران سرشک من دور از رخ او «احمد» نگذاشت بره خاکی کز هجر بسر ریزم

(ساجدی – معاصر)

**

گر دست دهد روزی در زلف تو آویزم شکرانهٔ این دولت جان در قدمت ریزم
از عشق تو شیرین‌لب ای خسرو مه‌رویان فرهادصفت هردم صد شور برانگیزم
چون مور بطاس عشق افتاده و حیرانم نی دست که بستیزم نی پای که بگریزم
مستغرق عشقم من، فارغ ز همه گیتی پندم مده ای واعظ کز عشق نپرهیزم

←

۱هر که حوالی دو رخ، دید دو زلف زنگیت   گفت بلی دو خواجه را به که بود غلام دو

(صحبت لاری)

**

۲گویمش ای نگار من چیست دو زلف گرد رخ   گویدم ار ندیده‌ای خواجه یکی غلام دو

(محمدقلی‌خان کازرونی)

**

بسته عمرم بـــه رشتهٔ زلفت   رشتهٔ عمر من مکن کـوتــاه

(بدری تندری فانی-معاصر)

**

منظر رخسارت انــدر بین زلفین سیه   هست همچون منظر خورشید در ابر سیاه

(آقای صحبت‌الله معینی چاهروند-معاصر)

۱ و ۲- یکی از این دو غزل در استقبال دیگری است. بر ما معلوم نشد کدام قبلاً سروده شده است. اینک ابتدا مطلع و بقیهٔ غزل صحبت لاری، سپس مطلع و بقیهٔ آندیگر را از نظر میگذرانیم:

مولویم یکی لقب عاشق تلخ کـــام دو   کیست بدین‌صفت چو من شخص یکی و نام دو
حاصل نظم و نثر من یکسخن است: عشق و بس   زشت بـود زبـان یکـی در دهـن و کـلام دو
شفقت پیـر دیـر بین کز پی رهـن می ز مـن   بستد و داد در عـوض جـامـه یکی و جام دو
کشت بتیغ ابـروان اهـل وفـا، جفـا ببین   جـرم یکـی و تیـغ کیـن از پـی انتقـام دو
حسن تو شاه و لعل لب خاتم و کاکل افسرش   غمـزه چه حاجب و مژه بسته صف سلام دو
عالم حسن کرده طی «صحبت» و حیرت آمـدش   کز رخ و زلف پر ز خوی صبح دو دید و شام دو

**

خـال بکنج لب یکـــی طرهٔ مشکفـــام دو   وای بحـال مـرغ دل دانـــه یکی و دام دو
محتسب است و شیخ و من صحبت عشق در میان   از چـــه کنـم مجـابشان پخته یکی و خام دو
حامله خم ز دخت رز باده‌کشان بـه‌گـرد او   طفــل حـرام‌زاده بیـن بـاب یکـی و مام دو
کـه بخـلاف انـدرون گـاه درون خـم نهـان   ایـن دو روانـه مـاه را تیغ یکـــی نیـام دو
بار نهـاده خم کنـون با دف و چنگ و ارغنـون   بـاده و راح نـام او طفـــل یکـــی و مـام دو
ساقی مـــاه روی من از چـه نشستـه غافلـی   بـاده بیـار و مـــی بـده صبـح یکـــی و شام دو
هـست دو چشم دلربـا همچـو قرابـه پر ز مـی   در کف تـرک مست بین باده یکـی و جـام دو
صیـد کنـد بغمـزه گـه‌گـاه بـه‌تیغ ابـروان   جـان ز کجـا برون بـرد صیـد یکـی حسام دو

خوبان جهان یکسر گر روی بمن آرنـد   روی از همـه برتابـم جـز با تـو نیامیزم
چون سرو اگـر روزی در رهگـذرت بینم   افتـم ز پیت وز ضعف بنشینم و برخیـزم
در آتش هجـرانت میسوزم و مـی‌سازم   شب تا بسحر نالان چون مرغ شب‌آویزم
در دام تـو محبوسم وز وصل تو مـأیوسم   شوریـده و سرگـر ان چون خسروپرویزم
«نیر» شوم ار روزی مهجـور ز کـــوی او   دیوانـه صفت زین غم بس خاك بسر ریزم

(دبیر خاقان نیر – معاصر)

با سر زلف بتان گر نکنی بازی به ‌‌‌‌ ‌‌ ورکنی درسر این کار تو جان‌بازی به

(فقیر شیرازی)

* *

رویت بزلف پرچین تسخیر ملک دل کرد ‌‌ فتحی چنین که کرده با لشکر شکسته

(صائب تبریزی)

* *

زگیسوی پریشان تو ما را ‌‌ پریشانی زسر تا پا گرفته

(خواجو کرمانی)

* *

سودائیان زلفت گرد تو حلقه بسته ‌‌ شوریدگان مویت در یکدگر فتاده

(سلمان ساوجی)

* *

از زلف تا برویش دانی چقدر راه است[1] ‌‌ ازکفر تا به‌اسلام، از شام تا مدینه

۱– مطلع و بیتی از غزل اینست:

لب بسر لب نگار و سینه بروی سینه ‌‌ خوش دولتی است اما سنگ است و آبگینه
این‌سان که ترک چشمت آراست خیل مژگان ‌‌ غارتگریست قصدش پیداست از زمینه

گفتم که بجان تست خون دل ناچیزم ‌‌ گفتا که بود خونها در ساغر لب ریزم
گفتم بجهان صد شورانگیخته‌ای از لب ‌‌ گفتا پس از این بینی شوری که برانگیزم
گفتم دل سودائی مجنون شد و صحرائی ‌‌ گفتا که ببند آید چون طره فرو ریزم
گفتم که قیامتهاست ای پرده‌نشین از تو ‌‌ گفتا که قیامت بین آن لحظه که برخیزم
گفتم بگرفتاری جویم زکه دلداری ‌‌ گفتا دل اگر داری از زلف دلاویزم
از سلسله کار دل هرچند شده مشکل ‌‌ زلف تو نه بگذارد کز سلسله بگریزم
گنند بغمخواری در ناله و در زاری ‌‌ مرغان شباهنگم مستان سحر خیزم
برخواست «صفی» آسان خود از سر عقل و جان ‌‌ تا با غمت از پیمان بی‌این دو برآمیزم

این غزل مربوط باین مسابقه نبوده است (صفی‌علیشاه)

* *

از فتنه‌گری در دهر خجلت ده چنگیزم ‌‌ وز زهد و ورع در شهر شمس‌الحق تبریزم
بر پای شود غوغا بر چرخ رسد آشوب ‌‌ هرگوشه که بنشینم هرجای که برخیزم
در ذائقهٔ احباب گر تلخ‌ترم از زهر ‌‌ درکام دل اعداکان شکرانگیزم
از عشق سهی‌قدان چون شام سیه‌روزم ‌‌ وز شوق نکورویان چون صبح سحر خیزم
با تیغ زبان گیرم داد دل از این دونان ‌‌ ز آه دل مسکینان آن به که بپرهیزم
ای خواجه اگر بر من صدگونه عتاب آری ‌‌ نتوان بدگر کوئی ازکوی تو بگریزم
در دهر «گروگانم» وزکشور ایرانم ‌‌ گر اهل خراسانم یا مردم تبریزم

(حسن گروگان–معاصر

نوششش قرین نیش است زلفش برخ پریش است	بـاشد قمر بعقرب منحوس از قـرینه
(مفتون همدانی-معاصر)

**

باز بر رخ زلف مشکین را پریشان کرده‌ای	روزوشب را خوش بهم دست‌وگریبان کرده‌ای
زلف را افکنده‌ای تـا آنکه بـاشد سایبـان	آفتـابـی را بـزیـر ابـر پنهان کـرده‌ای
(عرفی شیرازی)

**

هرشب بدو صد زاری بـر دامنش آویزم	یک بوسه مگر بخشد ز آن لعل شکرریزم
نـام لب شیـرینت هرگـه بـزبـان آرم	شهد و شکری دلکش با یک‌دیگر آویـزم
یک‌لحظـه بدلجـوئی جانا به‌بـرم بنشین	تـا مـن ز سر هستـی یکمرتبـه برخیزم
گـه بر خم گیسویت آشفته چو مجنـونم	گه بر لب شیـرینت دلـداده چو پـرویزم
دیـوانـهٔ عشقت را زنجیـر اگـر بایـد	در گردن جان‌افکـن آن مـوی دلاویـزم
از شست تـو گـر آیـد از تیـر نینـدیشم	وز دست تـو گـر باشد از تیغ نپرهیـزم
غم خاک وجودم را فردا چو دهـد با بـاد	امـروز ز مـی آبـی بـسر آتش غم ریـزم
از نرگس فتانت هرگه که سخن گویـم	بس فتنـه که در عالم ز آن فتنه برانگیزم
هرجور که بتوانی بر «حشمت» مسکین کن	من نیستـم آن بنده کز جور تو بگـریـزم
(حشمت شیرازی — معاصر)

**

یکبـاره ببـرد از کف آن زلف دلاویـزم	هوش و خرد و تقوی دین و دل و پرهیزم
در تلخی هجرانم چون کوهکن ای شیرین	ایکـاش شود قسمت وصل تـو چو پرویزم
وقت است زنی بر دل از ابـرو و مژگـانت	گـه ناوک دلدوزم گـه خنجر خونـریـزم
ای تازه بهـار مـن بگذشت بهجـرانت	از اول مـاه دی تـا آخـر پـائـیـزم
نی قدرت آن دارم وصـل تـو بدست آرم	نی قوت آن دارم کـز هجـر تو بگـریزم
در مفلسیم مقـرون بـا دولت بی‌پـایـان	کرد از گهـر افشـانـی چشمان گهرریزم
ترسم که «شکوهی»وار آخر ز غـم هجرت	آتش فکنـــد بـر جـان آه شررانگیزم
(غلامحسین شکوهی کاشانی — معاصر)

**

در پایان غزل مولاناجلال‌الدین را زینت‌بخش این بخش می کنیم:

من عاشق جانبازم، از عشق نپرهیزم	من مست سرانـدازم، از عربـده نگـریزم
گـویند رفیقـانـم: از عشق نپرهیزی؟	از عشق بپرهیـزم، پس بـا چه درآمیزم
پـروانـهٔ دمـسازم، میسوزم و میسازم	از بیخودی و مستی، می‌افتم و میخیزم
گر سر طلبی، من سر در پای تو اندازم	ور زر طلبی، مـن زر اندر قدمت ریـزم
فردا که خلایق را از خاک برانگیزند	بیچـاره من مسکین از خاک تو برخیزم
گر دفتر حسنت را در حشر فرو خوانند	اندر عرصات آنروز شوری دگر انگیزم
گو در عرصات آید شمس‌الحق تبریزی	من خاک سر کویش با مشک بیامیزم
(نقل از دیوان شمس)

ای کـه بـا سلسلهٔ زلف دراز آمـده‌ای   فرصتت بـاد کـه دیـوانـه‌نـواز آمده‌ای

(حافظ)

**

امشب کمند زلف تو را تاب دیگری است[1]   ای فتنه در کمیـن دل و هـوش کیستی؟

(رهی معیری-معاصر)

**

زلف تـو بـرده قـرار خـاطر از من یـادگاری   من هم از زلف تو دارم یادگاری، بی‌قراری

روزگـاری داشتم زلف پـریشان تـو در کف   حالیا پامالم از دست پـریشان روزگاری

(شهریار-معاصر)

**

گـر چشم خـرد بیند زنجیر سر زلفت   در حـال زنـد آتش در خـرمـن هشیـاری

(ظهیرالدین فاریابی)

**

از زلف تـو وام کـرده گـونـی   شبهـای فـراق مـن درازی

(اثیرالدین اخسیکتی)

**

زلف جانـان را چـه نسبت با حیات جاودان   حیف بـاشد آنقدر کـوتـه نظر بـاشد کسی

(صائب تبریزی)

**

عمر اگـر کـوتـاه بـاشد دل بـزلف یـار بند   میرسد تا دامن حشر این طناب زنـدگـی

(عالی بخارائی)

**

من خاطرم همیشه پـریشان و درهم است   ای زلف یـار تـا تـو پـریشان و درهمی

(حائری کورش-معاصر)

**

۱– مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

ای صبح نو دمیـده، بنـاگـوش کیستی؟   وی چشمـهٔ حیـات، لب نـوش کیستی؟

از جلوهٔ تو، سینه چو گل چاک شد مـرا   ای خـرمن شکـوفـه، بـرو دوش کیستی؟

همچون هلال، بهر تو آغوش من تهی است   ای کـوکـب امیـد، در آغوش کیستی؟

مهـر منیـر را نبـود جـامـهٔ سیـاه   ای آفتـاب حسن سیـه‌پوش کیستی؟

ما لالـه‌سان ز داغ تـو نوشیـم خون دل   تو همچـو گـل حریف قدح نـوش کیستی؟

ای عنـدلیب گلشن شعـر و ادب، رهی   نـالان بیـاد غنچـهٔ خـاموش کیستی؟

گشاده هندوی زلفش دکانی بهر سوئی نهاده نرخ جانی

(انیسی)

**

خوش آنکه حلقه های سر زلف وا کنی دیوانگان سلسله‌ات را رها کنی

(فروغی بسطامی)

**

گر نمی‌خواهی کنی دل‌خونم ای زلف سیاه از چه‌رو پس دست در آغوش دلدارم کنی

(صحبت‌الله محبتی-معاصر)

**

کوته آن زلف سیه بهر چه ای ساه کنی رشتهٔ جان خلایق ز چه کوتاه کنی

(الفت کردستانی)

**

آشفته زلف را چو برخسار میکنی روز مرا سیه چو شب تار میکنی

(وصال شیرازی)

**

حلقهٔ اهل شوق را قصه دراز میکنی زآن سر زلف خم‌بخم حلقه چو باز میکنی

(پرتو اصفهانی)

**

کاشکی نقاش بودم، شام تاری می کشیدم شام تار کفر زلفی، خفته بر صبح جبینی

(کیومرث مهدوی متخلص به‌خدیو-معاصر)

**

روا[1] باشد دهی گر ملک چین را به‌یکتا تار زلف عنبرینی

(حاج میرزا حبیب خراسانی)

**

۱- این غزل مرحوم حاج‌میرزا حبیب‌اللهمجتهد در دیوان اشعارش به‌طبع نرسیده است، گویندهٔ معاصر غلامعلی حقیقی راد نسخه‌ای ازآن را مرحمت کردند که مطلع و بقیهٔ غزل چنین است:

به‌جان در پای سرو راستینی برافشان پای کوبان آستینی

ببخش ار دولت طغرل تکین است گرت بخشند دُرد ساتکینی

بجز باده مدان «ذات‌الشمالی» بجز ساده مدان «ذات‌الیمینی»

چو داری باده و ساده مگو داشت جمی جامی سلیمانی نگینی

کمان عشق راکی زه توان کرد من این چله کشیدم اربعینی

«حبیبا» سحر کردی، آفرین باد چه شیوا شاعر سحرآفرینی

منت ایزد را که بعد از بی‌پناهی‌های چندم   داد از چنگ حوادث در خم زلفش پناهی

(ابراهیم صفائی ملایری متولد بسال ۱۲۹۷ خورشیدی در ملایر-معاصر)

* *

گلبن بیست‌وسوم

دل در خم زلف

کِشدگر دست گاهی یار آن زلف سمن‌سا را   عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را
(ظهیر فاریابی)

* *

ای باد مکش طرهٔ جانانهٔ ما را   زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ ما را
(کمال‌الدین خجندی)

* *

چون مار زخم خورده دل افتد بپیچ و تاب   هرگه که باد طرهٔ پیچان کند ترا
(فروغی بسطامی)

* *

[1] ز فتنه بر سر زلفت پناه برد دلم   چو دید چشم سیه مست فتنه‌جوی ترا
(فرود تخلص حالت-معاصر)

* *

ز چاك سینه‌ام دل میکند نظارهٔ زلفش   چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را
(قدسی طوسی)

* *

صبا برهم زد آن زلف و دلم برگرد آن گردد   چو آن مرغی که ویران کرده بیند آشیانش را
(ضمیری اصفهانی)

۱- مطلع و دو بیت غزل اینست:

چنان کنم برخ گل نظر که روی تو را   برای آنکه بخود بسته رنگ و بوی ترا
خزان رسید و من از روی باطراوت دوست   هنوز می‌شنوم ای بهار بوی ترا

[1] دل نداد از دست یکمو زلف یار خویش را — تا سیه کرد از کشاکش روزگار خویش را

(صفی)

**

دل اگر سر کشد از خط بسپارش بر زلف — چاره زنجیر بود بندهٔ نافرمان را

(یغمای جندقی)

**

ز کاروان جنون دل گرفت و داد بزلف — شریک دزد ببین و رفیق قافله را

(شاطرعباس صبوحی قمی)

**

جز بزنجیر سر زلف تو عاقل نشود — آزمودیم بسی این دل شیدائی را

(جلال‌الدین قاجار)

**

دیشب بسر زلفش گفتم دل من اینجاست؟ — گفتا همه شب اینجا جمعند پریشانها

(مفتون-معاصر)

**

[2] تا بزنجیر سر زلف تو پابست شدم — دل یک شهر بحال من دیوانه بسوخت

(همت شیرازی)

**

دل من از خم آن زلف چون کمند گریخت — حذر کنید که دیوانه‌ای ز بند گریخت

(خموش تهرانی)

**

[3] با سر زلف تو گفتم که مرا دل اینجاست — گفت شب گمشدگان را همه منزل اینجاست

۱– دو بیت دیگر از غزل این است:

خواهم اندر خیل جانبازان نیارندم بنام — بینم اندک چون براه او نثار خویش را
زاهدان از باد جنت مست و ما از عشق یار — هر کسی در بوته‌ای سنجد عیار خویش را

۲– مطلع غزل اینست:

زآتش عشق تو تا این دل دیوانه بسوخت — هرچه جز مهر رخت بود درین خانه بسوخت

۳– بقیهٔ غزل این است:

هرچه ز آن زلف صبا عقده‌گشائیها کرد — حل نشد مشکل این سلسله مشکل اینجاست
ابرویش تا بکشد تیغ که کو مایل من — دل من سینه سپر کرد که مایل اینجاست
تا بپرسم که مرا خون دل زار که ریخت — چشمش از بیم نگه گفت که قاتل اینجاست
چه غم ازکشتن چشمش که لبش میگوید — خون بهای همه عالم دو مقابل اینجاست

←

گفتم از زلف سیاه تـو بجـویم دل خـویش
گفت پیدا نتوان کـرد ز بس دل اینجاست

ای دل ایمن مشو از فتنهٔ چشمش در زلف
دزد آنجا کـه زنـد قـافله غـافـل اینجاست

(کبریائی تخلص مفتون همدانی-معاصر)

* *

طایر دل را خلاصی نیست از دامت بلی
رستن مرغی که زلف پای بستش مشکل است

(اسرار سبزواری)

* *

آن سر زلف که پُرچین و شکن درشکن است
هر شکنجی ز شکنهاش دلـی را وطن است

(صحبت‌الله محبی چاغروند-معاصر)

* *

کـه سراغ دل گمگشتـهٔ مـا میگیـرد
از سر زلف سیاهش که شکن درشکن است

(عاشق اصفهانی)

* *

شبست و قـافله غـافـل بمنزل افتاده است
بزیـر زلف تـو صد کاروان دل افتـاده است

(سعدی)

* *

شِکنج طـرهٔ زلفت شِکـن شِکـن شده است
دلم شِکنجه در آن زلف پُر شکن شده است

(عارف قزوینی)

* *

زلفت هــزار دل بیکـی تـار مـو ببست
راه هــزار چــاره‌گــر از چـارسو ببست

(حافظ)

* *

داشت ز غـم دل سر دیـــوانـگـــی
زلف تــــواش پــــای بـــزنجیر بست

(صغیر اصفهانی)

* *

دل میـرود بحلقهٔ زلفش بپـای خـود
دام‌آنچنان‌خوشست‌وشکار‌اینچنین خوشست

(صائب تبریزی)

* *

→

تا بگویم چه دلیـل است که بهتر ز مهـی
آفتـاب رخ او گفت دلائـل اینجــاست

گفتمش زلف تـو بس دل کـه بزنجیر کشید
گفت آری دل دیـوانـه و عـاقـل اینجاست

آنچه من از دام زلف خوبرویان دیده‌ام باورم ناید که در عالم دلی آزاد هست

(عاشق اصفهانی)

**

دل به‌یاری داده‌ام کز درد دل آگاه نیست در کمند زلفی افتادم که هیچش راه نیست

(داور قاجار)

**

جز سر زلف تو دل را سروسامانی نیست سر شب تا سحرش غیر پریشانی نیست
دلم از طره بیفتاد بچاه زنخش راه جز چاه مگر درخور زندانی نیست

(عارف قزوینی)

**

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری از برای دل ما قحط پریشانی نیست

(صائب تبریزی)

**

گر بکف سلسلهٔ زلف دلارام نداشت دل دیوانهٔ ما روزوشب آرام نداشت

(سنای اصفهانی)

**

دستی بسر زلف کشید آن بُت طنّاز گویا که ز دلهای پریشان خبری داشت

(طوطی قراباغی)

**

بهر موئی از آن زلف پریشان دل جمعی پریشان می‌توان یافت

(خواجو کرمانی)

**

تا بدست زلف او دادم دل سودا زده چون سر زلفش وجودم مویمو سودا گرفت

(شاه‌نعمت‌الله)

**

دلا بسوز چو سودای زلف او داری کسی بخانهٔ تاریک بی چراغ نرفت

(شاهی سبزواری)

**

راه پر پیچ و خم زلف تو پیموده دلم کار این نو سفر آخر بشب تار افتاد

(قمشه‌ای تخلص الهی-معاصر)

**

دلی که در خم آن زلف تابدار افتاد — چو صعوه‌ایست که اندر دهان مار افتاد

(عارف قزوینی)

**

دل در اندیشهٔ آن زلف گره گیر افتاد[1] — عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد
دل زگیسوی تو بگسست و به‌ابرو پیوست — کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد

(فروغی بسطامی)

**

دل بتدبیر بر آن زلف چو زنجیر افتاد — وای بر حالت دزدی که بشب گیر افتاد

(عارف قزوینی)

**

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

(حافظ)

**

دلم در حلقه زلفت رعیت شد رعایت کن — رعیت چون رعایت دید ملک آباد میگردد

(لاادری)

**

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد

(حافظ)

**

در زلف بتان مپیچ ای دل — کاین رشته سر دراز دارد

(امیر خسرو دهلوی)

**

۱- بقیهٔ غزل:

خواجه منعم کنی از باده‌پرستی تاکی — چه کند بنده که در پنجهٔ تقدیر افتاد
دامنش را ز پی شکوه گرفتم، روزی — که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد
گفتم از مسئلهٔ عشق نویسم شرحی — هم زکف نامه و هم خامه ز تحریر افتاد
دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم — لیکن آنوقت که این خانه ز تعمیر افتاد
نامی از جلوهٔ خورشید جهان‌آرا نیست — گوئیا پرده از آن حسن جهانگیر افتاد
پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد — قمر از رشک تو از بام فلک زیر افتاد
بس که بر نالهٔ دل گوش ندادی، آخر — هم دل از ناله و هم ناله ز تأثیر افتاد
گفت زودت کُشم آن شوخ «فروغی» و نکشت — تا چه کردم که چنین کار به‌تأخیر افتاد

[1]بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب چه دلاوراست دزدی که بشب چراغ دارد

(حافظ)

**

ما را بکوچهٔ غلط انداختن چرا دل را بغیر زلف پریشان که می‌برد

(صائب تبریزی)

**

کسی دل در سر زلف تو بندد که همچون زلف تو کافر نگردد

(جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی)

**

دل من در سر آن زلف سیه مضطربیست مرغ در دام چو افتاد طپیدن گیرد

(امین‌الدین)

**

[2]اندر خم گیسویش بیچاره دل زارم در خانهٔ بیگانه می‌سوزد و می‌سازد

(کمال امامی قهفرجی تخلص امامی-معاصر)

**

[3]نگارم دوش درمجلس بعزم رقص چون برخاست گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

(حافظ)

**

[4]بدست باد سر زلف داده جان جهانم که تا هزار دل بیقرار لرزد و ریزد

(قدرت قمی-معاصر)

۱– بیت فوق در اغلب نسخه‌های حافظ نیست و بدین قافیه شعر زیر آمده است:

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش مگر آنکه عکس رویش به‌رهم چراغ دارد

۲– مطلع و بقیهٔ غزل این است:

دل در غم جانانه می‌سوزد و می‌سازد سرگشته و دیوانه می‌سوزد و می‌سازد
شب تا بسحر این دل گرد رخ چون شمعش از شوق چو پروانه می‌سوزد و می‌سازد
پرسد زمن او احوال یکبار دگر آن یار برگو که صمیمانه می‌سوزد و می‌سازد
از فرقت هجرانش دیدیم امامی را کاشانه بکاشانه می‌سوزد و می‌سازد

۳– دو بیت دیگر غزل اینست:

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری کز اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد

۴– مطلع و بقیهٔ غزل این است:

سرشک مستی از چشم یار لرزد و ریزد بلی پیاله ز دست خمار لرزد و ریزد
ز مو به‌رو عرق از تاب می‌فشاند و گوئی مطر ز ابر به‌گل در بهار لرزد و ریزد
ز جور آن مه بی‌مهر خون ز چشمهٔ چشمم بخاک میکده بی‌اختیار لرزد و ریزد
شکوفه زلف سیاهت بباغ دید که رویش سفید گشته و از شاخسار لرزد و ریزد

تا زلف دوتای تو بلای دل ما شد سودای دل ما که یکی بود دوتا شد

(وداعی خراسانی)

**

ابتلا دل بخم زلف دوتا شد چه بجا شد ترک ما کرد وگرفتار بلا شد چه بجا شد

(اخگر بختیاری)

**

ای خوش آندل که در آن زلف مقیّد گردد خوش اسیری که در آن چاه ز نخدان باشد

(وجدی هندوستانی)

**

گفتم که عُقدهٔ دل، بگشا ز تار زلفت گفتا گره‌گشائی درکار ما نباشد

(سرخوش)

**

دل، بستهٔ آن زلف پریشان تو باشد آری، دل من سلسله جنبان تو باشد

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

(حافظ)

**

تا گره‌گیر شد آن زلف مسلسل برخش دل صد سلسله جاوید گرفتار بماند

(فریب اصفهانی)

**

در خم زلف تو دلها وطنی ساخته‌اند امشب آشفته دلان انجمنی ساخته‌اند

(منعم اصفهانی-معاصر)

**

اگر نسیم صبا زلف او برافشاند هزار جان مقید ز بند برهاند

(جلال عضد یزدی)

**

۱- دو بیت دیگرش اینست:

خصم میخواست جدا سازدم از دوست بحیلت چون بر این بود خود از دوست جدا شد چه بجا شد
تیر نازی زکمانخانهٔ ابروی نگاری جست و آماجگهش سینه ما شد چه بجا شد

[1] گفت دل در خم زلفش سخنی در غم خویش طره بگشود که این حرف پریشان تا چند

(مفتون همدانی-معاصر)

**

ز زلفت ترسم و دلهای سوزان شب است و آتش و دیوانه‌ای چند

(امیر خسرو دهلوی)

**

آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند ور خفته باشد فتنه‌ای چشم تو بیدارش کند

(شریف تبریزی)

**

دلم ز کف سر زلف تو را رها نکند دل از کمند تو وارستگی، خدا نکند

(عارف قزوینی)

**

تا دل هرزه‌گرد من، رفت بچین زلف او زآن سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

(حافظ)

**

صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب موی و روی تو در اسلام صلیب و صنمند
هر شکن از سر گیسوی تو زندان دلیست تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند

(سعدی)

**

زلف تو میگذاشت بدلها قرار کاش تا شرح بیقراری خود موبمو کنند

(منعم اصفهانی-معاصر)

**

[2] زلف بر چهره بیفشاندی و مرغ دل من قید این سلسله و دانه و خال تو بود

(محمد کریم‌پور دادبان «حامد فسائی»-معاصر)

**

۱- بیتی دیگر از غزل:

چشم عشاق ز آزار تو گریان تا کی لب اغیار به‌دیدار تو خندان تا چند

۲- مطلع و بقیهٔ غزل این است:

دلبرا ذکر لبم وصف جمال تو بود آرزوهای دلم شوق وصال تو بود
اینکه خود میکشم از عشق و ز خود بیخبرم در دل اندیشهٔ آن وصل محال تو بود
اینکه فکرم همه‌شب سربگریبان دلست عاشق و شیفتهٔ حسن و جمال تو بود
تو مپندار که غافل شوم از فکر رخت شب و روز این دل من دست خیال تو بود

←

همه شب راه دلم بـر خم گیسوی تـو بـود   آه از این راه که باریک‌تر از موی تو بـود
(فروغی بسطامی)

**

هرگز آزادی نجوید دل ز زلفت، صعوه آری   چون بهرسو باز بیند راحت اندر دام خواهد
(تاراج قمشه‌ای-معاصر)

**

دلـی کـه بـا سر زلفین او قـراری داد   گمان مبر کـه در آن دل قرار بـاز آیـد
(حافظ)

**

مُقیم زلف توشد دل که خوش سوادی دید   وز آن غـریب بـلاکش خبـر نمی‌آیـد
(حافظ)

**

مـکن ای دل هـوس سلسلهٔ زلف بتان   که از این سلسله آثار جنون مـی‌آیـد
(عارف قزوینی)

**

[۱]در دام سر زلف پـر از پیچ و شکنجش   آسایش دلـهـای گـرفتـار مپرسید
(ابراهیم پورداود-معاصر)

**

آنچه آهـوبچـه‌ای در دهـن شیر کشید   دل همـان در خم آن طـرهٔ بـی‌پیر کشید
(خسرو)

**

۱- مطلع و چند بیت دیگر:

از سوز من و سازش دلـدار مپرسید   از درد مـن و مرحمت یـار مپرسیـد
لب، وه چه لبـی! حُقّهٔ یاقـوت یمانی   وز لؤلؤ ناسفتـه شهـوار مپرسید
بالای بلندش چو یکی سرو روان است   سرویست روان، لیک ز رفتـار مپرسیـد
بگشود دهان، غنچهٔ گل گشت سخنگوی   زان لعـل لبـان لذت گفتـار مپرسیـد
گلبـانگ روانبخش طـرب‌آور بلبـل   از زاغ فـرومـایهٔ طـرار نپـرسید
دیگـر سخن از رنج و غـم «پوره» مپرسید   زان چامـه و آن کلک شربـار مپرسید

تنگتـر از دهنت جـز دل تنگـم نبـود   خم‌تـر از پشت مـن ابروست هلال تو بود
زیـر تیغت اگـر این کشتـه نیـابد رمقـی   گوید این خـون من ابروست حلال تو بود
دهنت جوی بقـا، خـط عـذارت ظلمت   دل کنون زندهٔ آن آب زلال تـو بـود
اینکه «حامد» مـدد از فیض علی میطلبـد   حالیـا گـوش دلش سوی مقال تـو بـود

→

ماجرائی که کشید از سر زلفت دل من — میتوان گفت که در سلسله دیوانه کشید

(شاطرعباس صبوحی قمی)

* *

دیدم که به‌پیش چسمم آن شوخ — دارد نظری به‌سوی اغیار
در خشم شدم، ولی به نرمی — گفتم: بفدای چشمت ای یار
خواهم که دل از تو باز گیرم — از بس که تو میدهیش آزار
گفتا که دلت کجاست؟ گفتم: — گردیده به زلف تو گرفتار
با ناز و غرور خنده‌ای کرد — بگشود گره ز زلف زرتار
از هر شکنش هزار دل ریخت — گفتا: دل خود بجوی و بردار!

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

* *

زلف تو دلم را به تپش آورد آری — چون دام ببیند بطپد قلب کبوتر

(صلی)

* *

گیسو شکست و شد گره کار بسته‌تر — کار دل شکستهٔ ما شد شکسته‌تر

(اهلی شیرازی)

* *

بستان از من و در زلف دلاویزش بند — این دل خونشده هم بر سر دلهای دگر

(یغمای جندقی)

* *

گفتم ای دل بکمند سر زلفش نروی — عاقبت رفت وگرفتار شد افسوس افسوس

(هلالی جغتائی)

* *

دل اززلفت برون افتد چو ازمی رخ برافروزی — که مرغ از آشیان افتد شب از نظارهٔ آتش

(قاسم خان)

* *

مرغ دل کان شِکن زلف چلیپا بگرفتش — خواست تا وارهد، آن دام بصد جا بگرفتش

(وفای نوری)

* *

مرغ دل خواست که تا وارهد ازدام تو، زلفت — بپرا کند کمندی که بصدجا بگرفتش

(امجد-معاصر)

ز چین زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم — ز بس کآویخته دیدم دل خلقی بهر تارش

(مستوره کردستانی - از نسوان)

**

مکن ای باد صبا طرهٔ جانانه پریش — که بود منزل آشفته دلی هر تارش
دل خوش آسوده بگیسوی تو با خاطرجمع — بپریشانی از این پس نکند گر کارش

(سنای اصفهانی)

**

دل بسوی تو شد ای زلف دوتا میترسم — که ز آشفتگی خود کند آشفته‌ترش

(ناصر دولت‌آبادی متولد سال ۱۲۹۹ شمسی در تهران - معاصر)

**

بگو ای زلف احوال دلم آهسته در گوشش — که چون در دامش آوردی مکن باری فراموشش

(میرزا امان‌الله - معاصر صفویه)

**

حذر از دام زلف شبرنگش — که دلی جان نبرده از چنگش

(سنجر کاشی)

**

دل بزلف تو اگر نیست قرارش، چه کند — ناگزیرست که عقرب زده پیچد بر خویش

(همای شیرازی)

**

شِکنهائی که در زلف کج تست — فرامشخانهٔ دلهاست هر یک

(امیر خسرو دهلوی)

**

در زلف تو دادند نگارا خبر دل — معذورم اگر آمده‌ام بر اثر دل

(سنائی)

**

ایکه گفتی دل گم کرده ز زلفم بستان — ما دل خود نشناسیم ز بسیاری دل

(بیدل کرمانشاهی)

**

نتواند که کند مرغ دل غمزده‌ام — آشیان در سر زلف تو ز بسیاری دل

(طغرل قاجار)

**

بزنجیر سر زلفش دل دیوانه را بستم — باین شادم که ازدست چنین دیوانه‌ای رستم

(شیخ محمدعلی جلوه شیرازی متخلص به مفتون)

* *

تا گرفتار بدان طرهٔ طرّار شدم — بدو صد قافله دل قافله سالار شدم

(عارف قزوینی)

* *

بگسیخته از سلسلهٔ سبحه و زنّار — دل در شکن زلف چلیپای تو دیدم

(سید غلامرضا روحانی تهرانی-معاصر)

* *

دلم در کار آن زلف پریشانست و می‌ترسم — که آخر در پریشانی برسوائی کشند کارم

(شهره قاجار)

* *

چنین که دردل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

(حافظ)

* *

[1]از هجر و از فراق و ز اوضاع چرخ دون — دایم چو زلف یار و دل خود مشوشم

(ناصرقلی اسفندیاری بختیاری-معاصر)

* *

[2]دلم از سلسلهٔ زلف تو دارد گله‌ها — گله زین سلسله آیا بکنم یا نکنم

(اعتماد پریشان گلپایگانی-معاصر)

۱– مطلع و بقیه غزل اینست:

با بخت خود ز هجر تو اندرکشاکشم — پیچان چو مو بروی تو، گوئی در آتشم
آتش زدی ز عشق و نمی‌پرسیم تو حال — من دانم و خدا که ز دستت چه میکشم
ای آنکه روز و شب همه درعیش و عشرتی — دانی کجا ز هجر تو خوش یا که ناخوشم
آسوده‌خاطری تو و «ناصر» بدرد و غم — این نیست شرط دوستی ای یار مهوشم

۲– مطلع و بقیه غزل اینست:

از تو دارم گله آیا بکنم یا نکنم — بیش از این حوصله آیا بکنم یا نکنم
نیست شغلی بجز از ذکر توام در شب و روز — ترک این مشغله آیا بکنم یا نکنم
با خطرها که ز عشق تو بود در ره ما — طی این مرحله آیا بکنم یا نکنم
با رقیبان مراقب که در اطراف تواند — ختم این غائله آیا بکنم یا نکنم
بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز — طوف با هروله آیا بکنم یا نکنم
روزی از وصل تو ای شاهد شیرین‌حرکات — شادی و هلهله آیا بکنم یا نکنم
با همه جور که بینم ز تو در ترک تو دل — یکدل ای ده دله آیا بکنم یا نکنم
با وجودی که ز عشق تو پریشان شده‌ام — از جفایت گله آیا بکنم یا نکنم

نه چنان‌گشته پریشان دل سودا زده‌ام　　که بشیرازهٔ آن زلف توان بست بهم

(صائب تبریزی)

* *

[1]پیوند علایق ز همه خلق بریدیم　　زآن روز که دل در خم گیسوی تو بستیم

(دکتر محمود شفیعی «کیوان» ـ معاصر)

* *

شب اگر دست بگیسوی نگاری بزنیم　　ره صد قافله دل در شب تاری بزنیم

(عارف قزوینی)

* *

خیالم در دل و دل در خم زلفت　　پریشان در پریشان در پریشان

(ربانی شمس العلما)

* *

[2]به دام طره‌اش ای دل فغان و زاری کن　　قرارگاه تو تیره است، بی‌قراری کن

(الفت کردستانی)

* *

[3]در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من　　واندرین سلسله عمریست که خون شد دل من

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل:

ما سرخوش پیمانهٔ پیمان الستیم　　بر روی تو مفتون و بسودای تو مستیم
سوگند به‌عشق تو که دیوانهٔ عشقیم　　شیدای رخ دلبر و خورشید پرستیم
جویای تو بودیم، به‌هرسوی که رفتیم　　سیمای تو دیدیم، به‌هرجا که نشستیم
بس پیرهن صبر ز دست تو دریدیم　　بس شیشهٔ تقوی که بپای تو شکستیم
در راه تمنای تو ترک همه کردیم　　دل را بتو بستیم و ز هرچیز گسستیم
تا معتکف خاک سرکوی تو گشتیم　　ازکشمکش کعبه و بتخانه برستیم
صدبار ز آزار کسان خاطر ما خست　　یکبار دلی را نشکستیم و نخستیم
گر زشت نهادیم، بمانیست ملامت　　ور نیک سرشتیم، همینیم که هستیم
از وسوسهٔ نفس برستیم چو «کیوان»　　وز دغدغهٔ شک و یقین باز بجستیم

۲ـ بیتی دیگر از این غزل:

به‌احتیاط شبیخون غم، ز من بشنو　　به‌گردِ قلعهٔ دل نهر باده جاری کن

۳ـ بقیهٔ غزل شیدا:

سوخت سودای تو سرمایهٔ عمرم ای دوست　　می نپرسی که درین واقعه چون شد دل من
بی‌نشان گشتم و جُستم چو نشان از دهنش　　بر لب آب بقا راهنمون شد دل من
بـه‌تولای تو ای کعبهٔ ارباب صفا　　پیش اهل حرم و دیر زبون شد دل من
روی بنما و ز من هستی موهوم بگیر　　سیر از زندگی دنیی دون شد دل من
ای صفا، نور صفائی به‌دل «شیدا» بخش　　تیره از خیرگی نفس حرون شد دل من

←

در ازل با سر زلف تو چه پیوندی داشت — که پریشان شد و از خویش برون شد دل من
اینهمه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود — که گرفتار به‌صد مکر و فسون شد دل من

(علی‌اکبر شیدا ـ شاعر، ترانه‌سرا، موسیقیدان و خوشنویس)

* *

[1]زلف تو مشکین فلاخنی است خدائی — سنگ فلاخن دل کسان و دل من

(جلوه)

* *

خم دو طرهٔ طرار یار یکدله بین — بپای دل ز خمش صدهزار سلسله بین

(عارف قزوینی)

* *

نمیدانم بپایان چون برد با این پریشانی — که شب کوتاه و دل درشکوه اززلف درازتو

(عزیز گیلانی)

* *

گر دیده پریشانی جمعیت دلها — از زلف پریشان شکن در شکن تو

(مرتضی جلیلی متولد سال ۱۲۹۰ در کرمانشاه ـ معاصر)

* *

[2]مرغ دل آزاد چون پرّد که باشد در کمینش — ناوك مژگان ز سوئی حلقهٔ گیسو ز یکسو

(حیدرعلی کمالی اصفهانی متولد سال ۱۲۸۸ هجری ـ معاصر)

* *

یافتم دل را در آن زلف از فروغ برق آه — جز بآتش در شب تاریک نتوان برد راه

(افضل‌الدین خلخالی)

۱ـ مطلع غزل اینست:

تاختنی کرد زلف و خال تو بر من — تاختن دشمنان چیره بدشمن

۲ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

چشم او از ما برد یکسو دل و ابرو ز یکسو — ره گرفته تیغ از یکسو بما جادو ز یکسو
تا چه زین پیکار خیزد مشکل آمد کار بر ما — فتنهٔ گردون ز سوئی آن بت بدخو ز یکسو
سوخت ما راگرچه مستی زندگانی داد از نو — دوری دیدار یکسو نکهت آن کو، ز یکسو
صبر ما تاراج کرد و دین و دل را نیز یغما — جلوهٔ آن رو ز یکسو پیچش آن مو ز یکسو
انتهائی باید آخر باید این غم چند و تا کی — عشق و مهر ما ز یکسو قهر و کین او ز یکسو
ما «کمالی» بندهٔ بیگانگان خواهیم بودن — تا که نبود علم یکسو قوت بازو ز یکسو

←

لازم به‌توضیح است که ابیاتی از این غزل در غزلی منسوب به‌بانو جنت ایران‌الدوله از نسوان گویندهٔ معاصر آمده است. تمام غزل شیدا را عارف قزوینی ضبط کرده است.(به‌دیوان عارف، قسمت تصنیفها مراجعه شود).

۱ای دل اندر سر آن زلف نیاویزی به — زین سیه دام اگر یکسره بگریزی به
(فریب اصفهانی)

**

۲هر تارمو ز زلفش با یک جهان دل و جان — پیوند آشنائی پیوسته وگسسته
(میرزا حبیب اصفهانی «دستان»)

**

۳دل‌من دزدمشک‌است‌وپریشان‌زلف‌میجوید — همانا دزد میگردد پی بازار آشفته..!
(جلال بقائی)

**

اندر خم زلفهای گرد آلودت — بس خسته دلست خاك بر سر کرده
(کمال اسماعیل اصفهانی)

**

۴شهری دل آشفته ز موئی، که شنیده — یا بسته به‌موئی دل یک شهر که دیده
(میرزا محمدصادق همای مروزی)

**

۱– بقیهٔ غزل:

با لبش راز نهان ای دل مجروح مگوی — زخم خود با نمک سوده نیامیزی به
تا بخلوتگه معنی بنشینی بر دوست — از سر دین و دل و جان همه برخیزی به
تا بکاشانهٔ قربت قدمی راه دهد — زین هوس جان و دل اندر قدمش ریزی به
عشق میدان بلاخیز و تو دلخسته «فریب» — توسن اندر صف این رزم نینگیزی به

۲– مطلع و بقیهٔ غزل:

دیشب به‌رقص برخاست آن فتنهٔ نشسته — یک دل درست نگذاشت با طرهٔ شکسته
دامن کشان فروکوفت پائی و دستی افشاند — زآنسان که عقل و دین را شد دست و پای بسته
در بزم می‌پرستان، می‌داد نقل مستان — چشمش به‌عشوه بادام، لعلش به‌خنده پسته
نه هیچ شام قدری، چون طره‌اش مبارک — نه هیچ صبح عیدی، چون غرّه‌اش خجسته
هم عقل را به‌زاری خرمن به‌باد داده — هم زهد را به‌خواری دفتر به‌آب شسته
بر رغم زهد و پرهیز گیسوی عنبرآمیز — بگشاده حلقه حلقه، افکنده دسته دسته
در سینه‌بند پستان مانند نار بستان — چون میمکی همه مغز، نه پوسته، نه هسته
ای سرو قامت دوست، خود از چه جویباری — کز هیچ جویباری سروی چو تو نرسته

۳– مطلع غزل اینست:

کند آشفتگی تا دانم او را یار آشفته — چو داند میشوم آشفته‌تر ازکار آشفته

۴– چند بیت دیگر ازین غزل:

با غیرکسی دیده به‌جائیت، وگرنه — اینگونه چرا رنگ ز روی تو پریده
باشد ز مکیدن اثری بر لبت، افسوس — تا باز که دیگر لب لعل تو مکیده
می خوردن شبهای تو مردم همه گویند — در شهر، به‌گوش تو همانا نرسیده
خوی بر رخ تو، یا به‌گلی قطرهٔ شبنم — یا باده ناب است که بر لاله چکیده

[1]گره زدی سر زلف و دلم ز ناله فتاد		فتد ز نغمه چو افتد بسیم تار گره

(شاطرعباس صبوحی قمی)

**

دل بچین زلف پر چین و خم سیمین بری		همچو صیدی ناتوان افتاده اندر سلسله

(محمدعلی شکیبا متولد دولت‌آباد ملایر-معاصر)

**

[2]موبمو شرح پریشانی و آشفتگی خود		ایدل اندر خم زلفش ز چه تقریر نکردی

(جلال‌الدین میرزا قاجار)

**

زلف پر خم و چین را، بر رخ از چه افکندی		جمع یکجهان دلرا ناگهان پرا کندی

(بانو فخری خلعت‌بری «سردبیر نامهٔ بانوان» از نسوان-معاصر)

**

[3]ای که صد سلسله دل بسته بهر مو داری		باز دل میبری از خلق عجب رو داری

(شاطرعباس صبوحی قمی)

۱– مطلع و دو بیت دیگر از غزل این است، ضمناً این نکته را یادآور خوانندگان گرامی مینماید چون اغلب از اشعار خوب دیگران‌را باسم این شاعر منتشر نموده‌اند از این رو نمیتوان با اطمینان کامل گفت که تمام اشعاری را که ذکر مینمائیم از صبوحی باشد.

باختیار زدم دل بزلف یار گره		بکار خویش فکندم باختیار گره
شمارهٔ گره زلف خود بسبحه مکن		که صد گره چه کند دربر هزار گره
گره مزن سر زلف دوتا بیکدیگر		که هیچکس نزند مار را بمار گره

۲– مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

دانی ای ناله درآن دل ز چه تأثیر نکردی؟		رخنه در سنگ محالست، تو تقصیر نکردی
غافل از جنبش مژگان طلب بوسه نمودی		باز اندیشه از آن نرگس پرتیر نکردی
با خیالت شب هجران بتمنای وصالت		ای بسا خواب که دیدیم و تو تعبیر نکردی
بده انصاف که در شان من ای مصحف رحمت		آن کدام آیت جور است که تفسیر نکردی
تا برافراشت علم حسن تو در عالم خوبی		نیست یک‌ملک دل‌وجان که توتسخیر نکردی
کس نکرده است تصور رخت ای صورت خوبی		کِه تو حیران‌ترش از صورت تصویر نکردی
عاشقان را چو شب هجر رسد از تو بپایان		هرچه ای روز جزا دیر کنی دیر نکردی
گر نمردم بسبب هجر مرنج ای غم جانان		سخت‌جانیست سبب ورنه تو تأخیر نکردی
پیر گردید «جلال» از غم خوبان بجوانی		از تو ای چرخ ننالد که تواش پیر نکردی

۳– بقیهٔ غزل اینست:

خون عشاق حلالست مگر در بر تو		که بدل عادت چنگیز و هلاکو داری
از گل و لاله و سرو و لب جو بیزارم		تا تو بر سرو قدت روضهٔ مینو داری
تو پریزاد نگردی بجهان رام کسی		حالت مرغ هوا شیوهٔ آهو داری
این خط سبز بود سرزده زآن شکر لب		یا که در آب بقا سبزهٔ خودرو داری
جای مستان همه درگوشهٔ محراب افتاد		تا که بالای دو چشمت خم ابرو داری
گر «صبوحی» شده پابست تو این نیست عجب		تا که صد سلسله دل در خم گیسو داری

در خم زلف تو می‌جستم دل گم‌کشته‌ام را یافتم در وی دل جمع پریشان روزگاری
(ولای نوری)

**

[1]دل من تا بکمند سر زلف تو فتاد همچو مرغی است گرفتار بکنج قفسی
(صحبت‌الله معینی چاهرونه-معاصر)

**

کی دل ایمن شود از چشم تو و زلف سیاه شب بدین تیرگی و دزد بدین چالاکی
(رحمت شیرازی)

**

هر شب ایدل گفتگوی زلف جانان میکنی خود پریشانی و ما را هم پریشان میکنی
(نرگسی ابهری-معاصر صفویه)

**

۱- مطلع غزل اینست:
دربدر از پی روی تو بگشتیم بسی تو که ای آهوی وحشی نشوی رام کسی

گلبن بیست‌وچهارم

شانه و زلف

نکهت عَنبرسارا همه عالم بگرفت — تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبرسارا

(جامی)

**

اگر چون شانه از هر چاك دل راهی کنم پیدا — همان زلف سبکدستش ز سر وامیکند ما را

(صائب تبریزی)

**

[1] صد هزاران دل گمگشته توان پیدا کرد — گر شبی شانه کند موی عبیر افشان را

(فروغی بسطامی)

**

لرزید دل چو دید بزلف تو شانه را — چون طایری که دید خراب آشیانه را

(قایض اصفهانی)

**

خواستم شانه زنم زلف پریشانش را — بسکه دل ریخت ززلفش که دل شانه بسوخت

(مشرقی)

**

۱– مطلع و دو بیت دیگر از غزل اینست:

جان بلب آمد و بوسید لب جانان را — طلب بوسه جانان بلب آرد جان را

سست عهدی کـه بدو عهد مودت بستم — ترسم آخر که بسختی شکند پیمان را

گر سیه مست تو یک شهر کشد در مستی — لعل جان‌بخش تو از بوسه دهد تاوان را

[1]قراری بود دل‌ها را در آن زلف — پریشانی نخست از شانه برخاست

(همای مروزی)

**

تا شانه بزلفت آشنا شد — دل چاک ز رشک شانه واراست

(اسرار سبزواری)

**

شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بشکند — تار زلف توست امّا رشتهٔ جان من است

(نیاز اصفهانی)

**

دلبرم شانه بگیسوی شبه‌گون زده است — بدو صد سلسله دل، باز شبیخون زده است

(صغیر اصفهانی)

**

دستم نمیرسد بسر زلفت ای دریغ — طالع نگر که پنجهٔ من کم ز شانه است

(آتش اصفهانی)

**

مگر تو شانه زدی زلف عنبرآسا را — که باد غالیه‌ساگشت و خاك عنبر بوست

(حافظ)

**

[2]شانه چون بر زلف مشکین میزنی آهسته‌زن — مجمع دلها بسی آنجا پریشان بود و هست

(علی‌اکبر فرخ همدانی-معاصر)

**

۱- مطلع و بقیهٔ غزل:

به یغما کودکی فرزانه برخاست — ز هر ویرانه صد دیوانه برخاست
درین کاشانه یك شمع است و زآن شمع — پرافشان اینهمه پروانه برخاست
حدیث عشق حرفی بود ز اول — در آخر زان هزار افسانه برخاست
ز بیداد تو گر ویرانه شد دل — هزاران گنج ازین ویرانه برخاست
خردمندان، نه من دیوانه گشتم — کی از کوی بتان فرزانه برخاست
فتوحی رو نداد از کعبه آخر — گشایش از در میخانه برخاست

۲- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

از ازل مهر رخت اندر دل و جان بود و هست — در فراقت همدم من چشم گریان بود و هست
دیگر از طوفان نوحم حرف وحتکی رواست — روز و شب از دیدهٔ من موج طوفان بود و هست
رشتهٔ الفت بریدی از من بی‌خانمان — گوئیا گوش تو بر حرف رقیبان بود و هست
دین و دل دادم زکف، ازکفر زلفت بازپرس — رهزن ایمان من آن نامسلمان بود و هست

←

[1]بازی زلف تو امشب بسر شانه ز چیست | خانه برهم زدن این دل دیوانه ز چیست
گر نه آشفتگی این دل مسکین طلبی | الفت زلف پریشان تو با شانه ز چیست

(توحید شیرازی)

* *

تا چند در میان فکنی زلف و شانه را | دل را نمید هیم به دست تو، زور نیست...!!

(صائب تبریزی)

* *

من آنزمان ز دل چاك چاك شستم دست | که شانه راه در آن زلف عنبر افشان یافت

(صائب تبریزی)

* *

[2]کاش کابینهٔ زلفت شود از شانه پریش | کو پریشانی ما جمله مهیا دارد

(عارف قزوینی)

* *

دیدم چو پریشانی زلفت جگرم سوخت | غیر از دل صد رخنهٔ من شانه ندارد

(کلیم همدانی یا کاشانی)

* *

۱– بقیهٔ غزل اینست:

زآشنایان در خویش ملالت ز چه روی | آشنائی تو با مردم بیگانه ز چیست
هرکسی از لب لعلت سخنی میگوید | چون ندیده است کسی اینهمه افسانه زچیست
حالت سوخته را سوخته دل داند و بس | شمع دانست که جان دادن پروانه زچیست
دوش در میکده حسرت‌زده میگردیدم | پیر پرسید که این گریه مستانه ز چیست
گفتم ار هست درین خانه کسی باز نمای | ورکسی نیست بنا کردن این خانه ز چیست
گفت جامی ز می ناب به «توحید» دهید | تا بداند که نهان بودن جانانه ز چیست

۲– مطلع و چهار بیت غزل اینست:

پارتی زلف تو از بسکه ز دلها دارد | روز و شب بی‌سببی عربده با ما دارد
بخت یار است ولی بخت بد آنجاست که یار | هر کجا پای نهد دست به‌یغما دارد
دارم امید شود دار مجازات بپا | خائن آنروز بدار است تماشا دارد
فکر روز بد خود کن، مکن آزارکسی | شب تاریک، پی روز تو، فردا دارد
گر به‌حقگوئی تو کس ببرد پی «عارف» | بیند اشعار تو صدگونه معما دارد

→

گرد لعل نوشخندت کرده جا خال سیاه | یا که هندو در کنار آب حیوان بود و هست
تا تو در مصر ملاحت یوسف کنعان شدی | جای من یعقوب‌سان دربیت‌الاحزان بودوهست
تا سر اغیار داری ای نگار سنگدل | «فرخ» از داغ غمت سر درگریبان بود و هست

شانه گر یک گره از پیچ و خمش وامیکرد   صد دل گمشده در زلف تو پیدا میکرد
(طوفان هزارجریبی)

* *

[1]زلف پر چین تو مشاطه شبی شانه نکرد   که دوصد خون بدل محرم و بیگانه نکرد
(فروغی بسطامی)

* *

چه‌مشکل خوان‌خطی‌داردسرزلف‌پریشانش   که در هر حرف او صدجا زبان شانه میگردد
(صائب تبریزی)

* *

[2]همی زرشک بدندان گزم لب آن موقع   که بر دو زلف تو دندان شانه میگیرد
(اسمعیل فردوسی تخلص فرهانی-معاصر)

* *

تا صبا شانه بر آن زلف خم اندر خم زد   آشیان دل صد سلسله را برهم زد
(شاطرعباس صبوحی قمی)

* *

[3]مقام شانه بسر شد از آن که سر تا پای   همیشه دست بکار گره‌گشائی زد
(فرخی یزدی)

۱- سه بیت دیگر از غزل اینست:

خرمنی نیست که سودای تو بر باد نداد   خانه‌ای نیست که غمهای تو ویرانه نکرد
رخ افروخته‌ات زآتش هجرانم سوخت   آنچه او کرد بمن شمع بپروانه نکرد
پی بسرمنزل مقصود «فروغی» نبرد   آنکه جان را بفدای سر جانانه نکرد

۲- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

دلم بیاد تو هردم بهانه میگیرد   بهانه درطلبت کود کانه میگیرد
قتیل ناوك آن ترك سست‌پیمانم   که درس جور ز دور زمانه میگیرد
به‌پیش خال لبت طره‌ات سیه زاغی است   که ازکنار ختن آب و دانه میگیرد
بسان مردم از جان گذشته مردمکم   براه سیل ز جور تو خانه میگیرد
بگو بمدعی آخر بترس از آن مظلوم   که کیفر از تو بآه شبانه میگیرد
هزار تیر دعا میکنم رها هرشب   از آن میانه یکی بر نشانه میگیرد
شرر بخرمن هستی فتد دوگیتی را   دمی که شعلهٔ آهم زبانه میگیرد
هرآنکه بر رخ بیچارگان زند سیلی   فلك بخصمی او تازیانه میگیرد
ز لطف دوست «فراهانیا» مشو نومید   که او سراغ تو را محرمانه میگیرد

۳- مطلع و بقیه غزل اینست:

هر آنکه سخت بمن لاف آشنائی زد   بروز سختی من دم ز بیوفائی زد
به‌بینوائی خود شد دلم چو نی سوراخ   دمی که نی به‌نوا داد بی‌نوائی زد

←

کُند مشاطه چون آرایش زلف پریشانش — دل صد پارهٔ ما از شکنج شانه میریزد

(سالک یزدی)

* *

کس نجست از دل گمگشتهٔ ما هیچ نشان — مو بمو هرچه سر زلف ترا شانه زدند...!

(فروغی بسطامی)

* *

شانه بر زلف خود آن شوخ پریزاده زند[1] — خوی بدبین که شبیخون بهر افتاده زند

(اختری بختیاری)

* *

ای زلف یار سخت پریشان و درهمی — دست بریدهٔ که ترا شانه میکند

(صائب تبریزی)

* *

بسکه درزلف تو دل برسر دل ریخته است — یکسر موی در آنجا گذر شانه نبود

(دهقان سامانی)

* *

دل جمعیست پریشان و ندانم امشب — که سر زلف دلارام تو را شانه کشید..؟

(صبوحی قمی)

* *

آن زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست — برهم مزن آن سلسله را شانه نگهدار

(وحشی بافقی)

* *

تا شانه بدان جعد معنبر زده‌ای باز — جمعیّت عُشاق بهم بر زده‌ای باز

(وفای نوری)

۱ــ دو بیت دیگر غزل اینست:

گشت لوح دلم از خال رخش نقش پذیر — هرچه نقش است بما آن صنم ساده زند
باکه پیغام فرستم برت ای مایهٔ ناز — که بپاسخ لب تو راه فرستاده زند

→

دکان پستهٔ بیمغز بسته شد آنروز — که با دهان تو لبخند خودنمائی زد
دریده چشمی نرگس ببین که چشم ترا — بدید و باز سر ازگِل ز بی‌حیائی زد
ز شوخ پارسی آن شیخ پارسا چه شنید — که پشت پا بمقامات پارسائی زد
بروزگار رضا هرکه راکه من دیدم — هزار مرتبه فریاد نارضائی زد
بناخدائی این کشتی شکسته مناز — که ناخدا نتواند دم از خدائی زد
بمن غزال غزلخوان من از آن شد رام — که «فرخی» ره او با غزلسرائی زد

زبس اززلف اودرشانه کردن مشک میریزد — چو پای شمع تاریکست پای سرو آزادش

(صائب تبریزی)

**

همی ریزد بروی یکدگر دلهای مجروحان — زند هرصبح چون شانه بزلف عنبرین تارش

(رشحه از نسوان)[1]

**

شانه مشکل سر آن زلف برآرد که در آن — راه باد سحری نیست ز بسیاری دل

(صحبت لاری)

**

سیاهکاری من بین که دوش از سر مستی — سراغ زلف پریشان او ز شانه گرفتم

(همایون کرمانی)

**

بیا زلفت پریشان کن بروی شانه‌ام، زیرا — ز انگشتان لرزان بهر مویت شانه‌ای دارم

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

ز جمع بی‌ثباتان برنیاید جز پریشانی — من این اندرز درگوش از زبان شانه‌ای دارم

(محسن فتوحی قیام-معاصر)

**

تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت — گه عقده‌گشا هستم وگه نافه فروشم

(فروغی بسطامی)

**

۱ـ هاتف اصفهانی را پسری به‌نام سحاب اصفهانی بوده که طبع روان وقریحهٔ سرشاری داشته. رشحه نیز دختر هاتف و خواهرسحاب است در شعر و شاعری بسی بالاتر ازسحاب میباشد. اسمش بیگم، اصلش اصفهانی، زوجهٔ میرزا علی‌اکبر نطنزی، شوهرش هم دارای قریحهٔ شاعری بوده وفرزندی داشته میرزا احمد نام که او هم دارای ذوق شعر و ادب است. بطوری که مشاهده میشود از هرطرف نسبتش بشعرا میرسد وبگفته بعضی از اربابان تذکره دیوانش در حدود سه‌هزاربیت است، ولی اکنون دردست نیست، تصورمیرود که درخانوادهٔ هاتف وجود داشته باشد. این غزل از رشحه میباشد که حکایت ازطبع روان او دارد:

جفا و جور تو عمری بدین امید کشیدم — که بینم از تو وفائی، گذشت عمرو ندیدم
سزای آنکه تو را برگزیدم از همه عالم — ملامت همه عالم ببین چگونه شنیدم
زدی به‌تیغ جفایم فغان که نیست گناهی — جز اینکه بارجفایت بدوش خویش کشیدم
اگر چه سست بود عهد نیکوان همه اما — بسست عهدیت ای مه ندیدم و نشنیدم
دلم شکستی و عهد تو سنگدل نشکستم — زمن بریدی و مهر از تو بیوفا نبریدم
تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم — از آن زمان که شراب محبت تو چشیدم
کنون ز ریزش ابرعطاش «رشحه» چه‌حاصل — چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم

[1] خواستم تا بگشایم گرهی زین دل تنگ هم مگر شانه شوم دست بموی تو کنم

(میرزا محمد داوری شیرازی)

* *

[2] سخن از زلف تو گویند دل و شانه بهم می‌نمایند دو گم‌کشته ره خانه بهم

(صغیر اصفهانی)

* *

درسر زلف تو آویخت دل و شانه بهم تا چه سازند ببینیم دو دیوانه بهم

(بهار شیروانی)

* *

[3] ما شانه‌ایم و عُقده‌گشائی ز ما شود صدجا گِره زِ زلف مُعنبر گشوده‌ایم

(سالک یزدی)

* *

درشکنج زلف جانان توده توده مشک پنهان گوبزن شانه بدان موتا که گردد مشک ارزان

(مستوره کردستانی)

* *

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

کی توانم صفت روی نکوی تو کنم مگر آئینه شوم روی بروی تو کنم
هر که را یار شدم دشمن خونخوارم گشت بختم اینست چرا شکوه زخوی تو کنم
بسکه از یاد توگشتم پروخالی از خویش گر بخود چشم کنم چشم بروی تو کنم
چون نسیم سحری رقص کنانم شب و روز بهوائی که گذر بر سرکوی تو کنم
ای دل چاک زمن چاره‌گری هیچ مخواه کانچنان پاره نگشتی که رفوی تو کنم
«داوری» اینهمه انکار که از می داری عاقبت گیرم و جامی بگلوی تو کنم

۲ــ بقیهٔ غزل اینست:

سوختم زآتش عشق تو ولی خرسندم که رسیدیم در این ره من و پروانه بهم
آشنای تو به‌دل غیر تو را ره ندهد که نسازند بیک خانه دو بیگانه بهم
حرمت کوی تو گر شیخ و برهمن یابند نفروشند دگر کعبه و بتخانه بهم
شیخ را پای به‌پیمان زده‌ام ساقی کو تا رساند لب من با لب پیمانه بهم
دوستان بهر من از حالت مجنون گویند که خوش آید خبر حال دو دیوانه بهم
در قیامت برهش باز فرو ریزم جان افتد آنجا چوگذار من و جانانه بهم
کمتر از جغد و غراب اهل جهانند «صغیر» که نسازند در این منزل ویرانه بهم

۳ــ مطلع و دو بیت دیگر از غزل اینست:

از هر کلید ناله دوصد درگشوده‌ایم درهای قفل کردهٔ اختر گشوده‌ایم
ما بلبلان اسیر رهائی نمیجویم بر دام بسته‌ایم اگر پر گشوده‌ایم
در دجله‌ای که موج زند شعله با شرر مرغابی‌ایم و بال سمندر گشوده‌ایم

یکجهان دل را پریشان ساختن انصاف نیست　　شانه در آن زلف خم در خم نمی‌باید زدن

(صائب تبریزی)

**

[1]ترسم زنم که شانه و بی‌آشیان شوند　　مرغان پر شکستهٔ سوزوگدازکن

(فلسفی-معاصر)

**

سر زلف بیقرار تو بود قرار دلها　　که ز شانه یاد دادت که چنین قرار بشکن

(سنا)

**

[2]پریشان کن سرزلف سیاهت، شانه‌اش با من　　سیه زنجیرگیسو بازکن، دیوانه‌اش با من

(حمید نقوی متخلص به «حامد» - معاصر)

**

میزند شانه برآن زلف و ز دندانهٔ او　　پاره‌های دل من متصل آید بیرون

(ذوقی اردستانی)

**

۱- مطلع و بقیه غزل اینست:

جز دل بیاد زلف تو ای شوخ نازکن　　مرغی زعشق دام تند نغمه‌سازکن
هر حلقه گیسوی تو ز دلهاست مجمعی　　زین رشته تا سحر سر صحبت درازکن
این موی نیست رشتهٔ عمر است و بایدش　　هر رشته را هزار دل و جان نیازکن
خواهم دگر نظر نکنم جز بروی خوب　　گر بخت یار و یار شود دلنوازکن
دادت خدای دیده که بینی رخ نکو　　تا سازدت بصنعت خود دیده بازکن
چشمم جدا نمیشود از صورتت، که گفت؟　　کز آفتاب دیده بود احترازکن
من رازعشق خویش نگفتم به هیچ کس　　شد دیده از سراچه دل کشف رازکن
من بی‌ریا بروی بتان سجده میکنم　　زاهد ریائی است و بمسجد نمازکن

۲- بقیهٔ غزل:

که میگوید که می نتوان زدن بی‌جام و پیمانه　　شراب از لعل گلگونت بده، پیمانه‌اش با من
مگر نشنیده‌ای گنجینه در ویرانه دارد جا　　عیان کن گنج حسنت ای پری، ویرانه‌اش با من
زسوز عشق لیلی در جهان مجنون شد افسانه　　تو مجنون ساز از عشقت مرا، افسانه‌اش با من
بگفتم صید کردی مرغ دل، نیکونگهدارش　　سر زلفش نشانم داد وگفتا لانه‌اش با من
زترک می اگر رنجید از من پیر میخانه　　نمودم توبه، زین پس رونق میخانه‌اش با من
مگو شمع رخ مه پیکران پروانه‌ها دارد　　تو شمع روی خود بنما بتا، پروانه‌اش با من
پی صید دل آن بلبل باغ صفا «حامد»　　به‌گلزار غزل دامی بگستر، دانه‌اش با من

[1]باد بهشت میوزد از سر خاك كوی تو		دست صبا مگر كه زد شانه بتار موی تو

(یزدانی شیرازی ناشی میرزاعبدالوهاب)

* *

نیاید بهم تا ابد زخم شانه		كه از مشك مسكین او بو كشیده
سخن بر لبم مشك بیز است «طوفان»		مگر یار من شانه بر مو كشیده

(طوفان مازندرانی)

* *

می‌بود اگر با دل صد چاك چه میشد		ربطی كه سر زلف ترا هست بشانه

(صائب تبریزی)

* *

[2]چونكه بر زلف زنی شانه بترس از دل خلق		كه به‌هر تار دلی بسته و آویخته‌ای

(فروغ‌الدین اصفهانی)

* *

شانه بر زلف خم به‌خم زده‌ای		ملك چین را چرا به‌هم زده‌ای

(سیدجعفر موسوی خا كشیر اصفهانی-معاصر)

* *

[3]سَر شانه را شِكستم بِبهانهٔ تَطاول		كه بِحلقه حَلقه زلفت نكند دراز دستی

(فروغی بسطامی)

۱—بقیه غزل اینست:

حور نباشد ای پری، چون تو بحسن و دلبری		مه نكند برابری، پیش رخ نكوی تو
هر ستم از تو میكشم، از دل وجان و دل خوشم		گرچه نهد در آتشم، تابش شمع روی تو
برده غمت قرار من، هم زكف اختیار من		تا چه كند نگار من، این غم كینه‌جوی تو
نرگس مستت ای پسر، هست زما خراب‌تر		تا چه شراب بوده در، شیشه و در سبوی تو
خواهی اگر هلاك من، نیست زمرگ باك من		چون گذری بخاك من، زنده شوم ببوی تو
گر بكنی بخواریم، تیغ بسر بباریم		باز بعجز و زاریم، روی بود بسوی تو
تیغ بكش چو قاتلم، خیره بكش چو بسلم		تا نكند دگر دلم، این همه آرزوی تو
بی تو چو در فغان شوم، عاجز و ناتوان شوم		وزپی این و آن شوم، در پی جستجوی تو
ای دل من مكن دگر، در سر كوی او گذر		تا كه نریزد این قدر، پیش وی آبروی تو

۲—مطلع و چند بیت دیگر ازین غزل:

زخم دل را نمك از حقهٔ لب ریخته‌ای		این چه‌شوراست كه بازاز شكر انگیخته‌ای
آن نه‌ابروست كه از وسمه سیاهش كردی		تیغ هندی است كه بر قصد من آهیخته‌ای
خالهائی كه بدان چهرهٔ گلگون افتاد		مشك ناب است كه برصفحهٔ گل بیخته‌ای

۳—مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

چه خلاف سرزد از ما كه در سرای بستی		بر دشمنان نشستی، دل دوستان شكستی

←

دست کوته نکنی روزوشب از طرهٔ جانان   تو خود ای شانه ندانی چقدر بخت بلندی

(ذوقی اردستانی)

**

شانه‌گر رخنه بزلف تو نیفکنده ز چیست   پاره‌های دل عشاق بدامان داری..؟

(خموش تهرانی)

**

زتو خواهش کرامت نکند تنی که کشتی   زتو آرزوی مرهم نکند دلی کـه خستی
کسی از خرابهٔ دل نگرفته باج هرگز   تو بدان خراج بستی و بسلطنت نشستی
بقلمرو محبت در خانه‌ای نرفتی   که بپاکیش نرفتی و بسختیش نبستی
بکمال عجز گفتم که بلب رسیده جانم   زغرور کبر گفتا که مگر هنوز هستی
زطواف کعبه بگذر توکه حق نمی‌شناسی   بدرکنشت منشین توکه بت نمی‌پرستی
توکه ترک سر نگفتی زپی‌اش چگونه رفتی   توکه نقد جان ندادی زغمش چگونه رستی
اگرت هوای تاج است ببوس خاک پایش   که بدین مقام عالی نرسی مگر زپستی
مگر از دهان ساقی مددی رسد وگرنه   کس از این شراب باقی نرسد بهیچ مستی
مگر از عذار سرزد خط آن پسر «فروغی»   که بصدهزار تندی زکمند شوق جستی

گلبن بیست‌وپنجم

دل

دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد آنجا — که نکرد از من و از حسرت من یاد آنجا

(لاادری)

**

بهر دل بردن شد از عشاق آن دلبر جدا — چون شهی کافتد برای صید از لشکر جدا

(نصیبی طرشتی)

**

خراب ناز و پامال اداها میکند ما را — خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را

(منعم هندوستانی)

**

درون سینه دلی داشتیم و امیدی — خدای خیر دهد دلبران یغما را..!!

(نظام وفا-معاصر)

**

نبیند تا کسی رنج گرفتاری نمیداند — دل از کف داده‌ای کو تا بدست آرد دل ما را

(عاشق اصفهانی)

**

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد — خدا داند چه پیش آمد دل دیوانهٔ ما را

(عظیم دهلوی)

**

بشکن دلم که رایحهٔ درد بشنوی — کس از درون شیشه نبوید گلاب را

(اسرار سبزواری)

بغارت دادم از غفلت متاع خانهٔ خود را　　بدست خود زدم آتش من آتشخانهٔ خود را

(مخفی- از نسوان)

* *

دل رام دستت شد ولی بر وی میفشان آستین　　ترسم که ناگه رم دهی این مرغ دست‌آموز را

(وحشی بافقی)

* *

مقامش در دل و درد دلم را زآن کنم پنهان　　که با دل در میان ننهاده‌ام راز نهانش را

(قاضی قدائی-معاصر صفویه)

* *

اینکه درسینه نهان است مرا　　نیست دل، آفت جان است مرا

(احمد بختیاری-معاصر)

* *

طپش دل مگر اظهار کند حال مرا　　ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

(غالب-معاصر آذر)

* *

دل من دشمن من کرده بمن جانان را　　خون شود دل که نهادم بسر دل جان را

(رفیق اصفهانی)

* *

از دلم ای شه خوبان طمع صبر مدار　　که خراجی نبود مملکت ویران را

زرگر اصفهانی)

* *

دل که طومار وفا بود من محزون را　　پاره کردند ندانسته بتان مضمون را

(آصفی-معاصر صفویه)

* *

منم و دلی که دایم بدو دست دارم او را　　اگرش نگاه داری بتو میسپارم اورا

(میرصبری اصفهانی)

* *

امنم و دل خرابی بتو می‌سپارم او را　　بچکار خواهد آمد که نگاهدارم او را

(سیلی ترک)

۱- دو بیت دیگر غزل اینست:

دم آخر است همدم بمنش گذار یکدم　　که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را

چو باو رسم سخنها ز زبان غیر گویم　　که بدین بهانه شاید که نگاه دارم او را

در خانهٔ دل تا نبود جای غمش تنگ ای کاش که از سینه برآید نفس ما
(جلالی یزدی)

**

از ساده رخان در تب و تاب است دل ما زین آتش بی‌دود کباب است دل ما
(شیخ محمدعلی حزین لاهیجی)

**

یار نسازد به‌ما، کاش گذاریم باز ما غم او را به‌او، او دل ما را به‌ما
(شاهپور تهرانی)

**

خیالت الفتی دارد بویران خانهٔ دل‌ها نمیدانم چه میجوید از این ویرانه منزلها
(حیران یزدی)

**

برافروز آتشی در سینه‌ام ای آه کان دلبر زمی‌شدمست‌ومیخواهدزمرغ دل کباب‌امشب
(ندیم مازندرانی)

**

دل و جانم وداع خانهٔ تن میکند امشب که آه آتشینم خانه روشن میکند امشب
(میرعزیز للندر-معاصر صفویه)

**

اکنون شده نازک دلش از آتش عشق آری شود آبگینه چون سنگ گداخت
(سحاب اصفهانی)

**

خانهٔ دل که ز تاب رخ جانانه بسوخت صاحب خانه کجا بود که این خانه بسوخت
(صحبت لاری)

**

تماشای دل من کرد از دور از آن در جان آتش اضطراب است
(زمان یزدی)

**

ایکه میپرسی زمن کان ماه را منزل کجاست منزل او در دلست امّا ندانم دل کجاست
(ملا هلالی-معاصر صفویه)

**

دل جدا، دیده جدا، سوی تو پرواز کند		گرچه من در قفسم بال و پرم بسیار است

(عیسی یزدی)

**

شکسته طرهٔ اوگر دلیل ناز بود		مرا دلیست که از زلف او شکسته‌تر است

(نثار)

**

عرش رحمانی که میگویند آن نام دلست		بردَرِ دل حلقه‌زن کام دل از دل‌حاصل است

(رجبعلی تجلی سبزواری-معاصر)

**

دل مرا کُشته آن غمزهٔ پر فن میخواست		لله‌الحمد چنان شد که دل من میخواست

(کمال اسمعیل)

**

عشقت آتش بدل کس نزند تا دل ماست		کی بمسجد سزد آن شمع که درخانه رواست

(بهار خراسانی-معاصر)

**

غافل مشو ز پاس دل بیقرار من		کاین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است

(صائب تبریزی)

**

۱ما را دل ازکشاکش دنیا شکسته است		این کشتی از تلاطم دریا شکسته است
تنها ننالم از غم ایام و جور یار		باشد مرا دلی که زصدجا شکسته است
ای گل، برون نیاوردش سوزن مسیح		خاری که عشق تو به‌دل ما شکسته است
از آنچه پیش دوست بود درخور نثار		تنها مرا دلی بود، اما شکسته است
یک دل به‌سینه دارم و یک شهر دلستان		بازار من زگرمی سودا شکسته است
بس نادر اوفتد که بماند دلی درست		زان طرهٔ شکسته که دلها شکسته است
ما دلشکسته از می مهرومحبّتیم		مینای ما ز نشئهٔ صهبا شکسته است
هر چیز بشکند ز بها اوفتد، ولیک		دل را بها و قدر بود تا شکسته است

(هادی پیشرفت متخلص به رنجی-معاصر)

۱- بقیهٔ غزل رنجی:

این حسرتم کشد که ز مرغان گلشنت		بال من فلک‌زده تنها شکسته است
خواهی اگر به‌درگه مقصود سر نهی		دست از طلب مدارگرت پا شکسته است
هر کس به‌ملک صبر و قناعت نهاد پای		دست هزارگونه تمنا شکسته است
«رنجی» کجا روم ز سر کوی او که من		پای جهان دویده‌ام اینجا شکسته است

دل بدستم بود و میگشتم بگرد کوی دوست بیخبر بودم نمیدانم کجا افتاده است
(قانی عطاءالدوله)

**

دلم ز داغ تو میسوزد از که شکوه کنم بخانه آتشم از شمع محفل افتاده است
(حاجب اصفهانی)

**

کار دلم ز غم به طپیدن رسیده است این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است
(قابض خونساری)

**

هرچند سیر کردیم جائی چو دل ندیدیم با صد جهان کدورت باز این خرابه جائی است
(حکیم کاظماتونی)

**

تا کی اندر پی تخریب دل من دل تست آخر ای خانه‌خراب این دل من منزل تست
(لاادری)

**

بتو تا شیشهٔ دل را بسپردیم درست مشکن، سخت دلا، گر نبود عهد تو سست
(رونق‌الدوله۔معاصر)

**

آن دشمنی که دوست نگردد دل منست آن عقده‌ای که حل نشود مشکل منست
(آقای حسین پژمان متولد به‌سال ۱۲۷۹ خورشیدی ـ معاصر)

**

دل بسی برده‌ای نکو بشناس آن که مجروح‌تر از آن منست
(امیر خسرو دهلوی)

**

ناصحا بیهوده میگوئی که دل بردار از او من بفرمان دلم کی دل بفرمان منست
(هلالی جغتائی)

**

گر طپد دل بسر کوی تو معذورش دار چه کند قاعدهٔ مرغ گرفتار اینست
(صبری اصفهانی)

**

صد آرزوست در دل تنگم گره ز دوست | دل نیست در برم گره آرزوی اوست

(حاجی هندوستانی)

* *

سنگ جفا بشیشه دل کم زن ای پری | این شیشه گر شکست همانا شکست توست

(حیرت اصفهانی)

* *

خونین دلم ز پنجهٔ خونین نگار توست | تهمت بدیگری ننهد کار کار توست

(فردی زند)

* *

جان‌فشانیها بخاك پای یارم آرزوست | وه که یک دل دارم و در دل هزارم آرزوست

(نیکی اصفهانی)

* *

چه‌سان سراغ دل بیقرار خواهم کرد | در آن دیار که دل بر سر دل افتادست

(نصرت‌الله‌خان قراگوزلو)

* *

درین دیار که نام ونشان ز درمان نیست | هزار درد به‌دنبال یک دل افتادست

(یادگار شیرازی متخلص به‌حاجت)

* *

ز بس به‌زلف تو دل بر سر دل افتاده‌ست[1] | گذار شانه برآن طره مشکل افتادمست
ز فرقه بازی احزاب دل در آن سر زلف | چه کشمکش که میان من و دل افتادمست

(عارف قزوینی)

* *

دلم از سینه به‌تنگ است خدایا برهان | هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

(لاادری)

۱– بقیهٔ غزل عارف:

دلم بسوخت که بر صورت تو خال سیاه | نظیر ملت محکوم جاهل افتاده‌ست
بسوز از آتش رخ این حجاب و روی نما | تو جان بخواه که جان غیرقابل افتاده‌ست
زبس که خون زغمت ریختم به دل ازچشم | دلم چو غرقه ز دریا بمساحل افتاده‌ست
بجز جنون نبرد ره به‌سوی کعبهٔ عشق | که بار عقل درین راه درگِل افتاده‌ست
گرفته نور جهانتاب علم عالم و شیخ | پی مباحثهٔ بی‌دلایل افتاده‌ست
سپردمت به رقیبان و با تو کارم نیست | از آنکه کار به دست اراذل افتاده‌ست
تو هرج ومرجی دربار عشق بین «عارف» | میان اینهمه دیوانه، عاقل افتاده‌ست

چون ننالم که در این سینه دل زاری هست — راحتی نیست در آنخانه که بیماری هست

(حالتی ترکمان)

**

[1]من بی‌خبر و در پی دل عشوه‌گری هست — دل بی‌طپشی نیست حریفان، خبری هست

(ولی دشت بیاضی)

**

خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات — مشکن دل کس را که در این خانه کسی هست

(فروغی بسطامی)

**

اگر خواهی کباب ای ترك سرمست — مرا در سینه مرغ بسملی هست

(زرگر اصفهانی)

**

دل من دور نرفته است نِکو میدانم — بازجوئید همین جای که در کوی کسیست

(امیر خسرو دهلوی)

**

ای دل آندم که مرا زاتش حسرت سوزی — بر زبانم مزن آتش که دعاگوی کسیست

(عرشی تبریزی)

**

آنکه نشناسد بعالم محرم و بیگانه کیست — درد رون دل چه‌میداند که صاحبخانه کیست

(مرتضی قلیخان شاملو-معاصر شاه‌صفی)

**

مائیم و دلسی خراب، آن نیز — یک روز به‌اختیار ما نیست

(نشاط اصفهانی)

**

دل گم کرده در این شهر نه من میجویم — هیچ کس نیست که مطلوب مرا جویا نیست

(سعدی)

**

۱ــ سه بیت دیگر از غزل:

او شاد که جان دادنم از غم شده نزدیک — من خوش که ز درد دلم او را خبری هست

یکچند دل از بخت فریب عجبی خورد — پنداشت ترا با من مسکین نظری هست

تهمت‌زده‌ام کرده به‌عشق دگری، کاش — پرسند که غیر از تو به‌عالم دگری هست

گر نمی‌خواهی دلم را حاجت آزار نیست　　من به‌او صد کار دارم گر ترا در کار نیست

(ولی دشت بیاضی)

**

غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست　　امتحانی میتوان کردن ره دل دور نیست

(عارف گیلانی)

**

جز الف قامتش در دل درویش نیست　　خانهٔ تنگ است دل جای یکی بیش نیست

(لادری)

**

ای مرغ دل بگوشهٔ دام و قفس بساز　　پرواز باغ قسمت بال‌وپر تو نیست

(لادری)

**

تاب تغافل اینهمه در بسمل تو نیست　　دل را بگیر و بشکن اگر قابل تو نیست

(عالی شیرازی)

**

دلم گرفت و اگر پس نمیدهد ندهد　　میانهٔ من و معشوق من جدائی نیست

(واله اصفهانی)

**

نباشد پیش اهل دل دل آن دل　　که زخم آلود نوك ناوکی نیست

(صحبت لاری)

**

دل[1] که افسرده شد از سینه برون باید کرد　　مرده هرچند عزیز است نگه نتوان داشت

(میرزا نظام شیرازی)

**

بر سر کوی تو غوغای قیامت میشد　　گر شکست دل عشاق صدائی میداشت

(صائب تبریزی)

**

۱– میرزا نظام از سادات دست‌غیب شیراز متوفی بسال ۱۳۰۹. مشهور است که نعش او را بحافظیه بردند متولی بعلت آنکه میرزا نظام اغلب باده‌گساری مشغول بوده مانع دفن او شد، قرار شد که از دیوان حافظ فال بگیرند، اتفاقا غزلی آمد که مطلعش این بیت است:

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست　　کرم نما و فرودآ که خانه خانهٔ تست

بر مراد خود نرفتم نیم گام از دست دل   همچو آن بینا که عمری دست نابینا گرفت
(تسلی شیرازی)

**

آن بی‌وفا که آمد و یکدم نشست و رفت   پرسید دل کجاست بگفتم شکست و رفت
(خسرو)

**

ز اشتیاق تو خون شد دل و ز دیده برون شد   چه شد که دیده تورا دید و دل کشید غرامت
(مونس اصفهانی)

**

دل رفت وز خـــون دیــــده مـــــا را   پیـــداست بـــــرخ از آن عـــلامت
(رشحه از نسوان)

**

وه که دلم کباب شد زاتش بی‌نوائیت   تا تو جدا شدی ز من سوختم از جدائیت
(ضیاء بخارائی-معاصر صفویه)

**

ویران کنی آن دل که در او سازی منزل   هرگـز نگذاری کـه بـود منزلت آباد
(سنائی غزنوی)

**

دلم ز مهر تـو صد پاره باد و هـر پاره   هـزار ذره و هـر ذره در هـوای تـو باد
(هلالی جغتائی)

**

مَشکن دِلم کـه حُقهٔ راز نهان تست   تَرسم کـه راز در کف نامحرم اوفتد
(سعدی)

**

ما دَرِ دل نگشائیم بـروی همه کس   این دل توست که دروی همه کس میگنجد
(شفائی اصفهانی)

**

خـــون سازم و ریـــزمش ز دیـــده   دل دارم و اختیـــــــــار دارد
(محمود قاجار)

**

دل شکستهٔ من آهش ار اثر دارد — دعا کنم که خدایش شکسته‌تر دارد

(قاآنی)

**

دل سوخت تمام از غم و آهی نکشیدیم — آتش چو برافروخته شد دود ندارد

(فرید کاتب)

**

[1]غلط است آنکه گویند بدل ره است دل را — دل من ز غصه خون شد دل او خبر ندارد

(عرفی شیرازی)

**

صبر توقع مکن ز دل که نخواهند — باج ز بیچاره‌ای که آه ندارد

(دهقان اصفهانی)

**

[2]در عوض دل ز دوست هیچ نخواهیم — کلبهٔ مخروب ما اجاره ندارد

(یغما جندقی)

**

در سینه دلم گُم شده تُهمت بکه بندم — غیر از تو کسی راه در این خانه ندارد

(منصف شیرازی)

**

دلم صد پاره و نقش تو بر هر پاره‌ای دارد — ز چاک سینه بر هر پاره‌ای نظاره‌ای دارد

(فغانی شیرازی)

**

[3]درون سینه «دولت» بهر مه‌رویان دلی دارد — در آن دل هر گل‌اندامی حق آب و گلی دارد

(موسی تخلص دولت «معظم‌السلطان»ـ معاصر)

۱ـ مطلع و سه بیت دیگر از غزل اینست:

چه شب است یارب امشب که ز پی سحر ندارد — من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد

همه زهر داده پیکان خورم و رطب شمارم — چکنم که نخل گردون به از این ثمر ندارد

تو بکش بکش بخنجر بنگر بجان عاشق — که بغیر عنقبازی گنه دگر ندارد

دم آخر است «عرفی» برخش نظاره‌ای کن — که امید بازگشتن کس از این سفر ندارد

۲ـ مطلع و بیتی دیگر:

بحر غم عاشقی کناره ندارد — نوح در او غیر غرق چاره ندارد

خیز و تفال مزن به باده‌گساری — کار به‌این خوبی استخاره ندارد

۳ـ بیت دیگر از غزل اینست:

نخواندم در دبستان وفا جز عاشقی درسی — بجز رنج و تعب علم و ادب کی حاصلی دارد

[1]خراب از تو نه چندان شده است خانهٔ دل — که قرنها بتوان دیگرش عمارت کرد

(مینوی شیرازی)

* *

عشق باز آمد و در خانهٔ دل منزل کرد — عقل منزل نتواند که دگر در دل کرد

(فخری قاجار از نسوان)

* *

[2]با دل آگه شدم آن شوخ ستم کاره چه کرد — از پی چاره ندانم دل بیچاره چه کرد

(سحاب اصفهانی)

* *

نه بخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد — چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد

(قسمی افشار)

* *

دل خود با تو کردم آشنا، بیگانه شد با من — ندانستم که این دیوانه هم خوی تو میگیرد

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

* *

به‌بی‌نوائی خود شد دلم چو نی سوراخ — دمی که نی بنوا دم ز بینوائی زد

(فرخی یزدی)

* *

دل به‌نیرنگ و فسون از همه کس نتوان برد — دوستی کن که محبت ز محبت خیزد

(صادق سبزواری)

* *

کوشی چه به‌تعمیر دل، این خانهٔ عشق است — آبادیش اینست که آباد نباشد

(فتحعلی‌شاه قاجار)

* *

۱– مطلع غزل اینست:

مرا به‌صبر و شکیب آن صنم اشارت کرد — خبر نداشت که خود هرچه بود غارت کرد

۲– مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

رحمی آمد بدلش عاقبت ازگریهٔ من — قطرهٔ آب ببینید که با خاره چه کرد
کرده دورم ز برت با همه ثابت قدمی — دیدی آخر که بمن گردش سیاره چه کرد
زخمهای دلم از ناوك دلدوز بدوخت — مرهمش را بنگر با دل صدپاره چه کرد
تا خورم می نخورم غم که اگر با همه کس — آسمان هر ستمی کرد بمی‌خواره چه کرد
با من این گریه بیهوده بجز آنکه همین — گشت هنگام نگه مانع نظاره چه کرد
ما در اول قدم از پای فتادیم «سحاب» — در ره عشق بتان تا دل آواره چه کرد

بسیار زحسد میگذرد گرمی مجلس — دل سوخته‌ای در پس دیوار نباشد..!!

(میرزا رضی دانش)

**

دو عالم را بیک بار از دل تنگ — برون کردیم تا جای تو باشد

(سعدی)

**

دل خود تنگ میخواهم که در آن — نمی‌خواهم بجز جای تو باشد

(علی‌نقی کمره‌ای)

**

هر کس که دلی چون دل ما داشته باشد — از دست غم آرام کجا داشته باشد

(عماد خراسانی-معاصر)

**

مرا با دل چکار آن کشور تست — اگر آباد اگر ویرانه باشد

(حیران یزدی)

**

[۱]نمیگویم که هرگز کام دل حاصل نخواهد شد — من این خون گشته دل دانم که دیگر دل نخواهد شد

(عاشق اصفهانی)

**

بود دراضطراب ازاهل عالم هر که کامل شد — طپیدن درمیان جمله اعضا قسمت دل شد

(غنی-نقل از مجلهٔ ادبی کابل)

**

صد نشتر عشق بسر رگ روح زدند — یک قطرهٔ خون چکید و نامش دل شد

(مجدالدین بغدادی)

**

۱– بقیهٔ غزل اینست:

من این طالع که ازمرغ دل ناکام میبینم — زدام آزاد خواهد گشت تا بسمل نخواهد شد
زبیدادش ننالم بعد از این خوبا جفا کردم — که میدانم برحمت طبع او مایل نخواهد شد
بیادآور مرا بر شاخ گل ای همدم گلشن — که صیادی که من دارم زمن غافل نخواهد شد
بخود آسان کنم هر مشکلی کز عشق پیش آید — اگر کار از فراق او بمن مشکل نخواهد شد
که دیگر میتواند داد این بیچاره دل دادن — اگر فریادرس روز جزا بسمل نخواهد شد
براین رو بگذرد بکروز «عاشق» محمل لیلی — اگر ازگریهٔ من خاك صحراگل نخواهد شد

بفکر آن میان هرسو دل صد ناتوان گم شد — دل یک‌یک پدید آمد دل من درمیان گم‌شد

(محمود مشکی تبریزی)

**

گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی — عاقبت رفت و همان گفته من پیش آمد

(امیرخسرو دهلوی)

**

از سینهٔ پر خونم با آه برون شد دل — با بوی گل این گلبن از ریشه برون آمد

(میرزا مقیم شیرازی)

**

هرآنکس هرچه دارد قیمتش داند به‌غیر دل — که تا بیدل نگردد مرد قدر دل نمی‌داند

(هدایت طبرستانی)

**

[1] نگاه نافذش را چون کنم تعبیر میخواهد — سپارد دل و یا دل راستاند کس چه‌میداند..!

(امیرقلی معظمی گلپایگانی تخلص امیری متولد سال ۱۲۸۳ خورشیدی-معاصر)

**

عاقبت درسینه‌ام دل از طپیدن باز ماند — بسکه پر زد در قفس این مرغ از پرواز ماند

(صائب تبریزی)

**

خانهٔ سینه که طرح از ازل انداخته‌اند — روزن دیده پی رفتن دل ساخته‌اند

(؟)

**

سالها خاکستر مجنون و خاک کوهکن — جمع میکردند تا رنگ دل ما ریختند

(طاهر عطار مشهدی)

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

فلک شاید بمقصودم رساند کس چه میداند — جهان شاید از این رنجم رهاند کس چه میداند
چنان کان دور خوشبختی نماند و رفت با سرعت — چنین هم روز بد شاید نماند کس چه میداند
کشانیدم عنان آرزو را عشق تا اینجا — از اینجا تا کجایم میکشاند کس چه میداند
بمن قلب محبت‌سنج میگوید که دلدارم — سر یاریش باشد گر تواند کس چه میداند
همینطوری که من در هجر رخسارش غزلخوانم — کجا کاو در فراق من نخواند کس چه میداند
تبسم میکند بر بخت یا بدبختیم یارب — چه هر نوعم که خواهد میتواند کس چه میداند
چرا روزی لباس سبز روزی سرخ می‌پوشد — ببزم وصل یا قتل است خواند کس چه میداند
قبولم میکند در امتحان عشق یا ردّم — خدا میداند و دلدار داند کس چه میداند
«امیری» بر سر کوی تو مجنون‌وار میآید — در آنجا سر دهد یا جان فشاند کس چه میداند

دل غارت زده در محضر عدلیهٔ عشق　　متظلم شد وچشمان تو حاشا دارند...!!
(بهار خراسانی «ملک‌الشعراء»-معاصر)

**

دل گرفت از من و بشکست خدایا برسان　　دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند
(طوفان هزارجریبی)

**

این مرغ پر شکسته که نامش دل منست　　هرگز نشد بشاخ گلی آشیان کند
(عرفی شیرازی)

**

پادشاه عشق بر اقلیم دل چون دست یافت　　کشور خود را بدست خویش ویران میکند
(صحبت لاری)

**

مرغ دلم ازگوشهٔ بام تو چو برخاست　　مشکل که در آن گوشه دگر باز نشیند
(وصال شیرازی)

**

مرنجان دلم راکه این مرغ وحشی　　ز بامی که برخاست مشکل نشیند
(طلعت اصفهانی)

**

دل چو پرگار بهرسو دورانی میکرد　　وندر آن دایره سرگشته و پابرجا بود
(حافظ)

**

دل را اگر به‌جلوهٔ جانان نظر نبود　　هرگز بساط حسن چنین جلوه‌گر نبود
(عبدالرفیع حقیقت متخلص به رفیع-معاصر)

۱- این شعر را بعضیها به‌طبیب اصفهانی نسبت داده‌اند و حال آنکه در تذکرهٔ خطی انجمن خاقان که نویسندهٔ آن فاضل‌خان گروسی است و متعلق باستاد معظم آقای عبدالعظیم قریب میباشد باسم طلعت اصفهانی ضبط گردیده و نیز در دیوان طبیب اصفهانی که درسال ۱۳۴۷ شمسی منتشر شده آمده است بدین شرح:

غمت در نهان‌خانهٔ دل نشیند　　بنازی که لیلی بمحفل نشیند
پی ناقه‌اش افتم آهسته ترسم　　غباری بدامان محمل نشیند
بنازم ببزم محبت که آنجا　　گدائی به‌شاهی مقابل نشیند
خلدگر بپا خاری آسان برآرم　　چه سازم بخاری که در دل نشیند
بدنبال محمل چنان زارگریم　　که ازگریه‌ام ناقه درگل نشیند
عجب نیست خندد اگرگل بسروی　　که در این چمن پای درگل نشیند
«طبیب» از طلب در دوگیتی میاسا　　کسی چون میان دو منزل نشیند

ما کاشتیم ریشهٔ عشقت بباغ دل　　دل را فراگرفت ولیکن ثمر نبود

(شجاع‌الدین برتی)

**

خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود　　آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

(یوسف کوسه)

**

کنی کباب دلم را وگوئیی آه مکش　　بلند چون نشود از کباب سوخته دود

(دهقان سامانی)

**

گفتم از دل برود چون ز مقابل برود　　غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود

(امید اصفهانی)

**

در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکلست　　ریشه در دل میکند خاری که از پا میرود

(صائب تبریزی)

**

هزار پاره دلم گر بتیغ یار شود　　به‌یار میل دل من یکی هزار شود

(یمینی سمنانی)

دلیست در برم از آبگینه نازکتر　　که گر غبار نشیند برو شکسته شود..!

(ملک قمی)

**

پُر مَکن خون در دلم تا دوستی ماند بجای　　شیشه چون از باده پر شد از هوا خالی شود

(سیحای کاشی تخلص صاحب-معاصر صفویه)

**

دل که رنجید از تو دست از دامنش برداشتم　　تا ببینم دامن از دست تو چون خواهد کشید

(عاشق اصفهانی)

**

تن[1] اگر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب　　ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید

(جامی)

۱- مطلع غزل اینست:

خاک کویش را پس از مردن بخونم گل کنید　　خانه‌ای سازید و جانم را در او منزل کنید

بده دل را به مهروئی، که باشد ز مهرویان دیگر دلرباتر
(حائری کورش-معاصر)

**

دل از سر کوی یار برگشت در بر رخ او چسان کنم باز
(عالی شیرازی)

**

نهان کنند بدل مهر دوستداران را مرا که نیست دلی چون نهفته دارم راز..؟!
(وصال شیرازی)

**

بود چون اخگری بر خاک راه او دل گرمم که بردارد ببازی طفل وازدست افکند زودش
(روغنی استرآبادی)

**

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش مستند مبادا که بشوخی شکنندش
(بساطی سمرقندی)

**

چومرغ نیم بسمل بسته‌او دل را بفتراکش ولی ترسم که خون‌آلوده گردد دامن پاکش
(قانعی مشهدی)

**

دارم دلی گردان که من قبله‌نما میخوانمش رو سوی ابرویش کند هرچند میگردانمش
(ملک محمود)

**

سوختم از تف آه دل خود پیکر خویش پهلوی خویش نهادیم بخاکستر خویش
(مولی اصفهانی)

**

حاصلم درد دلست از دل بیحاصل خویش باکه گویم من دلسوخته حال دل خویش
(صبری اراکی-معاصر صفویه)

**

بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خویش ماکه‌چون‌دل‌دشمنی‌داریم‌درپهلوی‌خویش
(مکتبی شیرازی)

**

[1] دل، به‌صورت‌بستن، ازمعنی تغافل جستن است — عشقبازی زین سبب با صورت زیبا غلط

(محمدعلی ناصح ـ معاصر)

**

دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا — سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط

(وحشی بافقی)

**

دل تنگ و دست تنگ و جهان تنگ و کار تنگ — از چارسو گرفته سرا روزگار تنگ

(بیدل نیشابوری)

**

مشبکی چو دل من دگر نخواهی یافت — اگر خدنگ تو آفاق را کند غربال

(ملا عاصی نهاوندی)

**

نشد یک لحظه از یادت جدا دل — زهی دل، آفرین دل، سرحبا دل
ز دستش یکدم آسایش ندارم — نمیدانم چه باید کرد با دل
هزاران بار منعش کردم از عشق — مگر برگشت از راه خطا دل
به‌چشمانت مرا دل مبتلا کرد — فلاکت دل، مصیبت دل، بلا دل
ازین دل داد من بستان خدایا — ز دستش تا به کی گویم: خدا دل
درون سینه آهی هم ندارد — ستمکش دل، پریشان دل، گدا دل
به‌تاری گردنش را بسته زلفت — فقیر و عاجز و بی‌دست و پا دل
بشد خاک و زکویت برنخیزد — زهی ثابت قدم دل، با وفا دل
ز عقل و دل دگر از من مپرسید — چو عشق آمد کجا عقل و کجا دل
تو «لاهوتی» ز دل نالی، دل از تو — حیا کن یا تو ساکت باش یا دل

(ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی ـ معاصر)

**

ز من عمری است میگردد جدا دل — ندانم با که گردد آشنا دل

۱ــ مطلع بقیهٔ غزل عرفانی استاد ناصح:

فکرت دنیا غلط، اندیشهٔ عقبی غلط — کار ما بیچارگان، اینجا غلط، آنجا غلط
دشمنی هرچند با کس شیوهٔ احرار نیست — دوستی هم با منافق مردم دنیا غلط
هردو تن ازمعنی دین چونکه دورافتاده‌اند — بر سر لفظ است جنگ مسلم و ترسا غلط
شد معذّب از خطای بوالبشر نوع بشر — جرم فرزندان چه باشد چون کند بابا غلط
گرچه باشد آب و رنگ و نقش گیتی دلفریب — بشنوازه‌ناصح، که‌این نقش استسرتاپا غلط

ز خاک ما قدم آهسته بردار مبادا بشکند در زیر پا دل
سراپا ناله میجوشیم چون موج طپش خون کرد در هر عضو ما دل
ز اشک وآه مشتاقان مپرسید هجوم بسمل است از دیده تا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست که دائم کار دل افتاده با دل
گرفتارم، گرفتارم، گرفتار نمی‌دانم نَفَس دامست یا دل
فسردن «بیدل» از پیدائیم نیست چو موج گوهرم در زیر پا دل

(میرزا عبدالقادر بیدل هندی)

* *

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل آری ز دست دیده خرابست کار دل

(جامی)

* *

یا دل بر من باز فرست ای بت مه‌روی یا راه نما باز مرا تو ببر دل

(سنائی غزنوی)

* *

توئی که خاک کف پای توست افسر دل اگر کشد ز تو سر خاک باد بر سر دل

(نقی کمره‌ای)

* *

تا بسته‌ام بدان دورخ لاله فام دل مانند لاله سوخته دارم مدام دل
تا دیده لحظه لحظه بر آن بت نگاه کرد نوشید بادهٔ غم او جام جام دل
با دل چگونه پخته شود کار خام من صدگونه کار پختهٔ من کرد خام دل
گوئی مرا که صبر کن و دل بجای‌دار آخر چگونه صبر کنم، با کدام دل؟!

(حکیم سوزنی سمرقندی)

* *

نگار بر سر ناز است وای بر من و دل ز غمزه شعبده‌باز است وای بر من و دل

(دهقان سامانی)

* *

امدتی کشمکش افتاد میان من و دل تا شد از پرده برون راز نهان من و دل

(ابوتراب جلی-معاصر)

۱- بقیهٔ غزل اینست:

هرشبی من ز بلای دل و دل از غم تو تا سحرگاه بلند است فغان من و دل
من و دل مدتی آوارهٔ گیتی بودیم آخر افتاده بچنگ تو عنان من و دل

←

دل صد پاره را دادم در این شهر ‌‌ ‌ بهر مه پاره‌ای یک پارهٔ دل

(حسن نهاوندی)

* *

باخبر باش که دنیا گذران است ای دل ‌ ‌ خیز کاین خوابگه بیخبران است ای دل
وقت دریاب که بس کاسهٔ سرهای ملوک ‌ ‌ تفته در کارگه کوزه‌گران است ای دل
حد و اندازه بهر کار نگهدار، از آنک ‌ ‌ خویش و بیگانه ز هرسو نگران است ای دل

(ابن یمین فریومدی)

* *

مجوی صحبت نادان، از آن بسی ترسم ‌ ‌ که همچو قصّهٔ سنگ و سبو شود ای دل
دلا، ز بخت بد خود جزع مکن، زنهار ‌ ‌ صبور باش که روزی نکو شود ای دل

(ابن یمین)

* *

گوئی که همین عاشق و شیدا منم، ای دل ‌ ‌ مفتون و گرفتار توئی یا منم، ای دل
هر کس بجهان در طلب صورت زیباست ‌ ‌ تنها ز پی سیرت زیبا منم ای دل
وآنکس که دلش حافظ اسرار نهان است ‌ ‌ نا کرده به کس راز کس افشا منم ای دل
یاران «زرانی» همه گر عهد شکستند ‌ ‌ در عهد و وفا ثابت و برجا منم ای دل

(حسن زرانی کرمانشاهی ـ معاصر)

* *

بهانه جستی و از ما جدا شدی ای دل ‌ ‌ بگو که با که دگر آشنا شدی ای دل
شنیده‌ام که سر زلفی آشیان داری ‌ ‌ به‌دام عشق مگر مبتلا شدی ای دل
ز کوی دوست شبی آمدی به کلبهٔ من ‌ ‌ تو درد بودی و امشب دوا شدی ای دل
در آب دیدهٔ خود میکنی شنا شب و روز ‌ ‌ به‌بحر عشق مگر ناخدا شدی ای دل
چه خون دل که نخوردم به‌سالها، کامروز ‌ ‌ به‌خیل دلشدگان رهنما شدی ای دل
چو رانده از همه‌جا گشتی آخر عمری ‌ ‌ بلای جان «نظام وفا» شدی ای دل

(نظام وفا ـ معاصر)

* *

←

جز تو ای عشق که از هردو زبان باخبری ‌ ‌ کسی آگاه نباشد بزبان من و دل
دل بزلف تو گرفتار و من اندر پی دل ‌ ‌ میکنم ناله و خلقی نگران من و دل
شانه بر زلف مزن دست بدار از شوخی ‌ ‌ که بود بسته باین سلسله جان من و دل
جستجوئی بسر کوی بتان باید کرد ‌ ‌ تا بجویند در آن خاک نشان من و دل
دلم از دست ببردی و جدائی کردی ‌ ‌ بتو ای دوست نه این بود گمان من و دل

سوزد دل از برای من ومن برای دل / امشب امیدوار شدم از وفای دل
پروانه شهره‌گشت، چرا؟ آشکار سوخت / ای جان فدای سوختن بی‌ریای دل
شد عمر و مال صرف دل و صرفه این بود / ای دل فدای دلبر و عالم فدای دل
بیچاره آن دلی که شود مبتلای عشق / بیچاره‌تر کسی که شود مبتلای دل
سازید یک نفس بهم و راحتم کنید / ای دلبر من، ای دل من، ای خدای دل
منظور خون اهل نظر بود، ریختند / گیرم خطای دیده بود با خطای دل
آنقدر ناله‌ها نشنیدی، چه بشنوی / اکنون که شد به‌آه بدل ناله‌های دل
دل خون شد از فراق، پشیمان‌شو و بیا / با بوسه‌ای بده به‌لبم خونبهای دل
ما را دو دل نداده خدا، یک حبیب بس / گر راحت دلم شود و گر بلای دل
یا شربت شهادت و یا شربت وصال / نبود جز این، طبیب دل من! دوای دل
گفتم مرا ز راه سلامت چه دور کرد / مطرب به‌پنجه کرد اشارت: هوای دل
درکند همنشینی دیوانگان رسید / سرکرد هر که عمر گرامی بپای دل
خامش «عماد» و با همه کس راز دل مگوی / با اهل دل بگو سخن از ماجرای دل

(عمادالدین حسن برقعی (مبرقعی)-عماد خراسانی)

**

سینه دانی ز چه شد بستر بیماری دل / تا غم اینجا ننشیند بپرستاری دل

(محبت لاری)

**

[1] ایکه بر زاری دل میکنی انکار بیا / گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل

(جامی)

۱- این غزل را عده‌ای از شعرا در سالیان مختلف استقبال نموده‌اند که در ذیل صفحات ذکر میگردد. مطلع = بقیهٔ غزل جامی اینست:

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
مدت هجر ز حد می‌گذرد صبر کجاست / که در این واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده‌ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن / جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوشست / نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل
عمرها شد که دل «جامی» ازاین غم خونست / که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

(جامی)

**

آنکه ناید بدلش رحم ز بیماری دل / کی بیاد آیدش از حال گرفتاری دل
غیر عناب لب و نار رخ و سیب زنخ / نکند هیچ علاج دل و بیماری دل
بسکه دل بر سر دل ریخته ای دل برهش / که ترا نیست دگر راه ز بسیاری دل
دل ز بیداد تو خون گشت بکس عرضه نکرد / آن جفای تو و آن رحم و وفاداری دل

←

تا عشق در دل ما منزل گرفت روزی	بس گنجها که دیدیم در این خرابه منزل

(نظام وفا ـ معاصر)

**

دل بکوی یار و من از یار دور افتاده‌ام	او بدل نزدیک و من بسیار دور افتاده‌ام

(ضمیری اصفهانی ـ معاصر صفویه)

**

با آنکه دانم دشمنی جای تو در دل داده‌ام	مهمان صاحبخانه کُش درخانه منزل داده‌ام

(خاوری شیرازی)

**

آسمان چند مرا شیشهٔ دل میشکنی	شرمی آخر مگرت سنگ بمینا زده‌ام

(یغمای جندقی)

**

چه حاصل رفتن از کوی تو چون نایدوفا از کس	گرفتم دل به‌مهر سست‌پیمان دگر بستم

(آزاد اصفهانی)

دیده را زآن سبب ای دل که بجان دارم دوست	بود آیا که شب هجر کند یاری دل
دل ندیدم مگر اندر سر زلفین نگار	رو بهرجا که نمودم ز طلبکاری دل
«وحدتا» بسکه کند مویه و زاری دل زار	مردمان را همه زار است دل از زاری دل

(وحدت)

**

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل	آخر عمر من و اول بیماری دل
عندلیبی بچمن بود و ز غم می‌نالید	گفتمش چیست غمت گفت پرستاری دل
کس بفریاد نیارد چو تو مظلومان را	هست پیدا که تویی دلبرم، از زاری دل
کی بود، کی، که ز دست ستم آزاد شود	جان غمگین که ملول است ز غمخواری دل
از من بی‌سروپا جان ز سر ناز نخواست	حیف و صد حیف که آگه نشد از یاری دل
بسکه از بی‌غمیم بود ملال از سر شوق	میکنم گوش کنون نالهٔ بیماری دل
جوهری را چو شناسند گهر چون نخرند	سبب خواری «عاشق» چه بود خواری دل

(عاشق اصفهانی)

**

سینه دانی ز چه شد بستر بیماری دل	تا غم اینجا ننشیند بپرستاری دل
غم یار است که دارد سر غمخواری دل	من بگرد سر غم کاید از او یاری دل
سر کویت که قیامت بود از زاری دل	ترسم از هم نکنی فرق ز بسیاری دل
دل ز پیکان جفای تو شفائی می‌جست	ناوک غمزه خوش آمد به پرستاری دل
شانه مشکل سر آن زلف برآرد که در آن	راه باد سحری نیست ز بسیاری دل
نرگست مست شد و ریخت خمار از مژگان	مژگان تقب زد و رفت بخونخواری دل
غم بسر وقت من آمد من و دمسازی غم	دل بدست تو سپردم تو و دلداری دل

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

(حافظ)

**

بغیر جامهٔ جان کز غم تو پاره نکردم — بچارهٔ دل پرخون دگر چه چاره نکردم

(فردی‌زند)

**

ز چاك سینه بناخن دل حزین کندم — جدا چوگشتم از آن مه دل این‌چنین کندم

(واله شیرازی)

**

از تو بَرکندن دِل مُمکن اگر بود مرا — به‌تمنای تو کی اینهمه جان میکندم..؟!

(بنائی هروی)

**

[1]درخور مهر بتان جای ندارم جز دل — شرم از این خانهٔ تاریک محقر دارم...!

(ذوقی بسطامی)

۱ـ مطلع و دو بیت دیگر:

دیده چون رود روان، سینه چو مجمر دارم — تا دگر از اثر عشق چه در سر دارم

روز آن طرهٔ شبرنگ سیه باد، که من — این سیه روزی از آن جادوی کافر دارم

دوش گفتی که شبی مست بیایم ببرت — ساده‌دل باشم اگر این ز تو باور دارم

→

چند پندم دهی ای هرزه درا کوته کن — که نداری خبر از درد گرفتاری دل

درد و درمان و بلا مرهم و اندوه طبیب — وای بر حال دل و حالت بیماری دل

دل مجروح از آن جعبه یکی مرهم خواست — صد خدنگ دگر آمد به‌پرستاری دل

زآن دل سخت‌تر از خاره که بی‌رحم افتاد — چون توان کرد تمنای کم‌آزاری دل

من همان روز که این چاه زنخدان دیدم — گفتم اینجاست چو هاروت نگونساری دل

سهو کردیم که چون دل بغمش بسپردیم — نگرفتیم از او عهد کم‌آزاری دل

«صحبت» از همت دل شب چو خروس عرشی‌ست — که خروسان بخروش آورد از زاری دل

(صحبت لاری)

*

خم زلفی است اگر دام گرفتاری دل — که در او موی نگنجیده ز بسیاری دل

راهزن را نبود باك ز فریاد جرس — ترك یغما نکند غمزه‌ات از زاری دل

دید چون بیکسی ما دل آهن شد نرم — ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست — گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

عاقبت صبر و سکون در سر کار دل رفت — عاشقان خانه خرابند ز معماری دل

بکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر — وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل

←

منم آن لاله که در دامن صحرای وجود   داغها بـر دل خـونین بـلا کش دارم

(اسیر فیروزکوهی)

**

دل مـا را بـه‌تـاری مـو تـوان بست[1]   من این بـی‌دست‌وپا را مـی‌شناسم

(معینی کرمانشاهی-معاصر)

**

دل ز دستم برده‌اند امّا نمیدانم که برد   غمزه بر ابرو اشارت میکند ابـرو بچشم

(بهار شیروانی)

**

گهی کـه تیر تـو را از دل رمیـده کشم   بدین بهانـه کـه پا کش کنم بدیده کشم

(صابر مولدش شهر ری)

**

از دل صد پاره‌ام هر پاره‌ای در آتشی است   جمع میسازم ز صدجا دودوآهی میکشم

(مشرقی مشهدی)

۱- دو بیت دیگر از این غزل:

بپرهیز یـد از چشم و نگاهش   من آن بـرق بـلا را می‌شناسم
محبت بین مـا کار خـدا بود   از اینجا مـن خـدا را می‌شناسم

→

آنکه بگذاشت چنین نرگس بیمار تـرا   گفت منهم بکنم چارهٔ بیماری دل
مذهب بنده و آزاد همین است و همین   چیست آزادی کـونین، سبکبـاری دل
عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره «کلیم»   چیست جـز داغ کـه آیـد بسپرداری دل

(کلیم کاشانی-متولد همدان)

**

نیست آسایشم از عشق تـو و زاری دل   گاه گریـان ز تـوام گه زگـرفتاری دل
صورت عالم جان جمله در آنجا بینی   گـر کنی صیقلی آئینهٔ زنگاری دل
رفت از عجز بر افلاک چه سازم دیگر   که پس از نالـه کند فکر پرستاری دل
وسعت کون و مکان جای ظهورش نبود   دست تقدیر بپرداخت به‌معماری دل
می‌برندش به‌نگاهی ز برم خوش نگهان   نیست بالقوهٔ مـن هیچ نگهداری دل
مرکز عالم قدس است و محیط است بآن   گـر ببینی بیقین نقطهٔ پـرگاری دل
کوی خورشیدوشی هست مقامم که دگر   جای یکذره در او نیست ز بسیاری دل
ارغوانی است از آن چهرهٔ عشاق که شد   از ازل خـون جگـر بـادهٔ گلناری دل
بت پـرستی بحرم چند نمائی داعی   تو که خودبینی و هرگز نکنی یاری دل

(سید عبدالله داعی دزلولی از سادات صفویه)

**

←

گفتمش رحم کن ای دوست که تنگ است دلم   گفت از من مطلب رحم که سنگ است دلم
بزم عیشی همه‌شب بی‌تو مهیا دارم   دیده‌ام ساغر و اشکم می و چنگ است دلم
میکشم بار فراق تو به‌امید وصال   شهد ناخورده در آزار شرنگ است دلم
تا به‌بند توام از طعنهٔ خلق آزادم   که مقید نه به‌نام و نه به‌ننگ است دلم
کی شود شیفتهٔ شاهد دیگر جانم   من که شوریدهٔ آن شاهد شنگ است دلم

(فصیح الملک شوریدهٔ شیرازی)

**

[1]رفته در عشق تو، از دستِ دل، آرام دلم   خون شود دل ببرت گر ببری نام دلم

(شوریدهٔ شیرازی)

**

رخ زشراب لاله‌گون، آمده‌ای بمحفلم   میل کباب کرده‌ای آه تو دانی و دلم

(پناه یزدی)

**

دلم را بازده نزد تو بیکار است میدانم   ترا زین جنس بیمقدار بسیار است میدانم

(صغیر قمی)

۱ـ بیت دیگر از این غزل:
بندهٔ خال تو «شوریده» شیرین‌سخنم   بده از لعل لبت بوسه‌ای، انعام دلم

→

بفلک میرود از هجر توام زاری دل   آه اگر گریه بیاید پی غمخواری دل
حسرت نرگس بیمار تو ای لاله‌عذار   هردم افزون کندم زاری و بیماری دل
درخم طرهٔ مشکین پر از پیچ و خمت   جای بر موی تو تنگست ز بسیاری دل
دل غمدیدهٔ ما را ز چه رو میشکنی   چیست جزعشق توای دوست‌گنه کاری دل
ساقیا خیز و بده جام طرب زای که ما   طرفی از عیش نبستیم به هشیاری دل
درد دل را بجز از باده دوائی نبود   آری از رطل گران است سبکباری دل
هان «صدیقی» منه ازدست قدح گر خواهی   نفسی چند رهائی زگرفتاری دل

(صدیقی نخجوانی ـ معاصر)

باور کس ننود قصهٔ بیماری دل   تا گرفتار نگردد بگرفتاری دل
من و دل زار چنانیم که شبها نکنند   مردم از زاری من خواب و من از زاری دل
دل من روز نیاساید از این چشم پرآب   چشم من شب نکند خواب ز بیماری دل
دل‌گرانم ز غم دهر بیاور ساقی   قدحی چند ز می بهر سبکباری دل
بسکه از زلف تو دلهای پریشان جمعست   شانه را راه در او نیست ز بسیاری دل
چون نگهدارم ازآن رشک پری دل که «رفیق»   پیش او حد بشر نیست نگهداری دل

(رفیق اصفهانی)

←

من این آزرده‌جان را جان ندانم من این خون گشته دل را دل نخوانم

(عرفی شیرازی)

* *

پیکان او گذر کند از سنگ و من، دلی آورده‌ام که پیش خدنگش سپر کنم

(مجمر اصفهانی)

* *

هرچه تعمیر کنم دل، کندش عشق خراب خود بفرما دگر آباد کنم یا نکنم

(وصال شیرازی)

* *

کاروان‌گو بسلامت سفر آغاز که من مانده در شهر گرفتار دل مسکینم

(وصال شیرازی)

* *

تو مپندار کز این در به‌ملامت بروم دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

(سعدی)

* *

دست بردم بدل خویش که تیرش بکشم تیر دیگر زد و بر دوخت دل و دست بهم

(وصال شیرازی)

* *

بر آن سرم که دگر دل بدلبری ندهم بآن‌که داده بگیرم، بدیگری ندهم

(رفیق اصفهانی)

* *

من دل بعشوه‌های تو جاهل نمیدهم تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم

(لاادری)

* *

تا کنون کس نشنیده‌ست شبی زاری دل هیچ بیمار ندیدم به‌کم‌آزاری دل
گرچه از کثرت غم، سینه ندارد جائی دائماً بهن بود بستر بیماری دل
دل بهر همدردی چشمان تو بیمار بود راستی را که بنازم به‌وفاداری دل
بوی زنگار اگر می‌دهد آهم، نه‌عجب زنگ غم بسکه فزوده‌ست به زنگاری دل
بهر دل‌بردن من شاهد بسیاری بود شاهدی نیست که آید به‌هواداری دل
چشم و ابروی تو با ناوک و شمشیر آمد بوی خون می‌دهد امروز گرفتاری دل
خود تو دانی که دل خستهٔ من خانهٔ تست خواری خود طلبی گر طلبی خواری دل

(کمال اجتماعی جندقی)

از کاسهٔ شکسته نخیزد صدا درست — احوال ما مپرس که ما دل‌شکسته‌ایم
(جلال اردستانی)

**

جان ما در دل وما در پی جان میگردیم — یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم
(مسیح کاشانی)

**

دل نیست کبوتر که چه برخاست نشیند — از گوشهٔ بامی که پریدیم، پریدیم...!!
(وحشی بافقی)

**

دل بیمار، شد از دست، رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
(حافظ)

**

معمورهٔ دل شد ز تو ویران بکه گویم — شهری که خرابست ز سلطان بکه گویم..؟
(غزالی)

**

از غم عشق و دل خویش سخن میگویم[1] — بوی خون آید ازین قصه که من میگویم
(ابولحسن ورزی-معاصر)

**

دل به‌دریا میزند هر کس دلی دارد چو دریا — نیست با کی مرغ طوفان را زنم نم های باران
(ژاله اصفهانی-از نسوان)

**

چو اسیر توست این دل بکس دگر چه بندم — منم و دلی که نتوان بهزار پاره کردن
(ظریفی تبریزی)

**

هر دل که شور عشق ندارد کباب کن — هر مسجدی که قبله ندارد خراب کن
(لاادری)

**

۱– چهار بیت دیگر غزل:

دهن لاله وگل باز به‌لبخند شود — هر کجا حرفی از آن غنچه دهن میگویم
تا به‌هرشاخ گلی نغمه‌سرائی نکند — سخن از عشق تو با مرغ چمن میگویم
غرضم آن‌سر کوی است که منزلگه تست — من آواره که حرفی ز وطن میگویم
بلبلی کو که دهد گوش به‌فریاد دلم — آنچه دارم همه با زاغ و زغن میگویم

[1]ای بر قبیلهٔ دل و دین ترکتاز کن — دست جفا به خرمن دلها دراز کن

(حسن وثوق‌الدوله-معاصر)

* *

افسردهٔ از یار جدائیست دل من — سرگشتهٔ افتاده ز پائیست دل من

کم دانه بریزید که در گلشن گیتی — دل کنده ز هر برگ و نوائیست دل من

مرده است دلم، قاتل او را بشناسید — خود کشتهٔ بر دست حنائیست دل من

از رهگذرم دور شوید و بگریزید — دیوانهٔ از بند رهائیست دل من

در محفل من گوش دل و جان بگشائید — افسونگر افسانه‌سرائیست دل من

با دَرد کشان سرکشی ای چرخ نزیبد — بر بام تو، آزاده همائیست دل من

تسلیم نصیب است و زبان بستهٔ تقدیر — حسرت کش بی‌چون و چرائیست دل من

بشکسته دلی را چو من از خویش مرانید — آئینهٔ معشوق نمائیست دل من

عمریست دلم ساخته با هرچه بلا هست — تا عشق بداند چه بلائیست دل من

(معینی کرمانشاهی-معاصر)

* *

بسکه از چشم ترم خون دل آید بیرون — ارغوان از پس مرگم زگل آید بیرون

این عجب بین که دلم بردی و باز از چشمم — همچنان پارهٔ دل متصل آید بیرون

(میرزا محمود حکیم شیرازی)

* *

چون کرد قصد سوختنم چشم مست او — آتش ز دل گرفتم و دادم بدست او

(نقی کمره‌ای)

* *

دارم دلی جفای بسی خوبرو در او — یک قطره خون گرم و هزار آرزو در او

(فغانی شیرازی)

* *

ذره ذره مگر از مهر تو بردارم دل — ورنه دل برنتوان داشت بیکبار از تو

(اهلی خراسانی-معاصر صفویه)

* *

۱– سه بیت دیگر غزل:

از زلف تابدار بکارم گره فکن — وانگه به لعل لب گره از کار باز کن

نازت به‌جان و دل بکشم زانکه از ازل — عاشق نیازگر بُد و معشوق نازکن

معشوق دیده‌ام خطر عاشقان پسند — عاشق ندیده‌ام زخطر احترازکن

پـا را بـاحتیاط نَهد بـر دَرت نسیم   از بس شکسته شیشهٔ دلها بکوی تـو
(؟   )

**

قـوت ره عشق، خـون دل آمـد   گر مَـرد راهـی، این قـوت و ایـن راه
(نظیر زنگنه)

**

دل بـدان چشم نیم مست مـده   بـر دلت رحم کـن ز دست مـده
(نظامی قمی)

**

دل من آنچنان در خون نشسته است   کـه بلبل گیرد ازگـل آشیانـه
دل مـن آب گـل نشکفتـه بـاشد   کـه نشکفتـه بمـاند جـاودانـه
از آب دیـدگـان مـن بپـرسید   نشان آتش دل زیـن نشانـه
(خلیل سهیل فرزند مرحوم ابوالحسن متولد لاریجان-معاصر)

**

[۱]گفتم اندرسینه‌ها این تودهٔ دل نام چیست   گفت زاسرار نهـانـی قسمت بـرجسته‌ای
(علی‌اکبر دهخدا-معاصر)

**

کس جز تو ره نداشت دراین خانه خلق را   آگه که کرد از اینکه تـو در دل نشسته‌ای
(نشاط اصفهانی)

**

من کیم از بـرای دل، خانه بباد داده‌ای   ازسر خـودگـذشته‌ای، در پی دل فتاده‌ای
دل زکفم ربود و رفت از پی جان دیگری   طـرف کله شکسته و بنـد قبـاگشاده‌ای
(محبی فارسی)

۱- مطلع و بقیهٔ غزل عارفانهٔ علامه دهخدا:

در سلوکم گفت پنهان عـارفی وارسته‌ای   نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته‌ای
ازگلستان جهان گفتم چه باشد بهره، گفت   در بهار عمـر زازهـار حقیقت دسته‌ای
از پـریشان گـوهـران آسمان پـرسیدمش   گفت عقدی از گـلـوی مهـوشان بگسته‌ای
گفتم این کیوان به‌بام چرخ هرشب چیست، گفت   دیـدبـانی بـر رصدگاه عمـل بنشسته‌ای
روشنی درکار بینی گفتمش، فـرمـود: نـی   غیر بـرقی‌ز اصطکاک فکر دانـا جسته‌ای
در نیـازستان هستی بی‌نیـازی هست اگـر   نیست جز درکنج عـزلت گنج معنی جُسته‌ای
جبهه بگشا کـز گشاد و بست عـالم بس مرا   جبههٔ بگشاده‌ای بـر ابـروی پیوسته‌ای
دل مکن بد، پـاکی دامان عفت را چه باک   گـر بـه شنعت نـاسزائی گفت ناشایسته‌ای
گوهر غم نیست جز در بحر طوفان‌زای عشق   کیست از ما ای حریفان دست از جان شسته‌ای

باز در بزم من ای سرو روان آمده‌ای[1]
دلکی دارم و دانم پی آن آمده‌ای

(غریب اصفهانی)

* *

مستانه ز مرغ دل من ساز کبابی
وز دیدهٔ گریان منش زن نمک آبی

(بدر شیروانی نقل از مجله ادبی کانون شعرا)

* *

کسی از خرابهٔ دل نگرفته باج هرگز
تو بر آن خراج بستی و بسلطنت نشستی

(فروغی بسطامی)

* *

دلم شکستی و رفتی خلاف عهد مودت
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

(سعدی)

* *

خنجری از سر کین بر دل بی‌تاب زدی
آفرین بر تو که بر آتش دل آب زدی

(سرهنگ تبریزی)

* *

اگر اندیشه گشایندهٔ مشکل بودی
کی مرا عقده‌ای از دست تو بر دل بودی

(رشید یاسمی-معاصر)

* *

جز دل تنگ من ای مونس جان جای تو نیست
تنگ مپسند دلی را که در او جا داری..!!

(شهریار-معاصر)

* *

دل تو دفتر ناخوانده بود
بس معما که به دفتر داری

(نیما یوشیج)

* *

۱– بقیهٔ غزل غریب:

نی خطا گفتم دیریست مرا طایر دل
کرده‌ای صید و کنون از پی جان آمده‌ای

ترسمش رنجه کنی موی میان ای سر زلف
زانکه پرحلقه و چین به‌میان آمده‌ای

گر نکردی گذر اندر خم آن زلف سیاه
از چه ای باد صبا مشک‌فشان آمده‌ای

هیچ دل از تو نشد خسته بغیر از دل من
وه که ای تیر مژه خوش به نشان آمده‌ای

ما ز صد تیر ننالیم و تو ای عاشق گل
از یکی زحمت خاری به فغان آمده‌ای

زخم شمشیر ترا مرهم جان است «غریب»
که به‌میدان بلا رقص‌کنان آمده‌ای

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن　　به از این دار نگاهش که مرا میداری
(حافظ)

**

یا دل بما دهی که دل ما بدست توست　　یا مِهر خویشتن ز دل ما بدر بری
(؟)

**

دلت را امتحان ناکردن اولی‌ست　　مبادا مهربان با ما نباشی
(ولی دشت‌بیاضی)

**

ای دل نشدی سیر تو از بیهده‌گردی　　تا چند بیائیم و تو در خانه نباشی..!
(عارف قزوینی)

*

بیک دل اینهمه سوداست درسرم ای وای　　چه کردمی که از این دل هزار داشتمی
(فیضی دکنی)

**

همیشه مایهٔ صد ابتلا برای منی[1]　　از این قرار تو دل نیستی بلای منی
(ابوتراب جلی متولد سال ۱۲۷۸ خوزستان)

**

به‌صد هزار فسون دل گرفتم از کف ماهی[2]　　ربود سرو قد دیگر از کفم به‌نگاهی
(منظور شیرازی)

**

خاك دل آنروز که می‌بیختند　　شبنمی از عشق برو ریختند
دل که ز عشق آتش سودا در اوست　　قطرهٔ خونیست که دریا در اوست

۱– بقیهٔ غزل اینست:
صفا چگونه پذیرد مغان ما ای دل　　که من اسیر تو هستم تو مبتلای منی
دلم بسوختی آنکه نشاندی آتش دل　　بیا سرشک که هم رود و هم دوای منی
جدا مشو دمی از پیش دیده‌ام ای اشک　　که یادگار من از یار بیوفای منی
غروب کرده مرا آفتاب عمر ای غم　　چه شد که باز تو چون سایه در قفای منی
چه وصف گویمت ای نونهال گلشن حسن　　که سرفرازتر از عمر نارسای منی
«جلی» چنان بتو بیگانه‌وار مینگرد　　که کس گمان نکند هرگز آشنای منی
۲– بیت دیگر از این غزل:
ز ناوک مژه کردی هزار رخنه بجانم　　کجا رواست به یک تن ستم کنند سپاهی

نیست دل آن دل که در او داغ نیست ‌‌‌‌ لالهٔ بی‌داغ در آن باغ نیست
لاله رخان گرچه که داغ دلند ‌‌‌‌ روشنی و چشم و چراغ دلند
دیدهٔ عاشق که دهد خون ناب ‌‌‌‌ هست همان خون که چکد از کباب
بی‌اثر مهر چه آب و چه گِل ‌‌‌‌ بی‌نمک عشق چه سنگ و چه دل
هر بت رعنا که جفاکیش‌تر ‌‌‌‌ میل دل ما سوی او بیشتر
آهن و سنگی که شراری در اوست ‌‌‌‌ بهتر از آندل که نه یاری در اوست
نازکی دل سبب قرب تست ‌‌‌‌ گر شکند کار تو گردد درست
سبحه‌شماران ثریا گسل ‌‌‌‌ مهرهٔ دل را نشمارند دل
دامن از اندیشهٔ باطل بکش ‌‌‌‌ دست ز آلودگی دل بکش
حسن چه دل بود که دادش نداد ‌‌‌‌ عشق چه تقوی که ببادش نداد

(از مثنوی نقش بدیع، غزالی- معاصر شاه‌طهماسب صفوی)

* *

بر آن درگاه خواهم داد ازین دل ‌‌‌‌ مسلمانان مرا فریاد ازین دل
دلی دارم، دل از جان برگرفته ‌‌‌‌ امید از کفر و ایمان برگرفته
ز دست این دل دیوانه مستم ‌‌‌‌ درون سینه دشمن می‌پرستم

(عبید زاکانی)

* *

گلبن بیست‌وششم

سختی دل

دلت بحال دلم سوخت سنگدل یارا — که نرم کرد دل سخت‌تر ز خارا را
(محبت لاری)

**

آه دل مـی‌نکند در دل سخت تو اثر — آری آری شکند مشت کجا سندان را
(تاراج اصفهانی)

**

دل خانهٔ تو سنگ دلست این کجا رواست — از سنگ جور بشکنی آئینه‌خانه را
(دهقان سامانی)

**

ما که دادیم بعشق تو عنان تا چه کند — دل چون سنگ تو با یندل چون شیشهٔ ما
(صفیر اصفهانی)

**

چندین هزار شیشهٔ دل را بسنگ زد — افسانه‌ایست اینکه دل یار نازك است..!
(صائب تبریزی)

**

مگو[1] چگونه بسازد دل تو با دل من — دل من و دل تو آبگینه و سنگ است
(نیاز جوشقانی)

۱– مطلع و دو بیت دیگر از غزل اینست:
گر از برای غمت شیشهٔ دلم تنگ است — بزن بسنگ که این شیشه لایق سنگ است
هزار نامه نوشتی مرا نبردی نام — مگر بنامهٔ تو نام دوستان ننگ است
مرا چو چنگ خروشان دلیست از غم تو — ترا به محفل اغیار گوش بر چنگ است

دل من با دل تو آمده چون شیشه و سنگ — تا چه سختی کند آن سنگ با این شیشهٔ سست

(شجاع الملک شیرازی-معاصر)

**

آنکه در وی نبود مهر بتان سخت دلست — دل که صیدش نکند سیمبری سنگ وگِلست

(سرخوش)

**

دلبران را همه سختست دل و پیمان‌سست — یا که ای سنگدل این قاعده درمذهب توست...؟

(صغیر اصفهانی)

**

ای سنگدل که شیشهٔ دلها بدست توست — ترسم دل کسی شکنی کو شکست توست

(فرخ- معاصر فتحعلیشاه)

**

دل خوبان شهر مایل توست — سنگ آهن ربا مگر دل توست

(الهی دکنی)

**

پیش از این بود حکایت همه ازشیشه وسنگ — مَثَل امروز حدیث دل ما و دل توست

(یغمای جندقی)

**

چون هست شبیه دل تو گیرم و بوسم — هر سنگ که بینم بزمین سخت و سیاهست

(آگه لاجار)

**

زین پیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود — بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست

(نظیری نیشابوری)

**

اظهار دوستی زبانی کجا شدمست؟ — ای سنگدل مترس کسی در دل تو نیست

(میر صبری اصفهانی)

**

ای دلت در سینه سنگ خاره با ما جور بس — در تن ما آخر این جانست سنگ خاره نیست

(هاتف اصفهانی)

**

فریاد مرا در دل سختت اثری نیست — در حلقهٔ خوبان ز تو دل‌سخت‌تری نیست

(دهقان اصفهانی)

**

ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر توست — تخم وفا چسان بدل سنگ کارمت..؟

(عاشق اصفهانی)

**

دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه — تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد

(سعدی)

**

دل معشوق اگر سخت چو خارا نبود — در بر اهل صفا عشق چه معنی دارد...؟!

(رضا نوری- معاصر)

**

درسنگ خاره نالهٔ من رخنه کرد لیک — سختی نگر که در دل جانان اثر نکرد

(محیط قمی)

**

[1]بآزار دل عاشق نمیلرزد دل سنگت — ببین تیری که سویش میکنی پرتاب میلرزد

(اسمعیل فردوسی تخلص فراهانی-معاصر)

**

نیارد سنگ تاب قصهٔ ما با همه سختی — دلی از سنگ باید سخت‌تر تا حال ما داند

(وصال شیرازی)

**

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

ترنج غبغبت چون لجه سیماب میلرزد — ز رشک لعل میگونت عقیق ناب میلرزد
نه درگرداب دریای غمت تنها بدن لرزد — جهاز عقل و دانش اندرین گرداب میلرزد
بروی صاف لغزانت مرا پای نگه لغزد — ز سحر سوی لرزانت دل احباب میلرزد
عرق بر عارضت غلطد چو بر آئینه مروارید — و یا عقد ثریا بر رخ مهتاب میلرزد
کمر بهر سفر بستی وگفتی کز چه میلرزی — بیک مو باشد آویزان دلم زین باب میلرزد
مگو بر خود ملرز از دیدن مژگان خونریزم — که بر خود گوسفند از دیدن قصاب میلرزد
خدا نا کرده گر در خواب بینم وصف هجرانت — بمغزم هوش می‌نالد بچشمم خواب میلرزد
بمحراب دعا دیشب بابرویت دعا کردم — نمیدانم چرا از این دعا محراب میلرزد
الا ای نوجوان با پیر ره بازی مکن بنگر — هنوز از تیغ رستم پهلوی سهراب میلرزد
«فراهانی» شنیدم گفته عشق از سر بدر کردم — فلک از گفتهٔ این شاعر کذاب میلرزد

آنقدر گریه مـی کنم شب و روز تـا اثـر در تـو فتنه‌گـر بکنـد
قطـره البتـه چـون مکرر شد در دل سنگ هـم اثـر بکنـد

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

* *

ناله را در دل سختش اثری «شوکت» نیست آزمـودیم دلش سخت‌تـر از خـارا بـود

(شوکت شیرازی)

* *

دلـی از سنگ ببایـد بسر راه وداع تـا تحمل کنم آنـروز کـه محمل بـرود

(سعدی)

* *

[1] آهنین دل بین که آهن سختی از وی وام خواهد سخت‌تر زآندل دل‌من کز چنان دل کام خواهد

(میرزا محمد مهدی حجاب شیرازی)

* *

از دل سخت تـو بایـد طمع مهر بـریـد کـه کجا نرمـی از آن بیضهٔ فـولاد آیـد

(الفت کردستانی)

* *

[2] نیست باری هیچ درآن‌سیمتن نقصی «فروغ» جز که پنهانست در سینه دلی چون آهنش

(محمد علی مخبر تخلص فروغ-معاصر)

* *

کسی شکایت از دل بیرحم دلبر داشتم گر چو او منهم دلی از سنگ در بر داشتم

(سحاب اصفهانی)

* *

۱- بقیهٔ غزل اینست:

آن بت جادو کـه صد وحشی بمونی رام سازد سادگی بین از دلم کاورا بـافسون رام خواهد
ساعدش در پرده دیدم آتشم سرتـا بپا زد جرات دل بین کز این ساعد بعشرت جام خواهد
دام اگر آن زلف پرچین، دانه گر آن خال مشکین مرغ دلهای مکرم دانـه جوید، دام خواهد
گر بمیل دل دلم سوزی، بسوز آنسان که خواهی هرچه‌سوزی بیش، بیش او خویشتن را خام خواهد
دشمن جان خوانمش هر کس که با او راز گوید وین عجب کز هر که بینم دل از او پیغام خواهد
جـز در آن زنجیر مـو از هیچ رو آرام نبود اضطراب دل «حجاب» ار هست کو آرام خواهد

۲- مطلع و دو بیت دیگر غزل اینست:

تا که دلدارم کت کوتاه کرده بر تنش دست من کوتاه‌گردیده دگر از دامنش
تـا ز راه دلبری آن شوخ پر زد بـر کلاه میزند مـرغ دلم پر در هوای دیدنش
از برای سوزنی کان مه زده بر زلف خویش دارم از حسرت دل تنگی چو چشم سوزنش

عجب که جان نسپردم تو را بروز وداع   دلی ز آهن و فولاد سخت‌تر دارم
(الفت کردستانی)

**

گر تو در سینهٔ سیمین دل سنگین داری   من هم از دولت عشقت تن روئین دارم
(فروغی بسطامی)

**

یا بحالت یا بحیلت یا بزاری یا بزور   عاقبت اندر دل سخت تو راهی میکنم
(هدایت طبرستانی)

**

خوب‌رویان جهان را که سرشتند زگِل   سنگی اندرگِلشان بود همان شد دلشان
(لاادری)

**

مانده سنگی که ایجاد مگر درگِل تو   که سراپای تو نازك بود الا دل تو...؟
(هلالی جغتائی)

**

[1] از ازل خوب سرشتند ملایک گل تو   لیک این حیف که کردند ز آهن دل تو
(ناصرالدین شاه)

**

[2] نه دلست آنکه تو داری که یکی سنگ سیاه   بکف آورده و بر شیشه دلها زده‌ای
(یغمای جندقی)

**

دانی ای ناله در آن دل ز چه تأثیر نکردی   رخنه در سنگ محالست تو تقصیر نکردی
(شهریار ـ معاصر)

**

۱ـ بیتی دیگر از غزل:

همه جائی و ندانیم کجائی ای دوست   ره نبردند حریفان تو در منزل تو

۲ـ مطلع و چند بیت دیگر از غزل اینست:

تا دم معجز از آن لعل شکر خا زده‌ای   سنگ بر شیشهٔ ناموس مسیحا زده‌ای
دانی احوال دلم با دل سنگین بتان   به‌مثل وقتی اگر شیشه به خارا زده‌ای
دیده‌ام دفتر پیمان تو را فرد بفرد   هر کجا حرف وفا آمده منها زده‌ای
زده‌ای دست به پیمانه شکستن زاهد   خبرت نیست که بر عمر ابد پا زده‌ای
آنکه دل داده و دل برده ندانم جز دوست   تهمت است آنکه تو بر وامق وعذرا زده‌ای

آه سعدی اثر کند در سنگ نکند در تو سنگدل اثری

(سعدی)

* *

گلبن بیست‌وهفتم

غم دل

نروی از دل‌ودل از غم هجران تو خون شد   چه بلائی تو که دل خوش نشد آنی ز تو ما را
(لدائی)

* *

[1]دست‌آموز غم تست به از این دارش   که کسی قدر نداند دل یکتای ترا
(میرزا احمدخان اشتری تخلص یکتا-معاصر)

* *

منع دلم از ناله مکن در پی محمل   کز ناله کسی منع نکرده است جرس را
(حیاتی- زوجهٔ نورعلیشاه)

* *

عالم آب که بیرون رود از دل غم را   غم نداریم اگر آب برد عالم را
(حسامی قره‌گزلو)

* *

دلم را در غمت کردم ز هر ویرانه ویران‌تر   چو دیدم دوست میدارد دلت دلهای ویران را
(خرم اصفهانی)

* *

۱- سه بیت دیگر از غزل اینست:

زلف بر روی میفشان که فراوان دیدیم   دور از روی تو ای مه شب یلدای ترا
دست شستیم ز جان و دل و دین و زر و مال   تا ببوسیم و نشد قسمت ما پای ترا
رفت سر در سر کار تو و مقدور نشد   که نهیم از سر سودا زده سودای ترا

درخانهٔ دل تا نبود جای غمش تنگ　　ای کاش که از سینه برآید نفس ما
(جلالی یزدی)

**

غم ساخت کار دل زنوا می‌توان می‌شناخت　　ظرف شکسته را ز صدا میتوان شناخت
(بدیعی تونی)

**

کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست　　آسمانی بر زمین افتاد وگردی برنخاست
(بتیم بروجردی)

**

اندکی پیش توگفتم غم دل ترسیدم　　که دل‌آزرده شوی ورنه سخن بسیار است
(ذوقی ترکمان)

**

غم درون سینه و از تنگی جا دل برون　　میهمان درخانه صاحبخانه جای دیگر است
(میرمشتاق اصفهانی)

**

هزار غم ز توام بیش در دل و جان است　　تو اندکی مشمر کاین بگفتن آسان است
(نصیبی طرشتی)

**

روا بود که چو بلبل فغان کند شب و روز　　دلی که از غم رویت چو غنچه درخون است
(لاادری)

**

غم بهرجا که رود سرزده آید به‌دلم　　چکنم خانهٔ من بَر سر راه افتاده است
(میرسنجر کاشی)

**

کار دلم ز غم به‌طپیدن رسیده است　　این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است
(فایض خوانساری)

**

کسی بخلوت دل جز غم تو ره نبرد　　که من ز بهر تو این خانه داده‌ام دربست
(غمگین اصفهانی-معاصر)

**

با غم او شادمان باشد دلم گرچه با غم شادمانی مشکلست
(شقایق لرستانی)

* *

ز دل مپرس که چونست، قطره‌ای خونست دلی که قطرهٔ خونست حال او چونست
(صحبت لاری)

* *

چه پرسی از دل مسکین که درغمت چونست هزار پاره و هر پاره قطره‌ای خونست
(صحبت لاری)

* *

شادی دل جز به غم یار نیست وای بر آن دل که گرفتار نیست
(عبدی گنابادی)

* *

درسینه از غم دوست خون شد دل من آری والی که جور کیش است ویران شود ولایت
(کشته نظری)

* *

دلی دارم که ازتنگی دراو جز غم نمیگنجد غمی دارم ز دل‌تنگی که در عالم نمیگنجد
(محتشم)

* *

غم تو در دل من همچو دزد خانگی است که هرچه روز بچشم آورد بشب دزدد
(فضلی جرپادقانی-معاصر صفویه)

* *

دل سوخت تمام از غم و آهی نکشیدم آتش چو برافروخته شد دود ندارد
(فرید کاتب)

* *

کسی چگونه ره دل ز غم نگه دارد خرابهٔ دل عاشق هزار ره دارد
(رضا کاشی)

* *

جرأت[1] ناله ندارد دل غم‌پیشهٔ ما ورنه چون میشکند شیشه صدائی دارد
(عرفی شیرازی)

۱- مطلع و دو بیت دیگر:
مدعی باز ملول است و بلائی دارد درکف آئینهٔ اندیشه‌نمائی دارد ←

بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد — دل منست که اندوه عالمی دارد

(فصیحی تبریزی)

**

نه مهر یار در او گنجد و نه کین رقیب — دل مرا غم از این تنگتر چه خواهد کرد

(گلچین-معاصر)

**

دل اگر از غم او کار مرا مشکل کرد — آنچه با من غم او کرد غمش با دل کرد

(سحاب اصفهانی)

**

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد — بلی در خانه‌ای کآتش فتد فریاد برخیزد

(مانی شیرازی)

**

به تمکینی غمش در دل نشسته — که گر وصل آید از جا برنخیزد

(اکبر لزوینی)

**

شکست شیشهٔ دل را مگو صدائی نیست — که این صدا بقیامت بلند خواهد شد

(صائب تبریزی)

**

عاقبت دل ز غم عشق تو خون خواهد شد — وآن دل خون شده از دیده برون خواهد شد

(همایون کرمانی-معاصر)

**

بود[1] پیچیده طوماری دل از غم — که هر حرفیش باشد دفتری چند

(فردوس شیرازی)

**

هر دانه خوشه‌ای شد و هر خوشه خرمنی — این تخم غم که ریخت دلم در زمین خود

(طالب آملی)

**

۱- بیتی دیگر:

جفا کم کن به مرغان گرفتار — چه میخواهی ز بی‌بال و پری چند

→

پردهٔ دل بکن آرامگه شاهد وصل — زانکه هر پرده‌نشین پرده‌گشائی دارد

رهرو عشق به‌پایان نبرد پی، لیکن — جوشش قافله و بانگ درائی دارد

شادی هـردو جهان خیمه زنـد گر بدلم غم عشق تو محال است کزین دل برود
(پرتو اصفهانی)

**

نـه همین دل ز غم عشق بجـان مـی‌آیـد دل بجان جـان بلب ولب بفغـان مـی‌آید
(رافت لکناهوری)

**

ای همنشین، غمی ز دلـم چـون نمیبری باری، فـزون مکن بـه‌مـلامت غم دگـر
(لکاری سبزواری)

**

دوش میمردم و غم بـا دل تنگم میـداد واپسین وعـدهٔ دیـدار بـه‌دنیای دگـر
(کمال اجتماعی جندقی)

**

بی‌تـو دل در قفس سینـه اسیر غم و تـو حال این مرغ گرفتار نمیدانی، حیف...!
(رفیق اصفهانی)

**

[1]روزم سیـاه گشت ز دود و شرار دل این روز ماست تـا چـه بـود روزگار دل
(فرات-معاصر)

**

دارم «وفا» از کود کی غم بیحد و صبر اند کی دردم صد است و دل یکی گردد مگر صد پاره دل
(وفای فرهانی)

**

گهـی جـان منـزل غم شد گهـی دل غمت را مـی‌بـرم منـزل بمنـزل
(گدائی هندوستانی)

**

۱ــ بقیهٔ غزل اینست:

گفتم دلا مرو ز پی عشق یار و رفت آری بدست کس نبود اختیار دل
دل رفت از بر من و آسوده شد که بود ازچشمه‌ها دو چشمهٔ خون در کنار دل
بر من ندید یار و دل از کف ربود و رفت بنگر باعتبار مـن ▪ اعتبار دل
بر من مبین که خوار غم عشق او شدم در زلف او ببین تو بعزّ و وقار دل
دل رفت و جای آنکه من از دل کنم گله آیـد بگـوش جـان گلهٔ بیشمار دل
زلف سیه بچهره پریشان مکن بتا آرام جان من، مبر از کف قرار دل
دیگر فرات دل، شده عاشق به‌مه‌رخی دشوار کرد کار مـرا بـاز کـار دل

دل از غــم زار و مــن زار از غــم دل
شده کــار مــن و دل هــردو مشکــل

نـه دلـداری کـه بـربـایـد دل از من
نه غمخواری کـه بـزدایـد غم از دل

(سرخوش)

**

بدل دردی کزآن شیرین شمایل داشتم گفتم
گذشتم از سر خود هرچه در دل داشتم گفتم

(مولانا لسانی-معاصر صفویه)

**

هرچه دیدم خون دل دیدم درون ساغر خود
راستی در سینه جای دل مگر میخانه دارم

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

دل را ز چـاك سینـه تـوانـم بـرون کنم
غم را ز دل بـرون نتوان کـرد چـون کنم

(هلالی جغتائی)

**

بارها گفتم به خود کز دل غمش بیرون کنم
دل نمی‌خواهد که باشد بی‌غم او چون کنم

(حلمی اصفهانی)

**

پیش تـو، غم دل کـه نهان بـود نگفتیم
گفتیم صـد افسانـــه و مقصود نگفتیم

(اهلی شیرازی)

**

بغـم شاد شوی مــــــــی‌دانـم
غـم دل بـا تـو از آن میگـویـم

(مجیر بیلقانی)

**

از غم عشق دل خـویش سخن میگویم
بوی خون آیـد ازین قصه کـه من میگویم

(ابوالحسن تخلص طالع-معاصر)

**

ای دل غم آشنای تـو شد تـرك او مگوی
هـر روز بـا یـکـی نتـوان آشنـا شدن

(سلطان مصطفی میرزا صفوی)

**

تنگ شد از غم دل جـــای بمـن
یـکـدل و ایـن همـه غـم وای بمـن

(فروغی بسطامی)

**

زچه همچونی نناله دلم از غم جدائی که پُرست بندبندم ز نوای بی‌نوائی
(ثناء اصفهانی)

**

بیرون زمـــانـــی از دل تنگم نمیروی ای غم چه الفتی است که با ماگرفته‌ای..؟!
(گلچین-معاصر)

**

دلـم بـــردی و دلـــداری نـکـردی مـرا غم کشت و غمخواری نـکـردی
(رکن‌الدین قمی)

**

ای دل غمگین بتنگ از خـانهٔ تن آمـدی عاقبت خون گشتی و از چشم روشن آمـدی
(نثاری تونی-معاصر صفویه)

**

گلبن بیست‌وهشتم

دل دیوانه

درکوی تو دل‌گم نکند خانه خود را　　　دیوانه شناسد ره ویرانهٔ خود را..!

(مجمر زواره‌ای یا اصفهانی)

* *

آمد برقص در بر من از طرب چو دید　　　در دست کودکان دل دیوانه سنگ را

(روشن اصفهانی)

* *

تا شد از دست سر طرهٔ جانانهٔ ما[1]　　　در بر آرام نگیرد دل دیوانهٔ ما

(خرسندی شیرازی)

* *

گشت دیوانه و یک سنگ نخورد از طفلی　　　کس بحسرت نبود چون دل دیوانه ما

(واثق اصفهانی)

* *

درگوشهٔ سودا غم جانانه مرا کشت　　　همصحبتی این دل دیوانه مرا کشت

(حسابی)

* *

۱– سه بیت دیگر از غزل خرسندی:

بام و دیوار براندازم و ویرانه شوم　　　تا چو خورشید بتابی تو به ویرانهٔ ما
منم وگوشهٔ کاشانهٔ هجر و شب تار　　　کاش چون شمع درآئی تو بکاشانهٔ ما
همه بر باد شد از عشق تو ای سیل عظیم　　　کشت ما، خرمن ما، کلبهٔ ما، خانهٔ ما

جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری ویران شود این شهر که ویرانه ندارد
(مجمر زواره‌ای)

**

ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد دلا دیوانه‌شو دیوانگی هم عالمی دارد
(آغابیگم از نسوان)[1]

**

دل دیوانه ز دیوانگی آرام نیافت دیده را بر سر سودای جنون، دریا کرد
(عباس فروتن-معاصر)

**

من از دل و دل از من دیوانه گریزد دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد
(لاادری)

**

دل دیوانه‌ام از حسرت لیلیّ رخت[2] واله و بیخود و سرگشته شد و مجنون شد
(موسی «معظم‌السلطنه» تخلص دولت)

**

دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست میکنم یکهفته‌اش زنجیر عاقل میشود...!
(وحشی بافقی)

**

همچو من هیچ کسی را دل دیوانه مباد هر کسی هرچه کشید از دل دیوانه کشید
(توحید شیرازی)

**

از دل دیوانه‌ام دیوانه‌تر دانی که کیست...؟ من، که دائم درعلاج این دل دیوانه‌ام...!
(سحاب اصفهانی)

۱ــ آغابیگم دختر مهتر خراسان بوده. مهتر رکیب‌خانه محمدخان ترکمان بوده است. بیش از چند بیت شعر چیز دیگری از او باقی نیست.

۲ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

سنگدل دل ز غم هجر تو دانی چون شد چشمهٔ خون شد و از چشم ترم بیرون شد
رفت آن‌سان زغمت سیل سرشکم زدو چشم که بهرسو نگری دجله شد و جیحون شد
دیده گردید ز هجران تو بیت‌الاحزان خاطر خسته‌ام از رنج و غمت محزون شد
داد جان عاشق و از لعل لبت بوسه ستاند لب لعل تو در این دادوستد مغبون شد
نظر از مهر دمی بر من دلسوخته کن تا ببینی که ز داغت دل محزون چون شد
بسکه خیل مژه‌ات خون دلم ریخت، پدید جنگ واترلو و خونریزی ناپلئون شد
اشک چون لؤلؤ تر ریخت بدامان «دولت» در غمت ازکرم دیده و دل قارون شد

نیم دیوانه ای عاقل مکن منعم اگر بینی — که مجنون‌وار در راهش دل دیوانه‌ای دارم

(محسن فتوحی قیام ـ معاصر)

**

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

(حافظ)

**

دنبال دل فتاده به هر خانه می‌روم — دیوانه‌ام که در پی دیوانه میروم

(مایل اصفهانی)

**

دیوانگی[1] است دل به‌ره دیده داشتن — تخم وفا به‌مزرعهٔ سینه کاشتن

(دکتر مهدی حمیدی شیرازی ـ معاصر)

**

بود هر طفل را در دست سنگی — مگر از سینه بیرون شد دل من

(نغمهٔ خراسانی)

**

سنگ از آن شد دل جانانهٔ من — تا زند بر دل دیوانهٔ من

(کمال اجتماعی جندقی ـ معاصر)

**

یار دردانه که باشد در یکدانهٔ من — برده آرام و قرار از دل دیوانهٔ من

(بانو بدری تندری متخلص به «فانی» ـ معاصر)

**

بر سر کوی بتان خواهم دل دیوانه‌ای — تا کنم آنجا بنا از سنگ طفلان خانه‌ای

(خرم شیرازی)

**

رفتی برون از این دل و با دل نساختی — حق داشتی که همدم دیوانه داشتی

(لاادری)

**

۱ ــ ابیات بعد از اینقرار است:

با دختران ماهرخ دلفریب مست — پیمانه نوش کردن و پیمان نگاشتن

جان دادن است در دهن ماهیان سیم — جان را به‌نام بوسهٔ شیرین گذاشتن

این قصه خوانده بودم و دیدم بچشم نیز — عمری بلای دل به‌محبت گماشتن

با اینهمه دل از همه چیز جهان گذشت — جز عاشقی نمودن، جز دوست داشتن

دوش ایدل دیوانه بدان مست رسیدی   اومست‌وتودیوانه چه‌گفتی‌چه‌شنیدی...؟!

(همدمی همدانی-معاصر صفویه)

**

گلبن بیست‌ونهم

اشک

سر کوئی که گرید همچومن خونین دلی آنجا   کجا آید بکف بیخون دل مشت گلی آنجا

(شهید قمی)

* *

ابر و باران و من و یار ستاده به‌وداع   من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا

(امیر خسرو دهلوی)

* *

بنگر خون «نصیبی» که چسان میریزد   دل جدا دیده جدا غیر جدا یار جدا

(نصیبی گیلانی)

* *

چون شد سرم به‌تیغ جدائی ز تن جدا   سر بی‌تو خون گریست جدا و بدن جدا

(مقصود کاشی-معاصر صفویه)

* *

بروز وصل قدرگریهٔ یاران شود پیدا   چمن چون گل کند خاصیّت باران شود پیدا

(فایض نهاوندی)

* *

[1]بیا از پارهٔ دل، دیده و دامان ما پربین   به‌عشقش ای که میخواهی ببینی حاصل مارا

(هدایت طبرستانی)

* *

۱ – یک بیت دیگر ازین غزل:

برای عشق مهمانخانه‌ای اندر نظر بودش   چو درهم ریخت معمار ازل آب وگل ما را

کسی شماره کند اشک دیدهٔ ما را	که قطره قطره تواند شمرد دریا را
(آصف بختیاری-معاصر)

**

بدیده اشک شود رهنمون دل ما را	ستاره شمع بود رهروان دریا را..!
(فتحعلی اردستانی)

**

گریه بحال دل کلیم، اینهمه از چه میکنی	اشک مریز اینقدر، شور مکن کباب را
(کلیم کاشانی)

**

از تنگی دلست که کم گریه میکنم	مینای غنچه زود بسر یزد گلاب را
(صائب تبریزی)

**

خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را	بگریه افتم و خالی کنم دل خود را
(ولی دشت بیاضی)

**

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم	کنم نثار رهش این دُر نسفته خود را
(جامی)

**

گریهٔ عجز ملایم کند آن سرکش را	آب بر خاك زند سرکشی آتش را
(لدانی)

**

باشدم روشن چراغ دیده با طوفان اشک	زنده دارم روزوشب درقعر دریا شمع را...!
(زکیا یزدی-معاصر صفویه)

**

کاروان بار سفر بست از آن میترسم	که کنم گریه و سیلاب برد محمل را
(ندیم شیرازی)

**

تا بکی در خون نشاند چشم خون پالا مرا	بر سر دریا فکند این ابر طوفان‌زا مرا
(حسین پژمان-معاصر)

**

دیده از آتش دل غرقه در آبست مرا — کار این چشمه ز سرچشمه خرابست مرا

(سلطان سلیمان صفوی)

**

آه کز دیدن او گریه برآورد مرا — آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا

(همدمی رازی ـ معاصر صفویه)

**

کاش می‌مردم و میبود چو شمعم دم صبح — خنده‌ای در عقب این گریهٔ بسیار مرا

(حالتی ترکمان)

**

گر بهم می‌زدم امشب مژهٔ پرنم را — آب می‌برد بیک چشم زدن عالم را

(محتشم کاشانی)

**

نوح اگر موجهٔ اشکم نگرد در غم تو — آب چشمی شمرد واقعهٔ طوفان را

(یغمای جندقی)

**

کرده‌ام غرقه بخون چشم گهرافشان را — رشتهٔ گوهر دل ساخته‌ام مژگان را

(مبدع تبریزی)

**

اشکم برون می‌افکند راز درون پرده را — آری شکایت‌ها بود از خانه بیرون کرده را

(امیر خسرو دهلوی)

**

هر نفس ازگریه میشویم دل افسرده را — شستشو از آب حیوان میدهم این مرده را

(میرزا امان‌الله)

**

دنبال اشک افتاده‌ام جویم دل آزرده را — ازخون توان برداشت پی نخجیرپیکان‌خورده‌را

(کلیم کاشانی)

**

بی‌سوز عشق گریه شکست آورد بدل — آبست سنگ کوزهٔ آتش ندیده را

(ملا شوکتی اصفهانی)

**

تا آب دیده خون نشود بر زمین مریز	در شیشه واگذار می نارسیده را
(حاجی محمدخان مشهدی تخلص قدسی ـ معاصر صفویه)

**

دی برهش فکنده‌ام طفل سرشک دیده را	در کف دایه داده‌ام کودک نورسیده را
(فروغی بسطامی)

**

گر رود طفل سرشکم از پی دل دور نیست	آری آری میدود طفل ازقفا دیوانه را...!!
(ملک انجدانی)

**

ابر نکرده تربیت، چشمه نداده پرورش	آب ز دیده میخورد مزرعهٔ خراب ما
(میر سنجر کاشانی)

**

بگذرد از سر ما سیل دوچشم تر ما	بگذرد تا چه از این سیل بلا بر سر ما
(دهقان سامانی)

**

خون دل را ریختم از چشم و تا دامن رسید	خون ناحق بود و آخر گشت دامنگیر ما
(عالی شیرازی)

**

عشقم گواه بود که آلودگی ندید	ای دیده، جز ز اشک تو دامان پاك ما
(دولت شاه)

**

جز گریه نیست کار دل دردناك ما	گوئی که با سرشک سرشتند خاك ما
(وجدی هندوستانی)

**

آرام را ز قافلهٔ اشک برده‌اند	یکجا نشد مقام کنند کاروان ما
(کلیم کاشانی)

**

بسکه ریزد ز مژه اشک بکاشانهٔ ما	آب ریزند برون صبحدم از خانهٔ ما
(نقی کمره‌ای)

**

سخت دل بر مژه سیماب شد ازگریهٔ ما	سرمه در چشم سپیداب شد ازگریهٔ ما

هر کجا در ره عشق تو بیابانی هست   گردبادش همه گرداب شد از گریهٔ ما
(طالب عاملی)

**

ز بخت بد چه نویسم که میتوان دانست   زگریهٔ قلم ما سیاه بختی ما
(فطرت کاشانی)

**

ریزم ز مژه کوکب، بی‌ماه رخت شبها   تاریک شبی دارم، با این همه کوکبها
(جامی)

**

اگرم ز اشک گلگون شده لاله‌گون زمینها   نتوان شدن پریشان گُل عاشقیست اینها
(محمدرضا تخلص فکری)

**

بسکه فرو ریزم اشک، دامن و چشمم   غیرت پروین شدست وَ رشک ثریا
(ذوقی اردستانی)

**

خنده می‌بینی ولی از گریهٔ دل غافلی   خانهٔ ما اندرون ابر است و بیرون آفتاب...!
(فصیحی هروی)

**

اشکم از سر رفت و میسوزم هنوز   این عجب باشد که میسوزم در آب
(جامع شیرازی)

**

هر که بیند این تن لاغر میان آه و اشک   رفته گوید مو در آتش رُسته گوئی نی در آب
مردم چشم مرا گر خانه ویران شد چه شد   دیر کی پاید بنائی را که باشد پی در آب
(یغمای جندقی)

**

تا سرشکم بیشتر شد صبر من کمتر شده   راست پنداری ز دیده صبر میبارم نه آب
(ادیب صابر ترمذی)

**

شام فراق بی‌تو ز بس خون گریستم   یک عمر چون عقیق چراغم در آب سوخت
(بابا کاشانی)

**

اگـر اینست مـژگـان تـر مـن　　نخـواهـد آفتـاب محشرم سوخت
(فرحت نقل از مجله ادبی کابل)

**

اشکم از دیده چنان ریخته در رهگذرت　　که بکوه ار بـروی سیل رسد تـا کمرت
(سنا)

**

زخم چو بر دل رسید دیده پر از خون چراست[1]　　چون تو درون دلی نقش تو بیرون چراست
(نظامی گنجوی)

**

به‌این امید که سیلم بـه کـوی دوست برد　　ز آب دیده کنارم چـو رود جیحون است
(ظفر کرمانی)

**

ز سر بگـذشت بـی‌تـو آب چشمم　　یکی از سرگـذشتم بـی‌تـو این است
(امید کرمانشاهی)

**

از آتش غم اشک روانم بـه‌جبین است　　عمریست که بی‌روی توام حال چنین است
(سنای اصفهانی)

**

عکس روی توست انـدر دیـدهٔ گریان من　　یا که عکس شعلهٔ آتش درآب افتاده است
(دهقان سامانی)

**

بسکه از چشمهٔ چشم اشک فشاندم اکنون　　همچو کشتی دل من برسر آب افتاده است
(سرهنگ احمد اخگر-معاصر)

**

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده‌است　　میدود هرسو نمیدانم که راگم کرده است
(خسروی ماوراءالنهری)

**

۱- چند بیت دیگر از غزل اینست:

چون بترازوی عشق هـردو بـرابـر شدیم　　مهر تـو کم میشود عشق من افزون چراست
پیشترک مـر مـرا دوستـرک داشتـی　　من نـه همان دوستم دشمنی اکنون چراست
بـر همـه خسته دلان دادگـری داده‌ای　　چون به «نظامی» رسید قصه دگرگون چراست

بیا بمردمک چشم من ببین شب هجر　　گرت هوای تماشای مردم دریاست

(میرزا جلال سنا)

* *

مدام خانهٔ چشمم ز آب دیده خرابست　　خراب چون نشود خانه‌ای که برسرآبست..؟

(نسیمی هروی)

* *

گریه شد سدگلو ورنه باستقبالت　　جان همی خواست درآید چه کند راه نجست

(الفلاکی بختیاری)

* *

بگو بصبر که درپیش عشق و سیل سرشک　　مساز خانه که اینجا حسابها پاکست

(جامی)

* *

درغمت بگریستم چندانکه آب ازسرگذشت　　از پیت زانرو نمی‌آیم که پایم درگلست

(طالب جرجی)

* *

مژه‌ام طوبی خوش برگ وبر طوفانست　　خون چکان قطرهٔ اشکم ثمر طوفانست
خجل از بال زدن طایر چشم تر ماست　　سرگرداب که در زیر پر طوفانست
لاف ازگریه توان زد که دلی نرم کند　　سنگ را آب نمودن هنر طوفانست

(عباسقلیخان-معاصر شاهملی)

* *

زسیل دیدهٔ من نوح را خبر سازید　　که سازکشتی دیگر کند که طوفانست

(نیاز جوشقانی)

* *

به‌من مگوکه مکن گریه، گریه کار منست　　کسی که باعث این کارگشته یار منست
متاع گریه ببازار عشق رایج و اشک　　برای آبرو و قدر و اعتبار منست
مدام خون دل خویشتن خورم زین ره　　معیشت من و از این ممر مدار منست

(عارف قزوینی)

* *

ز دوری تو دو چشمم چو رود جیحونست　　شوم فدای تو احوال چشم تو چونست

(رشحه از نسوان)

* *

زسیل اشک مرا موج درگذشت از سر   که آب چشمهٔ چشمم چو رود جیحونست
(سرخوش)

**

مرادردیده‌خون‌چندان‌ازآن‌لبهای‌میگونست   که هرچشمی‌مرابرسرمثال کاسه‌ای‌خونست
(صفائی تبریزی)

**

حذر کنید ز باران دیدهٔ «سعدی»   که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
(سعدی)

**

ترا اگر بدل ای مه ز من غباری هست   مرا هم از ستمت چشم اشکباری هست
(چشمهٔ ایروانی)

**

امروز صبا گرد ره یار ندارد   گویا که برآن راه‌گذر چشم تری هست
(مکنون گرجی)

**

مدام خون دل از جوی دیده‌ام جاریست   مگر که چشمهٔ چشمم برای خون‌باریست..؟
(سرخوش)

**

چشم از نظارهٔ رخت ای ماهرو گریست   آری گریست هر که بخورشید بنگریست
(زین‌العابدین مؤتمن-معاصر)

**

اشکم نیافت بوی وفا تا دلم نسوخت   هر شبنمی که می‌چکد از گل گلاب نیست
(اهلی شیرازی)

**

خلق را بیدار باید بود زآب چشم من[1]   وین عجب کانوقت‌میگریم که کس بیدار نیست
(سعدی)

۱-مطلع وبقیهٔ غزل اینست:

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست   گر امید وصل باشد آنچنان دشوار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد   قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم   آن‌گنه را وین عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت   آفرین گوئی برآن حضرت که ما را بار نیست ←

اشکم اِحرام طواف حرَمت می‌بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

(حافظ)

* *

مردم چشمم بحسرت شد سپید از اشک سرخ — خود غلط گفت آنکه بالای سیاهی رنگ نیست

(آگاه قاجار)

* *

[1] کدام دانهٔ گندم به‌مزرعی سیراب — ز اشک برزگر زندگی تباهی نیست
توانگرا، به‌زر و زور خویش غره مشو — که دستگاه ترا تاب اشک و آهی نیست

(جعفر نوا، اصفهانی-معاصر)

* *

نکرده اشک منت رفع سوء ظن چه کنم — تو بدگمانی ▪ ما را جز این گواهی نیست

(پژمان-معاصر)

* *

بس که کردم گریه بر یاد لب میگون او — سبزه در ویرانه‌ام یک گردن از مینا گذشت

(میراجری از سادات حسینی یزد)

۱ — مطلع و بقیهٔ غزل اجتماعی نوای اصفهانی:

به‌حکم تجربه، نقشی به‌بارگاهی نیست — که رنگ‌ریزی‌اش از خون بیگناهی نیست
چه کاخها که ز بیداد شد بپا و هنوز — میان اینهمه بنیاد دادگاهی نیست
اگر بگوش شنیدی که دادگاهی هست — بچشم بین که دراعضاش دادخواهی نیست
کدام مرد خردمند بینوا دیدی — که در شکنجهٔ صاحب‌جلال وجاهی نیست
چه شد که برسر خرمن بپاس اینهمه رنج — نصیب زارع بیچاره برگ کاهی نیست
فدای کلبهٔ تاریک و تنگ دهقانی — که هیچگاه مزین به‌دستگاهی نیست
به‌فرق کاخ‌نشینان خراب باد آن کاخ — که در فضاش پناهنده بی‌پناهی نیست
تو باش رهبر ما گمرهان، خداوندا — که غیر ذات تو برحال ما گواهی نیست
خطاست داشتن ای خواجگان هواپیما — که از قصور شما تا قبور راهی نیست
«نوا» ز چیست که آثار طبع هر شررت — به اقتضای زمان گاه هست و گاهی نیست

→

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم — گر غم دل با کسی گویی به از دیوار نیست
ما زبان اندرکشیدیم از حدیث خلق و روی — گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
قادری بر هرچه میخواهی بجز آزار من — زآنکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهرنوش — حمل کوه بیستون بریاد شیرین بار نیست
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نه — سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن — بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست
لوحش‌الله از قد و بالای آن سرو سهی — زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند «سعدی» خیمه درگلزار زن — من گلی را دوست میدارم که درگلزار نیست

[1]ازاشک طوفانی خود غوطه‌زنان میگذرم　　تا توان گفت که دیوانه ز سیلاب گذشت
(شاهوردی بیک)

**

دوش میگفتم که ازسرعشق جانان درگذشت　　دیده درگرداب خون افتاد وآب ازسرگذشت
(ملاعلی حالی کاشی-معاصر صفویه)

**

با توگویم شمه‌ای از سرگذشت　　بی‌تو آب دیده‌ام از سرگذشت
(سروش اصفهانی)

**

[2]از بسکه ریخت سیل سرشکم شب فراق　　دیدم بچشم خویش که آب از سرم گذشت
(فروزان متخلص به ثروت)

**

از بس گریست چشمهٔ چشمم به‌هجر یار　　سیل سرشک من ز سر آسمان گذشت
(جلال همائی متخلص به سنا متولد بسال ۱۳۱۷ هجری)

**

شب گذشته بخود سرگذشت می‌گفتم　　که موج گریه گذشت از سرم چهار انگشت
(مسیحای شیرازی تخلص ناطق)

**

شرح شوقت مینوشتم دیدهٔ خونبارگفت　　جای سرخیهاش را بگذارمن خواهم نوشت
(لاادری)

**

اشک آمد و سیلی شد و ازکوی توام برد　　زین دیده چه گویم که چها بر سر ما رفت
(وصال شیرازی)

**

اشکم بدوید تا بگیرد راهش　　بر وی نرسید و دامن من بگرفت
(کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی)

**

۱- گویا گوینده این مضمون را بخاطر داشته است:
عاقل بکنار جوی تا پل می‌جست　　دیوانهٔ پابرهنه از آب گذشت

۲- مطلع غزل اینست:
آن شوخ کج کله چو بناز از برم گذشت　　یکباره مرگ خویشتن از خاطرم گذشت

طفل اشکم با وجود آنکه مردم زاده است
اولم بر رو دوید آخر گریبانم گرفت

(آزاد کشمیری)

* *

نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود
گرد اوگردم که باج از مردم آبی گرفت

(آشوب مازندرانی)

* *

دل رفت و ز خون دیده ما را
پیداست از آن بسرخ علامت

(رشحه از نسوان)

* *

سرشک سرخ و رخ زرد و نالهٔ دل پر درد
گواه دعوی عاشق بس است این سه علامت

(صحبت لاری)

* *

دارم از هجر تو ایشوخ دوچشم تر سرخ
بر رخ زرد من از اشک نگر زیور سرخ
شد برومند نهال غمت اندر دل من
اشکم از دیده عیان کرد که دارد بر سرخ

(عبدالحسین احمدی بختیاری-معاصر)

* *

نماند ازگریه نم درسینه‌ام از غصه میسوزم
بلی چون روغن آخرگشت آتش درچراغ افتد

(میرزا نورالله)[1]

* *

[2]کوه غم گشته ز هجرانت بگریم یا نگریم
سیل اشکم جاری ازکهسارگردد یا نگردد

(اعتماد پریشان گلپایگانی-معاصر)

* *

۱ – ازشعرای خوش ذوق عهد صفوی است این مطلع نیز ازوست.

با خیال گل رخی سر درکفن خواهیم کرد
تا قیامت عیش در یک پیرهن خواهیم کرد

۲ – مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

یارب آن دلدار با ما یارگردد یا نگردد
لااقل بیگانه با اغیارگردد یا نگردد
این دل گمگشته را روزی بجوید یا نجوید
وز تغافل عاقبت بیزارگردد یا نگردد
یا خیالش دیده‌ام را خواب گیرد یا نگیرد
وز وصالش طالعم بیدارگردد یا نگردد
روزی از روی وفا حالم ببیند یا نبیند
یکشب این غمدیده را غمخوارگردد یا نگردد
بوسه‌ای زان لعل شیرینم ببخشد یا نبخشد
کامم از آن بوسه شکربارگردد یا نگردد
بر سرم در وقت جاندادن بیاید یا نیاید
عمر من جاوید از آن رفتارگردد یا نگردد
زلفش احوال پریشانم بپرسد یا نپرسد
چشمش آگه از دل بیمارگردد یا نگردد
من ندانم با پریشان خاطری های «پریشان»
این غزل مطبوع طبع یارگردد یا نگردد

میان گریه چو آهی کشم شود طوفان ز باد شورش دریا زیاد میگردد
(جمال - تخلص واله)

**

بچشم خون‌فشان نقش جمال یار می‌بندم چو نقاشی که خواهد نقش برآب روان بندد
(محبوب ترشیزی)

**

گریه‌ام گر سبب خنده او شد چه عجب ابر هرچند که گرید رخ گلشن خندد
(میرزا غازی-معاصر صفویه)

**

هر ناوك مژگان که دلم در نظر آرد در دیده نهالی شود وگریه برآرد
(بابافغانی)

**

چو چیزی تر شود ناچار زآتش در نمیگیرد نسوزد گر جهان زآهم گنه این چشم تر دارد
(هدایت طبرستانی)

**

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد دیگر هوس دیدن گلزار ندارد
(کلیم کاشانی)

**

باز دلبر بدلم عزم شبیخون دارد که برخ دیده شبی اشك وشبی خون دارد
(فرخی یزدی)

**

مردم دیده تیمم کند از خاك درت گرچه در خانهٔ خود آب روانی دارد
(حافظ)

**

یار من نیست بجز دیدهٔ خونبار که آنهم گهی اختر بفشاند گهی اختر بشمارد
(نامی غلجستانی)

**

دل سنگین ترا اشک من آورده براه سنگ را سیل تواند بره دریا برد
(منسوب به حافظ)

**

چشم گریان باز از ما تاب برد — همتی یاران که ما را آب برد

(سالک بختیاری)

* *

دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد — ترسم که سیل اشکم از این دورتر برد

(ضمیر اصفهانی)

* *

گریه با ناله بدل کردم و آشفته‌ترم — عشق در آتشم افکنده که آبم نبرد

(ملا نادم لاهیجی)

* *

می‌روی وگریه می‌آید مرا — ساعتی بنشین که باران بگذرد

(امیر خسرو دهلوی)

* *

از حال خود آگه نیم لیک اینقدر دانم که تو — هرگاه در دل بگذری اشکم ز دامان بگذرد

(رشکی)

* *

غرق دریای سرشکم عجب این کز غم تو — تشنه جان میدهم و آب ز سر میگذرد

(نسیمی)

* *

زآب چشم آنچه کشد مردمک دیده سزاست — زآنکه در رهگذر سیل چرا منزل کرد

(سحاب اصفهانی)

* *

بیا که گریهٔ من اینقدر زمین نگذاشت — که در فراق تو خاکی بسر توانم کرد

(لسانی شیرازی)

* *

بسر کوی تو یک‌روزگذر خواهم کرد[1] — خاك کویت ز سرشک مژه تر خواهم کرد

(فدائی)

* *

۱ — سه بیت دیگر غزل اینست:

گر وصالم فکند سایه بسر درکویت — خانهٔ هجر تو را زیروزبر خواهم کرد
وگر از بادهٔ وصلم قدحی درندهی — کاسهٔ دیده پر از خون جگر خواهم کرد
دل سنگین توگو سنگ صفت سختی کن — کز فغان من بدل سنگ شرر خواهم کرد

وقت پیدا اگر از دیدهٔ خونبار کنم[1] مشت خاکی ز غم یار بسر خواهم کرد

(عارف قزوینی)

**

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

(حافظ)

**

در مزرع وفای تو از آب چشم خویش تخم امید کاشتم امّا ثمر نکرد

(دفتری بختیاری)

**

سیل اشکی که برانگیختم از چشمهٔ چشم[2] کوهکن بود ولی در دل تو راه نکرد

(رشید یاسمی)

**

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

(حافظ)

**

یاد آن گریهٔ مستانه که ابر از مژه‌ام آب میبرد و خیال لب دریا میکرد

(ملا درکی قمی)

**

دیده گریان میشود آهی چو از دل میکشم آری آری راست باشد باد باران آورد

(امید)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

بی‌خبر از سر کوی تو گذر خواهم کرد همه آفاق پر از فتنه و شر خواهم کرد
فتنهٔ چشم تو ای رهزن دل تا بسر است هر کجا پای نهم زیروزبر خواهم کرد
لذت وصل تو نا برده فراق آمد پیش سود نابرده ز سرمایه ضرر خواهم کرد
گلهٔ زلف تو با روز سیه خواهم گفت صبح محشر شب هجر تو سحر خواهم کرد
وقت پیدا اگر از دیده خونبار کنم مشت خاکی ز غم یار بسر خواهم کرد
گفته بودم بره عشق تو دل خوش دارم بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد
خلق گفتند که از کوچه معشوق مرو گر رود سر من از این کوچه گذر خواهم کرد
تیر مژگان تو روزی ز کمان گر گذرد اولین بار منش سینه سپر خواهم کرد
گشت این شهرهٔ آفاق که «عارف» میگفت همه آفاق ز جور تو خبر خواهم کرد

۲ـ مطلع و یکی دو بیت دیگر:

تا کسی دست ز دامان تو کوتاه نکرد حاجب حسن تواش راندهٔ درگاه نکرد
تا دلی خیره به هرسو، پی دلخواه نرفت فلکش کار به کام دل بدخواه نکرد
ابر باید که تحمل ز «رشید» آموزد کاو دوصد ناوک غم خورد و یکی آه نکرد

ز ابر نیسان نیستم کمتر که درگلزار دهر   نونهالان را باشک خویشتن می‌پرورد

(گلچین-معاصر)

**

زکوه پرس ز حال دلم که نیست شبی   که سیل اشک منش تا کمر نمی‌گیرد

(نیاز جوشقانی)

**

چنان ز سوز دلم اشک حسرتم گرمست   که گر بدیده کشم دست آستین سوزد

(فریب کرمانی)

**

ز آتش عشق نه تنها جگرم میسوزد   بسکه بگریسته‌ام چشم ترم میسوزد

(رازی سبزواری-معاصر صفویه)

**

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد   طفلیست که از صحبت مردم بگریزد

(شرف لاهوری)

**

بی‌تو هر می که ز جامم بگلو می‌ریزد   بگلو نا شده از دیده فرو می‌ریزد

(شانی تکلو)

**

بود پروردهٔ خون جگر، افتاده بر راهت   نپنداری که طفل اشک بی‌اصل و نسب باشد

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

حباب‌آسا همی خواهم که دریا بسترم باشد   بشرط آنکه دریا زادهٔ چشم ترم باشد

(قاضی اسدالله قهپایه-معاصر صفویه)

**

[1]باز خون دلم از دیده روان خواهد شد   چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد

(جامی)

۱ – بقیهٔ غزل این است:

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت   هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند   همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد
دید درکودکیت پیری وگفت این روزی   فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
خون من جای دگر ریزکه چون درکویت   کشته افتم همه را برتوگمان خواهد شد
هرکه دید از رخ تو خرم و خوش «جامی»را   گفت کین پیر دگرباره جوان خواهد شد

شادم که خاک کوی تو بر سر کسی نکرد　　تا بر ره تو دیدهٔ من اشکبار شد
(سحاب اصفهانی)

**

اشک چشمم رفته رفته درگلو زنجیر شد　　طفل دامنگیر من آخر گریبان‌گیر شد
(مقیم هندوستانی)

**

جان در بدن اشک کند خواهش معشوق　　هر قطره که از چشم تر افتاد روان شد
(برخوردار بیک تخلص فاتح)

**

[1]بسکه چشمم ریخت درهجر رخت باران شوق　　عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
(جامی)

**

[2]هر گریه‌ای که کردم گلگون برنگ می‌شد　　افغان و نالهٔ من آواز چنگ و نی شد
(سالک یزدی)

**

تا تو رفتی ز برم آتش حرمان شب و روز　　از بن هر مژه‌ام اشک بدامان آمد
(مستوره خانم کردستانی-از نسوان)

**

تا بملک دل من از تو شبیخون آمد　　شبی از دیده سرا اشک و شبی خون آمد
(پروین شیرازی)

**

[3]گریه آبی برخ سوختگان باز آورد　　ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
(حافظ)

**

۱ــ مطلع غزل اینست:

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد　　چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

۲ــ چند بیت دیگر از غزل اینست:

از عمر من چه پرسی کان برق بود وبادی　　آگه نیم که آمد واقف نیم که کی شد
عهد شباب بگذشت ایام شیب آمد　　خون‌گرمی تموزم دم سردتر زدی شد
شد آب در رگ تاك یک کوچه راه طی کرد　　از شوق لعل جانان انگور گشت و می شد

۳ــ مطلع غزل:

سحرم دولت بیدار بـه بـالین آمد　　گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم — آن رفته خود نیامد و اشکم روان بماند

(امیر خسرو دهلوی)

**

اگر بجامهٔ آهن دمی فشانم اشک — ازو نه ابره بجا و نه آستر ماند

(طالب آملی)

**

[1]زگریه شام وسحر چند دیده تر ماند — دعا کنید که نی شام و نی سحر ماند

(طالب آملی)

**

تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنک — من چنان زار بگریم که بباران ماند

(سعدی)

**

زین پیش گریه را اثری بود در دلش — چندان گریستم که در آنهم اثر نماند

(نگاری)

**

چون ابر در فراق تو از بس گریستم — در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند

(قاآنی)

[2]«بیدل» به‌رهش داغ زمین‌گیری اشکم — سر در ره جانان نتوان خوشتر ازین ماند.

(عبدالقادر بیدل)

**

۱ — بقیهٔ غزل اینست:

ز بس فتاده بهرگوشه پاره‌های جگر — فضای دهر بدکان شیشه‌گر ماند
کنید داخل اجزای نوش داروی ما — هر آن گیاه که برکش به‌نیشتر ماند
ز غارت چمنت بر بهار منت‌هاست — که گل بدست تو از شاخ تازه‌تر ماند
برای عزت مکتوب او بدست آرید — کبوتری که بمرغان نامه برماند
ز شهد خامهٔ «طالب» چو لب کنم شیرین — دو هفته در دهنم طعم نیشکر ماند

۲ — مطلع و بقیهٔ غزل بیدل هندی:

دلدار گذشت و نگه بازپسین ماند — از رفتن جان آنچه به‌ما ماند، همین ماند
دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم — یک سجده جبین داشتم، آنهم به‌زمین ماند
گر هوش بود، شهرت عزت‌طلبی‌هاست — خمیازهٔ خشکی که ز شاهان به‌دفین ماند
گرد نفس توست پرافشان توهّم — زین انجمن از شوق نه آن رفت و نه این ماند
من منتخبی درکنم از نسخهٔ تسلیم — چون ماه نوم یک خم ابرو به‌جبین ماند
هرچند غبارم همه بر باد فنا رفت — امید به کوی تو همان خاک‌نشین ماند

در منع گریه نامه که برما نوشته‌اند خطی بود که بر سر دریا نوشته‌اند
(دهقان سامانی)

**

دامن کوه ز اشکم شده تر کو خاکی تا که بر سر کنم از عشق تو دامانی چند
(دهقان سامانی)

**

کوهای گریه‌ای کز من خبردارش کند باشد که اشک‌گرم من دلسرد زاغیارش کند
(صالحی مشهدی)

**

گفتم که در کویت‌مگر چندی کنم خاکی‌بسر غافل که هرجاچشم‌ترخاکی که‌باشدگل کند
(سحاب اصفهانی)

**

از اشک خویش و از دل تو حیرتم گرفت[1] دیدم چو آب، ره بدل سنگ میکند..!!
(سیمین بهبهانی از نسوان-معاصر)

**

تا خیال گریه کردم یار رفت این غزال از بوی خون رَم می کند..!
(صائب تبریزی)

**

ای طفل اشک دربدرو خون‌جگر شوی ما را کسی بغیرتو رسوا نمیکند
(آزاد افغانی نقل از مجله ادبی کابل)

**

هر نفس دل درشکنج غم سرودی میکند[2] های‌های گریه‌ام آهنگ رودی میکند
(سابرا مشهدی)

**

چیست آهم؟ اشک پنهان است ریزم درگلو چون رسد بر سینه‌ام آتشفشانی میکند
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

۱ - بیت دیگری از این غزل اینست:
با غیر خنده زان لب گلرنگ میکند وز غصه همچو غنچه دلم تنگ میکند

۲ - بیت دیگر از غزل اینست:
من نمیدانم که دل میسوزد از غم یا جگر آتش افتاده است در جائی و دودی میکند

دیده را تر کنم از اشک چو رفتی ز برم　　　در قفای سفری آب بآئینه زنند

(میرزا نظام شیرازی)

* *

دیده‌ام خشک شده میکَنم از ناخن روی　　　چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند

(میرزا فصیحی هراتی-معاصر صفویه)

* *

بر راه دیده میگذرد پاره‌های دل　　　مانند برگ گل که بآب روان دهند

(قاسمی اردستانی)

* *

نه اشک است بر چهره‌ام در وداعش　　　عرق بر رخ از رفتن جان نشیند

(خضر خراسانی)

* *

بعد عمری که «فصیحی» شب وصلی رو داد　　　مردم دیدهٔ من در سفر دریا بود

(میرزا فصیحی هراتی-معاصر صفویه)

* *

چشم من از فراق تو گوهر فروش شد　　　یاقوت میفروخت که هیچش دُرر نبود

(شجاع‌الدین پرتو)

* *

آتشی دوش ز رخساره برافروخته بود　　　دیده گر آب نمی‌ریخت مرا سوخته بود

(عمان بختیاری سامانی)

* *

تنها نه جاری است مرا خون دل ز چشم　　　بر هر که دل سپرد همین ماجرا رود

(وصال شیرازی)

* *

اشک[1] حسرت بسرانگشت فرو میگیرم　　　که گرش راه دهم قافله درگِل برود

(سعدی)

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود　　　آنچنان جای گرفتست که مشکل برود

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع　　　تا تحمل کند آنروز که محمل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست　　　همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موجم این‌بار چنان کشتی طاقت بشکست　　　که عجب باشد اگر تخته بساحل برود

←

سیل اشک از دیدهٔ من پربغوغا میرود　　خوش تماشائیست دریائی بدریا میرود
(ملا عشرتی گیلانی-معاصر صفویه)

**

اشکم ببین ز دیده چه بی‌تاب میرود　　تا چشم کار میکند این آب میرود
(کاهی)

**

از برای نامهٔ ما قاصدی درکار نیست　　کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود
(لادری)

**

ابر اشک چشم عاشق بیدل نظر نکرد　　غافل ز سیل خانه‌برانداز می‌رود
(مصطفی طباطبائی مواهبی «شاداب»-معاصر)

**

نیست اشک لاله‌گون کز چشم پرخون میرود　　از غمت خون شد جگر وز دیده بیرون میرود
(محمود صبوری طهرانی-معاصر صفویه)

**

ما بذوق گریهٔ مستی در این بزم آمدیم　　می بده ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود
(ملا علی تخلص جاوید-دانش)

**

چشم آبستن اشک است، بده قند لبت　　چشم این طفل نمی‌خواهی اگر شور شود
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

۱-مطلع و بقیهٔ غزل:
این سرو نازکیست که با ناز میرود　　ما را ز پا فکند و سرافراز میرود
عابد بقین بسجده درآید ز دیدنش　　با جلوه‌ای که این مه طناز میرود
با آن جمال دلکش و اندام دلنواز　　گوئی فرشته در حرم راز میرود
«شاداب» اگرچه راه به کویش نبرده، لیک　　سر، کرده پای و در پی او باز میرود

→

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت　　قتل صاحبنظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قافلهٔ صبروشکیب　　پیش هر چشم که آن قدوشمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست　　مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر نداده است کسی دل بخیال　　چون بیاید بسر کوی تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری　　پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود　　حیف باشد که همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر　　مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

از هجوم گـریــه نتوانم بکوی یـار رفت گرد از جا کی تواند خاست چون باران شود

(معنای شیرازی)

**

گریـه را زین پس گل‌آلـود غم دنیا مکـن آب این جو داخل دریـای رحمت میشود

(ممتاز گرجی)

**

بُنیـانـم اشک دیـده زجـا کنده‌ای عجب کاین سیل کـوهکن ز چـه دریـا نمیشود

(عارف قزوینی)

**

دارم امید بـراین اشک چـو باران که مگر برق دولت کـه بـرفت از نظرم بـاز آیـد

(حافظ)

**

مرا بر هر زمین کز دیده اشک لاله‌گون آید دمد زآنجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید

(جامی)

**

خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست زانکه بـوی تـو ز هر قطرهٔ خـون مـی‌آیـد

(امیر خسرو دهلوی)

**

اشک مـا دمبدم آلـوده بخون مـی‌آیـد تـا ببینیم چـه از پـرده بـرون مـی‌آیـد

(غضنفری قمی)

**

عـوض اشک ز نـوك مـژه خـون میـآیـد بـا خبر بـاش دل از دیـده بـرون میـآیـد

(عارف قزوینی)

**

تا دل از دیده فرو ریخت فزون گشت سرشکم چشمه پیداست که چون پاك شد آبش بفزاید

(مجمر اصفهانی)

**

زین سخن چین طفل اشکم رازعشقم فاش گردد طفل آیـا پـرده‌دار اهـل راز آیـد، نیایـد

(الهی قمشه‌ای-معاصر)

**

طفل اشکم گفت بر رخ رازعشقم را به‌مردم — طفل هرگز در مقام اهل راز آید؟ نیاید
(شوریدهٔ شیرازی)

**

بجز خونم از چشم بیرون نیاید — که از چشمهٔ خون بجز خون نیاید
(رفیق اصفهانی)

**

[1]گو رخ نهان زچشم پرآبم مکن که گل — هر تربیت که دید ز فیض سحاب دید
(مجمر اصفهانی)

**

مردم دیدهٔ من حلقهٔ موی تو چو دید — آب حسرت شد و در حلقهٔ چشمم گردید
(بابا فغانی)

**

نه‌تنها ابر نیسان بر من دلتنگ میگرید — که بر درد دل بیحاصل من سنگ میگرید
(جنوبی همدانی-معاصر صفویه)

**

[2]برحذرباش امشب ای همسایهٔ بیت‌الحزن — کز سرشک من درودیوار نم خواهد کشید
(پور بهاء جامی)

**

دامن از دستم کشیدی گریه تا دامن دوید — دورشوگفتی زپیشم، اشک پیش ازمن دوید
(ناصح تبریزی)

**

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

ساقی هلال عید بروی شراب دید — ماهی هلال را برخ آفتاب دید
باز از پی خرابی ما از چه میرسد — سیلی که صد ره آمد و ما را خراب دید
از حال دل مپرس ز سرچشمهٔ لبش — بیچاره تشنه مرد و همی سوس آب دید
تا مرغ دل بدام توگیرد دمی قرار — عمری درون سینهٔ من اضطراب دید
هرکه که بگذرد بمن او را درنگ نیست — مسکین کسی که عمر خود اندر شتاب دید
«مجمر» گرفت از دوجهان کام خود مگر — برخاك پای پادشه کامیاب دید

۲ــ بقیهٔ غزل اینست:

بر ریاض آفتاب ازشب رقم خواهد کشید — ماه را بر صفحهٔ خوبی قلم خواهد کشید
یارب این یک قطره خون کورا همی خوانند دل — تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید
امشب ای شمع ازسر بالین بیماران مرو — بیدلی سر درگریبان عدم خواهد کشید
میکند بار غم محبوب و میداند «بها» — هر که عاشق شد ضرورت بارغم خواهد کشید

چون طفل اشک عاقبت آن شوخ شوخ چشم — از چشم من برآمد و بر روی من دوید

(ابوالعلای گنجوی)

* *

باران قطره قطره همی بارم ابروار — هر روز خیره خیره از این چشم سیل‌بار
زان قطره قطره، قطرهٔ باران شود خجل — زآن خیره خیره، خیره دل من ز هجر یار

(مسجدی)

* *

بخون دیده نوشتیم بر در و دیوار — که چشم مردمی از اهل روزگار مدار

(ملا محمد طاهر شیرازی-معاصر شاه عباس)

* *

بهوای قد دلجوی تو ای سرو روان[1] — جوی اشکم برخ از دیده روانست هنوز

(سنا)

* *

ازگریه کنم گِل همه‌شب خاك درت را — تا روز ز بیداد تو بر سر نکند کس

(آذر بیگدلی)

* *

نمانده زآتش دل آب چشم و میترسم — بجای آب ز چشمم روان شود آتش

(رشیدالدین وطواط)

* *

بزیر سیل سرشکم، که جان بدر نبرد — هزار کشتی نوح از بلای طوفانش

(غبار همدانی)

* *

چون شیشهٔ شکسته و تاك بریده‌ام — عاجز بدست گریهٔ بی‌اختیار خویش

(صائب تبریزی)

* *

۱ — مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

در وجود دهنت دل بگمانست هنوز — رنجها بردم و این راز نهانست هنوز
روز از باغ گذشتی و ز رشک نگهت — نرگس از دیدهٔ حسرت نگرانست هنوز
غافل از گلشن رویت که بود رشک بهشت — زاهد اندر طمع باغ جنانست هنوز
بر سر مسئله حسرت خون دل خلق — بحث‌ها رفته و مفتی بگمانست هنوز
بوسه‌ای زان لب شیرین تو روزی زده‌ام — طعم او چون شکرم زیر زبانست هنوز

در دل هر قطره نوحی دست و پا گم کرده است ... از کدامین چشم این طوفان هویدا کرد عشق..؟!

(قارغا)

**

شود ز چشم پر آبم هزار کشتی غرق ... دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک

(لادری)

**

به‌مقتضای جوانی بسی بخندیدم ... که ذوق درد ندانستم و حلاوت اشک

اگر جهان همه خندان و شادکام بود ... قسم به‌گریه، کزآن خنده‌ام نیاید رشک

(رشید یاسمی-معاصر)

**

این شُکر چون کنیم که از سفرهٔ جهان ... از فیض آب دیده نخوردیم نان خشک

(ملا رونقی همدانی)

**

بین بوالعجبی‌های محبّت که دلم بود ... یک قطره و عمریست که جیحون رود از دل

(هدایت طبرستانی)

**

[۱]کسی کو بر دلم آبی چکاند نیست جز دیده ... ز بخت بد شود آنهم بصد خون جگر حاصل

(اهلی ترشیزی)

**

آمدی سوی من و اشک خودم ماند خجل ... که بره پای تو چون سرو شد آلوده بگل

(جامی)

**

[۲]خوردن خون دل از چشم تر آموخته‌ام ... خورده‌ام خون دل و این هنر آموخته‌ام

(زائری از نسوان)

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

مرا تا جان بود، از مهر آن مه برندارم دل ... که جان دادن بود آسان و دل برداشتن مشکل

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم ... وگر بیرون روم در هر قدم صدجا کنم منزل

مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید ... اگر بودی مرا صبری نگشتی کار من مشکل

چو آب زندگی گر بگذری بر خاک مشتاقان ... همه چون سبزه از مهر تو بردارند سر از گل

اگر داری سر سودای او از سر گذر «اهلی» ... وگر پیوند او خواهی نخست از خویشتن بگسل

۲- زائری شاعره‌ای شیرین زبان و ادیبه‌ای خوش‌بیان و دارای طبع موزون بوده است تولدش در اصفهان و شرح حالش در خیرات الحسان ذکر شده بقیهٔ غزل اینست:

←

بسکه از دیده بهجر تو گهر ریخته‌ام　　آبروی گهر از دیدهٔ تر ریخته‌ام

(ابراهیم صفائی-معاصر)

* *

یکروز دامن تو بگیرم که چند شب　　در دوری تو اشک بدامن گرفته‌ام

(ممتاز غزنوی)

* *

هر قطره‌ای ز اشک، جگرگوشهٔ من است　　گاهش بدیده گاه بدامن گرفته‌ام

(سنجر کاشی)

* *

سوختم از آتش دل در میان موج اشک[1]　　شوربختی بین که در آغوش دریا سوختم

(رهی معیری-معاصر)

* *

با آنکه در ره عشق، در منزل نخستم　　چندان گریستم خون، کز دیده دست شستم

(شیخ بهائی آملی)

* *

گاهی بکوه و گاه بصحرا گریستم　　هرجا که عشق خواست همانجا گریستم

(حکیم تبریزی)

* *

چون ابر دجله دجله بدریا گریستم　　چون کوه چشمه چشمه بصحرا گریستم
با صد هزار دیدهٔ روشن چو آسمان　　شب تا بروز بر سر دنیا گریستم

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم　　بی‌تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم
پای تا سر نازمن ای شمع بزم‌افروز غیر　　بی‌تو چون شمع سحرگاهی سراپا سوختم
آتشم برجان و برلب خنده بود از شرم غیر　　بی‌تو ای گل گه پنهان گه پیدا سوختم
سردمهری بین که کس برآتشم آبی نزد　　گرچه همچون شمع ازگرمی بهرجا سوختم
سوختم اما نه چون شمع طرب دربین جمع　　لاله‌ام کز داغ تنهائی بصحرا سوختم
همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب　　سوختم در پیش مهرویان و بیجا سوختم
جان پاک من «رهی» خورشید عالمتاب بود　　رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم

→

کار من بی‌تو بجز خون جگر خوردن نیست　　طرفه کاری که بخون جگر آموخته‌ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان　　من ز استاد قضا این قدر آموخته‌ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظربازی را　　همه از مردم صاحب نظر آموخته‌ام
«زائری» بهر طواف حرم کوی بتان　　صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته‌ام

در بـزم روزگـار کـه در خـون طپد نشاط — مستانه‌تـر ز خنـدهٔ مینـا گـریستم
در هم سرشته‌انـد غم‌وشادی جهـان — چندانکه کـرد خنده لب مـا گـریستم
«سالک» فتـاده تـا نظر مـا بسوی چرخ — فـوارسان بعـالـم بـالا گـریستم
(سالک یزدی)

* *

یارب چه چشمه‌ایست محبت که من ازآن — یک قطره آب خـوردم و دریـا گـریستم
طوفان نـوح زنـده شد از اشک چشم من — بـا آنـکـه در غمت بمـدارا گـریستم
(واقف هندی)

* *

ازمن مپرس کـز غم تـو چـون گـریستم — دور از دوچشم مست تـو من خون گریستم
رفت آنکه بـود لیلی من منهم از غمش — رفتم ز دست بس که چو مجنون گریستم
گر خشک گشته چشمهٔ چشمم عجب مدار — بس روزوشب ز طـالـع وارون گـریستم
رفتم بـه‌بـوستـان و نشستم بپـای سرو — آنکه بـه‌یـاد آن قـد مـوزون گـریستم
آن‌بـه کـه نیلگون شوی ای نیلگون سپهر — کـز فتنهٔ تـو شب همه‌شب خون گریستم
(سیدهادی حائری کورش، ـ معاصر)

* *

مستی بهانـه کـردم و چنـدان گـریستم — تـا کس نـدانـدم کـه گـرفتار کیستم
(؟)

* *

گـریـان بسر منـزل احبـاب گـذشتم — صد مـرتبه در هـر نفس از آب گـذشتم
(ارسلان مشهدی)

* *

تـا چنـد جـدا از بـر آن سیمبـر افتم — ای اشک مـدد کن که برآن خـاك در افتم
(سائلی)

* *

بگریـه زادم و بـا گـریـه از جهـان رفتم — در این خـرابـه چنان آمـدم چنان رفتم
(جسمی همدانی)

* *

[1]پاك کن چهرهٔ «حـافظ» بسر زلف ز اشک — ورنـه ایـن سیـل دمـادم بکنـد بنیادم
(حافظ)

۱ـ مطلع غزل اینست:
فـاش میگویم و ازگفته خـود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هـردو جهـان آزادم

آب چشمم مگر از خاك درت چاره شود — ورنه این سیل پیاپی بکند بنیادم

(فروغی بسطامی)

* *

گر نداند نمک چشم منش، باد حرام — این نمک‌ها که من از دیده بدریا کردم

(قدرتی بسطامی)

* *

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم — چو مژگان برگ برگش را بآب دیده تر کردم

(شامعباس ثانی)

* *

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم — غنیمت بود پیش از گریه هر خاکی بسر کردم

(عاشق اصفهانی)

* *

منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم — آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم

(فرخی یزدی)

* *

اشک من خانه‌برانداز‌تر از سیلاب است[1] — شهر را ساده‌تر از روی بیابان کردم

(سالک یزدی)

* *

گر چه باران بدل سنگ ندارد اثری — دل او نرم من از اشک چو باران کردم

(سنا)

* *

دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم[2] — از فراق تو چه گلها که بدامن کردم

(میرمشتاق اصفهانی)

۱ – بقیه غزل اینست:

در فراق تو دل جمع پریشان کردم — بی‌تو گلزار بخود گوشهٔ زندان کردم
منم آن غنچه که هنگام شکفتن از شوق — یک چمن چاك چو گل زیب گریبان کردم
تا که بندم دهن خبث نمک‌خواران را — سرمه را همچو نمک وقف نمکدان کردم
همچو سالک بهوای دم شمشیر کسی — خویش را تشنه‌تر از ریگ بیابان کردم

۲ – چند بیت دیگر از غزل اینست:

شد کفن دوختم آن جامه که از تار وفا — سیه آنروز که این رشته بسوزن کردم
قسمت بخت چه خواهد شدن آخر گیرم — کشتم و سبز شد و چیدم و خرمن کردم
آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا — دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم
گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد — تیره روز من از آن شمع که روشن کردم

از اشک خانه ویران، دیدم ندیده بودم
از قطره کار طوفان دیدم، ندیده بودم
(واقف هندی)

* *

رحم بر چشم پر از خون منت باد، سرو
که من از بهر تو این باده بساغر دارم[1]
(صفار چالشتری)

* *

زگرداب دوچشمم صد حباب ذوق برخیزد
وزان هریک برای دیدنت چشم دگر دارم
(آصفی-معاصر صفویه)

* *

دل مجروح از آن خنجر مژگان دارم
گریهٔ گرم‌تر از خون شهیدان دارم
(ابوتراب جوشقانی)

* *

مژه‌ام اشک‌فشان خانه ز دل ویران‌تر
حال ویرانه نشین در شب باران دارم
(جسمی همدانی)

* *

به‌روی او نگرستن ز من نمی‌آید
من این دو دیده برای گریستن دارم
(روحی همدانی)

* *

من اگر بعشق دعوی بکنم گواه دارم
که بدیده اشک خونین و بسینه آه دارم
(جلال‌الدین میرزا قاجار پسر فتحعلیشاه)

* *

ز اشک دیده‌ام پی میبرد بر عشق سوزانم
خدا را شکر منهم مونس فرزانه‌ای دارم
(محسن فتوحی قیام-معاصر)

۱-مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

تیغ بر سر اگر از عشق تو دلبر دارم
حاش‌لله که من از عشق تو دل بردارم

دل بدست‌آر که من مهر تو دارم بر دل
پا نگه‌دار که من شور تو بر سر دارم

دوزخی باشم اگر با رخ وقد ولب تو
چشم جنت، دل طوبی، سرکوثر دارم

صبر در آتش هجران تو تا چند کنم
مگر ای کبک دری خوی سمندر دارم

رانی از درگه خویشم بچه تقصیر ای یار
سالها هست که من چشم براین در دارم

گر تبسم کنی ای خسرو شیرین حرکات
کافرم گر بجهان حاجت شکر دارم

خلق پیوسته زمن عنبر تر می‌طلبد
دست تا بر سر آن زلف معنبر دارم

نازکم کن که گرفت آئینه‌ات را زنگار
پیش‌آ تا منت آئینه برابر دارم

کیمیاگر شده از عشق جمالش «صفار»
زآن‌سبب اشک چوسیم ورخ چون زر دارم

در دل و دیــده تـــا نمــی‌دارم دست ازگــریــه بــرنمـی‌دارم

(واقف هندی)

* *

سیلی ازگـریـه کنون بـر سر مـن میگذرد از غم عشق تـو تـا بـاز چـه آیـد بسرم

(عاشق اصفهانی)

* *

ای آب زنـدگـی چـوگـذشتی تـو از بـرم چندان گـریستم کـه گـذشت آب از سرم

سوزم چو بـرق با لب خشک از شرار عشق بـاران چـو ابـر میچکد از دیـدهٔ تـرم

(دهقان سامانی)

* *

بی‌لبت خـون جگر میچکد از چشم تـرم چند خونابه خورم، وای که خون شد جگرم

(سائل-معاصر صفویه)

* *

هـزار چشمه شد از جویبـار چشم و هنوز کشد زبـانـهٔ عشق تـو آتش از جگـرم

(ظهیر فارابی)

* *

غلام مـردم چشمم کـه بـا سیاه دلـی هـزار قطره ببـارد چـو درد دل شمرم

(حافظ)

* *

آبـرو بـرد ز دریـا صـدف چشم تـرم بس فرو ریخت ز هجر تـو بـدامـان گهرم

(حسام‌الدین دولت‌آبادی-معاصر)

* *

مبادا سیل اشکم محو سازد حرفی از نامه بدستی نامه ازقاصد، بدستی‌چشم ترگیرم..!!

(هدایت طبرستانی)

* *

بسکه بـی‌لعل لب یـارگهر مـی‌ریـزم آبـروی گهر از دیـدهٔ تـر مـی‌ریـزم

(سنا)

* *

صحیفه‌ای کـه درآن شرح هجر بار نویسم زگـریـه شسته شودگـر هـزاربـار نـویسم

امـان نمیدهـدم گـریـه آنقدر کـه پیامـی بخـاکپای تـو از چشم اشکبار نـویسم

(محتشم کاشانی)

[1]ای اشک من که در غم او همدم منی　　امشب بزن ز مهر، تو آبی بر آتشم

(عباس فروتن-معاصر)

**

[2]گفت ازدل کن روان صد چشمهٔ خون در کنار　　تا مرا چون سرو بنشانی به‌بر، گفتم بچشم

(حجاب یزدی)

**

[3]گفت باید سینه آتش خیز و دیده سیل ریز　　حق عاشق این بود از خشک و تر، گفتم بچشم

(حیرت)

**

[4]گفت از دیده مکن زینگونه بیرون طفل اشک　　تا نگردد راز ما را پرده درگفتم بچشم

(دولت شاه)

**

۱- چند بیت دیگر از غزل اینست:

امشب بگوشهٔ غمت ای مه در آتشم　　میسوزم و دمی بخیال تو دلخوشم
آنکس که درد هجر عزیزی کشیده است　　داند که من ز دست غم او چه میکشم
در کوره راه تار و سه‌آلود زندگی　　خون خورده‌ام همیشه ولی رام و خامشم
شاخ امید وصل تو بریده‌ام و لیک　　من دوستدار اندهٔ جانکاه و سوزشم

۲- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

پاسبان گفتا بروب آن خاك درگفتم بچشم　　گفتمش رهزم کجا گفتا بسر، گفتم بچشم
گفت ازدل کن روان صد چشمهٔ خون در کنار　　تا مرا چون سرو بنشانی به‌بر، گفتم بچشم
گفت شاید حلقه‌ای بر در زنم امشب ترا　　خواب را بر خود مده رو تا سحر، گفتم بچشم
گفت با صد ناز اگر آید خدنگی رو بتو　　جای ده با صد نیازش در جگر، گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که ننشیند غباری بر دلم　　خاك راهم را نما ازگریه تر، گفتم بچشم
گفت از هر خار صد خواری بکش در راه گل　　تا بکوی ما ترا افتد گذر، گفتم بچشم
گفت چشم از ما سوا پوشیده سوی ما بیا　　گرچه در هر گام بینی صد خطر، گفتم بچشم
گفت اگر ترسی حباب دیده خون گردد «حجاب»　　بر گل رخسار ما بگشا نظر، گفتم بچشم

۳- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

گفت راه عشق من پیما بسر گفتم بچشم　　گفت درگام نخست از سر گذر، گفتم بچشم
گفت اگر باشد بوصل من هنوزت چشم داشت　　باید از عالم کنی صرف‌نظر، گفتم بچشم
گفت اگر خواهی کمان ابروانم در دلت　　تیر مژگانم نشاند تا به‌پر، گفتم بچشم
گفت باید زاشک خونین رونمای یار خویش　　رشتهٔ مرجان دهی عقد گهر، گفتم بچشم
گفت باید پای نگذارد خیال روی من　　لحظه‌ای از حلقهٔ چشمت بدر، گفتم بچشم
گفت اگر عین‌الیقین جوئی «جوانی» را بهل　　خاك پای پیر کن کحل بصر، گفتم بچشم
گفت اگر سودای حق داری چو «حیرت» در رهش　　چشم پوش از خیروشر، نفع وضرر، گفتم بچشم

۴- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

گفت خون مفشان براهم آنقدر گفتم بچشم　　زاشک خونین گل مساز این رهگذر گفتم بچشم

←

[۱] گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک … هم به‌مژگانت بروب آن خاك در، گفتم بچشم

(کمال‌الدین مسعود «کمال خجندی»، متوفی ۷۹۲ ه. ق.)

* *

[۲] گفت بنما چیست چشمت گفتمش ابر بهار … گفت آبی زن بخاك رهگذر گفتم بچشم

(فخری قاجار- از نسوان)

* *

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم … وانگهی دزدیده در ما می‌نگر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا … تا سحرگاهان ستاره میشمر گفتم بچشم
گفت اگر گردد لبت خشک از دم سوزان آه … باز میسازش چو شمع از گریه تر گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد … تشنگان را مژده‌ای از ما ببر گفتم بچشم
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاك راه … برفشان آنجا به‌دامنها گهر گفتم بچشم
گفت اگر داری خیال وصل ما در سر «کمال» … قعر این دریا بپیما سربسر گفتم بچشم

(از دیوان کمال خجندی چاپ مسکو)

۲- مطلع و دو بیت دیگر از غزل اینست:

گفت جانان سوی ما بگذر بسر گفتم بچشم … گفت ترك جان کن و در ما نگر گفتم بچشم
گفت برمیدارم از رخ پرده گفتم لطف تست … گفت چشم خویش را گو این خبر گفتم بچشم
گفت حال من کجا لایق بود گفتم بدل … گفت خواهم غیر از این جای دگر گفتم بچشم

* *

مناسب است که غزل صحبت لاری را در این مقام نقل کنیم:

گفت بردوز از رخ ما چشم سر گفتم بچشم … گفت حسنم را بچشم سر نگر گفتم بچشم
گفت کاوراق دواوین مجازی را بشوی … علم رسمی را زیاد خود ببر گفتم بچشم
گفت اگر صبح سعادت داری از طالع امید … مصحف رخسار ما بین هر سحر گفتم بچشم
گفت درکش دامن از خار علایق وانگهی … عندلیب آسا بشاخ گل بپر گفتم بچشم
چشم ما را گفت گردشهاست کز هر گردشی … غمزه‌ها ریزد نکو بگشا نظر گفتم بچشم
زد سراپائی مرا چون دید شب در کوی خویش … گفت رو گفتم کجا گفتا بدر گفتم بچشم
گفت «صحبت» گر سر دیدار ما داری بیار … آه سرد و روی زرد و چشم تر گفتم بچشم

(صحبت لاری)

→

گفت تیرم را کجا جا میدهی گفتم بدل … گفت روشنتر ز دل جائی دگر گفتم بچشم
گفت پا گر در بیابان غم عشقم نهی … خار آن ره را چوگل میزن بسر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که بگشائی نظر بر روی ما … از جهان باید که بربندی نظر گفتم بچشم
گفت با چشمت بگو بهر نثار مقدمم … سازد آماده بسی لعل و گهر گفتم بچشم
گفت «دولت» هر سحر از دیده و مژگان مرا … آب و جاروبی بکن بر خاك در گفتم بچشم

[1]گفت اگر خواهد دلت زین لعل میگون خنده‌ای گریه ها میکن بصد خون جگر، گفتم بچشم
(هلالی جغتائی)

* *

از آن زمان که فلک صورتت ربود از چشم بغیر گریه ندیدیم هیچ سود از چشم
(عبقری)

* *

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت گرم ز خون جگر میگرفت دامن چشم
(حافظ)

* *

ما راگداخت گریهٔ بی‌منتهای چشم آخر نیافتم چه بود مدعای چشم
این درگداز آن شد و آن درگداز این چشمم برای دل شد و دل شد بلای چشم
(اغورلوخان)

* *

زهجرت هرشبی چندان بگرید چشم نمناکم که سیلاب سرشک از خاك بردارد چو خاشاکم
(دیوانهٔ نیشابوری)

* *

پای سیرم نیست اما سیل اشکم داده‌اند می‌توانم خانه را برخویشتن صحرا کنم
اشک میریزم نه خون هرگاه شوق از حد رود چون شود بد مست مهمان آب در مینا کنم
(کلیم کاشانی)

* *

میخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم
(شرف قزوینی)

* *

گفتم اظهار غم خویش بدلدار کنم گریه مانع شد و نگذاشت که اظهار کنم
(خواجه شیخ محمد-معاصر صفویه)

۱ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

یارگفت از ما مکن قطع نظرگفتم بچشم گفت قطعا هم مبین سوی دگرگفتم بچشم
گفت با ما دوستی میکن بدل گفتم بجان گفت راه عشق ما می‌رو بسرگفتم بچشم
گفت با چشمت بگو تا درمیان مردمان سوی ما چندی نیندازد نظرگفتم بچشم
گفت اگر با ما سخن داری بچشم دل بگو تا نگردد گوش مردم را خبرگفتم بچشم
گفت اگر خواهی غبارفتنه بنشیند ز راه برفشان آبی بخاك رهگذرگفتم بچشم
گفت اگر دارد «هلالی» چشم گریانت غبار کحل بینائی بکش زین خاك درگفتم بچشم

هرجا بخاك رو نهم ازگریه تر کنم — زین چشم تر چه خاك ندانم بسر کنم

(رفیق اصفهانی)

* *

چو آفتاب رخش راکند ز من پنهان — زگریه دامن خود را پر از ستاره‌کنم

(ذرهٔ بختیاری)

* *

می‌سوزم و بگریه شبی روز میکنم — چون شمع گریه‌های گلوسوز میکنم

(لطفی دکنی)

* *

بی‌تو شبها خواب را از دیده بیرون میکنم — تا نگیرد جا دگر جایش پر از خون میکنم

(طلعت اصفهانی)

* *

[1]ز بیداد غمت باکس نباید ماجرا گفتن — که بر رو قصه دل مینگارد اشک خونینم

* *

(مرحوم میرزاباقر شیرازی)

ز جام هجر تو چون غرق اضطراب شوم — چو شمع گریه کنم آنقدر که آب شوم

(ملا شیخ علی تخلص فایض-معاصر صفویه)

* *

تخم مهر تو بدل کشتم و گریم که دهد بر — بهر این کشته بجز خون جگر آب نخواهم

(وصال شیرازی)

* *

قطرهٔ اشکی که در چشمم باشکی میرسد — شورشی دارد که گوئی میخورد دریا بهم

(صیدی طهرانی)

* *

[2]بحر ذخّار شود، قطره چو پیوست بهم — آه اگر سیل سرشکم بدهد دست بهم

(افسر قاجار)

۱ــ مطلع غزل اینست:

صبا خواهد چو برهاند زقید نافهٔ چینم — شمیمی عنبرافشان آورد زآن زلف پرچینم

۲ــ مطلع و بیت دیگر از غزل اینست:

صف مژگان تو دانم زچه پیوست بهم — داده‌اند از پی تاراج دلم دست بهم

دانم آخر که دوچشم تو بسا فتنه کند — فتنه خیزد چو نشینند دو بد مست بهم

دل ماهرو مشکن چون شکنی چاره مخواه — هیچ کس شیشهٔ بشکسته نپیوست بهم

تا گرفته است غمت ملک دل از خیل سرشک　　هر شبی بر سپه خواب شبیخون زده‌ایم

(جامی)

**

[1]ما عاشقیم و قصهٔ عشاق خوانده‌ایم　　با اشک چشم، آتش دل را نشانده‌ایم

(احمد نیکو همت «همت»ـ معاصر)

**

[2]ما ز هر اهل دلی یک شمه کار آموختیم　　ناله از نی، گریه از ابر بهار آموختیم

(قاضی علائی)

**

گریان چو بسر منزل احباب گذشتیم　　صد مرتبه در هر نفس از آب گذشتیم

(ارسلان مشهدی)

**

آن طفل یتیمی که شکسته است سبویم　　از آب یمین گریهٔ تلخ است بجویم

(صائب تبریزی)

**

[3]گریه دانم که در آن دل نکند تأثیری　　زنگی از آینهٔ خاطر خود می‌شویم

(وصال شیرازی)

**

وای بروزگار من در تو اگر اثر کند　　ناله و آه نیمه‌شب، گریهٔ صبح گاهیم

(باباتصیبی)

**

آشکارا کرده اشک دیده‌ام عشق نهان　　وه شدم افسانه آخر در میان مردمان

(عشقی طهرانی معاصر صفویه)

**

۱ـ دو بیت دیگر غزل:

عشق وطن به‌لوح دل ما نوشته‌اند　　عاشق شدیم و حب وطن نیز خوانده‌ایم

مائیم مرغ گلشن فردوس «همتا»　　هرچند پیش اهل جهان خار مانده‌ایم

۲ـ شادروان اسدالله صابر همدانی درمطلع یکی از غزلهای خود با استفاده از بیت قاضی علائی گفته است:

ما ز هر روشندلی یک رشته فن آموختیم　　عقل از مجنون و عشق از کوهکن آموختیم

۳ـ بیت دیگر اینست:

شکوه دانم که رهی در دل سنگش نکند　　سخنی از پی آسایش دل میگویم

نزدیک شد که مردم چشمم بجای اشک
در انتظار دوست بدامن شود روان

(غبار همدانی)

* *

تنها بدیده‌ای نتوان دادگریه داد
باید چو ابر از همه اعضا گریستن

(طبعی قزوینی)

* *

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست
صد سال میتوان بتمنّا گریستن

«عرفی» زگریه دست نداری، کزین فراق
دردت ز دل نمی‌برد الا گریستن

(عرفی شیرازی)

* *

خوش حالتی است با دل شیدا گریستن
درگوشه‌ای نشستن و تنها گریستن

(معنوی بخارائی)

* *

عاشق ز خلق عشق تو پنهان چسان کند
پیداست از دو چشم ترش خون گریستن

(جانان بیگم از نسوان)

* *

کرده‌ام خونِ دل و اشک روان
جاگزین آب و نان خویشتن

(حسین حزین بروجردی-معاصر)

* *

سرشکم رفته‌رفته بی‌تو دریا شد تماشا کن
بیا درکشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

(انیسی قندهاری)

* *

بگریه گفتمش ای گُل دلم بهیچ بخر
بخنده گفت که درجنس خویش آب مکن...!

(ملا رونقی همدانی)

* *

ای چشم گریه دوست که شرمنده‌ام ز تو
تا هست گریه، میل بکار دگر مکن

(عرفی شیرازی)

* *

نیاساید دمی ازگریه چشم اشکبار من
گهی بر بخت من گرید گهی بر روزگار من

(خواجه تاج‌الدین-معاصر صفویه)

* *

زآب دیدهٔ من سرو ناز پرور من — چنان رسید که افکند سایه بر سر من

(الـلاکی تبریزی)

* *

قدم نهاد بصد ناز بر دو دیدهٔ من — چو دید اشک روان سرو نورسیده من
عجب که موج زند سرو قامتش در آب — که گریه راه نظر دوخت بر دو دیدهٔ من

(زین‌العابدین مؤتمن متولد ۱۲۹۲ در تهران-معاصر)

* *

فراقت بجانم چو آرد شبیخون — شبی آبم از دیده آید شبی خون

(هدایت طبرستانی)

* *

[1] اشکم از دیدهٔ نمناك برآید بیرون — بی‌تو این خون‌شده دل پاك برآید بیرون

(دهقان سامانی)

* *

[2] بی‌تو صد خون دل از دیده فرو ریخت کنون — قطرهٔ اشک بصد خون دل آید بیرون
لحظه‌ای فرصت دیدن ندهد قطرهٔ اشک — بس که از دیده بهم متصل آید بیرون
آبِ جو دارد اگر خاصیت اشک مرا — سرو باید چو قدت معتدل آید بیرون

(سحاب اصفهانی)

* *

اشک خونین نه زهر آب و گل آید بیرون — این گل از دامن صحرای دل آید بیرون

(صائب تبریزی)

* *

۱- بقیهٔ غزل اینست:

کشتهٔ تیغ غمت را چو بخوانی تا حشر — ناله‌اش از دل صد چاك برآید بیرون
تلخکامی دهدم دست ز شیرین دهنت — زهر این درد ز تریاك برآید بیرون
بجز از مار دو زلف تو نمی‌پندارم — کسی از عهدهٔ ضحاك برآید بیرون
خاك فرهاد شد از حسرت شیرین و هنوز — نعره‌اش از جگر خاك برآید بیرون
پای تا کم بسپارید که من دانم و خضر — چشمهٔ زندگی از تاك برآید بیرون
چشم یار ار نگرد چهرهٔ خود را در آب — خون از آن نرگس بی‌باك برآید بیرون
با سر زلف تو «دهقان» نبود جایش خاك — مرغ این دام ز افلاك برآید بیرون

۲- مطلع و بیت دیگر:

گل گلزار گر از آب گِل آید بیرون — گل مهر تو ز گلزار دل آید بیرون
سر که از تیغ تو امروز نیفتد بر خاك — به که از خاك بفردا خجل آید بیرون

[1]بسکه از چشم ترم لخت دل آید بیرون   ارغوان از پس مرگم زگِل آید بیرون

(میرزامحمودحکیم شیرازی)

* *

[2]پس از اینم عوض اشک دل آید بیرون   آب چون کم شود از چشمه گِل آید بیرون

(قاسم‌خان)

* *

چشمم که همیشه جوی خون آید ازو   سیلاب سرشک لاله‌گون آید از او
زآن ترس نگریم که خیال رخ تو   با اشک مبادا که برون آید از او

(اثیرالدین اومانی)

* *

از شوق نرگس تو که هستیم مست ازو   چندان گریست دیده که شستیم دست از او

(حاجی محمدخان ترکمان)

* *

دلهای اسیران شده فرش حرم او   ای اشک روان‌شو که نسوزد قدم او

(طولی تبریزی)

* *

[3]ریزد خیالم از مژه جای سرشک از آنک   در سر نمانده هیچ بغیر از خیال تو

(رحمت شیرازی)

* *

خون میچکد از دیده‌ام اندر عوض اشک   تا ملک خراب دل من شد وطن تو

(شیخ مرتضی جلیلی)

* *

۱ – بقیهٔ غزل اینست:

خط و خال و رخ و زلف همگی راه‌زنند   بسلامت کی از این راه، دل آید بیرون
خواستم جان‌برهت داد زبس مختصر است   جانم از شرم ز تن منفعل آید بیرون
عهد بستم که دگر دل بنکویان ندهم   اگر از زلف تو پیمان گل آید بیرون
این عجب بین که دلم بردی وباز از چشمم   همچنان پارهٔ دل متصل آید بیرون
بتماشای چمن گر شوی ای سرو چمان   از چمن سرو و صنوبر خجل آید بیرون

۲ – بیت دیگر از غزل اینست:

دلبر آمد پی دزدیدن دل هیچ نیافت   دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

۳ – مطلع و بیتی از غزل اینست:

از بسکه خیره شد نظرم در جمال تو   برداشت عکس مردمک دیده خال تو
خطت نوشته است مثالی بقتل من   با خون عاشقان برخ بی‌مثال تو

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی‌تو　　زسنگ سخت‌ترم من که زیستم بی‌تو
(عبدالله اورنگ)

**

[1]سیل سرشک وخون دل، ازدل ودیده‌شد روان　　قطره‌بقطره شط‌بشط بحربه‌بحر جوبجو
(حاج محمدصادق متخلص به‌رفعت-معاصر)

**

[2]میرود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام　　دجله‌بدجله یم‌به‌یم چشمه‌بچشمه جوبجو
(طاهرای کاشانی)

**

دلم پرآتش و چشمم پرآب شد هردو　　دو خانه وقف تو کردم خراب شد هردو
(غضنفری قمی)

**

چشم مرا پاره‌های دل ز فراقش　　همچو دَرِ خانهٔ خراب گرفته
(عتابی)

**

نه مرا شهرهٔ شهر این دل حیران کرده　　فاش اسرار مرا دیدهٔ گریان کرده
(قاضی مسعود-معاصر صفویه)

**

۱-مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

عشق تو میکشاندم شهر بشهر و کو بکو　　مهر تو میدواندم بهنه بپهنه سو بسو
بافته با محبتم رشتهٔ تاروپود جان　　تار بتار نخ بنخ رشته برشته پو بپو
آنچه دل از فراق او کرد بمن نمیکند　　آتش هجر من بمن آب وصال او باو
نیست جز او چو بنگری در صحف ولای من　　آیه بآیه خط بخط صفحه بصفحه هو بهو
بود و نبود جز دلم در خم زلف او نهان　　طره بطره خم بخم رشته برشته مو بمو
«رفعت» شرح عشق او تا ننهد نمیکند　　سینه‌بسینه لب بلب چهره بچهره رو برو

۲-طاهرای کاشانی در هندوستان مشهور به «شاه‌طاهر دکنی» بوده. ازگویندگان عصر صفویه و معاصر شاه‌عباس بوده است. این غزل را به‌دیگران نیز نسبت داده‌اند که اشتباه است. اینک مطلع و بقیهٔ غزل:

گر بتو افتدم نظر، چشم بچشم و رو برو　　شرح دهم غم ترا، نکته بنکته، مو بمو
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام　　خانه بخانه در بدر، کوچه بکوچه کو بکو
مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان　　رشته برشته نخ بنخ، تار بتار، پو بپو
داده دهان و چهره و عارض و عنبرین خطت　　غنچه بغنچه گل بگل، لاله بلاله بو ببو
از رخ و چشم و زلف و قد، ای مه من فزایدم　　مهر بمهر، دل بدل، طبع بطبع، خو بخو
در دل خویش «طاهرا» گشت و نجست جز ترا　　صفحه بصفحه لا بلا، پرده بپرده تو بتو

به‌دیده قطرهٔ خون از جگر برآورده — که دل بیاد تو از دیده سر برآورده
زمانه هردم آبی که بی‌تو داده مرا — باشک حسرتم از چشم تر برآورده

(اهلی ترشیزی)

* *

گر دست بمن زنند میریزد اشک — مانند درختهای باران دیده

(قاپلان‌بیک)

* *

طرفه حالی است که میسوزم و از دیدهٔ من — هرطرف موج‌زنان میگذرد دریائی

(عزیز لاهیجی)

* *

موجی از هر مژه برخاست بویرانی ما — آخر ای دیدهٔ خونبار مگر دریائی

(پرتو اصفهانی)

* *

کاشکی میریخت از بهر سرشک دیده‌ام — دستِ معمار قضا طرح زمین تازه‌ای

(فروغی بسطامی)

* *

شد کاسهٔ چشمم ز غمت بحر پرآبی — سرگشته در او دیدهٔ من همچو حبابی

(وفائی سبزواری-معاصر صفویه)

* *

مردم چشم مرا در هجر خویش — دست و پا بستی در آب انداختی

(چماللو بارلروشی)

* *

دیشب که پا بچشم تر ما گذاشتی — پا چون حباب بر سر دریا گذاشتی

(حالت-معاصر)

* *

ای برق آه بر سر آن کوی جلوه‌ای — ای سیل اشک بر دل سنگش سرایتی
بر باد رفت خاك من از آتش فراق — ای آب دیده سوختم آخر حمایتی

(بهجت شیرازی)

* *

هزاران‌بارت‌ازاشک‌دوچشم‌شستشودادم — هنوز ای دستمال یادگاری بوی او داری

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

[۱]ریزش اشکم شب هجران تراسازد چراغان   روشنی یابد بلی صدها چراغ از آبشاری
(غلامعلی تخلص رعدی متولد سال ۱۳۶۸ قمری در تبریز-معاصر

* *

قطرهٔ خونی که ریزد دیده بر یادگلی   در هواگیرد پروبالی وگردد بلبلی
(نقی کمره‌ای)

* *

خیال روی تو جویم بجویبار سرشک   توگل، بخندکه برآب میزنم رقمی...!
(محمدامین ریاحی-معاصر)

* *

ز دانه‌های سرشکم همیشه در غم هجر   نشسته مردم چشمم بسبحه‌گردانی
(ملامحمد شفیع رشتی)

* *

ما حال دل ازگریه بجائی نرساندیم   ای ناله تو شایدکه بجائی برسانی
(شاهی سبزواری)

* *

۱-مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

داشتم خوش روزگاری با سر زلف نگاری   خوش بود با زلف یاری داشتن خوش روزگاری
بس همایون یادگاری‌ها بدل دارم ز عشقش   خرّما عشقی کزو ماند همایون یادگاری
شکوه از بیدولتی نتوان که ما را نیز روزی   دولتی روکرده اما دولت ناپایداری
شکرها دارم که با آشفتگی افتاده کارم   تا مرا با طرهٔ آشفته‌اش افتاده کاری
دردل شب رازدل با ماه میگویم که درشب   ماه باشد همدم هر بیدل شب‌زنده‌داری
یکجهان صید است و ما درقید توزیرا که ضیغم   پنجهٔ قدرت نیالاید بخون هر شکاری
برق غم تا هستی «رعدی» نسوزد لب ندوزد   تا بمیرد از تکاپو برنیاساید شراری

گلبن سی‌ام

یادآوری

بیـاد گـوشهٔ ابـروش گـوشه‌ای دارم　　جنـون مـا نکنـد اختیـار صحـرا را

(موحد باورنی)

* *

مبـاد از یـاد یـار خود فراموش　　کسی کارد بیـادش یـاد مـا را

(صحبت لاری)

* *

چنـان بیـاد تـو در خـویشتـن فرو رفتم　　کـه خشک شد چو سبو دست زیر سرما را

(صائب تبریزی)

* *

هرگز از یـاد نبـردم من مدهوش تـرا　　تو نه آنی که توان کرد فرامـوش تـرا

(مسیح کاشانی)

* *

از فـریب وعـدهٔ فردا تسلـی کـی شوم　　گر بیـاد آرم خـلاف وعـدهٔ امروز را

(میلی ترک)

* *

آن پریچهـره کـه دارد غـم او شاد مـرا　　نی مـرا یاد کنـد، نی رود از یـاد مـرا

(وحیدی)

* *

یاد باد آنکـه بخلوتگـه وصلت شب و روز　　دل سراپردهٔ صد راز نهـان بـود مـرا
یاد باد آنکه چو میشد سرت از باده گران　　دوش منّت کش آن بار گـران بـود مرا

یاد باد آنکه ببالین تو شبهای دراز پاسبان مردم چشم نگران بود مرا
(محتشم کاشی)

**

هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی زین پیش عاشق سوختهٔ دربدری بود مرا
(امیر خسرو دهلوی)

**

هست صد منّت بجان از غیبت بدگو مرا چون باین تقریب می‌آرد بیاد او مرا
(شرف جهان قزوینی)

**

آنقدرها که یاد ما نکنی آنقدر یاد کرده‌ایم تو را
(نجات اصفهانی)

**

من نگویم ترک مستی کن، ولی در عین مستی گاهگاهی یاد کن سرگشتهٔ میخانه‌ای را
(کمال اجتماعی جندقی)

**

مرغ هر دل که ز بند غمت آزاد شود سالها یاد کند عهد گرفتاری را
(عماد فقیه کرمانی)

**

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می‌ریخت[1] برسر ما زدرو بام و هوا گل می‌ریخت
(محمد ابراهیم باستانی پاریزی-معاصر)

**

یاد تو چون رود از دل که همرهش در اوّلین قدم نفس آخرین ماست
(محتشم کاشی)

**

۱ـ بقیهٔ غزل:

سر به‌داماان منت بود و ز شاخ گل سرخ بر رخ چون گلت، آهسته صبا گل می‌ریخت
خاطرت هست که آنشب همه‌شب تا دم صبح گل جدا، شاخه جدا، باد جدا گل می‌ریخت
نسترن خم شده لعل تو نوازش می‌داد خضر گوئی به‌لب آب بقا گل می‌ریخت
زلف تو غرقه به‌گل بود و هرآنگاه که من می‌زدم دست بدان زلف دوتا گل می‌ریخت
تو فرودوخته دیده به‌مه و باد صبا چون عروس چمنت برسرو پا گل می‌ریخت
گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود راستی تا سحر از شاخ چرا گل می‌ریخت؟
شادی عشرت ما باغ گل‌افشان شده بود که به‌پای تو و من از همه‌جا گل می‌ریخت

گر ز من یاد کند ور نکند مخدومست   محتشم را چه تفاوت که گدا محروم است

(عماد فقیه کرمانی)

**

آنچه هرشب بگذرد از چرخ فریاد من است   وآنچه آن مه را بخاطر نگذرد یاد من است

(محتشم کاشی)

**

ای گل شکفته شو که بیاد توکرده‌ایم   آن گریه‌ها که ابر بهاری نکرده است

(مقیم شیرازی)

**

آخر ای عهدشکن یار، بیاد آر درست   شرط و پیمان وفائی که میان من و تست

(دهقان کرمانی-معاصر)

**

کی در دل ما جز توکسی را گذری هست   هم یاد تو بادا اگر آنجا دگری هست

(مشتاق اصفهانی)

**

دوسه روزی که «رفیق» ازسر کویت رفتست   آنچنان رفته ز یاد تو که پنداری نیست

(رفیق اصفهانی)

**

ای که یادی نیاری از یاران   یاد کن کاین طریق یاری نیست

(مظهری کشمیری)

**

گفتی ار من بروم هیچ مرا یاد مکن   این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

(امیر خسرو دهلوی)

**

آنروز یاد باد که باور نداشتیم   گر بیدلی شکایتی از روزگار داشت

(کامی سبزواری)

**

شب بیک جرعه دلم شاد نکردی و گذشت   باده خوردی و مرا یاد نکردی و گذشت

(لسانی شیرازی)

**

تاریخ عیش مـا شب دیـدار یار بود — عهد شباب و صحبت احباب یاد باد
(حافظ)

* *

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفـاظ مـن — هرگـز نگفت مسکن مـألوف یـاد باد
(حافظ)

* *

روز وصـل دوستـداران یـاد بـاد — یـاد بـاد آن روزگـاران یـاد بـاد
(حافظ)

* *

یاد می‌آر که از مـات نمی‌آیـد یـاد — ای امید من و عهد تو سراسر همـه بـاد
(اثیرالدین اخسیکتی)

* *

لاله دیـدم، روی زیبای تـوام آمد بیاد — شعله دیدم، سرکشیهای تـوام آمد بیاد
سوسن و گـل، آسمانی مجلسی آراستنـد — روی و موی مجلس‌آرای تـوام آمد بیاد
بـود لـرزان شعلهٔ شمعی در آغـوش نسیم — لـرزش زلـف سمن‌سای تـوام آمـد بیاد
در چمن پروانه‌ای آمـد، ولی ننشسته رفت — بـا حـریفان مهر بیجای تـوام آمـد بیاد
از بـر صیدافکنی آهـوی سرمستی رمید — اجتناب رغبت‌افزای تـوام آمـد بیاد
پای سروی جویباری زاری از حد برده بود — هـایهای گـریـه در پای تـوام آمـد بیاد
شهر پرهنگامـه از دیوانه‌ای دیدم «رهی» — از تـو و دیوانگیهـای تـوام آمـد بیـاد
(رهی معیری-معاصر)

* *

نافهٔ چین دیـدم و مـوی توام آمـد بیـاد — بوی گـل بشنیدم و بوی توام آمد بیـاد
مـاه دیدم در دل شب شد نمایان برسپهر — ماه روی و شام گیسوی توام آمـد بیـاد
سرو دیـدم در چمـن لرزان ز باد صبحدم — جلوه‌های قد دلجوی توام آمـد بیـاد
سنگ خارا دیدم و نالیدم از بی‌رحمی‌ات — کز دل سخت جفـاجـوی توام آمد بیاد
نرگس شهلا بدیدم در گلستان فتنـه‌جـو — فتنه‌های چشم جادوی توام آمد بیـاد
(شایق دزلولی)

* *

ماه نو چون دیدم ابروی توام آمـد بیـاد — چون نظر کردم به‌گل، روی توام آمد بیاد
(عمادالدین نسیمی)

* *

سوی گلشن رفتم ازکوی توام آمد بیاد روی گل دیدم گل روی توام آمد بیاد

(کامی سبزواری)

**

مستغرق یاد تو چنانم شب و روز کز یاد توأم نیز نمی‌آید یاد

(محمود کاشی)

**

جان من، جان من فدای تو باد هیچت از دوستان نیاید یاد

(سعدی)

**

اگر زکوی تو رفتم ز خاطر ناشاد گمان مکن که پس از مردنم روی از یاد

(عاشق اصفهانی)

**

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

(حافظ)

**

ای یاد تو پیوسته انیس دل ناشاد گر از تو فراموش کنم ازکه کنم یاد...؟

(هجری تفرشی)

**

بیاد آور مرا برشاخ گل ای همدم گلشن که صیادی که من دارم زمن غافل نخواهد شد

(لاادری)

**

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

(سعدی)

**

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

(سعدی)

**

یاد آر شب از دیده‌ای ای ماه که تا صبح برهم مژه چون چشم ثریا نگذارد

(گلچین-معاصر)

**

در دلت یـــاد مـــا نمی‌گـــذرد　　از تـو برمـــا چهـــا نمـی‌گـــذرد
(مهملی اردبیلی)

**

چشمش از اندك نگاهی خاطر ما شاد کرد　　از فراموشان مباد آنکس که ما را یاد کرد
(فتحی اردستانی)

**

مرا ز یاد تـو بـرد و ترا ز دیـدهٔ مـــن　　زمانـه بیشتـر از این ستم چه خواهـد کرد
(لاادری)

**

دلـــدار مـــا بعهـــد محبت وفا نکرد　　دل بـرد و رفت و هیچ دگر یاد ما نکـرد
(نسیمی)

**

در راه وفـا گاه ز ما یـاد تـــوان کـرد　　گاهی بنگاهـی دل مـــا شاد تـوان کرد
(صفائی نراقی)

**

گـر داد نیایـد ز تـو بیداد تـــوان کرد　　آنرا کـه ز یادش نروی یاد توان کـــرد
(وامق یزدی)

**

یاد باد آنکـه ز مـا وقت سفـر یـاد نکرد　　بـــوداعی دل غمـدیدهٔ ما شاد نکـرد
(حافظ)

**

جز بدشنام اگـر یار نکـرد از من یـاد　　جای شکـر است که یکباره فـراموش نکرد
(دولت شاه تخلص دولت)

**

روزگاری است که محروم شدم از ستمش　　یاد آنـروز کـه خـون در جگـر ما میکرد
(حیرتی شیرازی)

۱ـ چند بیت دیگر از غزل اینست:

زین بعد کسی نـالـه ز من نشنود آری　　تـا چند مگر ناله و فـریـاد تـوان کـرد

ستم زمـی عشق چنان کز پس مرگم　　صد میکده از خاك من آباد تـوان کرد

انصاف کجا رفت ببین مـدرسه کـردنـد　　جائـی کـه در آن میکده بنیاد تـوان کرد

ای صبا دی که فلانی بچمن می میخورد — هیچ یاد من گم‌گشته زندانی کرد...؟!

(امیر خسرو دهلوی)

**

گر امروزم نکردی یاد فردا یاد خواهی کرد — دلم را گر نکردی شاد روحم شاد خواهی کرد

(مومن استرآبادی)

**

چندان می‌اش دهید که بیهوشی آورد — شاید که یاد من بفراموشی آورد

(آصفی هروی)

**

دلم بیاد تو هردم بهانه میگیرد — بهانه در طلبت کودکانه میگیرد

(فراهانی-معاصر)

**

در نمازم خَم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

(حافظ)

**

بت پیمان‌شکن عهد گسل یادت باد — که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند

(اسرار سبزواری)

**

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند

(حافظ)

**

دوردستان را به‌احسان یاد کردن همت است — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می‌افکند

(صائب تبریزی)

**

آنانکه دل به‌غیبت ما شاد می‌کنند — باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

(حاجی تهرانی)

**

یاد وصال او دل ما شاد میکند — عمر گذشته را همه‌کس یاد می‌کند

(ادائی سمرقندی)

**

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت به‌عتابم می‌کشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی — در رکابش مه نوپیک جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — وآنچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه به‌اصلاح شما می‌شد راست — نظم هرگوهر ناسفته که حافظ را بود

(حافظ)

**

یاد باد آنشب که با من یارمن دمساز بود — باب عیش و شادی و عشرت برویم باز بود

(صحبت‌الله معینی چاهروند ـ معاصر)

**

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام — بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

(حافظ)

**

یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

(حافظ)

**

هزار بار قسم خورده‌ام که نام تورا — بلب نیاورم امّا قسم بنام تو بود...!

(میرزا فصیحی هراتی)

**

یادم از یار و دیار ای دل آواره میار — کشتی نیست محبت که بساحل برود

(عاشق اصفهانی)

**

یادت نمیکنم بهمه عمر زآنکه یاد — آنکس کند که دلبرش از یاد میرود

(لاادری)

**

از خلاف وعده‌ام شد منفعل وز اضطراب — رفت از یادش که بازم وعدهٔ دیگر دهد

(میلی ترک)

دل مگر یادی از آن زلف نموده است «نثار» / که ز طرز سخنش بوی جنون می‌آید

(نثار)

* *

آثار ما بصفحهٔ گیتی نشان ماست / از بعد ما نگاه بآثار ما کنید

(محمود مجتهدی متولد بسال ۱۲۸۶ خورشیدی درگروس)

* *

منکه بیهوشم از او مست شرابم مکنید[1] / مکنید از لب او یاد و خرابم مکنید

(اهلی شیرازی)

* *

ما را چو روزگار فراموش کرده‌ای / جانا شکایت از تو کنم یا ز روزگار

(عمعق بخارائی)

* *

نیارد آن فرامشکار نامم بر زبان هرگز / جهان بر نام من خط فراموشی کشید آخر

(شهید قمی)

* *

بیاد او گذرد عمر ما که عمرش باد / بغیر خود نکند گر چه یاد ما هرگز

(رفیق اصفهانی)

* *

اندیشه مکن یاد کن از سوز دل ما / سوزد لب از آتش نه ز افسانهٔ آتش

(نصیرای همدانی)

* *

آنکه رفتیم چو اندیشهٔ رحم از یادش / شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش

(ایوب ارک)

* *

اگر آرد ز من آن بی‌وفا یاد / من از شادی کنم خود را فراموش

(کمال‌الدین خجندی)

* *

۱ – چند بیت دیگر غزل اینست:

باری از باری غیرش بمن ای هم‌نفسان / مدهید آگهی و دیده پرآبم مکنید
یاد او در سر مستی بیشترم می‌سوزد / سوختم آخر از این بیش کبابم مکنید
چند سوزد جگرم یاد بهشتی صفتی / دوزخی دارم از این بیش عذابم مکنید

آن عهد که با تو بسته بودم — یاد است مرا تو را فراموش
(شیخ‌الرئیس قاجار تخلص حیرت)

* *

نیم یک لحظه از یاد تو خاموش — فراموشی شده از دل فراموش
(لاادری)

* *

ما را که فرامشت نکردیم — یاد آر که کرده‌ای فراموش
(عتابی)

* *

پس از عمری چه باشد گر کنی یاد ازگرفتاری — که در عمر خود از یاد تو یکساعت نشد غافل
(اهلی شیرازی)

* *

یاد ایّامی که پیش او وجودی داشتم — در حریم او ره گفت و شنودی داشتم
(صائب تبریزی)

* *

از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم — سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم
(سعدی)

* *

نه یادم کردی و نه رفتی ازیادم چه خوش بودی — چنان کز یاد خود بردی اگر می‌رفتی از یادم
(اخترگرجی)

* *

زگرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم — سپندآسا ز جا میجستم و فریاد میکردم
(رضا کاشی)

* *

جز نام تو نیست بر زبانم — جز یاد تو نیست در ضمیرم
(آذربیگدلی)

* *

بگاه باده‌گساری مکن فراموشم — که من بیاد تو پیوسته باده مینوشم
(امین میرهادی-معاصر)

* *

نخواهی کرد یاد از خار خار سینهٔ چاکم   مگر روزی که گیرد دامنت خار سرخاکم

(زلالی هروی)

* *

[1]محبتم، که فراموش کرده‌ای از من   وفا شدم که بگرد دلت گذر نکنم

(حازی قلندر اصفهانی)

* *

میروم یکچند روزی صبر پیدا میکنم   یا ز یادش میروم یا در دلش جا میکنم

(صبری اصفهانی)

* *

آنکه بی‌یادش دمی از غم نیاساید منم   وآنچه در عالم بیاد او نمی‌آید منم

(مانی شیرازی)

* *

هرگز دمی ز یاد تو غافل نبوده‌ایم   یا گفته‌ایم نام ترا یا شنیده‌ایم

(رفیق اصفهانی)

* *

یاد ما میکن گهی، پربار خاطر نیستیم   با همه دیر آمدنها زود از دل میرویم

(کلیم کاشانی)

* *

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم   ز بیم آنکه از یادش رود صدبار میگویم

(شرف قزوینی)

* *

گر نویسم نامه میترسم که بشناسی مرا   آنکه از یادش نکردی یاد هرگز، یاد کن

(نظیری نیشابوری)

* *

یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی   یادت بخیر یار فراموش کار من

(لاادری)

* *

یادم نکرد و شاد، حریفی که یاد از او   یادش بخیر گرچه دلم نیست شاد از او

۱ ــ بیت اولش اینست:

تمام دردم و پیش تو شکوه سر نکنم   تمام آتشم و در دلت اثر نکنم

با حق صحبت مـن و عهد قدیـم خـویش　　یـادم نکـرد یار قدیمـی که یـاد از او
دلشاد باد آنکـه دلـم شاد از او نگشت　　وآن گل کـه یاد مـن نکنـد یاد بـاد از او
(شهریار-معاصر)

**

گاهی شنیده‌ام کـه ز مـن یـاد میکنـی　　آیـا منم کـه میگـذرم در خیال تو...؟
(لسانی شیرازی)

**

دهـم فریب خـود از یـاد بیوفائی تـو　　وگرنـه حال بـدی دارم از جدائـی تـو
(حالتی ترکمان)

**

مدت بیگانگی‌ها یـافت چنـدان امتـداد　　کـز ضمیـرم رفت یـاد آشنائیهـای تـو
(نور گیلانی)

**

بیـادت هیچ می‌آیـد بپاداش وفای تـو　　ز بیداد بداندیشان کشیدم آنچه من، یانه
(مشتاق اصفهانی)

**

نه‌وطن‌پرستی از مـن بوطن نموده یادی[۱]　　نه ز من کسی بغربت بنموده جستجوئـی
(فصیح الزمان شیرازی)

**

۱ - مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

همه هست آرزویم کـه ببینم از تـو رونـی　　چه زبان تـراکـه منهم بـرسم بارزونـی
بکـی جمال خـود را ننموده‌ای و بینم　　همه‌جـا بهر زبانـی بـود از تـوگفتگونـی
غم‌ودرد و رنج‌ومحنت همه مستعد قتلم　　تو ببُر سر از تن من ببَر از میانـه گـونـی
بره تـو بسکه نـالم ز غم تـو بسکه سویم　　شده‌ام ز نالـه نـالی شده‌ام زسویـه مونـی
همه خوشدل اینکه مطرب بزند بتار چنگی　　من ازین خـوشم کـه چنگی بزنم بتار مونی
چه شود کـه راه یابد سوی آب تشنه کامی　　چه شود که کام جوید زلب تـو کام‌جونی
شود اینکه از ترحم دمی ای سحاب رحمت　　من خشک لب هم آخر ز تو ترکنم گلونی
بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت　　سر خم مـی سلامت شکند اگـر سبونـی
همه مـوسم تفـرج بچمن رونـد و صحرا　　تـو قدم بچشم من نـه بنشین کنار جونی
نـه بباغ ره دهندم کـه گلی بکام بـویم　　نـه دماغ اینکه ازگل شنوم بکام بـونی
ز چه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند　　رخ شیخ و سجده‌گاهی سر ما و خاك كونی
بنموده تیـره روزم ستم سیـاه چشمی　　بنموده مـو سپیدم صنم سپیـد رونـی
نظری بسوی رضوانـی دردمنـد مسکین　　کـه بجز درت امیدش نبود بهیچ سونـی

با رقیبان گفته‌ای: خواهی فراموشم کنی — سرخوش ازاین گفته‌ام، چون یادی ازمن کرده‌ای

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

* *

جایت کنون نباشد جز درکنار اغیار — یاد آنزمان که بی‌ما جائی نمی‌نشستی

(میرمشتاق اصفهانی)

* *

نمیگوئی، مرا یادآوری کردی و حیرانم — که با من برسر لطفی و یا سهوالقلم کردی

(مشتاق اصفهانی)

* *

حال هیچ آشنا نمی‌پرسی — یا همین حال ما نمی‌پرسی...؟!

(دامی همدانی)

* *

دلم بیاد تو درکنج سینه خرسند است — چو بلبلی که بپای گلست در قفسی

(صالحی مشهدی)

* *

اترک مست خونخواری ظالم جفاکاری — یادکس مکن بازی عاشقان فراموشی

(فاطمه قوال)

* *

مثل او ندارد یاد هیچکس ز مهرویان — دیر رو ز خاطرها زودکن فراموشی

(زبیده از نسوان «دختر اورنگ زیب»)

* *

قطرهٔ خونی که ریزد دیده بریاد گلی — در هوا گیرد پروبالی و گردد بلبلی

(نقی کمرهٔ)

* *

خوش آنکه نازازسرنهی گوشی بفریادم کنی — عمری زیادم برده‌ای یکچند هم یادم کنی

(مجید طالقانی-معاصر صلویه)

* *

۱ — مطلع و بیتی از غزل اینست:

ساکن کنشتم کرد خوش نگاه می‌نوشی — کعبه را ز یادم برد کافر سیه‌پوشی

طرفه حالتی دارم از بهار رخساری — خوش فراغتی دارم در بهشت آغوشی

به‌چه اندیشه‌ام از خـــاطر نــاشاد روی　　چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی...؟

(مهدی ساوجی)

* *

نام من هر کـه بــرد باعث بدنامی تست　　رفتم از خاطر خلقی که تو از یـاد روی

(نادم لاهیجی)

* *

نالـه خیـزد ز دلـم گاهی و آهی گاهی　　چون بخاطر گـذرد یاد نگـاهی گاهـی

(نجف هندوستانی)

* *

گلبن سی‌ویکم

خال

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است   به‌آب و رنگ و خال و خط چه‌حاجت روی زیبا را

(حافظ)

* *

آن خال گوشهٔ دهنت را گرفت خط   آخر فروخت خواجه ز تنگی غلام را

(میرزا کوچک وصال شیرازی)

* *

مرا ز خال برخسار او مسلم شد   که میدهند مکان در بهشت هندورا...!

(عبرت نائینی)

* *

بگوشهٔ لب او خال دیدم و گفتم   که پاسبان شکر کرده‌اند هندو را

(زرگر اصفهانی)

* *

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال   کردست کلک صنع نشان بوسه‌گاه را

(صائب تبریزی)

* *

ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست   خوش فتاد آن خال مشکین بررخ رنگین غریب

(حافظ)

* *

برچهرهٔ سپید تو خال سیاه چیست   بنشسته است شاه حَبَش بر سَریر عاج

(دهقان سامانی)

اچشم نااهـل چو آغـاز نظری بازی کرد خال بـرآتش روی تـو سپندانه بسوخت
(صحبت لاری)

**

نه همیـن گنـدم خـال تـو ره آدم زد خرمن جن و بشر از تف این دانه بسوخت
(مشرقی)

**

گندم خـال تـو از جنّت رویت چیـدم تا نگوید پدر من پسرم بی‌هنر است...!
(صفائی نراقی)

**

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش‌نسیـم عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
(حافظ)

**

فرباد که درکنج لب آن خال سیـه را دل دانه گمان کرد و ندانست که دام است
(صائب اصفهانی)

**

نقطه‌ای کز مشک تر بر لعل جانان من است هست خالی پیش لب یا آفت جان من است
(شیخ ذوالنون قزوینی)

۱ــاین بیت از غزلی است که از غزل معروف خواجه استقبال گردیده و بعضی از شعرا این غزل را استقبال نموده‌اند تا آنجا که در دسترس بود جمع‌آوری گردید که پس از غزل صحبت لاری ذیل صفحات نقل میشود.

خانهٔ دل که ز تاب رخ جانانه بسوخت صاحب خانه کجا بود که این خانه بسوخت
دید رخسار تو زاهـد، ورع و زهـد بهشت گشت محو تو برهمن، بت‌وبتخانه بسوخت
پیش یکدانهٔ خال تو که هندومنشی است بس‌مسلمان که چوس‌سبحهٔ صددانه بسوخت
خواست تا جرعه‌ای از باده به «صحبت» نرسد آتشین لعل لبش بـاده و پیمانـه بسوخت

**

سینه‌ام زآتش دل در غم جانانـه بسوخت آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبـــر بـگداخت جانم از آتش هجر رخ جانانـه بسوخت
هر کـه زنجیر سر زلف گره‌گیر تـو دیـد شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه کـه کردم بشکست همچو لالـه جگرم بی‌مـی و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و بـاز آکـه مرا مردم چشم خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
آشنائی نه غریب است که دلسوز من است چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خـرقـهٔ زهـد مـرا آب خـرابـات ببـرد خـانـهٔ عقل مـرا آتش میخانـه بسوخت
تـرك افسانه بگو حافظ و مـی نـوش دمـی که نخفتیم شب‌وشمع بافسانـه بسوخت
(حافظ)

←

گوشه‌نشینی هوس مراست چو دیدم | خال بکنج لب تو گوشه‌نشین است
(نیاز جوشقانی)

* *

آن خال که بر لعل لب زُهره جبین است | مهریست که ملک دو جهان زیر نگین است
(منظری ماوراءالنهری-معاصر صفویه)

* *

خال مشکین که برآن گوشهٔ لب بنشسته است | مگسی هست که در پیش رطب بنشسته است
(فرصت شیرازی)

* *

خال کنج لبش آلوده شد از بادهٔ ناب | چشم بد دور که آتش بسپند افتاده است
(شرر بیگدلی)

* *

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست | نقطه‌ای دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است
(حافظ)

* *

غزلی دیگر که صحبت لاری استقبال نموده اینست:

سوخت پروانه اگر زآتش جانانه بسوخت | شمع را بود چه بر سر که چو پروانه بسوخت
سایه از کف شده‌ای داشت خراب آبادی | خانهٔ ظلم تو آباد که ویرانه بسوخت
جز متاع غم او خانهٔ دل هیچ نداشت | چه سبب داشت که این خانه خدا خانه بسوخت
مژدگانی چه دهم قاصد جانان را، حیف | بود جانی بتن از فرقت جانانه بسوخت
آتش عشق ترا گر نه شعور است چرا | آشنا گشت از آن رو خود و بیگانه بسوخت
با که می میزدی امشب که من از رشک آهی | بر کشیدم که می و محفل و کاشانه بسوخت
«صحبت» از حاشیهٔ روی تو ناخوانده خطی | ای بسا دفتر دانش که بشکرانه بسوخت
(صحبت لاری)

* *

هر که منصورصفت در غم جانانه بسوخت | حق انصاف که با همت مردانه بسوخت
سالك آنست که سر ساخت قدم پیش رخش | ورنه این شعله بسی عاقل و دیوانه بسوخت
آتش عشق تو تنها نه مرا بر دل بود | بلکه از کشور جان تا دل ویرانه بسوخت
عکسی از روی تو در جام جهان‌بین افتاد | کز شرارش جگر باده و میخانه بسوخت
جذبهٔ عشق ترا شیخ خریداری کرد | لیک نقدش چو دغل بود حکیمانه بسوخت
یارب این شعله رخسان چه بلا رخساریست | آشنا سوخته کم نیست که بیگانه بسوخت
خواستم شانه زنم زلف پریشانش را | بسکه دل ریخت ز زلفش که دل شانه بسوخت
بوفاداری آن شمع بنازم که سحر | خاك غم ریخت بسر چون پر پروانه بسوخت
«مشرقی» تا زمی خم غدیر آشامید | آنچه در خانهٔ تن داشته با خانه بسوخت
خواست ساقی بمن این باده به‌پیمانه دهد | غیرت باده بجوش آمد و پیمانه بسوخت
(مشرقی-معاصر فتحعلیشاه)

خالش که زیر نرگس جادو فتاده است مانند نافه‌ایست کز آهو فتاده است
(مانی شیرازی)

**

شد گوشه‌نشین خال تو در کنج لب آری کار همه دلسوختگان گوشه‌نشینی است
(بیدل کرمانشاهی)

**

زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد نقطهٔ لعل تو از چیست که بالای لبست
(منسوب به شاطر عباس صبوحی)

**

فریب خال تو شیطان اگر خورد شاید که دین آن پدر مهربان بگردن تست[1]
(طباطبائی تخلص طلوع)

**

خال تو بر رخ جهان افروز هندوئی آمد آفتاب‌پرست
(لاادری)

**

مرغ دل خواست کند دانهٔ خال تو شکار زلف بشکستی و گردید براو دام درست
(پرتو علوی-معاصر)

**

خال بر روی تو سحریست از آن چشم سیاه ورنه هرگز مگسی برسر آتش ننشست
(فیض دکنی)

**

زلف و خالت دانه و دام دلست با چنین دل زندگانی مشکلست
(عارف قزوینی)

**

خال هندو که برآن گونهٔ گندم‌گونست آدم از روضه ز شیطانی او بیرونست
(یغمای جندقی)

۱- مطلع و بیت دیگر از غزل اینست:
هزار سلسله زآن گیسوان بگردن تست مگر که خون دل ناتوان بگردن تست
جوان و پیر گنهکار عشق روی توانند گناهکاری پیر و جوان بگردن تست
نگاه تست گر آموزگار مکتب عشق جفای هر بت نامهربان بگردن تست
هزار دست تمنا بسوی تست دراز ولیک دست من از آن میان بگردن تست
بریسمان تو خلقی اگر بچاه افتد روا بود که سر ریسمان بگردن تست

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن‌دام‌ومن   بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست
(حافظ)

* *

خال سیاهت از اثر دود آه کیست   این نوردیده کوکب بخت سیاه کیست
(لسانی شیرازی)

* *

فریب دانهٔ خال تو خوردم و شادم   چرا که هر که نخورد این فریب آدم نیست
(صغیر اصفهانی)

* *

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود   چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
(سعدی)

* *

[1]خزینهٔ دل حافظ به‌زلف و خال مده   که کارهای چنین حدّ هرسیاهی نیست
(حافظ)

* *

خال تو بر لعل لبت دست یافت   مورچه‌ای مُلک سلیمان گرفت...!
(لاادری)

* *

فریاد که از شش جهتم راه ببستند   آن خال و خط و زلف و رخ و عارض وقامت
(حافظ)

* *

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم   که‌جان‌رانسسخه‌ای‌باشدزنقش‌خال‌هندویت
(حافظ)

* *

[2]خال مشکین تو در عارض گندم‌گون دید   آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
(سلمان ساوجی)

۱ – مطلع و چند بیت دیگر:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست   سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد، من سپر بیندازم   که تیر ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن   که درشریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن   که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

۲ – بیت دیگر از غزل اینست:

عشق بر کشتن عشاق تفأل میکرد   اولین قرعه که زد برمن بدنام افتاد

خال مشکینت که بر رخسارهٔ مهوش فتاد   جان من ماند سپندی راکه برآتش فتاد
(خواجه سمنانی-معاصر صفویه)

**

درکنج لب چو خال ببینی عجب مدار   هندو بکود کی بحرم محرم اوفتد
(فخری ایروانی)

**

[1]خال هندوی تو شد باعث گمراهی ما   دل بیچاره چه تقصیر و گناهی دارد...؟
(طباطبائی طلوع)

**

جز خال زیر چشم تو کس در جهان ندید   دزدی که پیش چشم دل مردمان برد
(لاادری)

**

اندربهشت‌عارضت خالی‌چوگندم هست کاو   هم راه آدم میزند هم هوش حوّا میبرد
(دهقان سامانی)

**

[2]گندم خال وی از جنت او خواهم چید   منهم از روی صفا کار پدر خواهم کرد
(فروغی بسطامی)

**

۱ ـ مطلع و بیتی از غزل اینست:

هرکه درحلقهٔ گیسوی تو راهی دارد   شب آشفته‌ای و روز سیاهی دارد
نکند بارگر اقرار به‌بیباکی خویش   عاشق از خون دل خویش گواهی دارد

۲ ـ بقیه غزل اینست:

از بناگوش تو هرشب گله سر خواهم کرد   شب خود را بهمین شیوه سحر خواهم کرد
سوبمو بندهٔ آن زلف سیه خواهم بود   سالها خواجگی دور قمر خواهم کرد
با خم ابروی او نرد هوس خواهم باخت   پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد
زآن لب تنگ شکربار سخن خواهم گفت   همهٔ شهر پر از تنگ شکر خواهم کرد
هم ز خاك در او سوی سفر خواهم رفت   هم لب خشك بآب مژه تر خواهم کرد
خون دل در غم یاقوت لبش خواهم ریخت   دیده را غرقه بخوناب جگر خواهم کرد
آخر از دست غمش چاك بدل خواهم زد   عاقبت از ستمش خاك بسر خواهم کرد
دل بزنّار سر زلف بتان خواهم بست   خویشتن را بره کفر سمر خواهم کرد
نعره خواهم زدو در دشت‌جنون خواهم تاخت   شعله خواهم شد و در سنگ اثر خواهم کرد
گر «فروغی» رخ او بار دگر خواهم دید   کی بجز دادن جان کار دگر خواهم کرد

زآن دام زلف و دانهٔ خالش حذر که یار[1] — بس فتنه‌ها بپا ز همین دام و دانه کرد
(سید ابوالقاسم طباطبائی طلوع)

* *

گر چنین زیر خم زلف، نهد دانهٔ خال[2] — ای بسا مرغ خرد را که به‌دام اندازد
(حافظ)

* *

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه، گوهری داند
(حافظ)

* *

جز خال چون سپند تو بر روی آتشین — ساکن ندیده برسر آتش کسی سپند
(سایل فارسی)

* *

گندم خال تو شد رهزن آدم ز بهشت — جعل کردند گناهی و بآدم بستند
(محقق)

* *

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد — همچو آن خال که برعارض جانانه زدند
(منسوب به حافظ)

۱ – مطلع و چند بیت دیگر از غزل اینست:

آن نازدانه یار مگر زلف شانه کرد — کآواره مرغ دل چو من از آشیانه کرد
دانم که این کشاکش و غوغا از آن بود — کز زلف دوست دل گله‌ای دوستانه کرد
بی‌خانمان نبود گرفتار دست عشق — پابست کوی یار شد و ترک خانه کرد
بگذشت تیر غمزه‌اش از صد قبیله دل — وزآن میانه خوش دل ما را نشانه کرد
از زلف یار دل گله‌ای در میان نداشت — این فتنه چشم شوخ تو در این میانه کرد
اندازه‌گیر شوخی آن چشم مست را — زآن غمزه‌ها که با دل ما محرمانه کرد
دل پرده برگرفت ز سر نهان و یار — زآن زلف بهر کیفر او تازیانه کرد
نگذاشت چشم مست تو بی‌غم دلی بجای — زآن پیک غم‌فزا که بهرسو روانه کرد
درکوی دوست راه سعادت کسی سپرد — کز روی صدق خدمت آن آستانه کرد
با جان خسته هر ستمی کرد روزگار — از دست آن پری‌صنم نازدانه کرد
باشد ز یار رنجه نگردیم کآنچه کرد — با ما «طلوع» طالع بد یا زمانه کرد

۲ – مطلع و چند بیت دیگر:

ساقی ار باده ازین دست به‌جام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ای خوشا طالع آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد
روز درکسب هنر کوش، که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می «صبح فروغ» است که شب — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی «حافظ» — بخورد باده‌ات و سنگ به‌جام اندازد

خال هندویش بزیر سایهٔ زلف سیاه		آهوان چشم مستش را شبانی میکند
وآن دگر خال سیه در کنج لب ماند بدانک		هندوئی کان شکر را پاسبانی میکند
نی‌خطا گفتم بدان ماند که شیطان دربهشت		با کمال روسیاهی باغبانی میکند
(طباطبائی تخلص طلوع)

**

خال بررخسار جانان هیچ میدانی که چیست		زنگئی در باغ جنّت باغبانی میکند
(لاادری)

**

خال زیر لب تو بیجا نیست		نقطه‌ای زیر لب ضرور بود
(لاادری)

**

نهاده دانهٔ خالی به‌گوشهٔ لب تو[1]		که دام زلف ترا نیز دانه لازم بود
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

گندم خال تو آنروز که دیدم گفتم		خرمن طاعت ما برسر این دانه رود
(یغمای جندقی)

**

خال هندوت بخون دل و جان برزده چنگ		تا چها بردل از این هند جگرخوار آید
(یغمای جندقی)

**

گندم خالی اگر بود رهزن آدمی، ولی		منع نکرده تاکنون هیچ حلال‌زاده‌اش
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاك		چنانکه مور برد دانه سوی خانهٔ خویش
(لاادری)

**

۱ - سه بیت دیگر از این غزل:
خدا مرا ز برای تو در وجود آورد		برای تیر نگاهت نشانه لازم بود
شکن شکن بود آن زلف حکمتی دارد		برای مرغ دلم آشیانه لازم بود
توگفته‌ای که چرا آمدی به‌دیدن من!		برای دیدنت آیا بهانه لازم بود؟

[1]نقطهٔ خال ترا دیدم و از شوق برفت　　دلم از دست و بدین دانه فتادم در دام
(محبت‌الله معینی چاهروند خرم‌آبادی-معاصر)

**

خال رخسار ترا در دل نشستی داده‌ام　　دل بدست هندوی آتش‌پرستی داده‌ام
(امیرحسن-معاصر صفویه)

**

زهر یکدانه خالت خرمن غم برجگر دارم　　بیا بنگر که از تخم محبت من چه بردارم
(میر عبدالصمد-معاصر صفویه)

**

خال تو سنگ کم بترازوی من نهاد　　منهم متاع دل بهمین سنگ می کشم
(صائب تبریزی)

**

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی　　تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
(حافظ)

**

[2]من بگندم خوردن از خلدبرین بیرون نرفتم　　دانهٔ خال تو رخت‌افکند در این خاکدانم
(غبار همدانی)

**

بر لعل روان‌بخش تو آن خال سیاه　　داغیست که باشد بدل خونینم
(فرصت شیرازی)

**

هر که پیش لب تو خال سیه دید بگفت　　ما از این دانه ره آدم و حوّا زده‌ایم
(دهقان سامانی)

**

۱ - مطلع غزل اینست:

شاد باد آنکه بشادی تو شاد است مدام　　زندگی باد به‌بدخواه تو در دهر حرام

۲ - مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

گرچه سخت افتاده در دام طبیعت مرغ جانم　　هرگز از خاطر نخواهد شد هوای آشیانم
رهروان کوی جانان را ز رحمت بازگوئید　　ای رفیقان منهم آخر مردم این کاروانم
بارش غم بام دل را زودتر ویران نمودی　　گر نبودی چشم خونپالا بجای ناودانم
سخت درگرداب حیرت مانده‌ام شاید ز رحمت　　این خدا یا ناخدا بندد بکشتی بادبانم
کاشکی پیراهن سالوس بیرون آرم از بر　　تا همای عشق بنشیند مگر بر استخوانم

نقطهٔ خـال تـو برلوح بصر نتـوان زد مگر از مـردمک دیـده مدادی طلبیـم
(حافظ)

**

خـال سینـه بـرابـر، پیدا چنانکه گوئی در آفتـاب محشر روی گنـاه‌کـاران
(نیاز جوشقانی)

**

گرگندمی ز خـالت افتـد بـدست آدم آسان نمـایـد او را پـای از اِرَم کشیدن
(عبار همدانی)

**

دانه از خال سیه داری و دام از سر زلف وای برحـال من و مـرغ دل غـافـل مـن
(فرصت شیرازی)

**

گنـدم خـال تو ای حور بهشتـی طلعت بخدا از همه عالـم پدر آورده بـرون
(شاطرعباس صبوحی قمی)

**

اختـر بـرج سعـادت مـرکـز پـرگـار حسن نجم آه آتشین یـا خال عنبربـوست ایـن
(صائب تبریزی)

**

نکته‌ای دلکش بگویم، خال آن مهـروببین عقل و جـان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
(حافظ)

**

از بسکه خیـره شد نظـرم در جمـال تو برداشت عکس مردمک دیـده خال تـو
(رحمت شیرازی)

**

خال بکنج لب یکی، طُرهٔ مشک‌فـام دو وای بحـال مرغ دل دانـه یکی و دام دو
(محمد قلیخان کازرونی)

**

خـالی فـراز لعل لبش دیـد مـرغ دل آهـی کشیـد و آه وی آن دانـه سوختـه
(عزانلی اراکی تخلص شیدا_معاصر)

**

[1]خال تو آفت دل ما شد به‌روی تو — تأثیر آه ماست که این دانه سوخته

(دکتر احمد ناظرزادهٔ کرمانی-معاصر)

**

آن خال هاشمی که نگارم برو زده — منّت خدایرا که نکو برنکو زده

(لاادری)

**

ز آن خال عنبرین که نگارم برو زده — دل می‌برد از آنکه بوجهی نکو زده

(مهری شیرازی)

**

[2]نه خط است خال سویش برآفتاب رویش — که صف سیاه روزان بقیاست ایستاده

(یغمای جندقی)

**

[3]آن فتنه که از خال تو افتاده درین ملک — تا خال تو برجاست نخیزد ز میانه

(طلوع)

**

کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوئی — زیک دانه بدام آورد دل را خال هندوئی

(عارف شیرازی)

۱ــ این غزل را دکتر ناظرزاده در استقبال از غزل دکتر خزائلی ساخته که مطلعش اینست:

این مرغ را شرارهٔ دل لانه سوخته — یا از جفای خصم ورا خانه سوخته

اینک مطلع و بقیهٔ غزل ناظرزاده:

سودای عشق، عاقل و دیوانه سوخته — در این شراره محرم و بیگانه سوخته
رندی کشیده آهی و از برق آه او — یک نیمه بیش، دوش ز میخانه سوخته
مطرب ز هوش رفته و پیمانه ریخته — خاموش شمع گشته و پروانه سوخته
دانی که باده بهر چه سوزد گلوی تو — بر حال عاشقان دل پیمانه سوخته
در بوستان زندگی از آه آتشین — من آن پرنده‌ام که مرا لانه سوخته
افسانهٔ دل است چو این قصه، لاجرم — دلها بسوزناکی افسانه سوخته

۲ــ مطلع و بقیه غزل اینست:

مکن ای رقیب منعم ز حدیث جام و باده — که حرام کرده می را برو ای حلال‌زاده
زگشاد و بست اختر شبی آن بود که بینم — در خانقاه بسته سر جام می‌گشاده
برهی که نعل ریزد ز تحیر اولین پی — همه اسب شهسواران بکجا رسم پیاده
زند آنچنان زبانه تب غم ز بند بندم — که گمان کنند مردم به‌نی آتش اوفتاده
بره تو خاکم اما بسرم کجا گذاری — مگر آنزمان که دانی فلکم بباد داده
دل تیره روز «یغما» بشکنج زلف او بین — تو بشاخ سروگوئی زغن آشیان نهاده

۳ــ مطلع غزل اینست:

دلدار مگر باز بگیسو زده شانه — کافتاده بدست دل دیوانه بهانه

[1] یکی خال‌سیه جا کرده در کُنج لب‌لعلش — که گوئی برلب آب بقا بنشسته هندوئی

(ظهیر اصفهانی)

**

دانهٔ خال‌سیه درکُنج لب دانی که چیست — هندوئی را رهزن چاه زنخدان کرده‌ای

(عرفی شیرازی)

**

نقطه از خامهٔ نقاش ازل افتاده — برگلستان رخت، یا تو بعمدازده‌ای...؟

(عارف قزوینی)

**

دوده خال تو آخر ز جهان دود برآرد — وه عجب آتشی افتاده بعالم ز سپندی

(یغمای جندقی)

**

خال سرسبز تو خوش دانه عیشست ولی — برکنار چمنش وه که چه دامی داری

(حافظ)

**

[2] بجزخالش که‌آمدغوطه‌وردرلعل شیرینش — ندیدم طفل هندوئی که درکوثر کند بازی

(خموش تهرانی)

**

۱— مطلع و بقیه غزل این است:

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین بوئی — فرنگی‌زاده شوخی، کافری، زنّارگیسوئی
دل‌ازیوسف‌بری،مجنون‌فریبی، کوهکن‌سوزی — زلیخا طلعتی، لیلی‌وشی، شیرین سخن‌گوئی
سراپا نازودلداری، تذروی، کبک رفتاری — دوچشمش غمزه پرکاری، بهم پیوسته ابروئی
رسیده گوشهٔ ابرو، بچشم سرمه‌سای او — تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوئی
دو پستانش ز چاك پیرهن دیدم به‌دل گفتم — تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی
به‌رو چون مه به‌بو چون گل معاذالله غلط گفتم — ندارد مه چنین روئی، ندارد گل چنین بوئی
به‌آهو نسبت چشمش چو کردم چین به‌ابرو زد — که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوئی
میان خوبرویان سربلندی میسزد او را — که دارد چون «ظهیر» او عاشق زار دعاگوئی

۲— مطلع غزل اینست:

بمژگان چو خنجر چشم آن دلبر کند بازی — بلی چوی ترك باشد مست با خنجر کند بازی

گلبن سی‌ودوم

نصیحت بیحاصل

ناصحم گفت فراموش کن این عشق، ولی ❊ قدرتی تا کنم این عشق فراموش کجا؟
(حائری کورش-معاصر)

**

منع «کمال» از عاشقی جان برادر تا بکی ❊ پند پدر مانع نشد رسوای مادرزاد را
(کمال‌الدین خجندی)

**

پند کسم به‌دل ننشیند که دل ز عشق ❊ پُر شد چنانکه جای نمانده است پند را
(امیر خسرو دهلوی)

**

از جفا هرکس نصیحت میکند یار مرا ❊ میرود برمن گمان شکوه دلدار مرا
(صادقی افشار)

**

ناصحا سودای بدخوئی چنین میداردم ❊ ورنه هرگز کس چنین رسوانخواهدخویش را
(جامی)

**

ناصح از بیهوده‌گوئی آبروی خویش برد ❊ بوی خون آید ز افغان مرغ بی‌هنگام را
(صائب تبریزی)

**

ناصح بدست من مگذار اختیار من ❊ یا وارهان ز دست دل خویشتن مرا
(سحاب اصفهانی)

بناصح طـــرهٔ او را چــرا بیهـــوده بنمایم
که با این سرمه ربطی نیست چشم مصلحت بین را
(کلیم کاشانی)

**

از شکست چــرخ در رنجم نصیحت کم کنید
مـــومیائـی سود نـدهـد ز آسمان افتـاده را
(قادری هندوستانی)

**

در ترك یار و ترك می ناصح نصیحت تابکی
زین بیشتر افسون مخوان کوتاه کن افسانه را
(سرخوش)

**

بهر ره دَردِ سر خـــویش می‌دهد نــاصح
مُفیـد نیست نصیحت دگر «مفیـــدی» را
(مفیدی اصفهانی)

**

خیر ما خواستــه این ناصح مشفق لیکـن
خبـر از عشق نـــدارد غـم رسوائی ما
(پژمان-معاصر)

**

پنـد ناصـح نپذیـــرد دل شیـدائی ما
سر شوریـــده نـــدارد غم رسوائـــی مـــا
(آگاه قاجار)

**

خموش ای ناصح نامی چه‌میخواهی زبدنامی
تو و اغوای هر عامی من و مستی و محفلها
(محبت لاری)

**

ناصح بـه پند من شده مشغول و دل به‌تو
مشغول گشته است، که فرصت غنیمت است
(صبری اصفهانی)

**

ما خراب غم و خم خانه ز می آبـاد است
ناصح ازباده‌سخن کن که نصیحت باد است
(یغمای جندقی)

**

بکـام تا نرسانـد مرا لبش چـون نــای[1]
نصیحت همه عالم بگوش من باد است
(حافظ)

۱ــ مطلع غزل اینست:
برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مـرا فتاده دل از ره تـرا چـه افتاد است

[1]پندم مده که نشنوم ای نیک‌خواه از آنک — من با توام ولی دل من جای دیگر است
(امیر خسرو دهلوی)

**

[2]مجنونم و مفتونم و دلباختهٔ یار — ناصح، سخنت موجب تصدیع و ملال است
(سید هادی حائری «کورش» ـ معاصر)

**

نیک‌خواهانم نصیحت میکنند — خشت بر دریا زدن بیحاصل است
(سعدی)

**

واعظم آسان نصیحت میکند بر ترک عشق — چون نمی‌داند که ترک عشق کاری مشکل است
(حشمت شیرازی ـ معاصر)

**

ناصح که منع ما کند از عشق نیکوان — پندارد آنکه در کف ما اختیار ماست
(فرصت شیرازی)

**

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است — هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست
(سعدی)

**

من در سماع از اینکه حدیث تو میکنند — ناصح در این خیال که گوشم به پند اوست...!!
(اختر گرجی)

**

من بفکر تو و سرگرم نصیحت ناصح — بگمانش که مرا گوش بافسانهٔ اوست...!
(بسمل شیرازی)

**

۱ ــ بیتی دیگر از غزل اینست:

راضی نمیشود بدل و دیده هجر او — این دزد در تفحص کالای دیگر است

۲ ــ مطلع و چند بیت دیگر:

ما را پس از این دیدن روی تو محال است — آنرا که بجوئیم و نیابیم وصال است
باعث نشوی رنج و ملال دگران را — چون کیفر و پاداش تو رنج است و ملال است
آسایش و آرامش ازین دهر مجوئید — کاین گیتی دون صحنهٔ جنگست و جدال است
آخر ببرد کشتی مقصود بساحل — آنکس که نکو سیرت و فرخنده خصال است

داننـد عاقـلان که مجـانین عشق را پـروای قـول ناصح و پند ادیب نیست
(سعدی)

* *

ناصح نصیحت تـو بدل جایگیـر نیست ویـرانـه‌ایست دل کـه عمارت‌پذیر نیست
(میلی ترک)

* *

نگویمت که نصیحت مکـن مرا نـاصح مگو از آنچه در آئین دوستـداری نیست
(عاشق اصفهانی)

* *

از عشق مـرا عیب کنـد ناصـح عاقـل غافـل که به از عشق بعالم هنری نیست
(حیرت نائینی)

* *

بیهـوده چـه میکشی تـــو نـــاصح زنجیـــر جنـــون گسستنـــی نیست
(فتحعلیخان قاجار)

* *

ای آشنـا که گـریـه کنان پند می‌دهـی آب از بـرون مریـز که آتش بجان گرفت
(امیر خسرو دهلوی)

* *

گو رنج مکش ناصح فرزانه از این بیش عـاقـل نشود عـاشق شیـــدا بملامت
(عاشق اصفهانی)

* *

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گـوی شراب و شاهـد و ساقی کرا زیانـی داد؟
(حافظ)

* *

گر من ازعهدت بگردم ناجوانمردم نه‌مردم عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
(سعدی)

* *

ناصح اندر پـی منع مـن دلخسته و مـن همه حیرت که کسی از تو چسان میگذرد
(عاشق اصفهانی)

* *

پندگویان مرا کاش بگویند که پند		هیچ کس را بجهان عاقل و فرزانه نکرد

(نثار)

**

بمرگ تلخ شود کام ناصحی که چنین		شراب صحبت ما تلخ در مذاق تو کرد

(شاپور طهرانی)

**

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث ساغر و می گو		که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد

(حافظ)

**

ناصح از پند تو عشقم بدل افروخته‌تر شد		آتش است این نه چراغست که از باد بمیرد

(یحیی لاهیجی)

**

پندم مده ای دوست که دیوانهٔ سرمست		هرگز به‌سخن عاقل و هشیار نباشد

(سعدی)

**

ناصح زبان گشود که تسکین دهد مرا		نام تو برد و باعث صد اضطراب شد...!!

(هلالی جغتائی)

**

آب چو از سر گذشت کار چو از دست شد		میدهدم این زمان ناصح فرزانه پند

(عاشق اصفهانی)

**

به‌پند ناصحم گوید مکن گوش		لب لعل قدح نوش شکر خند

(عاشق اصفهانی)

**

[1]تو با دل باش و با دین باش، ناصح		که ما را بی‌دل و بی‌دین پسندند

(نشاط اصفهانی)

**

ای پدر پند کم ده از عشقم		که نخواهد شد اهل این فرزند

۱ - بیتی دیگر از این:

گهی درد و گهی درمان فرستند		گهی شاد و گهی غمگین پسندند

پند آنان دهند خلق ایکاش   که ز عشق تو میدهندم پند
(هاتف اصفهانی)

**

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند   که اعتراض براسرار علم غیب کند
(حافظ)

**

باد است نصیحت کسان در گوشم   امّا بادی که آتشم تیز کند
(سامی فرزند شاه طهماسب صفوی)

**

به‌راه عقل مرا رهنمون مشو، ناصح   صواب نیست کسی عمر خود تباه کند
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

نکنم گوش بافسانهٔ ناصح که خود او   منع دیوانه نمی‌کرد اگر عاقل بود
(نشاط اصفهانی)

**

پیرهن چاکم و شرمنده زناصح شده‌ام   که همین لحظه گریبان مرا دوخته بود
(صادق اصفهانی)

**

به‌نصیحت گر دل شیفته میباید گفت   برو ایخواجه که این درد بدرمان نرود
(سعدی)

**

خیر ما خواسته این ناصح مشفق لیکن   خبر از عشق ندارد سخنی میشنود
(پژمان بختیاری-معاصر)

**

[۱]ببین ای پندگو، آه من و برمجمعی دیگر   چراغ خویش روشن کن که اینجا باد میآید
(محتشم کاشانی)

**

۱-مطلع و بیتی دیگر:
چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می‌آید   نخستین رفتن خویشم بدان کو یاد می‌آید
چه بیداد است این، بنشین و رسوائی مکن کزتو   اگر بیداد می‌آید، ز منهم داد می‌آید

از جام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح	نصیحت گوش کردن را دلی هشیار می‌باید
(بهائی عاملی)

* *

دوستان، تا کی به کویش منعم از رفتن کنید	ترک رفتن چون نخواهم کرد، ترک من کنید
(صاحب استرآبادی)

* *

عجب از عقل کسانی که بمن پند دهند	برو ایخواجه که عاشق نبود پند پذیر
(سعدی)

* *

کوته‌نظران ملامت از عشق	بیفایده می‌کنند و تحذیر
(سعدی)

* *

سوختم از آتش غم ناصحا تا کی ز منع	میزنی برآتشم دامن برو خاموش باش
(آغا باجی از نسوان)

* *

نصیحت گوی ما عقلی ندارد	به‌او گو در صلاح خویشتن کوش
(سعدی)

* *

پند ناصح بلاست ایمن باد	عاشق بی‌زبان ز آفت گوش
(ظهوری ترشیزی)

* *

اگرچه ناصح ما مشفق است و خیراندیش	به‌تندرست چگویم من از جراحت ریش
(نشاط اصفهانی)

* *

اگر مُراد نصیحت کنان ما اینست	که ترک دوست بگویم تصوریست محال
(سعدی)

* *

۱ – چند بیت دیگر از غزل اینست:

دگر از درد تنهائی بجانم، یار می‌باید	وگر تلخست کامم شربت دیدار می‌باید
سرا امید بهبودی نمانده است ای خوش آنروزی	که میگفتم علاج این دل بیمار می‌باید
«بهائی» بارها ورزید عشق اما جنونش را	نمی‌بایست زنجیری ولی این‌بار می‌باید

ملامت‌گوی عاشق را که گوید مردم دانا — که حال غرقه در دریا نداند خفته درساحل

(سعدی)

* *

ناصح مده اندرز ازین پس به‌من و دل — دیوانه کجا درک کند صحبت عاقل

(بانو شمسی حائری-معاصر)

* *

بیدل گمان مکن که نصیحت کند قبول — من گوش استماع ندارم لمن یقول

(سعدی)

* *

من[1] دل خود بیش ازاین سودائی و دیوانه خواهم — با چنین سودا کجا سودی دهد پند ادیبم

(ادیب پیشاوری)

* *

هرآنکسم که نصیحت همی کند بصبوری — بهرزه باد هوا میدمد برآهن سردم

(سعدی)

* *

دعا کن تا سرو کارت نیفتد ناصحا با دل — وگرنه چون تو منهم عشق را انکار میکردم

(وفای تفرشی)

* *

نتوان گذشت ناصح ز رخ نکو وگرنه — زکجا که من غم خود ز تو بیشتر ندارم

(عاشق اصفهانی)

* *

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه — که‌من در ترك پیمانه دلی‌پیمان‌شکن دارم

(حافظ)

* *

۱- مطلع و بقیه غزل اینست:

می نخواهد دید دل آئینه در دست حبیبم — تا مبادا فتنهٔ خودگردد وگردد رقیبم
روزوشب با من بود وز درد عشقش بیقرارم — جاودان با اویم و از وصل رویش بی‌نصیبم
گفتم از زنجیر زلف او مگر یابم رهائی — چون کنم،شب تیره،ره‌پرپیچ وتاب‌ومن غریبم
گرچه پژمردش بهار روی و رستش موی لکن — همچنان من در نوایش در نوای عندلیبم
من خطا هرگز نخواهم کرد در طرز قوافی — جادوی چشمش اگر بگذارد و ندهد فریبم
چارهٔ بیماری من چند جوئید از طبیبان — در تب عشق حبیبم چاره نتواند طبیبم
گر ز من پرسند جز روی تو نشناسم بهشتی — اختیار اینست و من در اختیار خود مصیبم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن   من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

(حافظ)

* *

مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم[1]   که زخویشتن گزیر است وزدوست ناگزیرم

(سعدی)

* *

مده دردسرم ای پندگو کز آب و خاک من   گیاه مهر میروید چو تخم پند می‌ریزم

(جامی)

* *

ناصح مده اندرزم از عشق پریرویان   دانی که نخواهد رفت این پند تو درگوشم

(کاظم رجوی متخلص به «ایزد» متولد بسال ۱۲۸۶ در تبریز-معاصر)

* *

پند بیهوده دهد ناصح خیراندیشم   زانکه با عشق تو کاری نرود از پیشم

(سنا)

* *

عالم شهر گومرا وعظ مکن که نشنوم   پیر محله‌گومرا توبه مده که بشکنم

(سعدی)

* *

شرمسارم ز رفیق شب هجران تا کی   او گریبان مرا دوزد و من پاره کنم

(غیاثای استرابادی)

* *

از جوانی‌ها مرا ای پیر، پندی میدهی   من جوانم، گر که نشنیدم جوانی میکنم

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم   برو ای طبیبم ازسرکه دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با ظریفان بنشستمی و خوبان   تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان   بگذار تا ببینم که که میزند به‌تیرم
نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم   بروید ای رفیقان بسفرکه من اسیرم
تو درآب اگر ببینی حرکات خویشتن را   بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم
تو بخواب خوش بیاسا و بعیش وکامرانی   که نه من غنوده‌ام دوش ونه خلق از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را   نظری کن ای توانگرکه بدیدنت فقیرم
اگرم چوعود سوزی تن من فدای جانت   که خوش است عیش مردم بروایح عبیرم
نه توگفته‌ای که سعدی نبرد زدست من جان   نه بخاك پای مردان چو توام کشی نمیرم

مقصود ما شنیدن نام تو بوده است گاهی زناصح، ارسخنی گوش کرده‌ایم...!!
(شرف تبریزی)

**

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی که من نه معتقد مرد عافیت‌جویم
(حافظ)

**

به‌تو ای ناصح دیوانه ندانم چه بگویم یا رجان‌است، توگوئی که زجان‌دست‌بشویم!
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

نصیحت‌گوی را ازمن بگو ای خواجه دَمْ دَرکش که‌سیل ازسرگذشت آنرا که می‌ترسانی ازباران
(سعدی)

**

ناصح بی‌خبر نه من خود ز قفای او روم صید که پای‌بند شد چون نرود کشان کشان
(وصاف قاجار)

**

مگو ناصح که بتوان از رخ جانان نظربستن بسی مشکل بود برروی صاحبخانه در بستن
(کلیم کاشانی)

**

من دانم و غمش غم او داند ودلم ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن
(حزنی اصفهانی)

**

گو یک‌نظر بچاک گریبان او ببین ناصح که طعنه زد بگریبان چاک من
(درویش مجید طالقانی)

**

ناصحم گفت که جزغم چه هنر داردعشق گفتم ای خواجهٔ غافل هنری بهترازاین...؟!
(حافظ)

**

همی گوئی غمش در دل نهان دار نصیحت‌گو نمی‌گوئی دلت کو؟
(یاری اصفهانی)

**

[1]بعبث پی نصیحت بر من نشسته ناصح — که ز بیخودی ندانم نشسته یا نشسته

(ادیب‌الممالک)

* *

ایکه نکرده در دلت سوز محبتی اثر — هرنفس آتشی مزن بر دلم از نصیحتی

(تقی کمره‌ای)

* *

تا چند دهی پندم ناصح بشب هجران — آرام نگیرد دل بی‌روی دلارامی

(فروغی بسطامی)

* *

برو پند جوانان گوی ناصح — که پیرم کرد عشقش در جوانی

(عارف قزوینی)

* *

«الهی» مده پندم منه از خردبندم — من از عشق در راهم تو در عقل گمراهی

(الهی قمشه‌ای تخلص الهی)

* *

۱ــ مطلع و بقیه غزل اینست:

دل‌وجان ز تن برون شد تو همان بجا نشسته — شده ما ز خویش بیرون تو بجای ما نشسته

ز غم زمانه ما را نفتد گره بر ابرو — که ز راه عشق گردی بجبین ما نشسته

من دور از آشنا را همه خون ز دیده آید — چو ببینم آشنائی بر آشنا نشسته

تو ز ما شکسته پایان مگذر چو بیوفایان — که ز پیش آشنایان نروند نا نشسته

گلبن سی‌وسوم

زاهد ریائی

ز مکر سبحه‌شماران خدا نگهدارد — که صد سر است بیک حلقهٔ کمند آنجا

(صائب تبریزی)

**

به‌زاهد گفتم این زهد و ریا تا کی بود باقی — بگفتا تا بدنیا مردم نادان شود پیدا...!

(فرات یزدی)

**

حلال باد می و خلد و حور زاهد را — که واگذاشت برندان شراب و شاهد را

عجب که شحنه نگشت از امام ما واقف — که خرج کرد بمی وقف‌های مسجد را

(کمال خجندی)

**

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی‌است — کان نباشد زاهدان جاه و مال‌اندوز را

(سعدی)

**

منکه خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را — کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را

(جامی)

**

[1]فکر صید خلق‌دارد زاهدان را گوشه‌گیر — خاکساری پردهٔ تذویر باشد دام را

(صائب تبریزی)

۱ ــ مطلع و چند بیت دیگر:

نیست فرق از تن، دل افسردهٔ خودکام را — رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را

←

منمای بر من زاهدا این سبحهٔ صد دانه‌ات　　من مرغ نادان نیستم برچین ز راه این دام را

(صغیر اصفهانی)

**

زاهد که ریخت آب رخ و نقـــل جـام را　　نیکو نگـه نـداشت حـلال و حـرام را

(کاتبی نیشابوری)

**

زاهد کـه از حـلال شناسد حـــرام را　　او از چه خـورد خون دل خاص و عام را
خام است شیخ صومعه، ساقی بیار جـــام　　لیکـن ز آتشی کـه کنـد پخته خام را

(همای شیرازی)

**

فریب گریهٔ زاهـد مخـور ز ساده‌دلـــی　　که دام در دل دانـه است سبحه‌داران را

(صائب تبریزی)

**

زاهد ار سجده به‌آن کوی کنم عیب مکن　　کز حرم عشق به‌بتخانـه کشد صنعـان را

(منظور شیرازی)

**

زاهد بکنـج محراب آورده روی طاعـت[1]　　عاشق گرفتـه قبلـه آن طاق ابـروان را

(جامی)

اشک‌ریای زاهـدان ریخت بخانـهٔ خـدا　　قحبه بمسجد افکند طفل حرامزاده را...!

(لاادری)

**

حاصل پرهیـز زاهـد نیست جز آلودگی　　کرده پُـر خـار تعلـق دامـن برچیده را

(کلیم کاشانی)

**

۱ــ مطلع غزل اینست:

رحمی بـده خـدایـا آن سنگدل جوان را　　یـا طاقتی و صبری این پیر نـاتـوان را

→

با تهی‌چشمان چـه سازد نعمت روی زمین　　خـاك نتوانست کـردن سیـر چشم دام را
شوربختی تلخکـامـان را بـه‌اصلاح آورد　　جـز نمک درمـان نباشد تلخی بـادام را
نیست «صائب» شنبه وآدینه در کوی مغان　　میکند یـکرنـگ مشرب سربسر ایـام را

زاهد از آب خرابات همان به که نخورد — حیف ناپاک خورد آب بدان پاکی را

(لاادری)

**

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

(حافظ)

**

بسکه زاهد به‌ریا سبحهٔ صددانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت‌نما

(جامی)

**

زاهد بزهد نازی ترسم سبق برد — از نامهٔ سفید تو روی سیاه ما

(قابل ایروانی)

**

ما به‌پیمان می ای زاهد پیمانه‌شکن — دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما

(جامی)

**

تو و خار مغیلان، زاهدا و طی منزلها — من و راه خرابات و طواف کعبهٔ دلها

(ظفر کرمانی)

**

چه لازمست به‌زاهد بزور می‌دادن — بخاک تیره مریزید آبروی شراب

(صائب تبریزی)

**

[1]خلل گر نیستت درگوهر ای زاهد چرا مادر — بعهد کودکی دردامن محراب افکندت...؟!

(یغمای جندقی)

**

این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر — در چشم اهل دیده کمینگاه شهرت است

(صائب تبریزی)

**

۱ــ مطلع و دو بیت دیگر از غزل اینست:

بخاک تیره‌خون دختر رز ریخت از پندت — برو واعظ که این خون باد دامنگیر فرزندت

ترا تحت‌الحنک ناصح نبی دانی چرا فرمود — چومجنونی، به‌حکمت خواست برگردن نهد بندت

تو ناصح گر بدینسان غمخوری ازعیش میخواران — کسی درباغ جنت هم نخواهد یافت خرسندت

چشم زاهد بشناسائی سرّ رخ و زلف[1] دیدن روز شبِ اعمی مادرزاد است

(یغمای جندقی)

* *

زاهد از عرشهٔ منبر چه زنی اینهمه لاف آنکه پیش از تو قدم زد بسرش نجّار است

(ضیائی فارسی نامش غلامحسین)

* *

عیب ظاهر پوشد از ما شیخ لیک شرک پنهانش بسر ما ظاهر است

(کوثر همدانی)

* *

برو ای شیخ و بتکفیر مکن تهدیدم کافر عشق کجا وحشتش از تکفیر است

(صفائی نراقی)

* *

ای زاهد مغرور چه شد کاین در رحمت[2] بر روی همه بسته و بر روی تو باز است

(میرزا کوچک وصال شیرازی)

* *

تا ز آتش می چهرهٔ زاهد نشود سرخ با او نتوان راز دلی گفت که خام است

(حزین لاهیجی)

* *

۱ — مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

ما خراب غم و خمخانه ز می آباد است ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است
خیز و از شعلهٔ می آتش نمرود افروز خاصه اکنون که گلستان ارم شداد است
سیل کهسار خُم از میکده در شهر افتاد وای بر خانهٔ پرهیز که بی‌بنیاد است
بجز از تاك که شد محترم از حرمت می زادگان را همه فخر از شرف اجداد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
گفته‌ای نیست گرفتار مرا آزادی نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است
گفتمش خسرو شیرین کنی دل بنمود کانکه در عهد من این کوه کند فرهاد است
هر که «یغما» شنود نالهٔ گرمم گوید آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

۲ — مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

گل خرم و می صاف و در میکده باز است لیک این ره کوته بتو ای شیخ دراز است
بر خواری ما خنده مزن ای که عزیزی کاین عشقْ بهر گام بسی شیب وفراز است
آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی داشت با دوست شد این گوشه که خلوتگه راز است
محمود کجا در صف عشاق درآید تا گوهر گنجینهٔ او غیر ایاز است
محراب بآن طاق دوابروی تو ماند دل بی‌سببی نیست که دایم بنماز است
پروانه بیک سوختن آزاد شد از شمع بیچاره دل ماست که در سوزوگداز است
حاشا که «وصال» از تو بخواری ببرد دل چندانکه تو را ناز مرا با تو نیاز است

آن آیــه کــه منــع عشق دارد[1]   واعــظ بنمــا بمــن کــدام است...؟
(صفائی نراقی کاشانی)

**

مرا رواست اگر شیخ شهر عیب نماید[2]   کدام عیب بتر از قبول طبع عوام است
(معتمدالدوله عبدالوهاب نشاط اصفهانی)

**

از دَر خانهٔ زاهد گذری واپس رو   که بهرجائی از آن کوچه نهی پا، دام است
(عارف قزوینی)

**

لاف از زهد و ورع چند زنی ای زاهد   که تورا دیده نه چون دیدهٔ حق‌بین من است
(تسلیم شیرازی نامش میرزا محمدعلی)

**

منعم از صورت زیبای بتان گر نکنــد   چه کند زاهد بیچاره که صورت‌بین است
(شکیب اصفهانی)

**

بـاده‌نوشی کـه در او روی و ریائی نبود   بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست
توبهٔ زهدفروشان گران جان بگذشت   وقت رندی و طرب کردن رندان برجاست
(حافظ)

**

عکس خود را دیـد درمی زاهد کوتاه‌بین   تهمت آلوده‌دامانـی بجام باده بست...!
(صائب تبریزی)

**

بیار جـام و بپیمـا بشیخ و گر نگـرفت   بگو بنوش که تا کش زمال اوقافست...!
(وصال شیرازی)

**

۱ــ بیتی دیگر از غزل اینست:
وآن مـی کـه بـدوست ره نمایـد   آخـر بکدام دین حـرام است

۲ــ مطلع ومقطع غزل:
بیا کـه نـوبت مستی عشق و شرب مدام است   زآتشی، نه زآبی، کـه درصراحی و جام است
بیـا «نشاط» مـرادی طلب کنیم ازیـن در   سعادت دوجهان وقف این خجسته مقام است

واعظم بیهده از روز جزا بیم دهد بگمانش که شب محنت عاشق کم ازوست
(وصال شیرازی)

**

مرا بشارت فردوس میدهد زاهد مگر بغیر سر کوی دوست جائی هست...؟
(شوکت شیرازی)

**

من و کویش، ببهشتم مبر از ره زاهد بتو ارزانی اگر خوشتر از این جائی هست
(نیکی اصفهانی)

**

بیهوده مرو در پی هر زاهد و واعظ کز آن خبری نیست که با وی خبری هست
(طبیب شیرازی)

**

زاهد دهدم توبه ز روی تو، زهی روی هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
(سلمان ساوجی)

**

میفروشد زاهد خودبین بدنیا دین خویش گسته‌معلومش که درعقبی‌متاعش‌باب‌نیست
(ناصح تبریزی)

**

زاهد ارعیب باده‌نوشان کرد خبر از عفو کردگارش نیست
(نورعلیشاه اصفهانی)

**

واعظ شهر که مردم مَلکش میخوانند قول ما نیز همین است که او آدم نیست
(منسوب به حافظ)

**

هرچند که تزویر وریا عیب کسان است زاهد چه کند چون به ازینش هنری نیست
(ابوالقاسم فرد متخلص بحالت‌ـ معاصر)

**

بود از بهر خدا گریهٔ زهّاد ولی اثر خندهٔ رندان می‌آشام نداشت
(سنا)

**

دیگر مگو که زاهد ما را گـذشت نیست نگذشت اگرچه ازسر دنیا، زدین گذشت...!

(حاجب شیرازی)

**

زاهد ار اهل بهشتی توبدین خُلق وسرشت همچو دانم که خدا خلق نکرده است بهشت

(یغمای جندقی)

**

ترا زحمت شد ای زاهد که بشکستی سبوی من که من زآن باده سرمستم که درساغرنمی گنجد

(ناصر بخارائی)

**

مخور صائب فریب فضل از عمامه زاهد که درگنبد زبی مغزی صدا بسیارمیپیچد...!

(صائب تبریزی)

**

زاهد ازمسجد تو پنداری خدا جوید نجوید یا ز سرّ اهل دل گوئی خبر دارد نـدارد

(محزون همدانی-معاصر)

**

میان زاهدان خشک کمتـر اهـل دل بینی نه هرجا استخوائی هست مغزی درمیان دارد...!!

(کلیم کاشانی)

**

گرفتم شستشو زاهد به زمزم کـرد یا کوثر نیارد شست آن نقشی کـه برلوح جبین دارد

(دولتشاه قاجار)

**

زهد بانیّت پاک است نه باجامـهٔ پـاک ای بس آلـوده که پاکیزه ردائی دارد

(پروین اعتصامی)

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

عاشق بیدل بغیر از چشم تـر دارد نـدارد جز پریشانی نهال عشق بـردارد نـدارد

عاشقان را باده جز خـون جگر باشد نباشد حاصلی این سی بغیر از دردسر دارد ندارد

روی ماهش هرکه بیند دل از اوگیرد نگیرد یاد از آن رخسار نیکو دیده بردارد نـدارد

بـر سر بیمـار خـود او راگـذر افتد نیفتد بر دل ازکف دادگان آیا نظر دارد نـدارد

جز رخ مـاهش ز بـرج دلبری مـا را نمایـد جـز نهال قـد او سروی ثمر دارد نـدارد

راه مقصد جز بسعی عشق طی گردد نگردد عقل دوراندیش گوئی این هنر دارد ندارد

طالب گل تاکـه بلبل نغمه‌گر باشد نباشد آگهی از شمع تـا پـروانه پر دارد نـدارد

از حجاب زلف آن مـه رخ عیان سازد نسازد شام مشتاقان ز پی یارب سحر دارد ندارد

جز ظهور اندر طریقت رهبری بـاشد نباشد ملتجی «محزون» بجز آن خاك در دارد ندارد

ما غم یار و زاهدان غم حور   هر دلی طاقت غمی دارد

(مظفر کرمانی)

* *

[1]شیخ هم‌رشتهٔ گیسوی بتان دارد دوست   هوس سبحهٔ صددانه اگر بگذارد

(عماد خراسانی معاصر)

* *

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید   شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد

(حافظ)

* *

منمای بزهّاد ره کوی خرابات   این ره نه بهر بوالهوس ارشاد توان کرد

(ملا احمد صفائی نراقی)

* *

[2]نشاط نشئهٔ چشمت چو دید زاهد شهر   بساط صومعه را وقف اهل میکده کرد

(رونق شیرازی نامش میرزا حسین علی)

* *

زاهد خام طمع برسر انکار بماند   پخته گردد چو نظر برمی خام اندازد

(حافظ)

* *

زاهد چه بلائی تو، که این رشتهٔ تسبیح   از دست تو سوراخ به‌سوراخ گریزد
خلق ار همه دنبال تو افتند عجب نیست   یک‌بره ندیدم که زسلاخ گریزد

(ابوالقاسم قائم مقام فراهانی «ثنائی»)

* *

زهد وتقوی را توای زاهد شفیع خویش‌ساز   من کسی دارم که در محشر بفریادم رسد

(طالب آملی)

۱ ــ مطلع و بیتی دیگر:

اهل گردم، دل دیوانه اگر بگذارد   نخورم می، غم جانانه اگر بگذارد
همچو زاهد طلبم صحبت حوران بهشت   یاد آن نرگس مستانه اگر بگذارد

۲ـ مطلع و چند بیت دیگر از غزل اینست:

چو ترک چشم سیاه تو عزم عربده کرد   هزار خون بدل عاشقان غمزده کرد
بترك چشم تو نازم که دی برغم رقیب   نمود کاری و الحق برسم و قاعده کرد
قرار عهد مودت نهاد و رسم سلوك   چو بی‌قراری قلب مرا مشاهده کرد
غزلسرائی «رونق» گرفت رونق باز   چو ترك چشم سیاه تو عزم عربده کرد

تو روی خاک ببوسی و ما رخ جانان   نماز ما و تو زاهد یکی کجا باشد
(حسنعلی آذرخشی متخلص به‌شکیبا ـ معاصر)

**

زاهد و عُجب و نماز و من و رندی ونیاز   تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است   عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
(حافظ)

**

مکن اسراف در اسباب شید و زرق ای زاهد   که چندین مرده را آن گنبد عمامه بس باشد
(صائب تبریزی)

**

گفتند حریفان سخن از پاکی زاهد   گفتیم که خشک است چرا پاك نباشد...!
(مکرم اصفهانی)

**

از زاهد بی‌مغز مجو معرفت حق   کف از دل دریا، چه خبر داشته باشد
(صائب تبریزی)

**

به‌تکلیفم مسلمان میکند زاهد نمیدانم   که گر ایمان بیارم راهب بتخانه خواهم شد
(سالك یزدی)

**

عجب مدار که زاهد مرید جام نشد[1]   نخست قسمت خاصان نصیب عام نشد
(شیخ یوسف کرد سنندجی)

**

حیف از عمامهٔ زاهد که با صد پیچ وتاب   رشتهٔ تزویر گشت و تار زناری نشد
(زیب‌النساء مخفی)

**

می‌فروشد اگر این مغبچه، کو آنکه ننوشد   واعظ شهر غلط می‌کند ار زهد فروشد
(سرهنگ تبریزی)

**

۱ ـ دو بیت دیگر از غزل:
دمید کوکب طالع ز باده‌ام درجام   ولی چه‌فایده کاین دولتم مدام نشد
کبوتر دل ما را به‌دیر و کعبه مخوان   مجال پرزدن دل براین دو بام نشد

ز خانقـاه بمیخانـه مـی‌رود «حـافظ»   مگر ز مستی زهدِ ریا بهوش آمـد

(حافظ)

* *

غـلام همت دردی کشان یک رنگـم   نه آن گروه که ارزق لباس و دل سیه‌انـد

(حافظ)

* *

از پرده کـار زهـدفروشان برون فتـاد   روزی کـه پـا بدایـرهٔ امتحان زدند

(عارف قزوینی)

* *

صاحبدلی کجـاست که برَغـم زاهدان   میخانـه‌ای بـه نیت رنـدان بنا کند...!

(جامی)

* *

منعم ز عشق زاهـد سالوس کـرد فاش   خـود در نهـان دوصـد عمل ناروا کنـد

(وثیق میرفخرائی- معاصر)

* *

هیچ رندی نکنـد با همه بی‌باکیهـا   زاهدان آنچـه که بـا سبحه و دستار کنند

(عماد خراسانی- معاصر)

* *

زاهدان خواهند اسیر دام تزویرم کننـد[1]   من نه‌آن صیدم که با این دام نخجیرم کنند

(سیدمحمود فرخ خراسانی- معاصر)

* *

فغان که زاهد مست از شراب خـود بینی   بعـاشقان ز خـود رستـه توبـه فرماینـد

(آگه شیرازی)

* *

۱ – مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

روح من باغی است با این بی‌حقیقت زاهدان   از حقیقت قـوه‌ای بـایـد کـه تـدبیرم کنند
حرف مفتی پیش من جز حرف مفتی بیش نیست   فاش گـویم هـرچـه میخواهند تکفیـرم کنند
با فقیهان دارم آهنگ جدل تـرسم از آنک   چونکه در منطق فـرومانند تعزیـرم کنند
هیچ نـدهم گـوش هـرگـز بـر فسون واعظان   چون نیم احمق که تا این قوم تسخیرم کنند
نـاصحان غیـرمشفق زآن کشندم سوی شیخ   تـا بـدین تقریب دور از حضرت پیـرم کنند
آیتی از عشقم و فـارغ زکفر و دین، ولی   کافر و مسلم بـه‌میل خویش تفسیرم کنند
در بهای ساغـری بخشم متاع کفر و دین   گـرچـه یـاران منع زین اسراف و تبذیرم کنند
شورها دارم بـه‌سر «فرخ» که گر عنوان کنم   ابلهان دیـوانـه‌ام خـوانند و زنجیـرم کنند

بـه‌شیـخ شهـر گفتـم قصـهٔ عشق غلـط کـردم کـه پیر جاهلـی بـود
(نشاطی گرجی اصفهانی)

**

گرچه برواعظ شهر این سخن آسان نشود تـاریـا ورزد و سالوس مسلمـان نشود
(حافظ)

**

زاهدان از زهد خشک و ما بمی تردامنیم آتش آیا شعله‌ور درخشک یا ترمیشود...؟
(صغیر اصفهانی)

**

امن روی پاک سجده نمایم، تو روی خاک زاهـد بـرو، معاملـهٔ مـا نمی‌شود
(میرزادهٔ عشقی همدانی)

**

رُتبـهٔ زمزمـهٔ عشق نـدارد زاهـد بگـذاریـد کـه آوازهٔ جنت شنـود
(صائب تبریزی)

**

دست زاهد زچه بوسیم که این دست تهی نه بچنگ و نه بتار و نه به‌پیمانه رسیـد
(عماد خراسانی- معاصر)

**

[2]راه پنهـانی میخانـه ندانـد همه کس جزمن وزاهدوشیخ ودوسه رسوای دگر...!!
(ابوالقاسم فرهنگ شیرازی)

۱- مطلع و چند بیت دیگر:
زاظهـار درد، درد مـداوا نمـی‌شود شیرین دهـان بگفتن حلوا نمـی‌شود
بـاید چنین نمود و چنان کـرد و چـاره جست لیکن چـه چـاره، بـا من تنها نمـی‌شود
زحمت بـرای راحت خود کش کـه خودبخود اسبـاب راحت تـو مهیّـا نمـی‌شود
کم‌گو، که کاوه کیست، توخودفکرخویش باش بـا نـام مـرده مملکت احیـا نمـی‌شود
سـرگـی کـه سرزده بـه‌در خلق سر زنـد من دربـدر پـی وی و پیدا نمـی‌شود
رو در پـی دوا و مـداوا کـه بـا دعـا این بستری ز بستر خـود پـا نمـی‌شود
جـانـا فـراز دیـدهٔ عشقی است جـای تـو هـر جـا مَـرو تـرا همه جا جا نمـی‌شود

۲- مطلع و چند بیت دیگر از این غزل:
از سرکوی تـوگیرم کـه روم جـای دگـر کـو دلـی تـا بسپارم بـه‌دلارای دگـر
عـاقبت از سـر کـوی تـو بـرون بـاید رفت گیرم امـروز دگـر مـاندم و فـردای دگـر
بهر مجنون تـو این کـوه‌وبیابان تنگ است بهر مـا کـوه دگـر بـایـد و صحرای دگـر
عـاشقان را طرب از بـادهٔ انگوری نیست هـست مستان تـرا نشئه ز صهبای دگـر
دل «فرهنگ» ز غمهای جهان خون شده بود غم عشق آمـد و افـزود بـه‌غمهای دگـر

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

(حافظ)

**

زاهد خشک کجا، گریهٔ مستانه کجا — آب در دیدهٔ تصویر نگردد هرگز

(صائب تبریزی)

**

نه زاهد بهر پاس دین ننوشد می، ازآن‌ترسد[1] — که‌گردد آشکاراوقت‌مستی کفرپنهانش...!

(یغمای جندقی)

**

زاهد نهفته چند کشی بادهٔ ریا — با ما نشین و زان می لعل آشکار نوش

(وصال شیرازی)

**

شیخ با خرقهٔ پشمینه چه خونها که نخورد — آه ازین گرگ که پیدا شده در کسوت میش

(یغمای جوشقانی)

**

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر — آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش

(هلالی جغتائی)

**

زاهدا، روضهٔ رضوان به‌تو باد ارزانی — که من اینجا شده‌ام باسر کوئی قانع

(مکنون گرجی)

**

فغان که زاهد بی‌معرفت نمی‌داند — که کار هیزم تر میکند عبادت خشک

(صائب تبریزی)

**

۱ــ مطلع و بقیه غزل اینست:

نه آن دیبای گلناربست برسرو خرامانش — که دست خون ناحق کشتگان بگرفته دامانش
سپاه خط مگر بر کشور حسنش شبیخون زد — که بر گیسو شکست افتاد و برگردید مژگانش
سراپا خاکیان مستند یا مخمور، پنداری — بنای آدم از لای ته خم بسود بنیانش
میارا بَر به‌مشکین طره، ترسم ظالمی‌گوید — که بگرفته است دود آه مظلومان گریبانش
وجودم هندوی خال غلامی شد که میروید — بجای سبزه خط یوسف از چاه زنخدانش
زمی تائب شد اما پاس عهد تو به کی دارد — لب یغما که با پیمانه عمری بود پیمانش

تهی است سبحهٔ زاهد زگوهر اخلاص هزار بار من آنرا شمرده‌ام یک‌یک
(جامی)

**

ساحل ز جوش سینهٔ دریاست بی‌خبر[1] با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل
(صائب تبریزی)

**

زاهد گرفت سبحه بکف صید عام را از مهره کرده دانه و از رشته دام را
(جامی)

**

از سر افتادمست شوق باده‌ام چون کنم، در دام زهد افتاده‌ام
(صفائی اصفهانی)

**

ز بسکه حیله و تذویر دیدم از زاهد روا بود که رود نام زهد از یادم
(حسنعلی شکیبد سماص)

**

بزاهد صحبتم گر خوب ننشست چه بهتر کسب تزویری نکردم
(ظهوری ترشیزی)

**

[2]فروخت خرقه و شیخ آب آتشین میخواست میان میکده، من از خجالت آب شدم...!!
(عارف قزوینی)

**

از تهمت و طعنم چه از این شهر برانی زاهد ز تو این خانه که من خانه بدوشم
(نمکین شیرازی)

**

۱ــ مطلع و چند بیت دیگر از این غزل:

تا چندگرد کعبه بگردم به‌بوی دل تا کی بسینه سنگ زنم زآرزوی دل
افتد ز طوف کعبه و بتخانه دربدر سرگشته‌ای که راه نیابد به کوی دل
در هر شکست، فتح دگر هست عشق را پر می‌شود ز سنگ ملامت سبوی دل
گر عاشقی زگرد علایق غمین مباش کان لعل آبدار کند شستوی دل
میخانه است کاسهٔ سر فیل مست را «صائب» ز خود شراب برآرد سبوی دل

۲ــ مطلع غزل اینست:

برغم چشم تو بی‌پا من از شراب شدم خدا خراب کند خانه‌ات خراب شدم

به پیش من مگو زاهد حدیث کفر و دین دیگر | که غیر از عشق روی و موی او دینی نمیدانم
(رمزی شیرازی)

* *

نامسلمانم اگر شیخ صفت در همه شهر | مال مردم نخورم، رخنه به‌ایمان نکنم
(سیدعبدالکریم اسیری فیروزکوهی- معاصر)

* *

زاهدان عهد ما معیار حق و باطلند | هرچه را منکر شوند این قوم، باور می کنم
(کلیم کاشانی)

* *

شیخ سرمست ریا بود و من از باده خراب | وای از آنوقت که افتند دو بدمست بهم
(لاادری)

* *

در خرمن صد زاهد و واعظ زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
(حافظ)

* *

نکرده شیخ شهر از جهل تا تکفیر ما رندان | بیا تا پیشتر ما پرده از کارش براندازیم
(آذر بیگدلی)

* *

لازم طبع سلیم است محبت چه کند | زاهد شهر نباشد اگرش طبع سلیم
(مفتون دنبلی)

* *

بزهد خشک نزیبد مرا چو زاهد شهر[1] | ز تردماغی و پرهیز دامن آلودن
(عزیز سرخوش مقیم شیراز- معاصر)

* *

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
(حافظ)

* *

۱ -- مطلع غزل اینست:

ازین بعمر سر خود بپای خم سودن | چه سود بود مرا غیر خویش فرسودن

نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع[1] صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
(سعدی)

**

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن
(حافظ)

**

بوئی ز بوستان محبت نبرده‌اند سالوس زاهدان حقیقت مجاز کن
رند شراب‌خوارم و در سینه‌ام دلی است پاکیزه‌تر ز جامهٔ شیخ نماز کن
(ایرج‌میرزا)

**

پشه با شب‌زنده‌داری خون مردم میخورد[2] زینهار از زاهد شب‌زنده‌دار اندیشه کن...!
(صائب تبریزی)

**

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

میان باغ حرامست بی‌تو گردیدن که خار با تو مرا به که بی‌تو گل چیدن
وگر بجام برم دست بی‌تو در مجلس حرام صرف بود بی‌تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه بسنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید دهان چو باز کنانی بوقت خندیدن
بجای خشک بمانند سروهای چمن چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم زلبت سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
بعشق مستی و رسوائیم خوشست از آنک نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
عنایت تو چو با جان «سعدی» است چه باك بحشر غم نخورد از گناه سنجیدن

۲ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام بر هم میخورد از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
ایکه میخندی چو گل در بوستان بی‌اختیار از گلاب گریهٔ بی‌اختیار اندیشه کن
بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن
زخم میباشد گران شمشیر لنگردار را زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن
گوشه‌گیری دردسر بسیار دارد درکمین درمحیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن
نیست بی‌زهر پشیمانی حضور این جهان از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
میتوان از نبض پی بردن به‌احوال درون مرد دریا نیستی از جویبار اندیشه کن
چون فلک آغاز و انجامی ندارد این جهان زین محیط بی‌سروبن زینهار اندیشه کن
این زمین وآسمان دودی وگردی بیش نیست از دخان صائب بیندیش، از غبار اندیشه کن

برای خرقه شوئی زاهد خشک فشردی کاش دامان تر من

(ظهوری ترشیزی)

**

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من ساقی پیاله‌ای ده تا دل شود گشاده

(منسوب به‌حافظ)

**

عیبم مکن ای شیخ اگر باده‌پرستم بهتر ز تو هستم که تو خود را بپرستی

(اظهر شیرازی)

**

منعم از چشم خوب زاهد کرد من چگویم جواب بی‌بصری

(چشمهٔ ایروانی)

**

چاک می‌شد به‌برت خرقهٔ تقوی چون ما گر تو هم میشدی ای شیخ گرفتار کسی

(والهٔ داغستانی)

**

پند واعظ مشنو بادهٔ دیرینه بیار[1] که بود پند وی از غایت بی‌ادراکی

(رحمت شیرازی)

**

ما را چگونه مسلک با تو موافق افتد تو شیخ پاکدامن من رند لاابالی

(لاادری)

**

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

(حافظ)

۱ ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

ساقیا خیز و بپیمای شراب تا کی تا مگر باده کند چارهٔ این غمناکی
زآتش باده برافروز چراغ دل ما تا بآبی بفروشیم وجود تا کی
جامهٔ جان که بلوث غم دهر آلود است بجز از باده تا کی نپذیرد پاکی
رشتهٔ زلف تو و سوزن مژگان خواهم تا مگر بخیه زنم سینه باین صد چاکی
چشم خونخوار تو خون همه مسکینان ریخت ترک مخمور ندیدیم بدین سفاکی
کی دل ایمن شود از چشم تو و زلف سیاه شب بدین تیرگی و دزد بدین چالاکی
من نه آنم که زکوی تو بدشنام روم که کند زهر تو اندر دل من تریاکی
دولت وصل تو و رحمت مسکین هیهات مرد خاکی چه کند با ملک افلاکی

گله از زاهد بدخو چکنم رسم اینست	که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
(حافظ)

**

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت	با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
(حافظ)

**

زاهد سخن ز مشرب توحید میکنی	تحقیق کرده‌ایم که تقلید میکنی
(فیض دکنی هندی)

**

زاهدِ دل‌مُرده را هرگام گورکنده‌ایست	میکند از سایه‌اش از پس زمین پهلو تهی
(میرزا باقر تبریزی، معاصر صفویه)

**

گلبن سی‌وچهارم

قیامت ـ قامت

طوبی و سدره، گر بقیامت بمن دهند[1]   یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
(فروغی بسطامی)

* *

آنکس که گفت طول قیامت حکایت است   قامت نما که قصه نماید قیام را
(همای شیرازی)

* *

تا تو برخاستی ایشوخ قیامت برخاست   جان‌من رقص کنان زآن قدوقامت برخاست
(فقیر)

* *

۱ – مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا   کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور   پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
با صدهزار جلوه برون آمدی که من   با صدهزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آئینهٔ ساز شد   تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا
بالای خود درآئینهٔ چشم من ببین   تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری   تا قبله‌گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم   خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم ترا
گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنگ من   چندین هزار سلسله در پا کنم ترا
زیبا شود بکارگه عشق کار من   هرگه نظر بصورت زیبا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی   ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا
با خیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی   میر سپاه شاه صف‌آرا کنم ترا
شعرت ز نام دوست «فروغی» شرف گرفت   زیبد که تاج تارك شعرا کنم ترا

(شعرای یمانی و شعرای شامی نام دو ستاره است. آنها را دو خواهران نیز گویند)

مَست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت سروسرکش که به‌ناز قدوقامت برخاست
(حافظ)

* *

دی زمانی بتکلف برسعدی بنشست فتنه بنشست، چوبرخاست قیامت برخاست
(سعدی)

* *

ناامید از سر بالین «حضوری» آن شوخ آب در دیده چوبرخاست قیامت برخاست
(حضوری‌قمی)

* *

۱ دلبر امروز کمر بست و بقامت برخاست مست از خانه برون رفت و قیامت برخاست
سرو بنشست دگر گرچه بگل ماند ز شرم بتماشای تو زاندم که بقامت برخاست
(صفی‌علیشاه)

* *

آمدی در برمن از سر من هوش برفت در کنارم بنشستی و قیامت برخاست
(ناظرزاده کرمانی ـ معاصر)

* *

در چمن یار چو با آن قدوقامت برخاست سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست
(سلطان حسین‌میرزا بایقرا)

* *

باز آن شوخ مؤذن که بقامت برخاست وه چه قد آه چه قامت که قیامت برخاست
(شهی شیرازی ـ معاصر صفویه)

* *

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست با قیامت قد او دست و گریبان برخاست
(شیخ محمدعلی حزین)

* *

۱ ـ چند بیت دیگر از غزل اینست:
آنکه در سایه بالای تو بنشست بخاک از لحد رقص کنان گاه اقامت برخاست
شمع راز غم عشقت بزبان گفت که سخت بر سرش شعله غیرت بغرامت برخاست
ایمن از فتنه ایام نگشت آنکه بخواب چشم مخمور ترا دید و سلامت برخاست
زینکه ازحسن توشد غافل و دل باخت بگل در چمن ناله بلبل بندامت برخاست
غنچه را باد صبا پیرهن از رشک درید زآنکه در پیش دهانت بملامت برخاست

ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست — قیامتست قدت گر بود قیامت راست

(لاادری)

* *

دنیا بسر نرفته و آفاق برقرار — کان قامت بلند قیامت نموده است

(مخزن کرمانشاهی)

* *

قیامت قامتی آمد برفتار — که بالایش بلای ناگهانست

(محبت لاری)

* *

ندانم قامت است آن یا قیامت — که میگوید چنین سرو روان هست

(سعدی)

* *

قد رعنای تو ای شوخ سراپاست بهشت — راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

(مشتاق اصفهانی)

* *

اینکه تو داری قیامت است نه قامت[1] — وین نه تبسّم که معجز است و کرامت

(سعدی)

* *

مؤذن بیند ار آن قد و قامت — بقد قامت بماند تا قیامت

(عشرت فراهانی)

* *

کرده قیامت بپا قدت بنما رخ — وعدهٔ وصلت اگر بود بقیامت

(منعم اصفهانی- معاصر)

* *

۱ ــ بقیهٔ غزل اینست:

هر که تماشای روی چون قمرت کرد — سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد — عزم رحیلش بدل شود باقامت
هرشب و روزی که بی‌تو میرود از عمر — هر نفسی میرود هزار ندامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست — اینهمه وصفش که میکنند بقامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر بروی در حسابگاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی — چون تو پسندی سعادت است و سلامت

گر تو درآئـی ز در بدین قدوقـامت — عـالم دنیـا بـدل شود بقیـامت

(محمدیوسف‌زاده همدانی متخلص به‌غمام- معاصر)

**

چو آرایـد لبـاس آن سرو قـامت — بـرهنـه گـردد آشوب قیـامت

(حیاتی «زوجه نورعلیشاه»)

**

بلاست نخـل قد فتنه‌بار یار نه قامت — خرام آن‌قدوقامت قیامت است، قیامت...!

(حکیم خباز- معاصر صفویه)

**

بود ز فتنـه نهانی بقامتت چـه عـلامت — که چون قیام کنی میکند قیام، قیامت...؟

(مایل تویسرکانی- معاصر)

**

دامن کشیـد از مـن آنشوخ سروقـامت — این حسرتم بدل ماند تا دامن قیـامت

(شاهی سبزواری)- (قابل سبزواری)[1]

**

ما را ز دست هجرت، ایشوخ سروقـامت — چاکـی است درگـریبان، تا دامن قیامت

(نیکی اصفهانی)

**

هـرکه بدیـد از تـو این فراختـه قامت — گفت کـه یـاران قیـام کرده، قیـامت

(صغیر اصفهانی)

**

ای سرو مـاه منظـر، ای ماه سروقـامت — ای از قد تـو برپـا هنگامـهٔ قیـامت

(غمام همدانی- معاصر)

**

ای فتنـهٔ هـر دوری، از قامت فتـانت — آشوب قیـامت را، دیدیـم بـه‌دورانت

(فروغی بسطامی)

**

۱- در چاپهای قبل، سرایندهٔ این شعر بهمین ترتیب معرفی شده است. ولی در دیوان امیرشاهی سبزواری چنین بیتی دیده نشد. همچنین شاعری با تخلص «قابل» که سبزواری باشد ملاحظه نگردید. البته قابل ابراونی، بلگرامی، شیرازی، کسمیری، هندوستانی درکتب ادبی و تذکره‌ها هست.

بکام آرزوئی قامت آن فتنه‌جو دارد — از او یک‌جلوه میخواهد قیامت آرزو دارد

(صائب تبریزی)

**

قیامت قامت من تا بپاخاست — قیامتها از آن قامت بپا کرد

(غبار همدانی)

**

ای خوش آنشب که ببر آن قدوقامت باشد — دیده چون بازکنم روز قیامت باشد

(فرقتی انجدانی)

**

خواست نقاش اگر آن قدوقامت بکشد — عمر او قد ندهد، چون به‌قیامت بکشد

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

واعظ شهر که از طول قیامت میگفت — غافل از قامت آن سروسهی بالا بود

(سنا)

**

سرومن برخاست از قدش قیامت شد پدید — غیر آن قامت که من دیدم قیامت را که دید

(هلالی جغتائی)

**

یار برخاست برقص آن قدوقامت نگرید — رستخیز است در این خانه، قیامت نگرید

(اهلی شیرازی)

**

سالها قد ترا خامهٔ تقدیر کشید — قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید

(لاغری)

**

هرطرفی قیامتی کرده بپا ز قامتش — شور فکنده در جهان قامت چون قیامتش

(زرگر اصفهانی)

**

به‌پیش قامتت آنکس که جان سپرد بحشر[1] — قیامت است چو از تن براوفتد کفنش

(صفی‌علیشاه)

۱ — چند بیت دیگر از غزل اینست:

صبا چو در چمن آورد بوی پیرهنش — درید غنچه گریبان ز حسرت بدنش

←

[1]از قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت   نشست و گفت قیامت بقامتی است که هستم
(یغمای جندقی)

**

قیامت قامتی با صدهزاران ناز می‌گوید   که بنیاد قیامت را از این قامت بنا کردم
(فروغی بسطامی)

**

رفت قد قامتش از یاد مؤذن بنماز   چون بمسجد صفت آن قد و قامت کردم
(؟)

**

[2]قصهٔ روز قیامت همگی آمد راست   وصفی از قد بلندت چو روایت کردم
(فرصت شیرازی)

**

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم   فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر   بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
زسنگ حادثه تا ساغرم درست بماند   بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بی‌حفاظ پیش جمالت   بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی گردنم ببست بمویی   چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می   زبسکه توبه نمودم زبسکه توبه شکستم
زگریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش   که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
نداشت خاطرم اندیشه‌ای ز روز قیامت   زمانه داد بدست شب فراق تو دستم
بخیز از بر من، کز خدا و خلق رقابت   بس است، کیفر این یک نفس که با تو نشستم
حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی   که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

۲- مطلع و دو بیت دیگر:

با دل خویش ز جور تو حکایت کردم   آه کز خویش به‌بیگانه شکایت کردم
مجمع ما همگی دوش پریشان گشتند   از سر زلف تو چون یک دو حکایت کردم
گفتم از راز دهانت سخنی با دل تنگ   کشف این معنی نازك به کنایت کردم

→ خیال سر زده آورد در کنار منش   ولی نیافت پی بوسه راه بر دهنش
مرا بس است تماشای زلف و عارض او   بهل بهشت برین را بسنبل و سمنش
لطافت تن او ناورم بیاد، مباد   که از تصور عقل آفتی رسد به‌تنش
ز آب و رنگ عذارش نسیم صبح سحر   بلاله گفت که خاطر شکفت در چمنش
بزیر جامه ز روح روان لطیف‌تر است   نموده‌ایم به‌تحقیق امتحان تنش
بچین زلف تو دل بر خطا نرفت ولیک   خطا نموده مماثل بنافهٔ ختنش
چرا شکفته نباشد ز تاب طرهٔ او   دلی که دید به‌عمری شکنجهٔ شکنش
«صفی» سری زد و عالم نمود و خود نگرفت   دلش قرار بجائی، کجاست تا وطنش

آشوب قیامت همه شد در نظرم راست[1] — چون قامت آن دلبر عیّار کشیدم
(فرصت شیرازی)

* *

از پی قامت تو تا بقیامت خواهم — بندهٔ سرو شوم خدمت شمشاد کنم
(دهقان سامانی)

* *

سرو در باغ بسی ناز بقامت کرده — من قد سرو تو نازم که قیامت کرده
(لاادری)

* *

اگر آن قیامتی را که شنیده‌ام بیاید — نرسد بدان قیامت که تو در قیام داری
(ادانی)

* *

چه نشستی ای قیامت بنمای سرو قامت — بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
(سعدی)

* *

بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت — فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
(سعدی)

* *

۱ – مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم — یک روز و دو شب زحمت این کار کشیدم
اول شدم آشفتهٔ زلفش، سر زلفش — آخر به پریشانی بسیار کشیدم
آغوش و کنارم همه شد غیرت تاتار — تا تاری از آن طرهٔ طرار کشیدم
در تیرگی زلف کشیدم رخش از مهر — گفتی که مهی را به‌شب تار کشیدم
اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ — اندیشه چو کج بود کمان‌وار کشیدم
بر خامه‌ام از تیر فلک بانگ زه آمد — زان سخت کمانی که به‌دشوار کشیدم
القصه، رخ وگردن وآن گوش و بناگوش — یک باغ سمن، غیرت گلزار کشیدم
سحر قلمم بین که کشیدم چو دو چشمش — گفتی بفسون نقش دو سحار کشیدم
نوك مژه‌اش را بیکی خامهٔ دلدوز — خون ریزتر از خنجر خونخوار کشیدم
نقش خد نارسته هنوزش خط مشکین — گوئی دو طبق گل همه بی‌خار کشیدم
آن سبز غباری که فراز لب او بود — با خامهٔ اسرار به‌زنگار کشیدم
شوری ز مگس خاست برآن صفحهٔ تمثال — چون صورت آن لعل شکربار کشیدم
بیمار دلم بر زنخش کرد اشارت — سیبی بمراد دل بیمار کشیدم
در نقش میانش شدم از فکر چو موئی — آخر بصد اندیشه و پندار کشیدم
در دایرهٔ فکرتم افکند سرینش — ناچار بیک گردش پرگار کشیدم
«فرصت» چو کشیدی برش خامهٔ رنگین — گلناریش از خون دل زار کشیدم

تا کـی در انتظار قیـامت توان نشست　　برخیـز تـا هـزار قیامت بپا کنـی
(فروغی بسطامی)

* *

گلبن سی‌وپنجم

روی ماه

آن بخت نداریم که یکشب مه رویت　　　روشن کند این کلبهٔ ویرانهٔ مـا را

(امیرشاهی سبزواری)

**

چنان از دود آهم بی‌تو ای مه تارگلشن شد　　　که روز از تیرگی گم کرده بلبل آشیانش را

(منت الشار)

**

مَه مَن شامِ عید ازگوشه‌ای بنموده ابرو را　　　فلکث چندین چراغ افروخت تا پیدا کند اورا

(حیرتی قزوینی-معاصر صفویه)

**

بی‌مه روی تـو شب خـواب نـداریم بیا　　　گرچـه می‌آئـی و ما تاب نداریم بیـا

(لسانی شیرازی)

**

روی خـوبت مـاه تابان مـن است　　　ماهـرویـا روی خـوب از من متاب

(سلمان ساوجی)

**

تـا مـاه رسیـده آهـم امشب　　　آه ار نـرسد بمـاهـم امشب
بـی‌مـاه رخش نخفتـه چشمم　　　ای مـاه توئـی گـواهـم امشب

(رفیق اصفهانی)

**

نه مـــاه مـــن ز پَـری رسم دلبری آموخت	که رسم دلبری از ماه من پَـری آموخت

(رفیق اصفهانی-معاصر زندیه)

**

بماه روی تـــو این آرزو کـــه من دارم	هـزار سال اگـر بینمت هنـوز کم است

(فغانی شیرازی)

**

شبی که آن مه بی‌مهر همنشین من است	ستاره واربسی دیـده درکمیـن من است

(قاضی مسیح ساوجی)

**

از ماه روی او همـه آفـــاق روشن است	جائی کـه تیره است همین کلبهٔ من است

(عشرت)

**

روی خـود را مگـو شریک مـه است	در نکـــوئـــی کـــه لاشریک‌لـه است

(جامی)

**

ماه نقـــاب افکنـد برخ اگـر آن شوخ	جلـــوه دهـد عارضی کـه زیر نقابست

(خورشید بختیاری)

**

دل به‌ابروی مهی دادم و دیدم که هلال[1]	ازغمش زاربود، پشت‌فلک هم‌خم ازاوست

(وفای نوری)

**

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

خاطرم با همه تیغ ستمش خرم از اوست	که گـرم زخم از او مرهم زخمم هم از اوست
گرچه هرلحظه جفائی رسد از دوست ولیک	هم بما از سر رأفت نظری هـردم از اوست
گرچه از خنجرکین پهلوی سهراب درید	لیک صد خنجر غم بـر جگر رستم از اوست
خـود مگـر بـاز بسامـان بـرسانـد روزی	آنکه کارم چـو سیه طرهٔ او درهم از اوست
آن غـــزال ختنـــی را نـگـر و سحّــاری	که زسحر نگهش شیر ژیان را رم از اوست
کند یکباره درخت طـرب از خـاطـر مـا	سست‌عهدی که بدل ریشهٔ بس‌محکم‌ازاوست
مـــاتم از آن همـــه استـادی نقاش ازل	زین نقش بت نغزکه درعالم از اوست
تـرسم آخـر ببـرد خـرقـهٔ زاهـد شیطان	زین همه فتنه کـه بر جان بنی‌آدم از اوست
دامن مطرب این بـــزم بچنگ‌آر و بنـال	کاینهمه نالهٔ چنگ‌ودف و زیروبم ازاوست
قـدر هـــرکس نبـود وصف جمالش الا	آنکه درنکته‌سرائی چو «وفا» ملهم ازاوست

فلک تـرا بمن ای مـاه مهربان نگذاشت چراغ کلبهٔ من بودی آسمان نگـذاشت

(مشتاق اصفهانی)

* *

درماهتـاب دوش خـرامـان همی شدی ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت

(امیر خسرو دهلوی)

* *

مه روی بپوشاند، خورشید خجـل گردد گـر پرتـو روی افتـد برطارم افـلاک

(سعدی)

* *

آیا کسی حکایت آن روی خوب کـرد؟ چون ماه، شب نیامده از ره غروب کـرد

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

* *

ماهـم ببـامداد چو آهنگ بـام کـرد مـاه تمـام را مـه رویش تمـام کـرد

(زرگر اصفهانی)

* *

بمن فـراق تو ای مـاه مهربان آن کـرد که فرقت مه کنعـان به‌پیر کنعان کرد

(درویش مجید طالقانی)

* *

پس ازماهیت می‌بینم، مه‌من کج‌مکن ابرو گره مفکن بپیشانی که مه در غرّه کم گیرد

(امیرخسرو)

* *

شب سیـر ماهتـاب نمودی و مـاه نـو بالیـد آنقـدرکه بیک شب تمـام شد

(ملاواقف خلخالی-معاصر صلوبه)

* *

زطرف بـام رخ یـار چون نمایان شد ز شرم مـاه رخش آفتـاب پنهـان شد

(دهقان دهکردی)

* *

از مه روی تـو آئینهٔ جان ساختـه‌اند وندر آن آینـه جان را نگـران ساختـه‌اند

(مؤید مهنه‌ای)

* *

ماه من لطف کن از خانه برون آی دمی	که بجان آمدم از منت دربانی چند

(قانض مازندرانی)

**

ماه من هرجا خرامد از شکوه فرخُسن	نیکوان شهر را جزو تماشائی کند

(ابوالحسن جلوه)

**

بتان که نسبت رخسار خود به‌ماه کنند	ز شرم روی تو در یکدگر نگاه کنند

(آصفی هراتی)

**

بمن شد مهربان آن ماه و ترسم آسمان بیند	که بامن آسمان نتواند او را مهربان بیند

(اسیری اصفهانی-معاصر الشاربه)

**

شبهای مه که حرف ز روی نکو رود	گویم حدیث روی تو تا مه فرو رود

(ضمیری اصفهانی)

**

چو بینم که از دور ماهی برآید	مرا بی‌تو از سینه آهی برآید

(ندائی گیلانی)

**

ماه‌چون بَدر شود شب همه‌شب کاسته‌گردد	ماه رخسار تو بدریست که هردم بفزاید

(نیاز اصفهانی)

**

ابرویت دید وشد نهان مه عید	بهتر از خود نمی‌تواند دید

(یعقوب قمی)

**

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم	شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

(منسوب به‌حافظ)

**

درین زمین چوتو خورشید طلعتی بوده‌است	وگرنه ماه بدور زمین نمیگردید

(سلیم همدانی)

**

مه جمال تو را بی‌حجاب نتوان دید   که بی‌حمایت دست آفتاب نتوان دید

(گلبنی الشان)

* *

از شرم ابروی تو مه نو بشام عید   خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

(یعقوبی قمی)

* *

روی تو بدر و ابروی پرخم هلال عید   هرگز هلال و بدر بیک‌جا کسی ندید

(بیخودی-معاصر صفویه)

* *

هلال خواست شود حلقهٔ درت شب عید   زدور بست خیالی ولی بهم نرسید

(نوری نیشابوری)

* *

شده مه برفلک محو جمال عالم آرایش   عجب جای بلندی یافته بهر تماشایش

(حسینی-معاصر صفویه)

* *

گفتم ار مه مصحف روی ترا از من مرنج[1]   سهو شد استغفرالله میشود قرآن غلط

(نقی کمره‌ای)

* *

بیاد روی تو بر مه شبی نظر کردم   نه‌اینکه رفتی‌و رو برمه دگر کردم

(وشحه از نسوان)

* *

چو مه چارده ازگوشهٔ بامش دیدیم   نگران بود بجائی و تماشش دیدم

(کاتب یزدی-معاصر صفویه)

* *

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم   میان این وآن فرق از زمین تا آسمان دیدم

(اکبرمیرزای اصغر-معاصر صفویه) (میرزا اسد)

* *

۱- **مطلع و چند بیت از غزل اینست:**

میکنم هم من غلط هم میکند جانان غلط   شکوهٔ من جور او هم این غلط هم آن غلط

گفته‌ای جائی شکایت کرده از جورم نقی   حاش لله کی کجا کذب افترا بهتان غلط

داده فرمانم بدوری یار یارب چون کنم   بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط

[۱]من طاقت هجــران تو مهپاره نــدارم   جز آنکـه بمیــرم ببرت چــاره نــدارم

(طوب نائینی)

**

نگـه بمـاه رُخت دارم و یقیـــن دارم   که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم

(نصیب اصفهانی)

**

مـاه رویاگـر بمـــاه روزه بـایـد روزه گیـرم   بوسه ده چندان که از آن توشهٔ سی‌روزه‌گیرم

(فرصت شیرازی)

**

دی‌مــاه را بـــروی تــو تشبیـه کـرده‌ام   و امــــروز سر ز شرم ببـــالا نمی کنـم

(جلال عضدی یزدی)

**

[۲]آسمان هرشب به‌ماه خویش نازد، می‌نداند   تا سحرگه خفته با یک آسمان مه در زمینم

(مظهر)

**

بغیر از مه ندارد کس خبر از ناله و آهم   که او در وادی هجر تو شبها بود همراهم

(بابا فغانی)

**

شب بـــا مـــــه دلـربـا نشستیـــــم   تـــا مــــاه نشست مـــــا نشستیــــم

(عبدی ابرقونی)

**

[۳]شب مهتــاب بیـاد رخ همچون قمرت   در رصدخانهٔ دل محو تماشای مهیـــم

(عبدالعلی ادیب برومند ـ معاصر)

۱ــ بیت دیگر از غزل:

در پرده و بی‌پرده بـود روی تـو یکسان   از شرم چـو من طـاقت نظـاره نـدارم

۲ــ سه بیت دیگر:

تا ترا دیدم بتا، نی کافرستم نی مسلمان   روی و مویت کرده فارغ یکسره از کفر و دینم
دل تـرا بیند بمن آهسته گوید قل هوالله   راست میگویـد تـونـی الحمد رب‌العالمینم
بریمین و بر یسارم ساغر و مطرب نشسته   زین سبب افتان و خیزان بر یسار و بر یمینم

۳ــ مطلع و بقیهٔ غزل:

گرچه خونین دل از آن گردش چشم سیهم   آتشیـن روی بسان افـق شامـگهیم
بـه‌نگاهـی دل غمدیـدهٔ مـا را دریـاب   کـه بـه‌دیـدار جمال تـو سراپا نگهیم

نسبت روی خــود بمـــاه مکـــن   نسبتـــی نیست اشتبـــاه مکـــن

(شیخ ذوالنون قزوینی)

* *

از رخت منـع مـا مکـن بـه‌نگـاه   مـاه طلعت، نگـــاه نیست گنـــاه
آفتـــاب رخت نمـــایـــان کـــن   روز مـــا را مکـــن چو شام سیـــاه

(بانو بدری تندری «فانی»-معاصر)

* *

بر لب بـام آمـد آن مه گفت باید مردنت   کافتـاب عمـرت اینک بر لب بـام آمده

(نسیمی نیشابوری)

* *

گفتم ایدوست شدم عـاشق آن روی چوماه   گفت لاحـــول ولا قـــوة الابـــالله

(منسوب به حافظ)

* *

شبی بر بـام ای مـاه بلنداختـر نمی‌آئـی   ز برج طالع ما تیره‌روزان برنمـی‌آئـــی

(مشتاق اصفهانی)

* *

ماه من روی تو خوبست و چنین بایستی[1]   لیک خوبت قدری بهتر از این بایستـی
حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک   آسمـان وقت خـرام تـو زمیـن بایستی

(هلالی جغتائی)

* *

بانتظار چه شبها چو سایه در رهت ای مه   فتـاده مانـــدم و مانـنـد آفتـاب گذشتی

(شرف مراغه‌ای)

* *

۱ – مقطع غزل:

شب هجر است «هلالی» زمه و مهر چه سود   امشب آن مـاهـرخ زهـره جبین بـایستی

→

دیده رخسار تـرا دیـده و دل خـواسته است   حق گواه است درین حادثه ما بی‌گنهیم
نیست مـا را سر پـروای شه و میر و وزیـر   که به‌شهر ادب و ملک سخن پـادشهیم
سرگـران در بـر خصمیم، ولیکن بر دوست   گر به‌عرشیم و اگر فرش، همان خاك رهیم
مـا و در شعر صفـآرائـی از ابیـات بلنـد   تـا بـدانند کـه سرکـردهٔ چندین سپهیم
بـارگـاهیست مصفا حـرم رحمت دوست   مـا ز آفـات پنـاهنده بـدین بـارگهیم
همه‌جـا در طلب مبـدأ فیضیم «ادیب»   گـر بـه‌دیـریم و اگـر معتکف خـانقهیم

ای یـار ماه چهره، تـو روح مجسمّـی چون گل لطیف و، پاك ومنزّه چو شبنمـی
(حائری کورش.معاصر)

**

[1]کاشکی نقاش بودم مهر وماهی میکشیدم مهرِ روی دلفـروزی، روی مـاه دلنشینی
(کیومرث مهدوی «خدیو».معاصر)

**

می‌نمائی‌ماه من رخسار و پنهـان میشوی میکنی لطف و همان ساعت پشیمان میشوی
(سجودی سمرقندی.معاصر صفویه)

**

[2]گفتیـم رخ تــو مــاه، گـــاهـی هــر کس کنـــد اشتبـــاه، گـــاهـی
(کمال اجتماعی جندقی.معاصر)

**

۱ــ مطلع و مقطع غزل:

کاشکی نقاش بـودم، نقش زیبـا آفـرینی نقش رونـی میکشیدم، روی نـاز نـازنینی
لیک تا از نقش مهری جان مشتاقی بسوزد همتی خواهم «خدیو» از طبع شعر آتشینی

۲ــ دو بیت دیگر:

گـویند کسوف کـرده خـورشید کآیـد بـه‌پناه مـاه، گـاهـی
آری کـــه ز آفتـاب رویت خـورشیـد رود پنـاه، گـاهـی

گلبن سی‌وششم

شهید عشق

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عـــدم　　لاله‌هــا غرقه بخـون میدمد آن صحرا را
(جامی)

* *

به‌محشر خون ناحق کشتگان پامال‌خـواهد شد　　اگـر ایزد بچشم مـــا ببینــد قاتل ما را
(محتشم کاشانی)

* *

خونم ز سرد مهـــری آن شوخ شد سفیـد　　اکنـون باین خوشم کـه بها نیست آب را
(حکیم رکنای کاشی)

* *

با هیچ کس بکشتـــن مـن مشورت‌مکن　　ترسم خـــدا نکـرده پشیمــان کنـد تـرا
(فروغی بسطامی)

* *

روز محشر کـــه بپـرسنـد ز من قــاتل را　　دیده را نـام برم اول و زان پس دل را
(هدایت طبرستانی)

* *

بی‌سؤالی خون خود درحشر میبخشم بـاو　　زآنکه دانم ازطلب عاراست مطلوب مـرا
(نظیری نیشابوری)

* *

وقت کشتن دامن قاتــل بدست آمد مرا　　آخر عمـــر آرزوی دل بـدست آمـد مرا
(لسانی شیرازی ـ نصیب اصفهانی)

دامن قاتل بدست آمد دم بسمل مرا — دعوی خون بیش ازاین کی باشد ازقاتل مرا

(رشحه از نسوان)

**

در خاک شاد میکند آنکس دل مرا — کآرد بخاک من نفسی قاتل مرا

(رضاقلیخان هدایت)

**

بقتل «جامی»ای مه رنجه گشتی — کرم کردی جزاك‌الله خیراً

(جامی)

**

کشتهٔ خواهش دل گردیدم — کیست غیر از دل ما قاتل ما

(محمود)

**

فرصت به‌پیش‌دستی قاتل نداده‌ایم — گلگون دوید بردم شمشیر خون ما

(ملا سالک قزوینی)

**

صحرای عدم لاله‌ستان شد چو شهیدان — با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها

(جامی)

**

[1]مرا هرآینه روزی قتیل عشق ببینی — گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست درآرند — زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

(سعدی)

**

خنجر کین چه کشد ترک ستم‌پیشهٔ تو — دل مجروح سوی خاك شهیدان کشدت

(عاشق اصفهانی)

**

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت — مگر مرا که همان مهر اول است و زیادت

گرم جواز نباشد به‌بارگاه قبولت — کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد — چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت

شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان — تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

گرم بگوشه چشمی شکسته‌وار ببینی — فلك شوم ببزرگی و مشتری بسعادت

بیایمت که ببینم!؟ کدام زهره و یارا — روم که بی‌تو نشینم!؟ کدام صبر و جلادت

وعـدهٔ قتل مـرا، هیچ نکردی خـلاف زانکه سلوك ملوك، وعده وفا کردن است

(فروغی بسطامی)

**

خون من ریز و میندیش ز دیـوان حساب کانچه در هیچ حسابی نبود خون من است

(یغمای جندقی)

**

شبی که دل بتو دادم خداگواه من است شهید عشقم و یک بوسه خونبهای من است

(لاادری)

**

وعـدهٔ کشتنـی بـده بـه «کمـال» جـان من وعـده‌ای کـرا کشته است

(کمال‌الدین خجندی)

**

بحشر دعوی خون کی رسد شهیدی را که زیر چشم نگاهش بقاتل افتاده است

(آذر بیگدلی)

**

بعد مردن تربت ما را عمارت‌گو مباش بـر سر قبر شهیدان گنبد گـردون بسست

(مرادی باقی)

**

دل بخونم تشنه و دلبر بقتلم مایـل است وای برجانم که آنم دلبروا ینم دلست

(ذهنی)

**

ای همنفسان مـی‌دهـم امـروز نشانـی فـردا که نهان کشته شوم قـاتلم اینست

(یحیی لاهیجی)

**

هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق گشت گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

(سعدی)

**

کشتهٔ عشقم چسان شکوه ز دشمن کنم آنکه بخونم کشید دوست بود دوست دوست

(مشتاق اصفهانی)

**

بخاك من گذری کن ز بعد کشتن من　　که کشته را بهمه کیش خونبهائی هست
(جلال‌الدین میرزا قاجار)

**

همچو دورافتاده‌ای کاخر بیار خود رسد　　دست تا درگردن من کرد تیغش خون‌گریست
(سرمد کاشانی)

**

الله شهیدا وکفی الله شهیدا　　کین گریه کم از ریزش خون شهدا نیست
(حافظ)

**

هرکس که جان سِپرد حیات ابد گرفت　　از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست
(فارغ تبریزی)

**

هرکس شهید آن مژه‌های دراز نیست　　در شَرع بر جنازهٔ آنکس نماز نیست
(نظیری نیشابوری)

**

گر اضطراب نعدارم ز آرمیدن نیست　　شهید عشق تو را فرصت طپیدن نیست
(نصیرای همدانی)

**

خون ترا چه‌قدر «نظیری» خموش باش　　این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست
(نظیری نیشابوری)

**

میخواستی بهانه‌ای از بهر کشتنم　　بهتر از آنکه بیتو نمردم بهانه چیست
(صفائی اصفهانی)

**

هرکس که زیر تیغ برویت نظاره کرد　　زآن پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
(سلیم)

**

درویش مکن ناله ز شمشیر احبّا　　کین طایفه ازکشته ستانند غرامت
(حافظ)

**

امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرگ[1] ‌‌ بر خاك شهیدان تو خار است علامت
(هاتف اصفهانی)

**

گردند شهیدان تو چون روز جزا جمع ‌‌ معلوم شود وسعت صحرای قیامت
(مشربی قمی)

**

بقتل چون منی گر خاطرت خشنود میگردد ‌‌ بجان منّت ولی تیغ تو خون‌آلود میگردد
(نورجهان بیگم از نسوان)

**

عاشق خود گر کشی به‌جرم محبت[2] ‌‌ بیشتر از من کسی گناه ندارد
(کمال خجندی)

**

مرده حسرت برد آندم که بری دست بتیغ ‌‌ کاین عطا روزی آنست که جانی دارد
(معصوم لاهوری)

**

گر از ذوق شهادت گردد آگه ‌‌ ز کف خِضر آب حیوان میگذارد
(مشتاق اصفهانی)

**

مکن ملاحظه در کشتنم که روز جزا ‌‌ ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
(نظیری نیشابوری)

**

گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی ‌‌ از یک نگاه کُشت و نگاه دگر نکرد
(امیر خسرو دهلوی)

**

۱ — مطلع و بقیه غزل اینست:

گفتم نگرم روی تو، گفتا بقیامت ‌‌ گفتم روم از کوی تو، گفتا بسلامت
گفتم چه خوش از کارجهان گفت غم عشق ‌‌ گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
هرجا که یکی قامت موزون نگرد دل ‌‌ چون سایه بپایش فکند رحل اقامت
در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند ‌‌ دل میکشدم باز بآن جلوهٔ قامت
دامن زکفم میکشی و میروی امروز ‌‌ دست من و دامان تو فردای قیامت
ناصح که رخش دید لب خویش گزیده ‌‌ «هاتف» بچه رو میکندم باز ملامت

۲ — بیت دیگر از غزل:

جانب دلها نگاه‌دار، که سلطان ‌‌ ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

روز محشر که ز هر گوشه کسی برخیزد　　همچو من کشته زکوی تو بسی برخیزد

(آذر)

* *

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را　　که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

(لاادری)

* *

وقت گل زانگونه کز گل سبزهٔ تر میدمد　　کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

(جامی)

* *

خوارم مکن که ریختن آبروی را　　با خون صد شهید مقابل نهاده‌اند

(نظیری نیشابوری)

* *

از نشاط عاشقان در جان سپردن آگهند　　زیر تیغ آنانکه سیر رَقص بِسمل کرده‌اند

(عاشق اصفهانی)

* *

مترس ز آه شهیدان که ساکنان سپهر　　گشاده دست تو درهای آسمان بستند

(آذر بیگدلی)

* *

بعد کشتن از دلم تیرت کشیدند ای دریغ　　تا قیامت یادگاری داشتم نگذاشتند

(رضاقلیخان هدایت طبرستانی)

* *

[1] کُشته از بسکه فزونست کفن نتوان کرد　　فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند

(نظیری نیشابوری)

* *

بر خاک شهیدان خود از ناز گذر کن　　کز کنج قفس ناله بیکبار برآرند

(عاشق اصفهانی)

* *

۱ــ مطلع و سه بیت دیگر از غزل اینست:

پرده برداشته‌ام از غم پنهانی چند　　بزبان میرود امروز گریبانی چند
زآن ضعیفان که وفا داشت در این شهر اسیر　　قفسی چند بما مانده و زندانی چند
سروسامان سخن کردن این جمعم نیست　　پهلوی من بنشانید پریشانی چند
هیچکس را سر پائی نزد ایام که ما　　پشت دستی نگزیدیم بدندانی چند

بـی مـــژده وصال نخیزد شهیــد عشق صدبــار اگــر فــرشتهٔ رحمت نـدا کنـد

(عبرتی شیرازی)

* *

او در اندیشه که چون خون «غزالی» ریزد من در انـدیشه کـه انـدیشهٔ دیگر نکنـد

(غزالی هروی)

* *

شهید عشق تــرا خونبها چه بهتر از این کـه زیـر تیغ تــو بــر ابــرویت نگاه کنـد

(حسین ساکت متولد سال ۱۲۸۴ در اصفهان ـ معاصر)

* *

[1] قسمت نگر کــه کشتهٔ شمشیر عشق یافت مـرگـی کـه زنـدگـان بـدعـا آرزو کنند

(فغانی شیرازی)

* *

شهید عشق وقتی دامنت گیرد که در محشر نشانی جز نشان خون خود بر دامنت بیند

(آذر)

* *

ببدی در همه‌جـا نـام بـرآرم کـه مبـاد خـون من ریـزی و گـویند سزاوار نبـود

(نظیری نیشابوری)

* *

خــاصیّت سیمــاب بــود عــاشق را تــا کشتـه نـگـردد اضطرابش نــرود

(فیضی دکنی)

* *

[2] دست‌وپا چند زنی عِرض شَهیدان بـردی آنقدر صبر کن ای کشته کـه قـاتل بـرود

(رضائی کاشی)

* *

سر آن کشته بنازم که پس ازکشته شدن سر خـود گیرد و بـاز از پـی قـاتـل بـرود

(لاادری)

۱ــ مطلع و دو بیت دیگر از غزل اینست:

وقت است ایحریف کــه مــی درسبو کنند دردی کشان بمنـزل مقصـود رو کننـد
مــا جـوی شیر و کاخ زبــرجـد گذاشتیم ســاقــی بگوکــه میکده را رفت‌ورو کنند
آلــودهٔ شراب «فغــانـــی» بخــاك رفت آه ار مــلایکش کفن پــاره بــو کنـنـد

۲ــ بیت دیگر غزل اینست:

از در خــویش مــرانم کــه مَلک بگریــزد نــاامید از درآن خــانــه کــه سائل بــرود

[1] وعدهٔ قتلم بفردا آن پری‌پیکر دهد — باز میترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد

(کاکا قزوینی)

* *

رنجه بقتلم مساز خنجر و بنگر — بلکه مرادت به یک نگاه برآید

(تقی کمره‌ای)

* *

[2] عذر خواهی کندم بعد از قتل — عذر بدتر زگناهش نگرید

(محتشم کاشانی)

* *

[3] میرسد آن شوخ، شهیدان عشق — مژده شما را که قیامت رسید

(لاادری)

* *

تو خویش را مکن از قتل چون منی بدنام — وگرنه مرگ من از زندگی بود خوشتر

(طوفان مازندرانی)

* *

شهید عشق گرمست آنچنان جسم هوسناکش — که سوزد بعد صدسال ارگذاری دست برخاکش

(تقی کمره‌ای)

* *

به‌پای لاله کدامین شهید مدفون است — که از لحد به‌در افتاده گوشهٔ کفنش

(غبار همدانی)

* *

ز عشق زادم و عشقم بکشت‌زار و دریغ — خبر نداد برستم کسی که سهرابم

(تقی اوحدی)

* *

۱ــ سه بیت دیگر از غزل اینست:

دروفای وعده چون کوشد که می‌داند که من — میشوم راضی که بازم وعدهٔ دیگر دهد
بوالهوس را زود از سر واشود دعوی عشق — تهمت‌آلودی که گیرد شحنه زودش سر دهد
چون کنم بیطاقتی سویم کم اندازد نگاه — هر که بدمستی کند ساقی میش کمتر دهد

۲ــ مطلع و بیتی از غزل اینست:

روی ناشسته چو ماهش نگرید — چشم بی‌سرمه سیاهش نگرید
می‌رود غمزه زنان وزکشته — پشته‌ها بر سر راهش نگرید

۳ــ مطلع غزل اینست:

یار برافراخته قامت رسید — فتنهٔ ارباب سلامت رسید

[1]زخم تیغت خط آزادی است در روز جـزا   این شهادت‌نامـه را با خـود ز عالم میبرم

(شهریار بختیاری- معاصر صفویه)

**

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم   تا کنم شرح غمت بر لـوح خاك خـود رقم

(جامی)

**

اگر پیکان تیر او نبـودی در دل چـا کم   باین بیطـاقتی آرام کی می‌بود در خا کم

(حاجی محمد تقی مشهور بعندلیب کاشی- معاصر صفویه)

**

برقی توان افروختن تیغی تـوان افـراختن   گـر کِشتهٔ بیحـاصلم ور کُشتهٔ نـاقـابلم

(والی کردستانی)

**

قاتل هـر کـه در رسد تن بهلاك دردهـد   تن بهلاك دردهم من بـرود چـو قـاتلم

(پرتو اصفهانی)

**

زناحق کشتگان چون من بسی داری ومیترسم   که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم

(ملصدی ساوجی)

**

ما رخصت این خـون بحل را بتو دادیم   گفتیم و نـوشتیم و سجـل را بتـو دادیـم

(عتابی)

**

روز جزا طلب کنم از تـو بهای خـون خود   تـا بگنـه بـدل شود دعـوی بیگنـاهیم

(عارف اصفهانی)

**

کفر است بـر شهیـد تمنّـا گـریستن   بـایـد بـروز خضر و مسیحا گـریستن

(طبعی قزوینی)

**

بگو بـه خضر بـریـز آب زنـدگـانـی را   مگـر نصیب بـری لـذت شهیـد شدن

(کمال اجتماعی جندقی- معاصر)

۱- بیت دیگر از غزل اینست:

درکنار لاله رخساران گلشن زاد و مرد   تا قیامت رشک بر احوال شبنم میبرم

حسد چه میبری ای دل بکشتگان غمش تو هم بمطلب خود میرسی شتاب مکن
(میرمیران)

* *

توقف چیست درقتلم، تأمل چیست درخونم که میپرسد گناه ازتو، که میخواهد گواه ازمن
(ملکی سرکانی)

* *

[۱]نوحه آهسته کن ای دوست بقتلم زنهار تا نگردد خجل ازکردهٔ خود قاتل من
(طوفان مازندرانی)

* *

شَر مـــی‌بـــارد ز ابـــر تیغش اینست نشان قـــاتـــل مـــن
(طیور ترک)

* *

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من
(شکیب شیرازی)

* *

میا به‌سوی مزار شهید خود با غیر اگرچه رفته روانش، نرفته غیرت از او
(صالحی مشهدی)

* *

تا بگردن همه خونست دلا وادی عشق مرو آنجا که بود خون تو درگردن تو
(رفیق اصفهانی)

* *

بهرجا که آن جامه گلگون نشسته چو من کُشته بسیار در خون نشسته
(مکارم قزوینی ـ معاصر صفویه)

* *

هرجا حکایتی شود ازکشتگان عشق ای راویان دَهر ز ما هم روایتی
(سخای اصفهانی)

* *

۱ ـ مطلع و بیتی از غزل اینست:

عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من
کاش تأثیر محبت ز دو جانب می‌بود تا کشیدی دل تو آنچه کشیدی دل من

کسی نمانـد کـه دیگر بتیغ نـازکشی　　　مگر کـه زنـده‌کنی خلق را و بـازکشی

(امیرخسرو دهلوی)

* *

بـــر سر نعشم آمـــــدنـــــد «آذر»　　　همـه الا همـــانــکه میـدانـــی...!

(آذر بیگدلی)

* *

گلبن سی‌وهفتم

الف- صید و صیّاد

[1] خوش بهشتیست چمن خوشتر ازین بودی اگر — باز بودی دری از خانهٔ صیّاد آنجا

(عذری بیگدلی)

* *

[2] صیاد ستم‌پیشه، می‌بست چو پر ما را — از کشتن ما میداد ای کاش خبر ما را

(واله اصفهانی)

* *

خوش بود دام تو و خوشتر بود صیاد اگر — بیم آزادی نبودی طایر دام ترا

(حسن خان طایر)

* *

پی صید دیگر آنکس که رود ز بیوفائی — بکمند دیگری گو بنگر شکار خود را

(عاشق اصفهانی)

* *

۱- مطلع غزل:

بر در او که نشد دل شودم شاد آنجا — شاد باد آنکه کند گاه ز من یاد آنجا

۲- بقیهٔ غزل اینست:

کشت و نشود از دل، مهر و ستمش زایل — بسمل کند ار قاتل، صدبار دگر ما را
روزی بدرت آیم صدبار بصد خواری — روزی ز درت رانی صدبار اگر ما را
درگریهٔ او ما را بگذار و ز ما بگذر — سیلاب غمش ناصح بگذشت ز سر ما را
در عهد بتان ما را از چشم زیان آمد — در عهد بتان باید از چشم حذر ما را
ما را نبود حاصل زان روی بجز حسرت — از باغ رخش «واله» اینست ثمر ما را

دیوان خطی واله اصفهانی در کتابخانهٔ ملی آقای ملک موجود میباشد.

[1]من آن صیدم که صیاد جفا کیشم بصد افسون — کشد در خاك و خون زار و نمی‌سنجد مآلش را

(میرزا مهدی خان کرمانی متخلص بافسر متوفی بسال ۱۲۹۵ هجری در کرمان)

* *

[2]شهسواری اندرین صحرا شکارم کرد و رفت — کاش بر فتراك می‌بستی شکار خویش را

(همای شیرازی)

* *

کردی نگاهی بازجو تیر خطا نا کرده را — کایند صیادان ز پی نخجیر ناوك خورده را

(الفت کاشانی)

* *

بیرون ز کویت چون روم، گاهی ز دنبالم بیا — کایند صیادان ز پی نخجیر ناوك خورده را

(غیرت اصفهانی)

* *

بچشم دیگران بر صید من منگر نظر بگشا — پرم بربند و بند از بال مرغان دگر بگشا

(عاشق اصفهانی)

* *

قسمت این بود که چون صید بدام افتاده — تیغ بیداد کشد هر که رسد بر سر ما

(میرزا هادی ـ معاصر صفویه)

* *

۱ – مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

هرآن مرغی که می‌بندند درگلزار بالش را — چه میدانند مرغانی که آزادند حالش را
بگلزاری مرا دادند رخصت در پرافشانی — که سوزد هر سحرگه آتش هجران نهالش را
به‌بیداری خیالش ماند از صورتگری غافل — اگر درخواب خوش بیند شبی مانی خیالش را
بنازم عرصه‌گاه عشق کانجا سالخوردانش — نیارستی توان پرخاش طفل خردسالش را
زلال زندگانی در لب ساقی بود یارب — خوش آن خضر مبارك دم که مینوشد زلالش را
تو «افسر» ذرهٔ ناچیز و خورشید است آن دلبر — نخست از خویشتن بگذر اگر جوئی وصالش را

۲ – مطلع و بقیه غزل اینست:

گر بدست آرم شبی زلف نگار خویش را — جمع سازم زان پریشان روزگار خویش را
خاطر مجروح ما را مرهمی از لب بنه — یا مده بر باد زلف مشکبار خویش را
سوی ما وقتی گذاری کن که این نبود عجب — گر نوازد دوستداری دوستدار خویش را
کی شود یارب که از زلف تواش بینم وطن — این دل آوارهٔ دور از دیار خویش را
تا مگر صیدم کند از آن کمند عنبرین — همچو گرد افتادم از پی شهسوار خویش را
لاله‌زار و باغ اگر خواهی بیا کز خون چشم — کرده‌ام سیراب باغ و لاله‌زار خویش را
طاعت مقبول آن دارد که از روی نیاز — کرده محراب نماز ابروی یار خویش را
گرگدازد ور نوازد جان و دل در حکم اوست — ما بدست دوست دادیم اختیار خویش را
بود جان بارگران اندر ره جانان «هما» — جان فشاندیم و سبک کردیم بار خویش را

صیاد گو بنیروی بازوی خود مناز　　　بال و پر شکستهٔ ما گشت دام ما

(عاشق اصفهانی)

**

گوش صیاد ستم‌پیشهٔ بیگانهٔ ما　　　آشنا نیست بفریاد غریبانهٔ ما

(عاشق اصفهانی)

**

خواهی ار بی‌زحمت دامی کنی صیدی اسیر　　　یکره ای صیاد سوی آشیان من بیا

(حشمت قاجار)

**

بهر صیدم چند تازی خسته شد پای سمندت　　　صبر کن تا من بپای خویشتن آیم به‌بندت

(فرصت شیرازی)

**

چنان بزخم ستم مایلست مرغ دلم　　　که بِسملست و نگاهش بدست صیّاد است

(عاشق اصفهانی)

**

هر گرفتارکه در بند تو می‌نالد زار　　　میبرد حسرت صیدی که گرفتارتر است

(فروغی بسطامی)

**

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار　　　خانهٔ صیاد عشرتگاه صید لاغر است

(میرزا طاهر قزوینی-معاصر شاه‌عباس تخلص وحید)

**

بند بر پا، چه می‌نهی صیاد　　　طایری را که بال و پر بشکست

(محبت لاری)

**

صیاد صید غرقه بخون را نظر نما　　　کین یک نگاه آخر تو خون‌بهای اوست

(راجی تبریزی)

**

خوش میروند جانب صیاد گوئیا　　　یک مرغ دام دیده در این مرغزار نیست

(فکرت-معاصر فتحعلیشاه)

**

ما مرغ پرشکسته و در خون طپیده‌ایم   صیاد را بگوی که حاجت بدام نیست

(غریب اصفهانی)

* *

خبر ما که رساند بچمن چون صیاد   بال ما بست و بما رخصت پرواز نداد

(عاشق اصفهانی)

* *

من آن مرغم که اندر دام صیاد   تفاوت نیستم با مرغ آزاد

(عفاف از نسوان)

* *

وفا نگر که وفائی ندیده از صیّاد   بدام ماندم و از آشیان نکردم یاد

(لطفعلی بیک آذر)

* *

صیاد[1] پی صید دویدن عجبی نیست   صید از پی صیاد دویدن عجب آرد

(لاادری)

* *

صید[2] دل من لایق تیغ تو اگر نیست   در راه خدا آخرش آزاد توان کرد

(ملا احمد نراقی تخلص صفائی)

* *

ای وای بر آن مرغ گرفتار که از وی   صیاد شود غافل و در دام بمیرد

(تقی کمره‌ای)

* *

بر صید ناتوانی بیداد رفته باشد   کز سر، نکُشته او را صیاد رفته باشد

(عذری متوفی ۱۱۸۵ هجری)

۱ــ مطلع این غزل چنین است:

اندوه جهان در دل عشاق شب آرد   بی‌خوابی و تاب و تب و رنج و تعب آرد

۲ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

در راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد   گاهی بنگاهی دل ما شاد توان کرد
نالم مگر از ناله برحم آورم آن دل   اما که چه با خوی خداداد توان کرد
زین بعد کسی نالهٔ من نشنود آری   تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
مستم زمی عشق چنان کز پس مرگم   صد میکده از خاك من آباد توان کرد
انصاف کجا رفت ببین مدرسه کردند   جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد
منمای بزهاد ره کوی خرابات   این ره نه بهر بوالهوس ارشاد توان کرد
با غیر «صفائی» مه من عهد وفا بست   دل را بچه امید دگر شاد توان کرد

از بوستان برآمد غوغای عندلیبان — گویا در آشیانها صیاد رفته باشد

(صحبت لاری)

* *

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده صید و صیاد رفته باشد

(حزین لاهیجی)

* *

مجردان که ز قید زمانه آزادند — نه صید گشته بدام کسی نه صیادند

(سوسنی از ترکان آق قوینلو)

* *

[1]خوشم بجور تو صیاد در دلت ای کاش — فغان نالهٔ مرغ اسیر اثر نکند

(حبیب میکده)

* *

صیاد را نگر که چسه بیداد میکند — نه میکشد مرا و نه آزاد میکند

(صفائی یزدی)

* *

دل بدان غمزهٔ خونریز کشد «جامی» را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

(عبدالرحمن جامی)

* *

آن صید غمینم که چو فریاد برآرم — فریاد ز جان و دل صیاد برآید

(لطفعلی بیک‌آذر)

* *

خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم — بفکر صید دگر باشد و شکار دگر

(وحشی بافقی)

* *

ای که صیاد مرا کرد نگاهت نخجیر — باخبر باش که صیدش نشوی سهل مگیر

(بابا نصیبی)

* *

۱ــ مطلع و چند بیت دیگر از غزل اینست:

زکبر بر من مسکین دگر نظر نکند — بگو در آینه آن مه نظر دگر نکند

وگرنه این دل مسکین طپد بسینه زشوق — مرا ز آمدن یارکس خبر نکند

سرم فدای تو ای آب دیده جز توکسی — علاج درد دل و سوزش جگر نکند

هزار پنجهٔ خارش شوند دامن‌گیر — بگو بخاك اسیران خودگذر نکند

بکنج دام آن خو کرده صیدم من که مینالد ز بیم آنکه روزی بلکه گردانند آزادش
(واله اصفهانی)

* *

دلم را مینوازد تا دگر دلها بدام افتد چو آن مرغی که دارد از برای صید صیادش
(تقی کمره‌ای)

* *

بگو ای باد گر پرسند مرغان چمن حالم که در دامست و مینالد ز مهجوری صیادش
(واله اصفهانی)

* *

از شوق شد از بال و پرم قوت پرواز هرگه که ره خانهٔ صیاد گرفتم
(سحاب اصفهانی)

* *

زدن صید گناه است چو در دام افتاد بند نه، یا که بکُش، گر نکنی آزادم
(کمال اجتماعی جندقی ـ معاصر)

* *

ز پا درآمده در خون نشسته آن صیدم که رَستم از غم و راحت نشست صیادم
(عارف قزوینی)

* *

من نه آن صید زبونم که ز من دارد عار از گرفتاریم آگاه نشد صیادم
(لطفعلی بیک آذر)

* *

صید[1] من قابل فتراك نه، امّا چه شود که یکی زخم رسد بهره‌ای از صیادم
(سحاب اصفهانی)

* *

۱ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

این چه دامست ندانم که در آن افتادم کاشیان و گل و بلبل همه رفت از یادم
بسوی من نظر زاهدی افتاد مگر که چنین از نظر پیر مغان افتادم
چرخ خواهد کند اجزای وجودم همه خاك لیك جائی که بکوی تو نیارد بادم
سر بپیچم اگر از صحبت رندان یارب مبتلا ساز بهم صحبتی زهادم
چون بی هجر وصالست و بی وصل فراق نه ز هجران تو غمگین نه ز هجرت شادم
باده بنیاد غم گیتیم از دل بکند ورنه یکدم غم گیتی بکند بنیادم
مانع شاعریم غصهٔ دهر است «سحاب» ورنه در دهر کسی نیست به‌استعدادم

نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم — ز وحشت خون عالم دردل صیاد میکردم

(صائب تبریزی)

**

بجزمن نیستش صیدی بدام و این بود حالم — اگر صید دگر میداشت صیادم چه میکردم

(لطفعلی بیک آذر)

**

در زیر پر خویش کشیده است سر از غم — هر مرغ که از دام تو بگریخته دیدم

(عارف اصفهانی)

**

دانم که ندارد اثر این ناله که چندان — اندیشهٔ رحم از دل صیاد ندارم

(سحاب اصفهانی)

**

گاه بندد صید دیگرگاه بگشاید پرم — میکُشد صیاد هردم از جفای دیگرم

(حسن خان طایر ـ معاصر فتحعلیشاه)

**

هروقت زآشیانهٔ خود یاد میکنم[1] — نفرین بخانوادهٔ صیاد می کنم

(عارف قزوینی)

**

بصیاد از بر خود نامه‌ای خواهم فرستادن — از این ره میتوان خود را بباد تیر او بردن

(غنی کشمیری)

سرت‌گردم نه آن صیدم که بندی سربفتراکم — مرا درخاك وخون بگذار و قصدصید دیگر کن

(لطفعلی بیک آذر)

**

۱ ـ این غزل را در اسلامبول سروده و پس از مراجعت بایران درسال ۱۳۳۸ در یک کنسرت در دستگاه ابوعطا خوانده است چند بیت دیگر از غزل اینست:

یا در غم اسارت جان میدهم بباد — یا جان خویش از قفس آزاد می کنم
شاد از فغان من دل صیاد و من بدین — دل خوش که یکدلی بجهان شاد می کنم
جان میکنم چوکوهکن از تیشهٔ خیال — بدبختی از برای خود ایجاد می کنم
درس آنچه خوانده‌ام همه از یاد میبرم — چون یاد از شکنجهٔ استاد می کنم
شاید رسد به‌گوش معارف صدای من — زآنست «عارف» اینهمه فریاد می کنم

نه ز بیرحمی صیّاد بود زاری من ترسم آگاه نباشد زگرفتاری من

(عاشق اصفهانی)

**

آشفتگی صید توگوید که این شکار بسیار دست و پا زده تا جان برآمده

(عرفی شیرازی)

**

در دام صیاد ای فلک یا ذوق فریادم مده یا آنکه از فریاد من رحمی بصیادم مده

(سحاب اصفهانی- معاصر فتحعلیشاه)

**

صید مجروحم ز قتلم غفلت ای صیاد تا کی از چه رحمت برگرفتاران بند خود نداری

(سرخوش)

**

ب- صیاد و قفس

انصاف بین که موسم گل میبرد ز باغ صیاد سنگدل قفس عندلیب را

(روشن)

**

افغان ز سخت‌گیری صیاد روزگار کاندم قفس شکست که بشکست بال ما

(دولتشاه)

**

آخر ز سخت‌گیری صیاد و باغبان پر ریخت در میانهٔ باغ و قفس مرا

(یغمای جندقی)

**

[1] دلم بکنج قفس پای‌بند صیاد است بناله حسرت مرغی خورم که آزاد است

(عبدالحسین فرهمند- «ادیب‌الممالک» متخلص به ادیب- معاصر)

۱- مطلع و بقیه غزل اینست:

رقیب شاد بمرگ منست و من شادم که وقت مردن منهم دلی زمن شاد است
از آن دلی نشکستم که خوب دانستم اساس زندگیم هرچه هست بر باد است
برآر حاجت بیچارگان و سخت مگیر که این بنای کهن سخت سست بنیاد است
پی خرابی ایوان خانهٔ کسری روان ز دجلهٔ دل خون چو شط بغداد است

←

نمانده قوت پرواز در پرم ورنه　　قفس شکسته و صیاد غافل افتاده است

(حاجت شیرازی)

**

ما را بمهربانی صیاد الفتی است　　ورنه به‌نیم ناله قفس میتوان شکست

(ملا درکی قمی)

**

چنان مشغول صیادم که گوئی　　مرا گلشن قفس، دام آشیانست

(سحاب اصفهانی)

**

[1]از بس که باغبان پروبالم شکسته است　　کنج قفس به‌خانهٔ صیادم آرزوست

(کمال اجتماعی جندقی ـ معاصر)

**

برد صیادم ازین باغ، ز بی‌مهری گل　　حرفها دارم و در کنج قفس خواهم گفت

(لطفعلی بیک آذر)

**

این مرغ دل که در قفس سینهٔ منست　　آخر مرا بخانهٔ صیاد میبرد

(کاظما تبریزی)

**

[2]سخت دلتنگ شدم خانهٔ صیاد خراب　　کاش روی قفسم جانب صحرا میکرد

(عصمت سمرقندی)

**

۱ـ مطلع غزل چنین است:

از فرط ناله فرصت فریادم آرزوست　　اینهم غمی بود که دلی شادم آرزوست

۲ـ چند بیت دیگر از غزل اینست:

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد　　کاش می‌آمد و از دور تماشا میکرد

این همان وادی عشقست که هرلحظه فلک　　بهر مجنون ستمی تازه مهیا میکرد

خویشتن را بسر کوی شهادت می‌دید　　«عصمت» آنروز که وصل تو تمنا میکرد

→

ببین ببارگه داد چون گذشت ای‌وای　　بر آن بنا که بنایش بروی بیداد است

اثر نماند ز شیرین و خسروش اما　　هنوز بر سر ما شور عشق فرهاد است

بتم که طفل دبستان ابجدست «ادیب»　　برای بردن دل بین چگونه استاد است

گلبنی تا بگلستان وگلی بر شاخ است — کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

(غریق اصفهانی) - (غیرت اصفهانی)

* *

بند بر پا داد صیادم ز کین جا در قفس — کس ندارد یاد مرغی بند برپا در قفس
تا بکی ای سنگدل صیاد باشد تا بکی — نغمهٔ مرغان بگلشن نالهٔ ما در قفس

(نصیب اصفهانی)

* *

برمن ای صیاد چون امروز اگر خواهد گذشت — جز پَری از من نخواهی دید فردا در قفس

(هاتف اصفهانی)

* *

نه فضای گلشن و نه آشیان خواهم که هست — گه گهی دیدار صیادم تمنّا در قفس
نیستی ای سنگدل صیاد چون در قید جان — بلبلان را از چه بیجا کرده‌ای جا در قفس

(دولتشاه)

* *

روز و شب از دیدن صیاد مستم در قفس — بسکه مستم نیست معلومم که هستم در قفس

(واقف هندی)

* *

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش — چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش

(عاشق اصفهانی)

* *

در قفس شادم و نالم که مبادا صیاد — شادیم یابد و از دام کند آزادم

(دولتشاه)

* *

ترسم آزاد نسازد ز قفس صیادم[1] — آنقدر تا که رود راه چمن از یادم

(لاهوتی-معاصر)

* *

۱ — بقیه غزل اینست:

بسکه ماندم بقفس رنگ گل از یادم رفت — گرچه با عشق وی از مادرگیتی زادم
روز خوبی هم اگر داشته‌ام یادم نیست — گوئیا یکسره از لانه بدام افتادم
آتش از آه بکاشانهٔ صیاد زنم — گر از این بند اسارت نکند آزادم
شورِ شیرین و شکر خندهٔ دلداری نیست — ورنه من در هنر استادتر از فرهادم

←

نکشد جانب رحمت چو دل صیادم		بچه امید برآید ز قفس فریادم

(لطفعلی بیک آذر)

**

قفس خوشتر مرا از گلشن آمد زآنکه اندروی		گهی خوشوقت دارد از نوید قتل، صیادم

(شوکت قاجار)

**

ای مقیمان قفس تازه بدام آمده‌ام		ناله در خانهٔ صیاد کنم یا نکنم....؟

(وصال معروف به میرزا کوچک)

**

در قفس ناله ز بیرحمی صیاد مکن		یاد ایام رهائی کن و فریاد مکن

(واله اصفهانی)

**

وسعت دشت باندازهٔ پروازم نیست		یاد صیاد و گرفتاری کنج قفسی

(ملاقلی خلخالی تخلص واقف خلخالی-معاصر صفویه)

**

تا بکی شکوه ز بی‌مهری صیاد کنی		باشد آنروز که از کنج قفس یاد کنی

(شور خراسانی)

**

بارها دست اجل گشت گریبان‌گیرم		باز هم دامن عشق تو ز کف ننهادم
زاولین نکته که تفسیر نمودم از عشق		کرد تصدیق باستادی من استادم
دیگر این شکوه ز من پیش رقیبان ظلمست		منکه بی‌چون وچرا هرچه تو گفتی دادم
گرچه باشد غم عالم به‌دل «لاهوتی»		هیچ کس درغم من نیست، ازاین دلشادم

گلبن سی‌وهشتم

قفس

پرافشانم بگلشن گرچه، امّا میبرم حسرت　　بآن کنج قفس کز تنگیش بالم شکست آنجا

(عذری بیگدلی)

**

شادم بـه‌اسیری کـه بجز کنج قفس نیست　　جائی کـه تـوان بـرد سری زیـر پـر آنجا

(صهبای قمی)

**

ظلمست کـه بیرون کنی‌ام از قفس اکنون　　کـز جـور تـوام ریخته شد بال و پر آنجا

(درویش مجید طالقانی)

**

بهیچ جـا نشود شادمـان دل عـاشق　　یکیست بـاغ و قفس مـرغ رشته بـرپا را

(حاجت شیرازی)

**

نمیگویم کـه ازکنج قفس آزاد کن مـا را　　بهرجا طـایـری آزاد بینی یـاد کن مـا را

(مخلص اصفهانی)

**

من مرغکی پربسته‌ام زان درقفس بنشسته‌ام　　گر زانکه بشکستی قفس بنمودیم پرواز را

(سعدی)

**

در قفس بند بپایم نهی و غـافـل از این　　که جز این بند و قفس رشته و دام است مرا

(محمود میرزا نویسنده تذکرهٔ نقل مجلس)

از بسکه درگلستان ذوق اسیریم بود شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را

(واله اصفهانی)

**

از آشیان سوی دام بینم چنانکه بینند مرغان نوگرفتار از دام آشیان را

(یغمای جندقی)

**

افتاده ز بس صید بدام از هوس ما شد تنگ‌تر از دام فضای قفس ما

(جلال یزدی)

**

شادیم از رهائی مرغان هم‌قفس شاید یکی بباغ رساند پیام ما

(عرفی شیرازی)

**

بیرون نمیکنیم سر از رخنهٔ قفس باشد یکی همیشه بهار و خزان ما

(غیرت اصفهانی)

**

ما راکه جا بکنج قفس خوش بود چه غم گر باغبان بباد دهد آشیان ما

(فتوائی اردستانی)

**

ناتوان[1] مرغ ضعیفی مگر افتاد بدام که صبا درخم زلفش قفس از مو میساخت

(حکیم شفائی اصفهانی)

**

نه پای رفتنم اکنون نه بال پرواز است از این چه سود که برمن در قفس باز است

(سایل شیرازی)

**

حسرت مرغ اسیری کُشدم کز دامی کرده پرواز بکنج قفسی افتاده است

(طبیب اصفهانی)

**

۱—مطلع غزل اینست:

غمزه کار دلم از چشم سخن‌گو میساخت آنچه ناساخته می‌ماند به‌ابرو میساخت

خبر[1] ما برسانید بمرغان چمن که هم‌آواز شما در قفسی افتاده است

(سعدی)

**

نمانده در قفس از من بغیر مشت پری چه سود اگر قفسم باز در چمن شده است

(سحاب اصفهانی)

**

من تنگدل ز کنج قفس نیستم ولی یک ناله در میانهٔ گلزارم آرزوست

(آذر بیدگلی)

**

دلم از سینه بتنگ است خدایا برهان هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

(حالتی ترکمان)

**

هرزه‌پردازی دل سخت ملولم دارد اندرین شهر بپرسید قفس‌سازی هست

(آزاد کشمیری)

**

برهم زدم از ذوق اسیری پر و بالی ورنه سر پرواز ز کنج قفسم نیست

(طبیب اصفهانی)

**

بگوشهٔ قفسی خو گرفته‌ام چندان که گر رها کندم ذوق آشیانم نیست

(فروغی بسطامی)

**

ز خنده‌روئی گردون فریب رحم مخور که رخنه‌های قفس رخنه رهائی نیست

(صائب تبریزی)

**

۱- مطلع و بقیهٔ غزل:

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست که درآن کوی چومن کشته بسی افتادست
هیچکس عیب هوس باختن ما نکند مگر آن کس که به‌دام هوسی افتادست
به‌دلارام بگو ای نفس باد سحر چون سحر، هستی ما، با نفسی افتادست
پابند تو تحمل چه کند گر نکند انگبینی است که در وی مگسی افتادست
سعدیا حال پراکندهٔ گوی آن داند که همه عمر به‌چوگان کسی افتادست

[1]چون مرغ گرفتار شدم در قفس غم   آوخ که در این تنگ قفس همنفسی نیست

(فرات یزدی)

**

قفس تنگ فلک جای پرافشانی نیست   یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست

(صائب تبریزی)

**

از تنگی قفس نتوان ناله بر کشید   هر ناله‌ام گره شد و راه قفس گرفت

(خرم خراسانی)

**

پر زکین نشکندش، بند به‌پایش ننهد   درقفس هر که چومن مرغ خوش‌الحان دارد

(غبار رازی)

**

[2]زفریاد دلم درسینهٔ صد چاك پنداری   که مرغ بیقراری در قفس آوازه‌ای دارد

(لاادری)

**

[3]بلبل به‌عهد ما نتواند نفس کشد   کارش به‌یک نفس چوبه‌دام وقفس کشد

(کمال اجتماعی جندقی ـ معاصر)

**

دارد آن طایر بی‌پر خبر از حال غریب   که بکنج قفس از حسرت گلزار بماند

(غریب اصفهانی)

**

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل:

جز وصل تو در هردو جهانم هوسی نیست   غیر از می و معشوق مرا ملتمسی نیست
در هیچ گلستان گل بی‌خار ندیدم   جز گلشن رویت که در او خاروخسی نیست
شب نیست که ازگردش ایام ننالم   می‌سوزم و می‌سازم و فریادرسی نیست
پیش که روم، حال دل خود به که گویم   با اینکه جهان پر بود از خلق، کسی نیست
از قافلهٔ مهر و محبت به زمانه   جُستیم بجز گردی و بانگ جرسی نیست

۲ـ مطلع و دوبیت دیگر از غزل اینست:

یاران کهن هرروز ناز تازه‌ای دارد   نداند نازنین من که ناز اندازه‌ای دارد
دل من گر نشد ترپاکی عشق نکورویان   چرا در پیش ایشان هر نفس خمیازه‌ای دارد

۳ـ بیت دیگر:

ماگوش گل زخنده بیجا کشیده‌ایم   بیچاره آنکه منّت هر خاروخس کشد

از خیـل اسیـران کُهـن نیستم امـا
روزی زده‌ام در قفسی بـال و پـری چنـد

(میرمشتاق اصفهانی)

**

رحم آر ز مـرغـان گـرفتـار و بیندیش
زآن پیش که خالی بتو مـاند قفسی چنـد

(طوفان هزارجریبی)

**

آسوده خـاطـران چمن را چـه آگهـی
از نـالـه‌ای کـه مـرغ گـرفتـار میکنـد

(راهب نائینی)

**

مـرغـان عشق کـی بهوی و هـوس رونـد
حـاشا کـه گر صفیر شونـد از قفس رونـد

(فغفور لاهیجی)

**

میرم از حسرت ذوق دل آن مـرغ اسیر
کز پـی ریختن خـون قفسش بـگشایـد

(افسونی تبریزی)

**

[1]من نگـویم کـه مـرا از قفس آزاد کنید
قفسم بـرده بـه‌بـاغـی و دلم شاد کنید
هـر کـه دارد ز شما مرغ اسیری بـه‌قفس
بـرده در بـاغ و بیـاد منش آزاد کنیـد

(ملک‌الشعرا محمدتقی بهار- معاصر)

**

میرمـد صیـاد از نـالیـدن مـا، در قفس
وای بر مرغـی که با ما می‌نهد پا در قفس
بـوی گل هرگز پرافشانم به‌گلزاری نکرد
گـاهگاهـی دیـده‌ام روی گل امـا در قفس
تـا بـآواز کـه بـاشد گـوش صیـاد آشنـا
بلبل انـدر آشیان می‌نـالـد و مـا در قفس

(لطفعلی بیک آذر)

۱ــ بقیهٔ غزل (گفتنی است که این غزل را بهار در سال ۱۳۱۳ شمسی در زندان شهربانی سروده است):

آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باك
فکر ویران شدن خـانـهٔ صیـاد کنید
فصل گل میگذرد، همنفسـان بهر خدا
بنشینید بباغـی و مـرا یـاد کنید
یاد از آن مرغ گرفتار کنید ای مرغان
چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید
شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب
یاد پروانـهٔ هستی شده بر بـاد کنید
بیستون بر سر راه است مباد از شیرین
خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید
جور و بیداد کند عمر جوانـان کـوتاه
ای بـزرگان وطن بهر خـدا داد کنید
گر شد از جور شما خانـهٔ موری ویران
خانهٔ خویش محالست که آباد کنید
کنج ویرانهٔ زندان شد اگر سهم بهار
شکر آزادی آن کنج خـداداد کنیـد

وه که دل تنگ‌وقفس تنگ‌وفضای دهر تنگ   کاش می‌بودیم با این حال تنها در قفس

(محبت لاری)

* *

تنگ شد از نوگرفتاران بما جا در قفس   یاد ایّامی که می‌بودیم تنها در قفس

(عذری بیگدلی)

* *

نیست بیجا گر کنم فریاد و غوغا در قفس   زآنکه مرغ گلشنم افتاده تنها در قفس

(دولتشاه)

* *

خوش بود بمن کنج قفس کز درو بامش   یک رخنه نمی‌داشت که بیرون نگرد کس

(عاشق اصفهانی)

* *

مرغ پرّنده اگر در قفسی پیر شود   همچنان طبع فرامش نکند پروازش

(سعدی)

* *

مرغ دلگیرم وکنج قفسی میخواهم   که غریبانه سر خویش کشم در پر خویش

(عاشق اصفهانی)

* *

بشوق کوی تو آیم چنان ز خانهٔ خویش   که مرغ از قفس آید بآشیانهٔ خویش

(فغفور لاهیجی)

* *

گلچین قفس آویخته ما را بدر باغ   دَر بسته و نارد بسوی ما خبر از باغ

(دهقان سامانی)

* *

بس قفس تنگ شد از حادثهٔ رنگارنگ[1]   شیشه صبر و شکیبائیم آمد بر سنگ

(محمد جواد ایران‌پور متخلص به‌پروین)

* *

1— بقیه غزل اینست:

ریخت از بسکه فلک سنگ سوانح بسرم   روزنی کو که کشم ناله چو نی از دل تنگ
ننگ‌آلوده‌ام از زندگی ای مرگ بیا   مرده بی‌نام به از زندهٔ آلوده به‌ننگ
پیل‌سان دهر پی خستن من بسته کمر   پیل خود را چه زیانی رسد از پشهٔ لنگ

←

سر بزیر افکنم از حسرت بی‌بال و پری در قفس مانده‌ام آن‌قدر که پر ریخته‌ام

(آقای ابراهیم صفائی ملایری ـ معاصر)

**

ایـن زحمتی کـه میکشم از تنگی قفس کفران نعمتی است که در باغ کرده‌ام

(حاجت شیرازی)

**

بـر روی مـا دری ز قفس میتوان گشود مـا هم ز آشیان بـامیـدی پـریـده‌ام

(عاشق اصفهانی)

**

بکنج این قفس افتاده عاجز، من همان مرغم که تعلیم خلاص بستگان دام میکردم

(وحشی بافقی)

**

قفس شکسته و بـال و پرم گشاده و ترسم خدا نکرده دهـد فکر آشیانـه فـرارم

(شرر بیگدلی)

**

منم آن طایـر پربسته کـه درکنج قفس نبـود یـاد گلستان و غم پـروازم

(زرگری اصفهانی)

**

به‌دامم بیم آزادی، به‌گلشن حسرت دامم نه درگلشن شکیبائی نه دردام است آرامم

(طایر شیرازی)

**

مرغ روح خود از آن در قفس تـن دارم کـه بـگرد تـو بـگردانم و آزاد کنم

(دردی سمرقندی)

**

ای خوش آنروز کـه از عهد چمن یاد کنم رو بـدیـوار قفس آرم و فـریـاد کنم

(سالک یزدی)

**

گرچه میگفت مرا عقل به‌بحبوحهٔ یاس کـه حـریفانـه منه ساغـر امید ز چنگ

شیر میدان جهان باش ملغز ازکم و بیش شیر غـرنـده چـه پـروا کند از رزم پلنگ

لیک دنیا دوسه‌روزیست، کس اندر دوسه‌روز دل نبندد چه درو شهد بود یا که شرنگ

ساز «پروین» پرشی وز قفس تن بگریز نکند کس بـه‌چنین وادی پر خوف درنگ

ابسکه بینم بچمن جوروجفا از خس‌وخار	کـه تمنای قفس کـه هـوس دام کنم

(تیمورشاه افغانی ابدالی)

* *

چه خورم حسرت پروازگلستان ای کاش	بگـذارنـد کـه کنج قفسی گـرم کنم

(شاهپورطهرانی-معاصر صفویه)

* *

آسودگـی کنج قفس کـرد تـلافـی	یک چند اگـر زحمت پـرواز کشیدیم

(صائب تبریزی)

* *

مرغ صیاد تـوام افتاده‌ام در دام عشق	یا بکش یا دانـه ده یا از قفس آزاد کـن

(لاادری)

* *

لـذت کنج قفس تـا بـرفیقـان چمن	بـازگـویم دوسه روز از قفس آزادم کـن

(حسینی یزدی)

* *

طایـر بـال بسته‌ام کنج قفس نشسته‌ام	دانه‌ام ار نمی‌دهی بشکنی از چه بال من

(وصاف)

* *

بـاغـی داشت مـرغـی این تـرانـه	کـه دور ازگـل قفس بـه ز آشیـانـه

(نشاط قمی)

* *

درکنج قفس چنـد کنـی بـال فشانـی	بس نیست تـرا آنچه ز پـروازکشیـدی

(صائب تبریزی)

* *

کـه شنیده است چو من طایر محنت‌زده‌ای	کـه بمیرد بجهـان از غـم کنـج قفسی

(لاادری)

* *

آنکه آخر سر بصحرا داد بـی‌بـال و پـرم	روز اوّل این قفس را درگشودی کـاشکی

(صائب تبریزی)

-مطلع و بیت دیگر غزل اینست:

آهوی چشم تو را صید ز بادام کنم	آنقدرگرد توگردم که تو را رام کنم
پیش مردم نکنم شکوه ز بیمهری تو	ای نکو نام تو را بهرچه بد نام کنم

گلبن سی‌ونهم

درمحشر

شهادت را ز دشمن خوش پسند قاضی عادل ‌‌‌‌‌‌‌ چودامن گیرمش درحشرباش ایدل گواه آنجا

(داوری کردستانی)

* *

اگر[1] مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی ‌‌‌‌‌‌‌ دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

(سعدی)

* *

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد ‌‌‌‌‌‌‌ نبیند هیچ محرم روی خورشید قیامت را

(صائب تبریزی)

* *

چوخورشید است پیدا رازعشق ازسینهٔ عاشق ‌‌‌‌‌‌‌ نباشد نامهٔ پیچیده صحرای قیامت را

(صائب تبریزی)

۱ – مطلع و بقیه غزل اینست:

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را ‌‌‌‌‌‌‌ الله الله تو فراموش مکن جانب ما را
قیمت عشق نداند، قدم صدق ندارد ‌‌‌‌‌‌‌ سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم ‌‌‌‌‌‌‌ تا بگویند پس ازمن که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید ‌‌‌‌‌‌‌ دردمندانِ چنین درد نخواهند دوا را
باور ازمات نباشد تو درآئینه نظر کن ‌‌‌‌‌‌‌ تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد ‌‌‌‌‌‌‌ بسر زلف توگر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان ‌‌‌‌‌‌‌ چون تأمل کند آن صورت انگشت‌نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت ‌‌‌‌‌‌‌ که سراپای بسوزند من بیسروپا را
چشم کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان ‌‌‌‌‌‌‌ خط همی بیند و عارف رقم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن ‌‌‌‌‌‌‌ خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز وگرم عمر نماند ‌‌‌‌‌‌‌ بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

ازگنه روی سفیدم بصف حشر که شست   عرق خجلت من نامهٔ اعمال مرا
(غالب آذر- معاصر)

* *

زدی بستی شکستی سوختی انداختی رفتی   جوابت چیست فردای قیامت داد خواهان‌را
(عارف شیرازی)

* *

گر روز حشر پرده ز رویش برافکنند   ایزد بروی بنده نیارد گناه را
(نظیری نیشابوری)

* *

وای برحال خلایق اگر آرند بحشر   عوض روز قیامت شب تنهائی را
(نلی کمره‌ای)

* *

شد چو مهمان من آن شمع شب‌افروز امشب   کاش تا روز قیامت نشود روز امشب
(بابا نصیبی)

* *

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد   چو هجر ووصل تودیدم چه جای موت‌واعادت
(سعدی)

* *

غمهای مرده در دل ما زنده ساخت عشق   گویا شب فراق تو روز قیامت است
(سلیم- و حکیم رکنای کاشانی)

* *

ترسم ندمد صباح محشر   از بسکه شب غمم دراز است
(عاشق اصفهانی)

* *

فرداکه خاک مرده بحشر آدمی کنند   ای باد خاك من مطلب جز بکوی دوست
(سعدی)

* *

فدای چشم سیاهت شوم که در محشر   خدا شود متحیّر، که آفریدهٔ کیست
(؟)

* *

ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد　　بدیوان قیامت در حساب زندگانی نیست

(صائب تبریزی)

**

[1]بـه‌محشر ارگنه عـاشقان سؤال کنند　　بغیر زلف تـوام نـامهٔ سیاهـی نیست

(ادیب شیرازی)

**

با کم‌ازآشوب محشر نیست، میترسم که باز　　همچو شمع کشته باید زندگی از سر گرفت

(مشرقی مشهدی)

**

خاکسترش بـه‌روز جزا کس نشان نـداد　　آن راکـه در فراق تـو آتش بجان گرفت

(حیرتی شیرازی)

**

بلای جور تـو بـر غیر جان خـود نپسندم　　کـه دامن تـو نگیـرد کسی بـروز قیامت

(عاشق اصفهانی)

**

اهـل فـریقیـن در تـو خیـره بمانند　　گـر بروی در حسابگـاه قیـامت

(سعدی)

**

عشق گنـاهـی بـود که در صف محشر　　مُنفعـل است آنکـه این گناه نـدارد

(لاادری)

**

[2]ز بسکه خاک بسر کردم از غمت، مشکل　　که روز حشر سر از خـاک بر توانم کرد

(صبری اراکی-معاصر صفویه)

**

۱ــ مطلع و دو بیت دیگر:

چه جرم رفت که سوی منت نگاهی نیست　　مرا بـه‌عشق تـو غیر از وفاگناهـی نیست
مکن دریغ ز من ای سحـاب، رشحهٔ فیض　　ز من بـه‌باغ تـو بی‌برگترگیاهی نیست
نشسته بـر سر راه تـو داد خـواهـانند　　ولی تـرا نظری سوی دادخـواهـی نیست

۲ــ مطلع و بیتی از غزل اینست:

خوش آنکه بر سر کویت گذر تـوانم کرد　　درآن گـذر بجمالت نظـر تـوانم کـرد
خیال وصل تـو خوبست اگر تـوانم داشت　　دوای عشق تـو صبر است اگر توانم کـرد

در قیامت که سر از خاک بدر خواهم کرد   باز هم در طلبت خاک بسر خواهم کرد

(دهقان سامانی)

**

گله هجر ز امروز کنم سر که مباد[1]   این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد

(یغمای شیرازی)

**

در معرض پرسش چه برآرند بحشرم   جز عشق توام حرف دگر یاد نباشد

(سحاب اصفهانی)

**

بمحشر داوری‌ها با تو دارم   اگر شور تو در محشر نباشد

(درویش مجید طالقانی)

**

گویند روز حشر بپایان نمی‌رسد   صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد

(میلی ترک)

**

بود بحشر جز آذر هزارکشته ترا[2]   گر از تو او نکند شکوه دیگران هستند

(آذر بیگدلی)

**

هرزمان دامن ز خون نیک‌نامی ترکند   چون رسد نوبت بمن اندیشهٔ محشر کند

(سحاب اصفهانی)

**

تا قیامت مژه بر هم نزنم گر دانم   که امید نگهی روز جزا خواهد بود

(ملا رشدی)

**

۱- مطلع و بیتی دیگر از غزل اینست:

درمحبت سر حرف گله وا نتوان کرد   صد سخن در دل و یکحرف ادا نتوان کرد
پشت بر راه روم از سرکوی تو برون   زآنکه در هر قدمی رو بقفا نتوان کرد

۲- چند بیت دیگر غزل اینست:

صبا ز من بحریفان زیر دست آزار   بگوکه کارکنان فلک زبردستند
جدا زکوی تو سردم خلاف آن یاران   که در جدائی هم صبر می‌توانستند
کجا رواست که دلهای دوستان شکنی   بدین گناه که بستند عهد و بشکستند

مردم کوته‌نظر در انتظار محشرند | دیدهٔ روشندلان آئینهٔ محشر بود
(صائب تبریزی)

* *

شادم که وعده داد به‌فردای محشرم | کانروز هیچ وعده بفردا نمیشود
(ضمیری اصفهانی)

* *

صد داغ بدلها بنهد روز قیامت | هر زخم که از تیغ توام زیب تن آید
(سحاب اصفهانی)

* *

مرا بروز قیامت غمی که هست این است | که روی مردم دنیا دوباره باید دید
(صائب تبریزی)

* *

جز این: کاو را ببینم بار دیگر | ندارم در قیامت کار دیگر
(صالی اصفهانی)

* *

[1]به‌روز حشر اگر پا نهی به‌عرصهٔ محشر | حساب جمله خلایق فتد به‌محشر دیگر
(فخری ایروانی)

* *

با قصهٔ محشر بجهان عشق حرامست | پس مصلحت آنست که باور نکند کس
(اخترگرجی)

* *

تا بعاشق میرسد روز قیامت میشود | بسکه از شوق خرامش راه میبالد بخویش
(میرمحمد هاشم لاهیجی-معاصر صفویه)

* *

قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند | میان آنهمه تشویش در تو می‌نگرم
(سعدی)

* *

۱ــ مطلع و بیت دیگر:

برای شکوه ز جورت نیافتم در دیگر | ستانند از تو مگر داد من ستمگر دیگر
بسوی دام تو چون برپرم که ریخته بالم | مگر ز تیر تو از تن برآورم پر دیگر

روز جـزا اگر تـو نیـائی بـرابـرم   کاری کنـم که دود ز محشر بـرآورم

(غازی للندر اصفهانی)

* *

گـر مـن ز محبتت بمیـرم   دامـن بقیـامتت نگیـرم

(سعدی)

* *

هم مگر مژده وصل تو بگـوشم خوانند   صبح محشر که از آن خـواب گران برخیزم

(وصال شیرازی)

* *

بوقت صبح قیـامت که سر ز خاک برآرم   بگفتگـوی تو خیـزم بجستجوی تو باشم

(سعدی)

* *

روز محشر بـدر آیـم ز لحد رقص کنان   بنویسنـد اگـر نـام تـرا بر کفنـم

(لادری)

* *

دست بر سینـه از آن در صف محشر دارم   که نیفتـد دل صد پـاره ز چاک کفنم

(محمود میرزا)

* *

روز جـزا که قصـهٔ شوق تو سر کنـم   تا خـاک هست در صف محشر بسر کنم

(عاشق اصفهانی)

* *

روزمحشر چو بپرسند که خون تو که ریخت   آه حسرت کشم و سوی تـو نظاره کنـم

(لادری)

* *

گـر خواجـه شفـاعت نکنـد روز قیامت   شایـد که ز مشاطـه نرنجیـم که زشتیم

(سعدی)

* *

ما کشتـهٔ نفسیـم و بس آوخ که برآید   از مـا بقیـامت که چـرا نفس نکشتیم

(سعدی)

* *

گر روز حشر باشد آن غمزه برسر جنگ   یارب که می‌پذیرد عذر گناهکاران
(یوسف گرجی)

**

روز محشر چو گل و لاله بهم میجوشند   زخم ناسور لباسان و جراحت کفنان
(سالک یزدی)

**

چه کنم ز رشک یارب چو بروز حشر بینم   که هزار کشته آنجا بی خونبها نشسته
(لطفعلی بیک‌آذر)

**

ز هول روز جزا «آذری» چه می‌پُرسی   تو کیستی که در آنروز در شمار آئی
(آذری طوسی)

**

هزار عذر بگویم گر آورند بحشرم   سیاه نامه بدستی و دست دوست بدستی
(والی کردستانی)

**

تا قیامت شرح عشقت دادمی   گر کسی بودی که باور داشتی
(عمادی)

**

تو بدین شیوه اگر جلوه کنی در صف حشر   به‌پرستیدن خود حجّت و برهان منی
(والی کردستانی)

**

گلبن چهلم

آشیان

قوت پروازم ای صیاد چون سوی تو نیست آنقدر نالم که سوی آشیان آرم تـــرا
گر نیارم گل ز باغ آوردت ای مرغ قفس چـون روم آنجـا بیاد باغبـان آرم تـــرا
(لطفعلی بیک آذر)

**

دراین گلشن من آن حسرتنگر مرغ گرفتارم که گاهی از شکاف دام بیند آشیانش را
(طبری متولی ۱۱۵۹)

**

در هر چمن کـه کـردم بنیـاد آشیان را افتاد صلح باهم گلچیـن و بـاغبـان را
(عاشق اصفهانی)

**

هربرگ گل ز دست نسیمی در آتش است بنـدد دگـرکسی بکجـــا آشیانـه را
(کاملای کاشی)

**

صد گل ببـاد رفت دریـــن گلشن و دریغ برقـی نـــزد بخـار و خس آشیـــان مـــا
(عاشق اصفهانی)

**

[1] نه بهر طرح آشیان کز غیرت نامحرمان خـاری به‌گلشن می کشم از رخنه دیـوارها

۱ــ مطلع و دو بیت دیگر:
با اینهمه بی‌طاقتی درعشق کـردم کارها وین طالع بیکاره را خـود آزمـودم بـارهـا ←

حیف است غافل بگذری ای برق بی‌پروا، زمن — با صد مشقت جمع شد در آشیانم خارها

(عاشق اصفهانی)

* *

در هر چمن که مرغ دلم آشیانه ساخت — چرخش بباد داد و خزان را بهانه ساخت

(حیران یزدی)

* *

بِفصل گُل ستم باغبان نِگر که بُرید — همان درخت که برشاخش آشیانهٔ ماست

(لاادری)

* *

[1]خوش آنکه آشیانهٔ مرغ اسیر بود — برشاخ گلبن این خس و خاری که مانده است

(عاشق اصفهانی)

* *

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

(حافظ)

* *

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا به‌آشیان وفا می‌فرستمت

(حافظ)

* *

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

(حافظ)

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر — آشیان در شکن طرّهٔ شمشاد نکرد

(حافظ)

* *

۱ – چند بیت دیگر غزل:

از پا فتاده‌ایم و عجب اینکه روزگار — بر دوش ما گذاشته باری که مانده است
گاه از خیال او دل خود شاد میکنم — اینست با وی‌ام سرو کاری که مانده است
آهسته ای صبا که کف خاك عاشق است — در کوی دوست مشت غباری که مانده است

→

آوخ که بهر درد ما هرگز نمی‌یابی دوا — اینجا طبیبان فارغند از زحمت بیمارها
«عاشق» بود در راه او گمگستگی‌ها شرط ره — از راه دور افتاده‌اند این کاروان سالارها

به‌رغم زاغ سیه، شاهباز زرین‌بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
(حافظ)

**

ز آشیانی که درین باغ نهادم شادم — کانهم از باد خزان زیروزبر خواهد شد
(عاشق اصفهانی)

**

آمد بهار و رفت و من از کنج آشیان — وقتی برآمدم که گلی در چمن نماند
(عاشق اصفهانی)

**

آمد خزان و خرمن گل را به‌باد داد — دیگر برای مرغ چمن آشیان نماند
جز یک دو مشت خار و خس آشیانه‌ای — چیزی برای بلبل بی‌خانمان نماند
(احمد گلچین معانی- معاصر)

**

گلش مبوی که بوی وفا نمیآید — ز گلبنی که بر آن مرغی آشیان نکند
(شاهپور طهرانی- معاصر صفویه)

**

مُشت خَسی که باد صبا میکشد بدوش — سامان آشیانهٔ صد عَندلیب بود
(سحاب اصفهانی)

**

آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باك — فکر ویران شدن خانهٔ صیاد کنید
(ملک‌الشعرا بهار- معاصر)

**

چگونه بازکنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
(حافظ)

**

کجاست خانهٔ صیاد و گوشهٔ قفسی — کز آشیانه ملول ای هم‌آشیان شده‌ام
(نظیر گلپایگانی)

**

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دورنگ — درین چمن بچه امّید آشیان بندم
(مخفی از نسوان)[1]

۱- مخفی شاعره‌ای شیرین زبان که در انتخاب مضامین و بدیهه‌گوئی نادرهٔ عصر خود بوده است. بنا بگفته‌ای از اهل ایروان و ←

[1]نظاره گُل وگشت چمن بمرغ چمن خوش — که مــن بدام فتـادم چو ز آشیانه پریدم

(صباحی بیگدلی)

**

بِکشت هستیــم ای برق نیستی بگــذر — کز ایـن دو مشت خس و خار آشیان سیرم

(گلچین-معاصر)

**

هروقت ز آشیــانـهٔ خود یــاد میکنــم — نفــرین بخـــانوادهٔ صیّـــاد میکنــم

(عارف قزوینی)

**

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان — از قفس تــن ملول، سیر شده از جهــان

(منسوب به حافظ)

**

سیمــــرغ وهـم را نبــود قوّت عــروج — آنجــا کــه باز همت او سازد آشیـــان

(حافظ)

**

[2]شهبــاز همتــم چو به‌پــرواز بــرشود — نسریــن چــرخ را بربــاید ز آشیـــان

(ابن یمین)

**

۱– مطلع و بقیه غزل اینست:

مکش بخون پروبالم که من هرآنچه پریدم — بغیــرگـــوشهٔ بـــامت نشیمنی نگزیـــدم
هزار دانه فشاندند و رامشان نشدم من — هزار سنگ زدی بــر پــری و من نپریـدم
ندیـدم آنکه تــوانم بـدوگریختن از تـو — کـه بـود دام تـوگسترده هرطرف که دویدم
سزد کـه گر نفروشم غم تـرا بـدو عــالم — کـه نقد عمر زکف داده و غم تـو خریـدم

۲– دو بیت دیگر:

خیز ای لب تـو مایـه ده عمر جاودان — در جام لالـه‌فام فکن آب ارغـوان
تـا بـرکـشند نغمهٔ عشاق و ایـن غــزل — خـوانند روز بــار بـه‌بــزم خـدایگان

→
بعقیدهٔ بعضی دیگر ایرانی زائیدهٔ هندوستان میباشد. گویند دیوانش ۱۵ هزار بیت بوده ولی در دست نیست. شرح حالش مجملا در جلد سوم خیرات حسان ذکر شده و از این‌رو تخلص مخفی نموده که حالش باندازهٔ مقالش معلوم نباشد این چند بیت از اوست:

درسخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل — هر که دارد میل دیدن درسخن بیند مرا
بلبل ازگل بگذرد چون در چمن بیند مرا — بت‌پرستی کـی کندگر بـرهمن بیند مرا
بیگانـه‌وار مــی‌گـذری از دیــار چشم — ای نور دیـده حب وطن در دل تو نیـست
برو طواف دلی کن که کعبهٔ مخفی است — که‌آن خلیل بنا کرد این خدا خود ساخت

من آن مرغم که باشد آشیانم سایهٔ برگی   تواند جنبش بادی مرا بی‌خانمان کـردن

(میرزا نظام شیرازی)

**

فلک تا چند مرغـان دگـر را آشیان بندی   بشاخ گـل مرا هم‌رشته‌ای آخر ز پا وا کن

(یغمای جندقی)

**

گلبن چهل‌ویکم

صبر عاشق

مشتاقی و صبوری از حَدّ گذشت یــارا　　　گر تو شکیب داری طاقت نمانده ما را

(سعدی)

**

تلخ است بی‌تــو صبر دل غــم فــزوده را　　　نتــوان چشیــد داروی نــاآزمــوده را

(شاهی سبزواری)

**

جــوش زد خــون دل و سرنگشودم گله را　　　من و ایــن صبــر بنــازم جگر حوصله را

(مجیبی بهبهانی)

**

آب را قــول تو بــا آتش اگــر جمع کند[1]　　　نتوانـد کـه کنـد عشق و شکیبائــی را

۱- این غزل را عده‌ای از شعرا استقبال نموده‌اند که بترتیب در ذیل صفحات نگاشته میگردد: مطلع و بقیه غزل سعدی اینست.

لاابالی چه کند دفتر دانــائــی را　　　طــاقت وعظ نبــاشد سر سودائــی را
دیده را فــایده آنست کـه دلبر بیند　　　ور نبیند چه بــود فــایده بینائــی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست　　　یا غم دوست خــورد یــا غم رسوائــی را
[redacted] دانند کـه من سبزهٔ خط دارم دوست　　　نـه چـو دیگر حیوان سبزهٔ صحرائــی را
سرو بگذار کـه قـدی و قیامـی دارد　　　گــو ببین آمــدن و رفتن و رعنائــی را
گر برانی نرود ور بــرود بــاز آیــد　　　نــاگزیر است مگس دکـهٔ حلوائــی را
بر حدیث من و حسن تــو نیفزایـد کس　　　حد همین است سخندانــی و زیبائــی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت　　　یــا مگر روز نبــاشد شب تنهائــی را

**

←

من همانروز دل و صبر بیغما دادم — که مقیّد شدم آن دلبر یغمائی را

(سعدی)

**

گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم — هرروز عشق بیشتر و صبر کمتر است

(سعدی)

**

گرچه جورش بیحساب است و جفایش بیشمار — صبر عاشق از جفا و جور او افزونتر است

(بانو شمسی حائری ـ معاصر)

**

بی‌روی تو گر صبر ندارم عجبی نیست — دارم عجب از آنکه تو را دید و صبوراست

(همای شیرازی)

**

بی‌تو صدجا دلم از داغ شکایت ریش است — اینقدر هست که صبرم زشکایت بیش است

(ولی دشت بیاضی)

→

سوختم زآتش می دفتر دانائی را — ساختم پیشهٔ خود شیوهٔ رسوائی را
برکنم دیده اگر غیر تونی را بینم — کز دوبینی نبود فایده بینائی را
سرکوی تو مرا از دو جهان بس که مگس — بدو عالم ندهد دکهٔ حلوائی را
آن جوان کرد جوانم زلب جان‌پرور — که به‌پیری نکشم حسرت برنائی را
از بر خویش مرانم که نراند هرگز — گلشن آرای زگلزار تماشائی را
گشته‌ام بسکه ز بی‌مهری یاران دلتنگ — می کشم آرزوی گوشهٔ تنهائی را
آمد و ز آمدنش یافت شکیبائی دل — رفت یکباره ز دل برد شکیبائی را
بندهٔ همت آن صاحب فضل و هنرم — کز ازل پیشهٔ خود ساخته دانائی را
همچو زرآتش سودای تو در بوتهٔ غم — میگدازد دل و جان «زرگر» سودائی را

(زرگر اصفهانی)

**

تا ننویسند همی دفتر دانائی را — نتوان پای زدن عالم رسوائی را
سرنوشت ازلی بود که داغ غم عشق — جای دادند بدل لالهٔ صحرائی را
آنکه سر باخت بصحرای هوس میداند — که چه سوداست بسر این سر سودائی را
برو ازگوشه‌نشینان خرابات بپرس — لذت خلوت و خاموشی و تنهائی را
نیست جائی که نه آنجاست ولیکن جویند — در دل خویشتن آن دلبر هرجائی را
برو ای عاقل و از دیدهٔ مجنون بنگر — تا بینی همه‌سو جلوهٔ لیلائی را
یافتم عاقبت این نکته کزو یافته‌اند — دلفریبان همه سرمایهٔ زیبائی را
«وحدت» از خاك در میکدهٔ وحدت ساخت — سرمهٔ روشنی دیدهٔ بینائی را

(وحدت متولی ۱۳۱۱ هجری)

**

←

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است — ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

(سعدی)

* *

از تو نه‌امید وصل بی‌تو نه امکان صبر — عاشق دلباخته از دو طرف در بلاست

(محمود قاجار تخلص محمود)

* *

آنچه بر من کارها را سخت میسازد مدام — بی‌ثباتیهای صبر سُست بنیاد من است

(محتشم کاشی)

* *

خیال روی تو بیخ امید بنشانده است — بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است

(سعدی)

* *

تا نه تصوّر کنی که بی‌تو صبورم — گر نفسی میزنم ز بساز پسینست

(سعدی)

* *

خلق گویند دل از صبر بجا آور باز — ای دل از صبر نشانی ده اگر جائی هست

(امیر خسرو دهلوی)

* *

سر بستان چو دهد جلوهٔ یغمائی را — اول از سرو کشد جامهٔ رعنائی را
پای شمعم شده از خار رهت پوشیده — چاره به زین نتوان کرد تهی‌پائی را
زآن شب و روز گریزم ز مه و مهر که کرد — سایه‌ام تلخ بمن عشرت تنهائی را
ما زگیرائی مژگان تو پابرجائیم — ورنه اول نگهت برده توانائی را
فکر جمعیت ازو دور که خوش میسازد — فکر زلف تو دماغ من سودائی را
خاك پای تو قدم گر نگذارد بمیان — که بهم صلح دهد دیده و بینائی را
لحظه‌ای خستهٔ مژگان و دمی بستهٔ زلف — خوش رها کرده «کلیم» این دل هرجائی را

(کلیم کاشانی)

* *

پیش من نام مبر باغی و صحرائی را — که ازین پس نکنم بی‌تو تماشائی را
خرقه درخانهٔ خمار بمی مفروشید — که بجامی نخرد جامهٔ تقوائی را
دست واپوش کزین دست نه دل ماند و نه دین — عاشقی سوخته و عارف رسوائی را
از جمال تو دگر صبر مرا آنی نیست — کس برآتش نشنیده است شکیبائی را

(خائف)

* *

نه صبر و نه قرار و نه امید وصل یار — چون من کسی بکام دل روزگار نیست

(عزتی شیرازی)

* *

از آبگینهٔ حوصلهٔ ما تُنُک‌تر است — صبر از دلی طلب که در آن منزل تو نیست

(نظیری نیشابوری)

* *

بی‌روی تو صبر از دل دیوانه برون رفت — صبری که نبود امشب از این خانه برون رفت

(لسانی شیرازی)

* *

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد — صبر و آرام تواند به‌من مسکین داد

(حافظ)

فزودم صبر تا کمتر جفا بینم چه دانستم — که مِحنت بیش دارد هر که طاعت بیشتر دارد

(سلک قمی)

داد حسنت بتو تعلیم خودآرائی را — زیب اندام تو کرد اینهمه زیبائی را

قدرت عشق تو بگرفت بسر نیزهٔ حسن — طرفة‌العین ز من قوهٔ بینائی را

هم مگر فتنهٔ چشم تو بخواباند باز — در تماشای تو آشوب تماشائی را

ای بت شرق بنه پا باروپا تا پای — بزمین خشکد بت‌های اروپائی را

کرده سودای سر زلف تو دیوانه‌ترم — چه نهی سربسر این آدم سودائی را

نقد اندوخته در عشق شکیبائی بود — کرد تاراج غم عشق شکیبائی را

دل بدریا زده سر راه بیابان بگرفت — سر صحرائی من بین دل دریائی را

بی‌کسی خضر ره عالم وحدت شد و هیچ — کس نیابد به از این عالم تنهائی را

اغلبم جا بسر کوچهٔ بی‌سامانی است — با چنین جا چه خورم غصهٔ بی‌جائی را

منحصر شد همهٔ دارو ندارم بجنون — در چه ره خرج کنم این همه دارائی را

حسّ من دشمن جان گشت و نمیدانستم — که به‌من دشمنی است اینهمه دانائی را

(عارف قزوینی)

*

ای همه زیب ز رخسار تو زیبائی را — وی همه جلوه ز بالای تو رعنائی را

بشکند قلب دوصد دل بیکی چشم زدن — چون نماید سپه ساز صف‌آرائی را

منعم از روی نکویان چه کنی ای ناصح — داد بهر چه خدا قوت بینائی را

ناتوانیم ز بار غم عشقت، رحمی — که همه صرف تو کردیم توانائی را

بست آنروز به پیمانه دل ما پیمان — که قضا طرح زد این گنبد مینائی را

دربدر چند دوم سلسله گیسوئی کو — تا بزنجیر کند این دل هرجائی را

«دولت» از سود جهان رشتهٔ امید گسست — بست تا در سر زلفت دل سودائی را

(دولت شاه سمرقندی)

*

مرا بصبر و شکیب آن صنم اشارت کـرد   خبر نداشت که خود هرچه بود غارت کرد

(مینو شیرازی)

**

بی‌تـو گفتـم که صبـر پیشه کنـم   گفتـم امّـا نمی‌توانـم کـرد

(جامی)

**

غصه‌ام می کشد ای دل سخن صبر مگوی   وه چرا گوئی از آن کار که نتوانـی کـرد

(امیرخسرو دهلوی)

**

نه بخانـه دل قـرارو نـه بکوی یار گیرد   چکنم مگر بمیـرم که دلـم قرار گیـرد

(قسمی افشار)

**

کسی که روی تو دیده است حال من داند   که هر که دل بتو پرداخت صبـر نتواند

(سعدی)

**

جدا زکوی تو مُردم خلاف آن یـاران   که در جدائـی هم صبـر میتـوانستنـد

(آذر بیگدلی)

با که گویم غم آن دلبر هرجائی را   وزکه جویم دل آشفتهٔ سودائی را

عاشق از طعن و ملامت چه ملالت یابد   زآنکه خود خواسته بدنامی و رسوائی را

خواهی ار نکته‌شناس سبق عشق شوی   بایدت شست ورق دفتر دانائی را

ای بسا زشت که در دیدهٔ عاشق زیباست   عشق فرقی نکند زشتی و زیبائی را

خوشتر از روز وصال و شب قدر است الحق   گر کسی قدر شناسد شب تنهائی را

عشق ناکامی و درد است و بلا ورنه دلا   دوست دارد همه کس عیش و تن‌آسانی را

یا مگس را بگذارید بکام دل خویش   یا ببندید در دکهٔ حلوائی را

«سرخوش» از بادهٔ معنی نچشی تا نتهی   از سر این عادت خودبینی و خودرائی را

(سرخوش تفرشی)

**

گر بدین‌گونه کند پیشه خودآرائی را   خیره سازد بخدا چشم تماشائی را

ترسم از آن لب نوشین که خدا ناکرده   رونق تازه دهد دین مسیحائی را

حلقهٔ زلف‌کـر این است بجا نگذارد   سبحهٔ شیخی و زنار کلیسائی را

سبز خطی بـود ار در نظرم ای طوطی   بتو تعلیم کنم طرز شکرخائی را

ناتوانان جگرسوخته را رحمی کن   شکر اوقات جوانی و تماشائی را

دیگر از عقل و هنر هیچ نگوئی «آزاد»   گر بدانی بهنر عالم شیدائی را

(آزاد کابلی «افغانی»)

**

چاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی ستم از یار ضروریست ولیکن تا چند
(سلمان ساوجی)

* *

صبر طلب می‌کنند از دل عاشق همچو خراجی که بر خراب نویسند
(امیرخسرو دهلوی)

* *

صبر هم سودی ندارد کآب چشم درد پنهان آشکارا می‌کنند
(سعدی)

* *

آنچه در جان و دلم صبر و قرارش خوانند برده از یک‌نظر آن شوخ که یارش خوانند
(عاسی اصفهانی)

* *

صبر داریم که این تُهمت عشق از سر غیر همچو خون بِحل از گردن قاتل برود
(نظیری نیشابوری)

* *

آنکه داده است بتو اینهمه زیبائی را کاش می‌داد بما صبر و شکیبائی را
هر کجا میروی آیم ز پیت سایه صفت بربودی زکفم این دل شیدائی را
آن‌که در دایرهٔ عشق مرا رنجه کند بر خود آسان کند اندیشهٔ رسوائی را
صنما بهر گرفتاری دل‌های حزین دارد آن طرهٔ تو شیوهٔ یکتائی را
ترسم آخر بسر کوی تو بر باد دهم من دیوانه ز عشقت سر سودائی را
ای بسا اشک فشاندم ز فراقت شب و روز قیمتی نیست صدف مردم دریائی را
اشک رخساره‌ام این دفتر دانش را شست چه کند عاشق تو دانش و دانائی را
دیده را دیدن تو بود ضرورت ورنه نبود هیچ جز این فایده بینائی را
«طاهری» صید گرفتار تو صیاد بود تاب دیگر مده آن زلف چلیپائی را
(سید اسمعیل‌خان طاهری ـ معاصر)

■ ■

نکند دل ز لبت ترک شکرخائی را کی مگس ترک کند دکهٔ حلوائی را
چون بیاقوت تو ریحان خطت را دیدم خط کشیدم همهٔ دفتر دانائی را
تو بیک سلسله بس مسلم و ترسا بستی تا برخ ریخته‌ای زلف چلیپائی را
قد او سرو و رخش گل بود و مو سنبل باغبان گو که ببیند چمن‌آرائی را
باز دیوانه شدم سلسله موئی آرید تا که زنجیر کنم این دل هرجائی را
گر دهندم همهٔ ملک دوعالم بعوض باز سودا نکنم این دل سودائی را
گر شبی نقل و می باشد و تنها من و دوست بدو عالم ندهم لذت تنهائی را
«شمس» مفتون‌مهی گشته که خورشید و فلک هم ندارد چو رخش جلوه و زیبائی را
(اسدالله ایزدگشسب شمس گردآورندهٔ نامهٔ سخنوران ـ معاصر)

«قسمی» این صبر وشکیبی که بدان می‌نازی   بنمایم بتو چون او دوسه منزل برود

(قسمی افشار)

* *

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد   آری دهد و لیک بعمر دگر دهد
ما عمر خویش را بصبوری گذاشتیم   عمری دگر بباید تا صبر بَر دهد

(دقیقی سمرقندی)

* *

تو هیچ غم مخور از اضطرابم ای همدم   خدا که درد بما داد صبر هم بدهد

(نوری اصفهانی)

* *

به‌محشر وعدهٔ دیدار اگر دادی نمی‌رنجم   وصال چون توئی را صبر این مقدار میباید

(شفائی اصفهانی)

* *

آتش بجانم افکند شوق لقای دلدار[1]   از دست رفت صبرم ای ناقه پای بردار

(شیخ بهائی عاملی)

* *

۱ـ چند بیت دیگر از غزل اینست:

ای ساربان خدا را پیوسته متصل ساز   ایوار را بشبگیر شبگیر را بایوار
هر سنگ و خار این راه سنجاب دان و قاقم   راه زیارت است این نه راه‌گشت بازار
ما عاشقان مستیم سر را ز پا ندانیم   این نکته را بگوئید بر مردمان هشیار
با زائران محرم شرطست آنکه باشد   غسل زیارت ما از اشک چشم خونبار
در راه عشق اگر پا بر جای پا نهادیم   بر ما مگیر نکته ما را ز دست مگذار
در فال ما نیاید جز عاشقی و مستی   درکار ما «بهائی» کرد استخاره صدبار

→

منع نظاره روا نیست تماشائی را   ورنه فرقی نبود زشتی و زیبائی را
یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است   که بخود ره ندهد عاشق هرجائی را
وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت   تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را
ساقی امشب می از اندازه برون میدهدم   تا بشوییم بقدح دفتر دانائی را
نیکنامان در دوست پناهت ندهند   تا بخود ره ندهی شنعت رسوائی را
خواجه زین در بسلامت سر خود گیرد کاش   که ز سر می‌ننهد عادت خودرائی را
دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب   عاقلان ننگ شناسند تن‌آسائی را
بگذارید که تا سر نهم اندر ره دوست   یا بگیرید ز من این سر سودائی را
دلم از سینه به‌تنگ‌است که در خانه «نشاط»   نتوان داشت نگه مردم صحرائی را

(معتمدالدوله نشاط)

←

ای صبر پای‌دار که پیمان شکست یار	کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
(سعدی)

**

با غم ایوب نیست رنج مرا نسبتی	صبرم ازو کمتر است دردم از او بیشتر
(هلالی جغتائی)

**

مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید	مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل
(اهلی شیرازی)

**

چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم	بی‌تو صبرم چو همین بود چرا میرفتم
(ولی دشت بیاضی)

عشق تا زد بدلم آتش رسوائی را	برگزیدم ز جهان گوشهٔ تنهائی را
قصد من بهر نگاهی ز مروت دور است	کس گنهکار نکرده است تماشائی را
بوالهوس لاف محبت زدن و خواهش جان	وای گر عشق نمیداشت شناسائی را
بر نیاید بمراد دل من یک نفسم	تا خرد داد بمن منصب دانائی را
بهر دیدار تو آئینه کند صیقل دل	تا ز حسن تو کند تازه خودآرائی را
همچو یعقوب نظر بی‌تو ز عالم بستم	چه کنم دور ز دیدار تو بینائی را
«مخفیا» عمر عزیزت چو بخودرائی رفت	ترک کن ترک تو این شیوهٔ خودرائی را
(مخفی از نسوان)

**

تا یکی خورد باید غم دانائی را	تا یکی پیه توان کرد شکیبائی را
نزد ارباب بصر لاف ز بینائی زن	پیش اعمی چه کنی دعوی بینائی را
ملک اسکندر و دارائی دارا چون شد	باش درویش و مکش زحمت دارائی را
جز بزنجیر سر زلف تو گشتن پابست	چاره نبود دل دیوانهٔ شیدائی را
هر که سودای تو دارد سر و سامان چه کند	سر و سامان نبود عاشق سودائی را
پیش ناحق ز حقیقت چه زنی دم هندار	چون بدریا فکنی وحشی صحرائی را
یوسفان دست ندانند و ترنج از حسنت	کردی افسانه عجب عشق زلیخائی را
خوش بگلزار درآ تا گل و سرو آموزند	از قد و خط تو رعنائی و زیبائی را
نرگس از چشم تو مسکین شد و بیچاره بماند	تا فراموش کند شیوهٔ شهلائی را
صوفی صافیم و ساده دل وساده پرست	که پسندید چو من عالم رسوائی را
خشک و بی‌مغز جوانی که به پیری برسید	چه بود نی نکند خدمت اگر نائی را
هر کجا روی کنی قبله بود ابروی یار	همه‌جا یافت توان آن بت هرجائی را
بگدائی نرسی تا نسوی بندهٔ خلق	ای پسر جمع کن اسباب خودآرائی را
نیست یک تن که ز تنهائی من دم بزند	تا بدانند پس از این لذت تنهائی را
تا که یکتا نسوی ظاهر و باطن نزنی	همچو «حاجت» بفلک نوبت یکتائی را
(حاجت شیرازی)

مجـال صبـر تنگ آمـد بیک بـار حـدیث عشق بـر صحـرا فکنـدم

(سعدی)

* *

نی ز سیریها بود دوری از این خاک دَرم صبـر را می‌آزمایم، شوق را می‌پرورم

(قاسمی اردستانی)

* *

میـروم یک‌چنـد روزی صبر پیدا میکنم یا زیـادش میروم یا در دلش جا میکنم

(ضمیری اصفهانی)

* *

من از تو صبر نـدارم کـه بی‌تو بنشینـم کسی دگر نتوانم کـه برتو بگـزینـم

(سعدی)

* *

ای آفت یک جهـان دل و جـان شد از تـو بنـای صبـر ویـران

(آشفتهٔ ایروانی)

* *

نه‌صبر بی‌تـو از این بیشتر تـوان کـردن نـه‌غیر صبر عـلاج دگـر تـوان کـردن

(غضنفر قمی)

* *

ای دل از درد تو بی‌تابی و من بیطاقـت چاره صبر است که آنهم نه‌تو داری و نه‌من

(شجاع کاشی)

* *

برد سودای تـو صبـر از دل سودائی من گشت بی‌صبری مـن مـوجب رسوائی من

(کاملی اردباری)

* *

از صبـر عـاشق خـوشتـر نباشد صبر از خدا خواه، صبـر از خـداخـواه

(منسوب به حافظ)

* *

ما مانده‌ایم و جانی از دست غم نمانـده از عمر بیش رفته و زصبر کـم نمـانـده

(اثیرالدین اخسیکتی)

* *

گویند شکیبا باش کاین چارهٔ هجـرانست دوری زتو ای گلرخ و آنگاه شکیبائـی؟
(دارا)

**

بهجرانش صبوری یا بـه‌بیدادش شکیبائی قراری میدهم درکارخود امروز و فردائی
(طایری شیرازی)

**

ای صبـر بـارک‌الله رحمت بیاری تـــو ما را بـدست هجران بگذاشتی و رفتـی
(فرخ)

**

میرسدم بگوش جان نـالهٔ کـوس رحلتی یار وداع میکند، صبر و شکیب همتـی
(تقی کمره‌ای)

**

صبوری از ستم رشک غیـــر نتـوانـــم از این چـو درگذری حاضرم بهـر ستمی
(طایر شیرازی)

**

گلبن چهل‌ودوم

عقل و عشق

بختم جوان و عقلم پیراست، لیک عشقش آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

(جامی)

* *

عشق پیری است که ساغر زده‌ایم از کف او عقل طفلی است که دانا شده در مکتب ما

(فروهی بسطامی)

* *

در ره عقل است پستی و بلندیها بسی در ره عشق آ که فارغ گردی از بالا و شیب

(وحدت هندوستانی)

* *

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست

(سعدی)

* *

بعالم هر دلی کاو هوشمند است بزنجیر جنون عشق بند است

(شیخ بهائی)

* *

بگو بعقل منه پا در آستانهٔ عشق که عشق در صف دیوانگان سپهدار است

(عارف قزوینی)

* *

عقل پرسید که دشوارتر از مردن چیست عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است

(فروهی بسطامی)

پند ناصح بمن از عشق بتان دشنام است　　عقل در منطقهٔ عشق خیالی خام است
(عارف قزوینی)

* *

هر که مفتون توشد کی پی نام و ننگ است　　هر که مجنون توشد کی پی عقل و دین است
(نغمه خراسانی)

* *

مایهٔ پرهیز کار قوّت صبر است و عقل　　عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
(سعدی)

* *

بجز جنون نبرد ره بسوی کعبهٔ عشق　　که بار عقل در این راه برگِل افتاده است
(عارف قزوینی)

* *

از عقل نبرده است کسی راه بمقصود　　صد شکر که ما را بکف عشق زمامست
(صغیر اصفهانی)

* *

[1] قدم بکوچهٔ دیوانگی بزن چندی　　که عقل برسر بازار عشق حیرانست
(فروغی بسطامی)

* *

نُقطهٔ عشق بود مرکز پرگار وجود　　آنچه بیرون بود از دایرهٔ عقل اینست
(طراز یزدی)

* *

[2] بازی عشق است کاینجا عاقلان درششدرند　　عقل کی منصوبهٔ این نرد میداند که چیست
(وحشی بافقی)

* *

۱ـ مطلع و دو بیت دیگر از غزل اینست:

پیام باد بهار از وصال جانانست　　بیار باده که هنگام مستی جان است
وجود آدمی از عشق میرسد بکمال　　گر این کمال نیابی کمال نقصان است
پسند خاطر مشکل پسند جانان نیست　　وگرنه جان گرانمایه دادن آسانست

۲ـ مطلع و بقیهٔ غزل:

قدر اهل درد، صاحب درد میداند که چیست　　مرد صاحب درد، درد مرد میداند که چیست
هر زمان درمجمعی گردی، چه دانی حال ما　　حال تنهاگرد، تنهاگرد میداند که چیست
رنج آنهائی که تخم آرزوئی کشته‌اند　　آنکه نخل حسرتی پرورد میداند که چیست

←

بحکم عقل عمل درطریق عشق مکـــن ‌‌ ‌‌ که راه دورکند رهبری که دانا نیست

(نظیری نیشابوری)

**

مـــاجـــرای عقـــل پـــرسیدم زعشق ‌‌ ‌‌ گفت معزولست و فـــرمـــانیش نیست

(سعدی)

**

بخـواب زلف تـو دیـدم ببند عشق شدم ‌‌ ‌‌ برغم عقل که آن خواب را پریشان گفت

(میرزا کوچک وصال شیرازی)

**

جناب عشق را درگه بسی بالاتر ازعقل است ‌‌ ‌‌ کسی آن آستان بوسد که جان درآستین دارد

(حافظ)

**

سودای عشق پختن عقلـم نمـی‌پسنـدد ‌‌ ‌‌ فـرمـان عقل بـردن عشقم نمیگـذارد

(سعدی)

**

پندم از عشق مـده گـر شده‌ام دیوانـــه ‌‌ ‌‌ کرد دیوانه مراآنکه تو را عاقل کرد

(غالب طهرانی)

**

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست ‌‌ ‌‌ با قضای آسمانی برنیاید جَهد مـــرد

(سعدی)

**

نفوذ قـــدرت سرشار عشق را نـــازم[1] ‌‌ ‌‌ بـه‌یک اشاره زعقـــل اختیار میگیـــرد

(مفلوک ـ کمالوند)

۱ ـ بقیهٔ غزل اینست:

خیـال یـار چـو در دل قـرار میگیرد ‌‌ ‌‌ بحیرتم ز چـــه از دل قـرار میگیرد
خلاف وعده کند یار و غافل از اینست ‌‌ ‌‌ که دوست کام خود از انتظار میگیرد
دگر بچشمهٔ حیوان چه حاجتست آنرا ‌‌ ‌‌ که بوسه از لب لعل نـگـار میگیرد
غلام همت آن رنـد بـی‌سروپـایم ‌‌ ‌‌ کـــه نشئهٔ ابـدی از خمار میگیرد
مرو ز خانه در این روزها برون «مفلوک» ‌‌ ‌‌ که هرکه دیدت فوری بکار میگیرد

→

آتش سردی کـــه بگدازد درون سنگ را ‌‌ ‌‌ هرکـــه را بوده‌ست آه سرد میداند که چیست
قطره‌ای از بادهٔ عشق است صد دریـای زهـر ‌‌ ‌‌ هرکه یک پیمانه زین می خورد میداند که چیست
«وحشی» آنکس را که خونی چند رفت از راه چشم ‌‌ ‌‌ علت آثـار روی زرد میـدانـــد کـــه چیست

برو ای عقل ومگو عشق چنان کرد و چنین پادشاه است و بر او چون و چرائی نرسد[1]
(شاه‌نعمت‌الله کرمانی)

**

به راه عشق عقل ارگشت سرگردان عجب نبود که هر کس بود داناتر در اینره زودتر گم شد
(آگه شیرازی)

**

ای عقل همانا که نداری خبر از عشق بگریز که او دشمن فرزانگی آمد
(وحشی بافقی)

**

عقل را پیرایه‌ای دلکش زحکمت بسته‌اند عشق را دیباچه‌ای رنگین زعرفان کرده‌اند
(محمود منشی کاشانی-معاصر)

**

عقل روا می‌نداشت گُفتن اسرار عشق قوت بازوی عشق بیخ صبوری بکند
(سعدی)

**

عشق بی جلوهٔ معشوق میسّر نشود عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند
(جامی)

**

بسا هوشمندان که در کوی عشق چو من عاقل آیند و شیدا روند
(سعدی)

**

نبودی حاصل عقل از جنون، کش چرا دیوانه هرجا عاقلی بود
(مجمر اصفهانی)

**

عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن هیچ عیّار نباشد که بزندان نرود
(سعدی)

**

۱- مطلع و بیتی دیگر اینست:
دولت عشق بهر بی‌سروپائی نرسد پادشاهی دوعالم بگدائی نرسد
نرسد در حرم کعبهٔ وصل محبوب هر محبی که بدو رنج و بلائی نرسد

هوش خردمند را عشق بتاراج برد — من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

(سعدی)

**

خیمه زد پادشه عشق بخلوتگه دل — عقل بیچاره چو درویش برون میاید

(عارف قزوینی)

**

نقدی از عشق جوی، نی از عقل — تا که خالص شوی چو زر عیار

(منسوب به‌حافظ)

**

عقل در هرمشکلی آید به‌امدادم، ولی — رخ کند پنهان زمن چون عشق گردد جلوه‌گر

(بانو شمسی حائری-معاصر)

**

گفتم ای عقل زورمند چرا — بَر گرِفتی زپیش عشق گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد — نکند با پلنگ دندان تیز

(سعدی)

**

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود — من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

(سعدی)

**

عشق آمد و عقل همچو بادی — رفت از بر من هزار فرسنگ

(سعدی)

**

[1]مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید — بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل

(سعدی)

**

۱– مطلع و بقیه غزل اینست:

گرم باز آمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل — گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی کزین شب روز میخواهی — از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید — هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من — گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا — که حال غرقه در دریا نداند خفته در ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید — که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجهٔ قاتل

←

حدیث عقل در ایّام پادشاهی عشق — چنان شده است که فرمان حاکم معزول

(سعدی)

**

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق — جائی دلم برفت که حیران شود عقول

(سعدی)

**

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ — رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

(حافظ)

**

ملامتم نکند هیچکس در این سودا — که عشق می بستاند ز دست عقل زمام

(سعدی)

**

ای عقل کجا ما سر سودای تو داریم — دیوانهٔ عشقیم چه پروای تو داریم

(شامصفی)

**

با عاقلان بگوی که ارباب عشق را — عشق است رهنمون نه که عقل است رهنمای

(لاادری)

**

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست — غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد — معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

(سعدی)

**

عشق همدست به‌تقدیر شد و کارمراساخت — برو ای عقل که کاری تو بتدبیری نکردی

(شهریار-معاصر)

**

آوخ که کنون عقلم خواهد پدری کردن — با آنکه به‌مهدم خواند عشق تو به‌فرزندی

(وصال شیرازی)

→ اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند — شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل

زعقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید — گرت آسودگی باید برو مجنون‌شو ای عاقل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی — اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید — که هرچ از جان فرود آید نشیند لاجرم بر دل

عقل بیچاره است در زندان عشق چون مسلمانی بدست کافری

(سعدی)

* *

به‌تنگ‌آمد دلم‌ازنام‌وازننگ‌ای‌جنون‌شوری نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تنویری

(اسرار سبزواری)

* *

زمام عقل نخواهم بدست عشق سپردن اگر بدست من افتد ز عمر رفته زمامی

(شهریار-معاصر)

* *

[1] قیاس کردم و تدبیر، عقل در ره عشق چو شبنمی است که بربحر میکشد رقمی

(حافظ)

* *

[2] قیاس عقل ره عشق را بدان ماند که مور را بود اندیشهٔ سلیمانی

(آگه شیرازی)

* *

[3] از عقل بهترت سپری باید ای حکیم تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

(سعدی)

* *

اولین گام ارسمند عقل را پی میکنی وادی بی‌منتهای عشق را طی میکنی

(فروغی بسطامی)

۱– مطلع غزل اینست:

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی کجاست پیک صباگو بیا بکن کرمی

۲– بیتی دیگر از غزل اینست:

طریق مهر و وفا پیش‌گیر با همه کس که حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی

۳– مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم تو خفته‌ای که گوش بآه سحر کنی
مقدور من سری است که در پایت افکنم گر زآنکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که رویم از همه عالم بسوی تست زنهار گر تو روی بروی دگر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرط است سعدیا که بمیدان عشق دوست خود را به‌پیش تیر ملامت سپر کنی

گلبن چهل‌وسوم

رشتهٔ محبت

دام دوهـــزار مـــرغ وحشی است　　　این رشته که بـر پـر است مـا را
(مجمر اصفهانی)

* *

چون کنی دورم نگاهی کن که بهر احتیاط　　　رشته می‌بندند بربا مرغ دست‌آموز را
(میلی ترک)

* *

رشته گر باریک باشد در محبت باك نیست　　　جهد کن تا ازکشاکش نگسلانی رشته را
(شافی تکلو)

* *

بگشای پـای مـا کـه کمند وفـای مـا　　　محکمتر است از همه بندی بـه‌پای مـا
(سحاب اصفهانی)

* *

گـــر رشتـــه گسست میتـوان بست　　　لیکـــن گـــرهیش در میـــان است
(امیرخسرو دهلوی)

* *

کمند مهر چنان پاره کن کـه گر روزی　　　شوی زکرده پشیمان بهم توانی بست
(محتشم کاشانی)

* *

[1] سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی — لیک چون پیوند شد خود باز کردن مشکلست

(سعدی)

**

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست — میکشد هرجا که خاطرخواه اوست

(لاادری)

**

[2] آوخ که دوست رشتهٔ الفت گسست و رفت — زنجیر عمر ما، به‌امیدی نبست و رفت

(رشید یاسمی-معاصر)

**

[3] با دوست میسر است پیوند — آنرا که ز خود بریده باشد

(طرب نائینی)

**

از تو ای دوست نگسلم پیوند — گر به‌تیغم برند بند از بند

(هاتف اصفهانی)

**

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را — که مدتی ببریدند و باز پیوستند

(سعدی)

۱– مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست — هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست
یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بر دل است — بامدادان روی او دیدن صباحی مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان — چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است
پیش از این من دعوی پرهیزکاری کردمی — باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است
زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتل است — چون ز دست دوست میگیری شفای عاجل است
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست — دوستان معذور داریدم که پایم درگل است
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان — ترک جان نتوان گرفتن تا تو گوئی عاقل است
آنکه میگوید نظر بر منظر خوبان مکن — او خود اینصورت همی بیند زمعنی غافل است
ساربان آهسته ران کارام جان در محمل است — اشتران را بار بر پشتست و ما را بر دل است
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست — همچنانش در میان جان شیرین منزل است

۲– بیتی دیگر و مقطع غزل:

آن شیشهٔ امید که دل بود نام او — سنگین دلی ربود و فکندش ز دست و رفت
گفتم روا مدار که نالد ز غم «رشید» — گفتا بنال، ناله ترا بهتر است و رفت

۳– سه بیت دیگر از غزل:

سرمستی جاودان کسی راست — کان لعل لبان مکیده باشد
بیزار ز هرچه شادی آمد — گر شهد غمت چشیده باشد
آن راست «طرب» که زیر تیغش — افتاده، بخون طپیده باشد

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مِهرت که ز دستم — شد رها عاقبت از بسکه توبگسستی و بستم

(مجنون اصفهانی)

**

نمانده هیچ دگر عقده‌ای ز تار مُحبت — زکینه بسکه تو نامهربان گسستی و بستم

(جهانشاه قاجار)

**

ترا کمند ز پرواز ما بلندتر آمد — که باز رشته بدست تو بود هرچه پریدم

(مجمر اصفهانی)

**

من رشتهٔ محبت تو پاره میکنم — شاید گره خورد بتو نزدیک‌تر شوم

(ذوقی اردستانی)

**

[1]به‌فسونی که کند غیر، مَکن رشتهٔ مهر — آنچنان پاره که دیگر نتوان بست بهم

(همای مروزی)

**

باریکتر از موی بود رشتهٔ امید — بسیار مپیچید که تا نگسلد از هم

(ظفرخان)

**

آنچه نه پیوند یار بود بریدیم — وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم

(سعدی)

**

باور مکن که من دست از دامنت بدارم — شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان

(سعدی)

**

[2]گفتی که عهد مهر کنم با تو و هنوز — پیمان نبسته رشتهٔ الفت گسسته‌ای

(حقیقت بخارائی)

**

۱ــ مطلع غزل: دل ما با سر زلف تو چو پیوست بهم — ای بسا کس که ز افسوس زند دست بهم

۲ــ مطلع و بیتی دیگر: جانم به‌تیغ ابروی پیوسته خسته‌ای — تا کی کمر به‌قتل من خسته بسته‌ای

بشکستی‌ام چو دل، حذر از ناله‌ام نما — بازی مگیر، شیشهٔ دل را شکسته‌ای

بپایان شد حدیث دل ز بس گفتیم و نشنیدی　　سر آمد رشتهٔ الفت ز بس بستیم و بگسستی

(اختر گرجی)

* *

ما چه کردیم و چه گفتیم و چه دیدی چه شنیدی　　که ز ما قطع نظر کردی و پیوند بریدی

(فضولی بغدادی)

* *

گلبن چهل‌وچهارم

معلم و مکتب

معلّم از خـــدا و خلـق شرمـــــی　　بیـــاد او مــــده درس جفـــا را
(صحبت لاری)

**

آنـــروز کـــه تعلیم تـــو میکرد معلّم　　بر لـوح تـو ننوشت مگر حـرف وفـا را..؟
(هلالی جغتائی)

**

سنگیـن‌دلیش بیـن کـه بمکتب‌گـه طفلی　　میکرد سیه ز آب دهـن حـرف وفـا را
(محمود میرزا)

**

رنجهای عشق را کــی بلهوس دارد قبـول　　کـی شناسد طفل قـدر سیلی استـاد را
(ظهیر فاریابی)

**

دفتـر عشق همـی خـوانم کـز روز ازل　　بجز ایـن درس نیامـوخته استاد مـرا
(صدیقی نخجوانی-معاصر)

**

معلّما سخن از عشق گـو کـه مـرغ دلم　　طفیـل سورهٔ یـوسف بخـوانـد قـرآن را
(بیدل کرمانشاهی)

معلّم‌سر کند هرلحظه کلک آن‌طفل بدخورا　　بخون غلطد که، مشق سربریدن میدهد اورا
(یغمای جندقی)

معلّم گو مده تعلیم بیداد آن پـری رو را   که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

(جامی)

**

درس ادیب اگـر بـود زمـزمـهٔ محبّتی   جمعه بمکتب آورد طفل گـریـز پـای را

(نظیری نیشابوری)

ما چوطفلیم وجهان مکتب و عشق تو ادیب   هجر و وصل تـو بـود شنبه و آدینهٔ مـا

(والهی قمی)

**

کجا هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جائی   که درس شوخی آموزند طفلان را بمکتبها

(هاتف اصفهانی)

**

معلّم گـوئیا امـروز درس عشق میگویـد   که در فریاد می‌بینیم طفلان را بمکتبهـا

(هلالی جغتائی)

**

مگر درس کتاب هجر میگوید ادیب امروز   که میآیـد صدای گریـهٔ طفلان ز مـکتبهـا

(صحبت لاری)

**

نـه اگر داشت معلّم هـوس کشتن خلقی   بتو این ناز و کرشمه زچه آموخت بمکتب...؟

(جامی)

**

فـرو شوی ای مـعلّـم لـوح بیـداد   که یار این حرف پیش از مکتب آمـوخت

(جامی)

**

چـرا بلوح دلت حـرفـی از وفـا ننـوشت   بمکتب آنکه تو را درس دلبـری آمـوخت

(عشرت فارسی نامش حمدالله)

**

معلّمت همه شوخـی و دلبـری آمـوخت   جفا و نـاز و عتـاب و ستمگری آمـوخت

همه قَبیلهٔ من عـالمـان دین بـودنـد   مـرا معلّم عشق تـو شاعـری آمـوخت

(سعدی)

**

تو بُت چرا بهٔمعلم روی که بتگر چین — بهٔچین زلف تو آید بهٔبتگری آموخت
(سعدی)

خموشی پیشه کن در مکتب عشق — که درس عاشقی بی‌قیل وقال است
(سحاب اصفهانی-معاصر فتحعلیشاه)

**

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را — عشرت امروز بی‌اندیشهٔ فردا خوشست
(صائب تبریزی)

**

از روزگار سیلی بسیار میخورم — گوئی هنوز سیلی استادم آرزوست
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر

**

سیلی ایام خواهد کرد طفلان را ادب — پیشدستی‌های جور سیلی استاد چیست
(ناصح تبریزی)

**

پدر از مهر تو را هیچ باستاد نداد — یا معلّم بتو حرفی ز وفا یاد نداد
(عاشق اصفهانی)

**

تادیب معلّم بکسی ننگ ندارد — سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد
(لاادری)

**

درمش سکّهٔ توفیق نبیند هرگز — هر که رو درگرو سیلی استاد نکرد
(ملازمانی یزدی-معاصر صفویه)

**

من برای خاطر یارم بمکتب میروم — ورنه پندارم که آخوند از منار افتاد ومُرد
(مهدی نیکخشقالی)

**

ستم گویند هر کس از معلّم یاد میگیرد — معلّم آید و زان شوخ تعلیم ستم گیرد
(باباافغانی)

**

معلّم چون به‌تعلیم خط از دستش قلم‌گیرد خط او بیند و تعلیم از آن مشکین رقم گیرد

(باباالغانی)

* *

بشو اوراق اگر همدرس مائی که علم عشق در دفتر نباشد

(لاادری)

* *

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

(حافظ)

* *

هیچکس نیست برم بهتر از آن استادی که بطفلی پسری را ستم آموز کند

(جلال‌الدین میرزاقاجار)

* *

خوشترین درسی که روز اولم آموخت عشق در دبستان محبّت ترك جان و مال بود

(لاادری)

* *

عیبم مکن از عشق که در مکتب ایاّم آموخته بودم به از این گر هنری بود

(عبرت نائینی)

* *

چنان ازشوق طفلی صبح شنبه جانب مکتب روم کان طفل از مکتب شب آدینه میآید

(صحبت لاری)

* *

دولت جان‌پرور است صحبت آموزگار خلوت بی‌مدعی سفرهٔ بی‌انتظار

(سعدی)

* *

روح پدرم شاد که میگفت باستاد فرزند مرا هیچ نیاموز بجز عشق

(لاادری)

* *

تا از معلّم عشق درس جنون نگیری جانت نگردد آگه از درك این مسائل

(سرغوش)

* *

ز طفلی آنچه بمن یاد داد استادم | به‌غیر عشق برفت آنچه بود از یادم

(عارف قزوینی)

**

اوّل ز حرف لوح وجودم خبر نبود | در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

(حافظ)

**

کودك مکتب عشقم بجفا خوش دارم | هرگز اندیشه کی از سیلی استاد کنم

(مشتاق اصفهانی)

**

[1]معلّم‌گو ادب کم کن که‌من ناجنس‌شاگردم | پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

(سعدی)

**

معلّم چون تو شوخی را ندانست | بجز درس وفا تعلیم کردن

(جامی)

**

[2]ای معلم، ز دبستان بجز افسون و فریب | چه هنر این صنم عشوه‌گر آورده برون

(شاطرعباس صبوحی قمی)

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

خراسان از درم بازآ کت از جان آرزومندم | بدیدار تو خشنودم بگفتار تو خرسندم
اگرچه خاطرت با هرکسی پیوندها دارد | مباد آنروز و آنساعت که من جز با تو پیوندم
یکی همتای من جستی زهی بدعهد سنگین دل | مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
اگر خود دولت قارون کسی در پایت اندازد | کجا همتای من یابی که جان درپایت افکندم
بجانت کز میان جان ز جانت دوستر دارم | بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت ز هرسوئی بیاران پراکنده | که من مهر دگر یاران بهرسوئی پراکندم
شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم | درخت دوستی بنشان که بیخ دشمنی کندم
چوپای‌ازجاده‌بیرون شد چه سود از رفتن راهم | چو کارازدست‌بکسوشد چه نفع ازدادن پندم
بزاری دررهت«سعدی» بخاك افتاده میگوید | پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

۲ــ مطلع و بقیهٔ غزل:

آسمان‌گر زگریبان قمر آورده برون | ازگریبان تو خورشید سر آورده برون
به‌تماشای خط و خال رخ چون قمرت | دلم از روزنهٔ دیده سر آورده برون
از بناگوش و خط سبز تو بس در عجبم | کز کجا برگ، سمن مشک تر آورده برون
کوری منکر شق‌القمر ختم رسل | ابرویت معجز شق‌القمر آورده برون
دیدم آن سرو قد و سیب زنخدان گفتم | چشم بد دور که سروی ثمر آورده برون
گندم خال تو ای حور بهشتی طلعت | به‌خدا از همه عالم پدر آورده برون
تا زبانش نمِکی، شهد لبش کی دانی | که چه شیرین ز نمك نیشکر آورده برون
تیره‌کرده‌ست «صبوحی» رخ آفاق چوشب | بس که در هجر تو آه از جگر آورده برون

تمـام روز دارد داغ از شوخـی معلّم را　　　تمام شب نشیند گوشه‌ای از بر کند بازی

(صائب تبریزی)

* *

مـا طفل مکتبیم و بـود گریـه درس مـا　　　ای دل بکوش تـا سبق خود روان کنی

(میرزا ابوالقاسم فندرسکی)

* *

پـادشاهـی پسر بـه‌مکتب داد　　　لـوح سیمینش در کنـار نهـاد

بـر سر لـوح او نـوشتـه بـه زر　　　جـور استاد بـه ز مهـر پـدر

(سعدی)

* *

گلبن چهل‌وپنجم

منصور و دار

قسمت منصور از دار فنا خمیازه بود — من کشیدم گوش تا گوش این کمان سخت را
(صائب تبریزی)

**

ز چهرهٔ سخن حق نقاب بردارد — ز دار هر که چو منصور کرد منبر را
(صائب تبریزی)

**

آمدم از خود بتنگ، کو سرِ دار فنا[1] — نوبت منصور رفت گشت کنون دور ما
(اسرار سبزواری)

**

بگو منصور از زندان اناالحق گو برون آید — که دین عشق ظاهر گشت و باطل گشت مذهبها
(نظیری نیشابوری)

**

۱– مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

تا نکنی ترک سر پای در این ره منه — خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا
موجهٔ طوفان عشق کشتی ما بشکند — دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا
خضر رهی گو که ما عاجز و درمانده‌ایم — کعبهٔ مقصود دور خار مغیلان بپا
از کف من برده دل آن بت پیمان‌گسل — رشک بتان چگل غیرت ترک ختا
کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من — از لب تو حرف تلخ از لب من مرحبا
سینهٔ «اسرار» را محرم اسرار ساز — ای تو بزلف و برخ رهزن و هم رهنما

معراج من است اینکه چو منصور برآیم — با قول اناالحق بسر دار، دگر هیچ

(صحبت لاری)

* *

بکش زگوش خود این پنبه را برون منصور — کمان دارکشیدن نه کار حلاج است

(صائب تبریزی)

* *

منصوروار گر نشدم سر فرازدار — من سرشکسته تیشهٔ فرهادم آرزوست

(کمال اجتماعی جندقی- کمال)

* *

منصور نیست هرکه چو منصور پای دار[1] — اندرگذشتن از سروجان پایدار نیست

(شیخ اسدالله قمشه‌ای تخلص دیوانه متوفی ۱۳۳۴ هجری)

* *

منصوروار گر ببرندم بپای دار — مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست

(لاادری)

* *

منصور زنده باد که در پای دارگفت — آسان گذر ز جان که جهان پایدار نیست

(شهریار-معاصر)

* *

موسئی نیست که دعوی اناالحق شنود — ورنه این داعیه اندرشجری نیست که نیست

(اسرارسبزواری)

* *

من باوج لامکان بردم وگرنه پیش از این — عشقبازی پله‌ای از دار بالاتر نداشت

(صائب تبریزی)

* *

آن رازکه درسینه نهان است نه وعظ است — بر دار توان گفت و به‌منبر نتوان گفت

(میرزا غالب)

۱– مطلع و بقیه غزل اینست:

خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست — نیکوتر از دیار محبت دیار نیست
آنسر که نیست دررهٔ پاکان‌عشق‌خاک — شایستهٔ نشیمن دامان یار نیست
سود وزیان عشق بحکم ضرورت است — ما را دراین معامله هیچ اختیارنیست
رو دل بعشق ده که بویرانگی کشد — شهری که درقلمرو این شهریار نیست
عاقل اگرچه عاقبت از جوی بگذرد — اما مسلم است که دیوانه‌وار نیست

درکنگرهٔ وحـــدت و بـــر دار حقیقت　　غیـر از سر شوریـــدهٔ منصور نگنجـد
(باباافغانی)

**

[۱]گفت آن یـــار کـــزو گشت سر دار بلـنـد　　جرمش این بود کـه اسرار هـویـدا میکرد
(حافظ)

**

عشقبازان سخن حق همه‌جـا مـی‌گـویند　　ازکـــه تـرسند؟ سرِ دار سلامت بـــاشد
(والهٔ داغستانی)

**

بـر سر دارم زد و دانم کـه زارم میکشد　　چون انـاالحق گفته‌ام منصوروارم میکشد
(صحبت لاری)

**

منصور خـــاك گشت و بتـاراج بـــاد رفت　　خـــونش هنـــوز در قـــدم دار میچکد
(سالك یزدی)

**

صوفی که گوید برمَلا روی تو دیدم بارها　　گر راست میگوید چرا بانگ اناالحق میزند
(تسلیم اصفهانی)

**

رازی کـــه سر بمهـر ادب بـــود سالهـا　　آخـــر زکـــاسهٔ سر منصور شد بـلـنـــد
(صائب تبریزی)

**

چو منصور از مراد آنانکه بر دارند بر دارند　　که با این درد اگر در بند درمانند درمانند
(حافظ)

**

کـــی تـوانـد شدن ازسر انـاالحق واقف　　هـر کـه او را غم آنست کـه بـر دار کنند
(نسیمی شیرازی)

**

۱- مطلع وسه بیت دیگر از غزل اینست:

سالها دل طلب جـام جم از مـــا میـکرد　　وآنچه خـــود داشت ز بیگانـــه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کـون ومکان بیرون است　　طلب ازگمشدگـان لب دریـــا میـکرد
مشکل خویش بـر پیر مغان بـردم دوش　　کـو بـه‌تـایید نظر حل معمّا میـکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست　　وندران آینه صدگـونـــه تماشا میکرد

بود تا بر تن سرش از درد سر افکار بود صندل پیشانی منصور چون دار بود

(میرمعصوم-معاصر صفویه)

**

هر یار که سرّ یار خود فاش کند منصور صفت مسند او دار بود

(شبلی)

**

پنبهٔ نازده حلاج ز حق میخواهد مغز منصور محالست پریشان نشود

(صائب تبریزی)

**

بر زمین نتوان فکندن هر که را برداشت عشق صورت منصور را بر دار می‌باید کشید

(ناظر تبریزی)

**

ادب گزین که چو منصور هر که شوخی کرد ادیب عشق سرش را بچوب دار کشید

(صائب تبریزی)

**

[1]همچو منصور زبس بانگ اناالحق زده‌ام آخرالامر حدیثم بسر دار کشید

(لاادری)

**

سرّیست نهان در دل مردان ره عشق کان را نتوان گفت عیان جز به‌سر دار

(نورعلیشاه اصفهانی، متوفی ۱۲۱۲)

**

هر زمان گردد در مملکت عشق بلند بسرافرازی منصور دگر دار دگر

(شهریار-معاصر)

**

پای گستاخ منه بر در کاشانهٔ عشق سر منصور بود کنگرهٔ خانهٔ عشق

(صائب تبریزی)

**

حلاّج بر سر دار این نکته خوش سرائید از شافعی مپرسید امثال این مسائل

(حافظ)

۱- مطلع غزل اینست:

عشق ما را بسر کوچه و بازار کشید دیدی آخر بکجا عاقبت کار کشید

منصور دار عشقم و دانم کـه عـاقبت   بـر پـای دار میکشد ایـن پـایـداریـم

(مظهری ترشیزی)

* *

ریسمان را پنبه کردن حـرفهٔ حلاّج نیست   در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین

(صائب تبریزی)

* *

گـر شوی آگـه ز اسرار انـاالحق، بـاری   همچو منصور سخن جـز بسر دار مـگو

(میرولی)

* *

گلبن چهل‌وششم

در خواب دیدن معشوق

گفتی مگر بخواب ببینی وصال من آری اگر بخواب توان دید خواب را

(آشفتهٔ ایروانی)

* *

یک شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب زان شب دگر به‌چشم ندیدیم خواب را

(سلمان ساوجی)

* *

فروغ دیده‌ام برگشته بود ای دل، به‌خواب اما[1] به‌چشم خویش دیدم نقش این رؤیا، برآب اما

(حسین الدشی متخلص به «وشی» ـ معاصر)

* *

دلم میخواست بینم صورت او بی‌نقاب اما بدانصورت که دل میخواستش دیدم بخواب اما

(رفیق اصفهانی)

* *

گردون ز بیم آنکه بیائی بخواب ما اول ربود خواب ز چشم پرآب ما

(سحاب اصفهانی)

* *

دوش در خواب لب نوش ترا بوسیدم خواب ما به بود از عالم بیداری ما

(فروغی بسطامی)

۱ــ بیتی دیگر ازین غزل:
نشد هرگز به‌دیدار سعادت دیده‌ام روشن شنیدم ز اوستاد این حرف و خواندم در کتاب اما

دوش در خـوابم در آغـوش آمـدی این بـه‌بیـداری نبینم جـز بخـواب
(سعدی)

**

لب لعل تـو دیـدم دوش در خـواب چه شیرین بـود یـارب آن شکر خـواب
(بنائی هروی)

**

روی تـو در خـواب بیند چشم من چشم من گـر بـی‌تـو بیند روی خـواب
(سحاب اصفهانی)

**

دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری تعبیر قتل ماست که پیمانه پرشدداست
(غیاث شیرازی)

**

گفتی که شب بخواب تو آیم ولی چه سود چون‌من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
(جامی)

**

گفتی اندر خواب گه‌گه روی خود بنمایمت این سخن بیگانه راگوکآشنا را خواب نیست
(امیرخسرو دهلوی)

**

دولت وصل تو در خواب گهی هست ولی حیف کاین واقعه در عالم بیداری نیست
(رفیق اصفهانی)

**

هـرگـز آیـا بخواب خـواهم دیـد یـک شب دیـگر انـدر آغـوشت
(انوری)

**

مرا هرشب چودزدان‌خواب گردچشم‌ترگردد دلم را با غمت بیدار بیند باز برگـردد
(نشانی دهلوی)

**

بـی‌تـو چـون درگـریـه خـوابم میبرد خـواب مـی‌بینم کـه آبم میبـرد
(خواجه مسعود-معاصر صفویه)

**

وصل او خواب خوشی بود که میدیدم دوش
مرغ شب، لال شوی! بانگ تو بیدارم کرد
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

در خواب شدم لعل توام پیش نظر بود
بیدار شدم دیده پر از خون جگر بود
(اداثی اصفهانی-معاصر صفویه)

**

خواب دیدم کز هوا شاهین او صیدی ربود
چون شدم بیدار مرغ دل بجای خود نبود
(شهیدی-معاصر صفویه)

**

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
«حافظ» ز آه و ناله امانم نمیدهد
(حافظ)

**

مرا هرگز نباشد خواب و دارم آرزو گاهی
که خواب آید بچشمم بلکه جانانم بخواب آید
(شیدای کردستانی)

**

دلا بچشم نبینی دگر جمال حبیب
مگر بخواب که آن نیز هست خواب و خیال
(ذوقی اردستانی)

**

گفتمش کی بینمت ای خوش خرام
گفت نصف‌اللیل لاکن فی‌المنام
(لاادری)

**

خواب دیدم که سر زلف تو در دستم بود
از سیه‌بختی من بود که بیدار شدم
(لاادری)

**

دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم
لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
(همایون اسفراینی)

**

نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم
مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
(لاادری)

**

شبی با خویشتن درخواب او را هم‌سخن دیدم — مگر درخواب بینم بار دیگر آنچه من دیدم

(عزیز جبلی ـ معاصر صفویه)

* *

در خواب خوش ای شمع شب تیرهٔ عاشق — از دور شبیه قد و بالای تو دیدم

بر دل بنمودم که «صدائی بزن او را» — آنگونه زد از شوق که از خواب پریدم

(کمال اجتماعی جندقی ـ معاصر)

* *

رفتی و آرام و خواب رفت زما تا دگر — خواب کی آید بچشم یا تو کی آئی بچشم

(علیقی سمرقندی)

* *

روم بخواب که رویت چو آفتاب ببینم — کجاست خواب مگر خواب را بخواب ببینم

(نجات اصفهانی)

* *

گر ببیداری غرور حسن مانع میشود — میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان

(صائب تبریزی)

* *

دوش بوسیدم لب نوشین آن مه را بخواب — خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من

(فروغی بسطامی)

خواب خواهد که گذر بی‌تو کند از چشمم — این خیالیست که در خاطر خواب افتاده

(قدسی)

* *

بسایه خفته بدم من که یار آمد و گفت — چه خفته‌ای که رسید آفتاب بر سایه

(امیرخسرو دهلوی)

* *

اگرت بخواب دیدم که نشسته‌ای بدامن — چو نظر گشودم آوخ زکنار رفته بودی

(صحبت لاری)

* *

بخواب دیدمت امّا نه از تو خرسندم — که این معامله میخواستم به بیداری

(وصال شیرازی)

* *

چون[1] من خیال رویت جانا بخواب بینم   کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

(حافظ)

* *

۱– مطلع و چند بیت دیگر غزل اینست:

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی   خوش باش زانکه نبود این هر دو را ز والی
در وهم مـی‌نگنجد کاندر تصور عقل   آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
آندم که با تو باشم یک‌سال هست روزی   وآندم که بی‌تو باشم یک لحظه هست سالی

گلبن چهل‌وهفتم

در مذمت مشروبات الکلی

گر ترا هوش بود، باده کنی نوش چرا — برسانی خلل اندر خرد و هوش چرا
خردم نهی ز نوشیدن می کرد و کنم — پند نغز خرد خویش فراموش چرا
مرد دانشور ازین آب چو آتش سازد — شعلهٔ هوش و خرد بیهده خاموش چرا
مست و دیوانه بود آنکه زمی وصف کند — وصف دیوانهٔ میخواره کنی گوش چرا
دامن ما به‌می آلوده نشد در همه عمر — هر که را هوش بود باده کند نوش چرا

(سیدهادی حائری «کورش» ـ معاصر)

* *

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی — آراسته با شکل مهیبی سروبَر را
گفتا که منم مرگ اگر خواهی زنهار — باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار — یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب بنوشی دوسه ساغر — تا آنکه بپوشم ز هلاک تو نظر را
لرزید از این بیم جوان برخود و جا داشت — کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا پدروخواهر من هردو عزیزند — هرگز نکنم ترک ادب این دونفر را
لکن چو به‌می دفع شر ازخویش توان کرد — می نوشم و با وی بکنم چارهٔ شر را
جامی دو بنوشید چو شد خیره ز مستی — هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ایکاش شود خشک بن تاک و خداوند — زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را

(ایرج میرزا)

* *

ساقیا برچین بساط بادهٔ بدنام را — دشمن جان است جام باده، بشکن جام را
صبح وشام اندرپی دانش بکوش ازجان‌ودل — مگذران با دور جام باده صبح وشام را

نام دانشمند چون زیبد بنادانی که او — جام را در دست گیرد ننگرد فرجام را؟

(فردوسی فراهانی ـ معاصر)

**

عقل ضعیف خویش نگهدار از شراب — در زیر بال موج منه بیضه چون حباب
سرپنجهٔ شراب زدن کار عقل نیست — عقل بشر چو برف، شراب است آفتاب
عقل سبک رکاب چه سازد بزور می — چون پای موم گشت بلغزد در آفتاب
شیر است عقل، بادهٔ گل رنگ آتش است — رسمی است شیر را که کند ز آتش اجتناب
در مغرب زوال شود آفتاب شرم — چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب
دل خانهٔ خداست چو مصحف عزیز دار — زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب

(صائب تبریزی)

**

چه هستی گفتمش، ای بادهٔ ناب — که بردی ازسرم هوش، از دلم تاب
بگفتا شاخه‌ای ناچیز بودم — چو دهقانم فروزد بر لب آب
نهالی گشتم و زان پس درختی — چو زلف دلبران پرپیچ و پر تاب
برآوردم چو مروارید خوشه — بسان دانه‌های درّ خوش آب
سرا چیدند و بردند و نهفتند — به خمی در مغاکی، قفل بر باب
شدم زیباتر و سرمست و دلبر — پس از چندی که سر بر کردم از خواب
بپرسیدم که نام و کار تو چیست؟ — بگفت اسم «شراب» و فعل «شر، آب»

(دکتر محمود افشار ـ معاصر)

**

هر غنچه‌ای ز بادهٔ گلرنگ شیشه‌ایست — دیگر چه حاجت است درین بوستان شراب

(صائب تبریزی)

**

تا از اصول عقل توان سرخ رو شدن — رنگین مساز چهره به گلگونهٔ شراب
جادوگرست دختر رز، دست ازو بشوی — زآن پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب

(صائب تبریزی)

**

اگر گفتهٔ من پسند آیدت — مخور می که از می گزند آیدت

(ملک‌الشعرا بهار ـ معاصر)

**

می مخور هرگز اگرچه باشدت ساقی خضر	کآنچه امشب آب حیوان است فردا آتش است

(باباغفانی)

* *

بیا بـه‌مجلس رنـدان و مستی مـا بیـن	که باشد از می کوثر نه بادهٔ عنبی است
شراب مـا همـه از خم لامکان آمـد	چه جای کاسهٔ چینی و شیشهٔ حلبی است
مگو که عشق حرام است در طریقت شرع	که مست بادهٔ عشقند اگر «ولی» و «نبی» است

(شاه‌قاسم انوار)

* *

جـام مـن از خمّ قـدیم خـداست	بـادهٔ مـا بـادهٔ انـگـور نیست

(شاه‌قاسم انوار)

* *

ای شیفتـهٔ بـادهٔ نـاب و چـرخشت	تـا چند کنی بـر خـرد و آئین پشت
دیـدیم و شنیدیم کـه انـدر مستی	میخواره بسا کـه یـار جـانـانـه بکشت

(برقعی قمی)

* *

بحق صحبت مـی کـز دلم غمی نگشاد	که دل به‌صحبت میخوارگان نخواهم داد
منی که غـرقـهٔ دریای عشق بی‌رنگم	چگونـه بـادهٔ رنگین رسانـدم بـه‌مـراد
وگـر ز تـربت شیراز و خـاک نیشابـور	مـرا ز حـافظ و خیام مـژده‌ای بـرساد
کجا دوای من آن باده‌های خیامی است	همان پلشتی ابلیس رنگ تـاک نـژاد
گـذشت آنکه بـه‌خـامـی خیال می‌پختم	که هان مدد کنم ای بخت شوم شور نهاد
بـه‌راه میکده کـو آن حـریف حـافظوار	کـه درکشیم به‌هم بـاده هرچه بادا باد
دگـر ملول شدم زین گـروه همنفسان	ببین ز دست قضا پـای مـا کجا افتـاد

(سیدعلی موسوی گرمارودی - معاصر)

* *

گـویند بخور مـی کـه تـرا غم ببـرد	غـم از دل تـو رطـل دمـادم ببـرد
غم بـرد ولـی بـا خـردش یکجا بـرد	دیـگر نخـورم مـی کـه مـرا هم ببـرد

(گوهری)

* *

نارفته از لب در دهان زایـل کند عقل گران	کس کرده است اندر جهان کاری که نقصان پرورد

(لاادری)

* *

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
(حافظ)

**

شراب شب بخمار سحر نمی‌ارزد هزار نشئه بیک دردسر نمی‌ارزد
(مرادی استرآبادی)

**

ساده‌روئی که میگسار شود زود خوار و خفیف خواهد شد
گرچه هنگام باده نوشیدن سرخ روی و ظریف خواهد شد
لیک اعضای او قوی نشود بلکه قلبش ضعیف خواهد شد
یوسف عصر خود اگر باشد با خسان همردیف خواهد شد
هرچه باشد مراقب تنظیف کی دگر او نظیف خواهد شد
(اسدالله صنیعیان صابر همدانی - معاصر)

**

لب از ترشّح می پاک کن ز بهر خدا که خاطرم به‌هزاران گنه موسوس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
(حافظ)

**

دانا نخورد شراب و مستی نکند با طبع بلند میل پستی نکند
خوشبخت کسی بود که اوقات عزیز صرف هوس و هوی پرستی نکند
(رسا خراسانی)

**

خرد را ضرر است اندرین نبید وز آنکو نبیدش دل آرمید
در آغاز عروسی بود نکو به‌فرجام عجوزی شود پلید
بسا حصین بلندا که کرده پست بسا جان گرامی که بشکرید
بسا مرد شریفا که می بخورد پلیدی به‌جهان در پرا کنید
(محمدتقی بهار ملک‌الشعرا - معاصر)

**

دانا باشد به‌نزد مردم هشیار آنکه به‌بیهوده هیچ می‌نکند کار
می نخورد هیچ زانکه خوردن می را بیهده حرمت نداد احمد مختار
(ادیب‌الممالک فراهانی قائم‌مقامی امیری)

**

بـراحت نفسی رنـج پـایـدار مبـر — شب شراب نیـرزد ببـامـداد خمـار

(سعدی)

* *

دخت رز «ام‌الخبـائث» است بـه‌تحقیق — جـز بچه مـاران نـزایـد از شکم مـار

بـاده منوش ای پسر کـه بـاده کشان را — پـایـهٔ فـرهنگ مـی نمانـد استوار

هـوش ز میخوارگان مجوی، از یـراک — هـوش نمانـد بـه‌مغز مـردم مـی‌خـوار

خفتـه نیـارد شنـاخت لعـل ز خـارا — مست نـدانـد تمیز کـرد گل از خـار

(ادیب‌الممالک فراهانی امیری ـ معاصر)

* *

نمیدانند اهـل غفلت انجـام شراب آخـر — بآتش میروند این جاهلان از راه آب آخـر

(صائب تبریزی)

* *

نـوشابـه مخور کـه الکلی را بـه‌سرور — نـوشابـهٔ الکلـی کند زنـده بگـور

«نوشابه» به‌می مگو که می «نیشابه» است — بـرعکس نهنـد نـام زنگی کـافـور

(ابوالقاسم حالت ـ معاصر)

* *

بباده دست میالای کانهمه خونی است — کـه قطره‌قطره چکیده‌است از دل انگـور

(ظهیر فاریابی)

* *

بـرآن سرم کـه ننوشم مـی وگنـه نکنم — اگـر مـوافق تـدبیـر من شود تقدیـر

(حافظ)

* *

یکی بـد نهال است مـی ای بـرادر — که برگش همـه ننگ‌و بـار است عارش

نگـر گـرد میخـواره هـرگـز نگـردی — که گـرد دروغ است یکسر مـدارش

چو دیوانه، می‌خواره هـر نکته گـویـد — نه‌بربد، نه برنیک بـاور مـدارش

بخواب انـدرون است میخـواره لیکـن — سرانجـام آگـه کنـد روزگارش

(ناصرخسرو)

* *

آن آتش افـروختـه انـدر دل آب — گفتـم به‌خرد که چیست؟ گفتا خاموش

کابن شعبده تـرسا بچگـان ساختـه‌اند — کـز خانهٔ ماو تو بـر آرنـد خـروش

بس خانه که داده است این آب بـه‌بـاد — بس دل که گرفته است ازین آتش جوش

بس مرد کزین آب فرو رفته بخاک — بس مغز کزین باده تهی گشته زهوش
ویران کردست کاخ آزادان، لیک — آباد نموده دکهٔ برده‌فروش
زنهار، گر آب زندگانی خواهی — خود را به‌چنین آب چوآتش مفروش

(حاج‌شیخ محمدهادی بیرجندی-معاصر)

* *

ذوق مستی مباد در سرکس — کاش میگشت خشک ریشهٔ تاک

(احمد کربی-معاصر)

* *

نغان و نعره برآرم زجور مستی می — که خشک باد به‌باغ زمانه ریشهٔ تاک

(احمد کربی-معاصر)

* *

خار بدرودن بمژگان خاره بشکستن بدست — سنگ خائیدن بدندان کوه ببریدن بچنگ
لعب با دنبال عقرب، بوسه بر دندان مار — پنجه با چنگال ضیغم غوس درکام نهنگ
طعمه بربودن بقهر ازکام شیر گرسنه — صید بگرفتن بجبر از پنجهٔ غضبان پلنگ
از سرپستان شیر شرزه دوشیدن حلیب — وزبن دندان مارکرزه نوشیدن شرنگ
روزگار رفته را برگردن افکندن کمند — عمر باقی مانده را برپا نهادن پالهنگ
تشنه کام و پا برهنه درتموز و سنگلاخ — ره بریدن بی‌عصا فرسنگها با پای لنگ
نره غولی روز برگردن کشیدن خیرخیر — پیره زالی را شب اندر برگرفتن تنگ تنگ
از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام — شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
نقشها بستن شگرف از کلک مو بر آب تند — رخنه‌ها کردن پدید از خارتر در خاره‌سنگ
یار را زافسون بکوی هاتف آوردن بصلح — غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنگ
صدره آسان‌تر بود برمن که در بزم لئام — باده‌نوشم‌سرخ سرخ و جامه پوشم رنگ‌رنگ
چرخ گرد هستی ازمن گربرآرد گوبرآر — دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ

(سیداحمد هاتف اصفهانی)

* *

دو شینه زکوی میفروشان — پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون زخمار سرگرانم — زر دادم و دردسر خریدم

(اکبرشاه گورکانی هندی)

* *

هست آیندهٔ شئامت‌بار — کافی از بهر ترک می‌کردن
آذر و مهر طی نکرده هنوز — نوبهار شباب دی‌کردن

دفتر عمر را به‌سرعت برق مست و دیوانه‌وار طی کردن
آختن تیغ تیز و بی‌پروا مرکب جان خویش پی کردن
می اگر ملک ری بود به‌مثل بایدت ترک ملک ری کردن
(حاج‌شیخ محمدهادی (هادوی) مجتهد بیرجندی ـ معاصر)

* *

می‌پرستی و قدم بر در میخانه زدن روز مخموری و شب نالهٔ مستانه زدن
پیش ما باشد با مرگ هم‌آغوش شدن تیشه بر ریشهٔ خود، سنگ به‌پیمانه زدن
(دبیر بختیاری ـ معاصر)

* *

گر با خردی قصد می ناب مکن خود را زشراب مست و بی‌آب مکن
از باده مده مایهٔ مردی برباد بنیاد خرد خراب از این آب مکن
(عبدالعظیم قریب متولد بسال ۱۲۹۶ قمری درگرگان ـ معاصر)

* *

کردم زشراب ناب توبه وزگفتهٔ ناصواب توبه
در لفظ شراب چون بود آب با تشنه لبی زآب توبه
تا باده به‌خواب هم نبینم شاید که کنم زخواب توبه
می خوردم و پیچ و تاب خوردم از خوردن پیچ و تاب توبه
از هرکه نه‌اهل شرع، پرهیز وز هرچه نه درکتاب توبه
(عرفی شیرازی)

* *

نکند دانا مستی نخورد عاقل می ننهد مرد خردمند سوی پستی پی
چه‌خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا نی‌چنان سرو نماید بنظر سروچونی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او ور کنی عربده گویند که او کرد نه می
(حکیم سنائی)

* *

مخور تا توانی می‌اندر جوانی می اندر جوانی مخور تا توانی
که یک جرعه می در جوانی نشاند یکی تیر در دیدهٔ زندگانی
(بهار خراسانی ـ معاصر)

* *

مست مکن عقل ادب‌ساز را طعمهٔ گنجشک مکن باز را
می که حلال آمده در هر مقام دشمنی عقل توکردش حرام

بی‌خبر آن مرد که چیزی چشید / کش قلم بیخبری درکشید

(حکیم نظامی گنجوی)

* *

باده نوشیدگان بزم الست / نشوند از شراب دنیامست
ذوق پاکان به‌خم و مستی نیست / جان نیکان به کبر و پستی نیست
بت‌پرستی زمی پرستی به / مردن عاقلان، زمستی به
آتش باده برمکن زین پس / که ترا آتش جوانی بس
می چو آتش بر آتشت ریزد / سی ندانی چه‌فتنه برخیزد
هوشیاریت به که بی‌هوشی / هوش داری چو باده نی‌نوشی

(رکن‌الدین اوحدی مراغه‌ای)

* *

پسرانی که باده خواه شوند / از می سرخ روسیاه شوند
پسران را کند دو کار خراب / هوس زینت و هوای شراب

(عبدالله هاتفی جامی)

* *

چیست حاصل سوی شراب شدن / اولش شرّ و آخر آب شدن
در دل از سود او سروری نه / هرچه او داد جز غروری نه
تو بدو دین و بخردی دادی / او بتو دیوی و ددی داده
تو ازو آن خوری که مستی تست / او ز تو آن خورد که هستی تست

(حکیم سنائی)

* *

بخواه آنچه خواهی ولی می مخواه / که می میکند زندگی را تباه
مگر دیده‌ای بد ز فرزانگی / که میلت کشد سوی دیوانگی
مجو بهر خود رنج و درد و ملال / که می‌افکند در خرد اختلال
بس انسان والا که می کرد نوش / سپس پست و بیقدر شد چون وحوش
هر آنکس که دارد تمایل به‌شر / ددو دام دانش، مخوانش بشر

(مرحوم سیدمحمد حائری، آیت‌الله صاحب دو جلد کتاب کنزالاخبار)

* *

گلبن چهل‌وهشتم

مست و هشیار

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند   میبرد زین فعلِ مُنکر رونق اسلام را
(جامی)

* *

سوز مستان گر بداند محتسب   هردم از می‌شان زند بر آتش آب
(منسوب به‌حافظ)

* *

محتسب را[1] که نهد پا ز حد شرع برون   مردم آزار چه گوئی که خدا آزار است
(جامی)

* *

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست   بشکند دستی که دست مردم آزاده بست
(صائب تبریزی)

* *

محتسب دست تعدی گر چنین سازد دراز   در گلوی شیشه خواهد سبحهٔ صد دانه بست
(صائب تبریزی)

۱- **مطلع و بقیهٔ غزل اینست:**

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است   در پی مطرب و می باش که کار اینکار است
صف زده دردکشان پیش در میکده‌اند   زاهد صومعه را وقت پس دیوار است
رشتهٔ سبحه که ازگوهر اخلاص تهی است   مهره‌اش گرچه هزار است کم از زنار است
جز به‌تجربه منه پا که دربن راه دراز   سوزنی در قدم همت عیسی خار است
هرچه بر فرق تو بار است اگر مرد رهی   بنه از سر که نه مردی بسر و دستار است
دلق و سجادهٔ «جامی» ز پی زرق و ریاست   هرچه داری همه بهرگرو خمار است

با محتسب شهر بگوئید که زنهار		در مجلس ما سنگ میندازکه جامست

(سعدی)

* *

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز		پیوسته چو ما در طلب شُرب مدامست

(حافظ)

* *

مُحتسب مستی بِره دید و گریبانش گرفت		مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست
گفت مستی زان سبب افتان و خیزان میروی		گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست
گفت می باید ترا تا خانهٔ قاضی برم		گفت رو صبح آی قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت آگه نیستی کز سر درافتادت کلاه		گفت در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست
گفت نزدیک است والی را سرا آنجا شویم		گفت والی ازکجا در خانهٔ خمّار نیست
گفت تا داروغه راگوئیم در مسجد بخواب		گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان		گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست
گفت از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم		گفت پوسیده است نقشی جز ز پود و تار نیست
گفت می بسیار خوردی زآن چنین بیخود شدی		گفت ای بیهوده‌گو حرف کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را		گفت آری لیک اینجا هیچکس هشیار نیست

(پروین اعتصامی)

* *

طعنم ز بیکسی چه زنی محتسب برو		ما را فراغتست ترا گر فراق نیست

(نظیری نیشابوری)

* *

هرشب بسر کوی تو آیم متوالی		با بدرقهٔ عشق تو بیم عسسم نیست

(سنائی غزنوی)

* *

[1] بریخت دُرد می و محتسب ز دیر گذشت		رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

(آصفی هروی)

* *

۱- بیت دیگر غزل:
نهال قد ترا جلوه‌گر نمی‌خواهم		درآن دیار که روزی نسیم غیر گذشت

[1] گرد میخانه چو میگشت عَسس از خامی همه بگذاشت ز مستان من رسوا بگرفت
(وفای نوری)

**

[1] محتسب دوش مرا بر دَرِ خمار گرفت برد غوغا ز حد و معرکه بسیار گرفت
شیشه برگردن من کرد و بهر سو گرداند شور رسوائی من کوچه و بازار گرفت
(سالک یزدی)

**

فلک امشب بکام رند دُرد آشام میگردد عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد
(میرغفور لاهیجی- معاصر صفویه)

**

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز مست است و در حق او کس این گمان ندارد
(حافظ)

**

[3] پیمانه چه غم گر شکند محتسب شهر مستیم از آن باده که پیمانه ندارد
(نشاط اصفهانی)

**

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما گر محتسب بخانهٔ خمّار بگذرد
(سعدی)

**

دی محتسب بدیر گناهی عظیم کرد خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد
(شوکت بخارائی)

**

۱- سه بیت از غزل اینست:
ما ز جور تو نرنجیم بکش خنجر را اگر از دوستی ما دلت از ما بگرفت
آتشی بود که بگرفت ز سر تا بن شمع یا به‌پروانه ز پر بر همه اعضا بگرفت
زلف تو با سپهش کرد جهان را تسخیر خال تو کون و مکان یکه و تنها بگرفت

۲- بقیهٔ غزل اینست:
بر در دیر مغان زاهد سالوس آمد خبر کفر من از حلقهٔ زنار گرفت
خواستم کز سر کوی تو قدم بردارم دامن آبلهٔ پای مرا خار گرفت
چه بهاری چه بهشتی که گلستان چون خار بتماشای تو جا بر سر دیوار گرفت
دی که مستانه سر زلف ترا داشت بکف دزد خود سالک از آن طرهٔ طرار گرفت

۳- مطلع:
جز محنت و غم راه به‌این خانه ندارد این خانه مگر راه به‌میخانه ندارد

بِخمّ باده نمک مُحتسب ز خامی کرد
باهل میکده آخر نمک حرامی کرد
(قانعی مشهدی ـ معاصر صفویه)

**

شب آدینه و من می‌زده و مست و خراب
وای برمن اگر از ره عسسی برخیزد
(رفیقی تفرشی)

**

چسان بینم که می را محتسب در خاك میریزد
که میلرزد دلم برگی اگر از تاك میریزد
(میرزا رضی متخلص به‌دانش)

**

محتسب گر بکفش سنگ ملامت باشد
سر می خوردن پنهان بسلامت باشد
(عاشق اصفهانی)

**

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که‌ساز شرع زین افسانه بیقانون نخواهد شد
(حافظ)

**

[1]برون نمی‌رود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
(سعدی)

**

[2]می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند
(حافظ)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند

کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند روز صحبت را
که مدتی بگسستند و باز پیوستند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
نه ترك یار بگفتند و خویشتن رستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری
جواب داد که آزادگان تهی‌دستند

اگر جهان همه دشمن شود به‌دولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

۲ـ مطلع و چند بیت دیگر از غزل اینست:

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

←

دختر رز با منش چندی طلاق افتاده بود ... تلخ بود اما چه شیرین در مذاق افتاده بود
بارها دادم طلاقش، بارها کردم رجوع ... هم ز بیم محتسب بود ارطلاق افتاده بود
(وصال شیرازی)

**

سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی ... نعوذ بالله اگر پای من بسنگ برآیـد
(وحشی بافقی)

**

محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید ... وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر
(جامی)

**

محتسب در قفای رندان است ... غافل از صوفیان شاهد باز
(سعدی)

**

زنهار محتسب می ناب مرا مریز ... خون مرا بریز، شراب مرا نریز
(یکسی سبزواری)

**

محتسب خم شکست و من سر او ... سِن بالسِن والجروح قصاص
(حافظ)

**

مفتی وشیخ ومحتسب مست شراب روزوشب ... منکه شراب میخورم در همه‌جا فسانه‌ام
(فرهنگ شیرازی)

**

ای محتسب از جوان چه پرسی ... من توبه نمیکنم که پیرم
(سعدی)

**

من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم ... محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم
(حافظ)

→
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید ... مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
صد ملك دل به‌نیم نظر میتوان خرید ... خوبان در این معامله تقصیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز ... باطل در این خیال که اکسیر میکنند

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

(حافظ)

**

محتسب فتنه درین شهر زمی داند و مست
گرچه من اینهمه از چشم شما می‌بینم
پای از دایرهٔ دردکشان می‌نکشم
صدقش اینست: درین حلقه صفا می‌بینم

(شاهزاده ابوالحسن میرزا، شیخ الرئیس قاجار)

**

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پُر است و بت میگسار هم

(حافظ)

**

خدا ز محتسبم در پناه خود دارد
چو خم بمیکده افتیم عاقبت داریم

(سالکه یزدی-معاصر صفویه)

**

در شهر کسی نیست که می می نخورد
غیر از من و محتسب که ما نیز خوریم

(سام میرزا)

**

محتسب تا نرسیده است ز دنبال بیا
ساغری با تو بیک گوشه کناری بزنیم

(عارف قزوینی)

**

خواهی نشود محتسب از مستیت آگاه
ای پخته ز هم صورتی خام حذر کن

(ظفر کرمانی)

**

عسس مست به‌ره افتاده‌ای دید
چو میگردید درگشت شبانه
گرفت از آستینش: کای خطاکار
ترا باید زدن صد تازیانه
ولی اکنون بیا با من که تا صبح
سوی زندان ترا سازم روانه
جوابش داد مست: ای مرد هشیار
نباشد گفته‌هایت عاقلانه
گَرَم می‌بود پای راه رفتن
چرا زاول نمی‌رفتم به‌خانه؟!

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

گر محتسب برکدوی باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

(حافظ)

ای عسس گر شادا زاین هستی که شب مستم گرفتی   من از این شادم که میافتادم و دستم گرفتی

(شهریار- معاصر)

* *

گلبن چهل‌ونهم

مستی

مستی چنان خوش است که گوید بروز حشر		من کیستم شما چه کسانید این کجاست

(فروغی بسطامی)

* *

هـر آن مستی کـه بشناسد سر از پـا		از او دعـوی مستـی نـاپسند است

(عطار)

* *

افتـادن و بـرخـاستن بـاده پـرستان		در مذهب رنـدان خـرابـات نماز است

(علی‌پرست کابلی) (غنی کشمیری)

* *

بـه‌روز ابـر چمن وقف مـی‌پـرستان است		بیار بـاده کـه امـروز روز مستـان است

(ملهمی اردبیلی)

* *

کفارهٔ شراب خـوریهـای بـی‌حساب		هشیار در میـانـهٔ مستان نشستن است

(صائب تبریزی)

* *

[1]شراب خور غم دنیا مخور که چندی نیست		کـه خـاك کالبدت در شرابخانه سبوست

(کیوان اصفهانی)

۱– مطلع و بقیه غزل اینست:

بجان دوست کـه تا با خبر شدم از دوست		همیشه بی‌خبرم از جهان و هرچه در اوست
میان جان و تنم جا گرفته شاهد غیب		چنانکه نور بچشم و چنانکه مغز بپوست

←

درجهان هیچکس از خویش خبردار نشد
غیر آن مست خرابی که بمیخانه گذشت
(کوثر همدانی)

* *

اگرچه مستی من صد عذاب می‌آرد
خوشم که سوی توام بی‌حجاب می‌آرد
(ملامحبی لاری ـ معاصر صفویه)

* *

ای خوشا حالت آن مست که درپای حریف
سرودستار نداند که کدام اندازد
(حافظ)

* *

گر باده خرابت کرد هم باده کند آباد
این خانه خرابان را تعمیر چنین باشد
(محوی استرآبادی)

* *

دل بجوش آمد و ازمی نزدیمش آبی
لاجرم زآتش حرمان و هوس میجوشد
(حافظ)

* *

باکم ز ننگ نیست که مستم گرفته‌اند
داغم از اینکه شیشه ز دستم گرفته‌اند...!
(کاظما تبریزی)

* *

بحقارت منگر باده‌کشان راکاین قوم
پشت پا بر فلك از همت مردانه زدند
(فروغی بسطامی)

* *

مستی چنان خوشست که چون عمر طی‌شود
ریش سپید پنبهٔ مینای می شود
(لاادری)

* *

۱ـ مطلع غزل:
ساقی ار باده ازین دست به‌جام اندازد
عارفان را همه درشرب مدام اندازد

←
بجستجویم اگر یار هست نیست عجب
که جوی تشنهٔ آبست و آب تشنهٔ جوست
کسی نباشد اگر باشد اوست هرچه که هست
ز خود گذشته بداند که هرچه باشد اوست
کنود صبح ازل باز زلف غالیه بوی
زبوی غالیه آفاق تا ابد خوشبوست
به ده زبان به‌چمن گفت با سمن سوسن
خلاف ما همه از نام و رنگ ■ عادت و بوست
دگر ز من پس از این راز روزگار مجوی
که گم شدیم درین کوچه بسکه تودرتوست
صبا غبار سرکوی دوست را به‌من آر
که نور دیدهٔ «کیوان» غبار آن سرکوست

در این بهار بخود داده‌ام قرار دگر   که مست اوفتم از باده تا بهار دگر

(آتش اصفهانی)

* *

اگر تیغ بارد تو ساغر بکش   قدح را سپر ساز و بر سر بکش

(میرزا ابراهیم تخلص ادهم)

* *

[1]هوای چه دارد دل من، خدا را   هوایم نگه‌دار امشب که مستم
به‌مستی اگر بر تو بستم درِ دل   تو با مهر بگشا دری را که بستم

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

* *

خوشا آندم که استغنای مستی   فراغت بخشد از شاه و وزیرم

(حافظ)

* *

در شأن من بِدُرد کشی ظن بد مبر   کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

(حافظ)

* *

ما می برای لذّت مستی نمیخوریم   از باده شستشوی درون از ریا کنیم

(سرخوش)

* *

[2]بی کیمیای مستی تبدیل غم محال است   یا می حلال فرما یا غم حرام گردان

(نظیری نیشابوری)

* *

خیز کز باده بشوئیم غبار غم دل   پیش از آنی که برد باد غبار من و تو

(دهقان اصفهانی)

* *

۱– مطلع و سه بیت دیگر:

مسلمانم، ار گبرم، ار بت‌پرستم   ترا می‌پرستم ز جان هرچه هستم
چه در جام من ریختی ساقی امشب   که از دست رفتم، که ساغر شکستم
من، ای عقل سرگشتهٔ مصلحت‌بین   به‌امداد ساقی ز بند تو رستم
ز پا اوفتادم، ز پا اوفتادم   بگیرید دستم، بگیرید دستم

۲– بیت دیگر از غزل اینست:

بی‌تو به‌تلخ کامی شبها بروز بردیم   با ما بشاد کامی روزی بشام گردان

[1] کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست	گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

(حافظ)

* *

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی	خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل که آئینه شاهی است غباری دارد	از خدا میطلبم صحبت روشن رائی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش	که دگر می نخورم بی‌رخ بزم‌آرائی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج	نروند اهل نظر از پی نابینائی
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان	ورنه پروانه ندارد به‌سخن پروائی
جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر	در کنارم بنشانند سهی بالائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست	کز وی و جام میم نیست بکس پروائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت	بر در میکده ای با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد	وای اگر از پی امروز بود فردائی

گلبن پنجاهم

تاک

درگهر غیرت هفتاد گرامی پسر است　　آن پری‌دخت که‌نامش خم‌وتاکش پدراست

(یغمای جندقی)

* *

باغی که از آن تاك نروید ثمرش چیست　　تاکی که ازآن باده نزاید اثرش چیست...؟

(سلطان‌قاجار)

* *

کهنه هرچند شود بیشترش میخواهند　　دختر تاك عجب بخت جوانی دارد..!

(حافظ شوکت بخارائی)

* *

تا دختری ز طایفهٔ تاك مانده است　　دولت سرای خم به‌فلاطون نمیرسد

(صائب تبریزی)

* *

[1]شاهد باده اگر در رحم تاك نبود　　سر ما در قدم تاك نشان خاك نبود

(خموش تهرانی)

* *

بانتظار دل پاكِ تاك آب شود　　که میوه‌اش رسد و جرعه‌اش شراب شود

(بینش)

* *

۱ــ بیت دیگر غزل اینست:

شیخ اگر گفت بشو خرقه ز آلایش می　　راست فرمود ولیکن ز ریا پاک نبود

تاك را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود..؟

(منسوب به‌دانش طوسی و صائب تبریزی)

**

بگیرم خون پاك تاك از این بیش[1] بشویم دفتر ادراك از این بیش

(غبار همدانی)

**

دهقان ز جوی تاکم سیراب ساخت یارب از آب زندگانی خالی مباد جویش

(هلالی جغتائی)

**

یک جام خون بچهٔ تاکم فرست از آنک هم بوی مشک دارد و هم‌گونهٔ عقیق

(کسائی مروزی)

**

پای تاکم بسپارید که من دانم و خضر چشمهٔ زندگی از تاك برآید بیرون

(دهقان سامانی)

**

باغ را نیست طراوت که نرویاند تاك تاك را نیست شرافت که نزاید می پاك
خاك را پرورش تاك بس این فخر و شرف گر نروید ز دل خاك گل و لاله چه باك
باغبان گر ثمر تاك بداند همه عمر باغ را هیچ نهالی ننشاند جز تاك

(ذوقی اصفهانی)

**

هیچ دانی ز چه ته جرعه فشانند بخاك تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاك

(لاادری)

**

فریب دختر رز طرفه میزنند ره عقل مباد تا بقیامت خراب طارم تاك

(حافظ)

**

۱ــ بقیهٔ غزل اینست:

به‌می دلق ریائی را بشویم شوم زآلودگیها پاك از این بیش
نجویم گرچه می‌جستم از این پیش وفا زان دلبر چالاك از این بیش
چه سازم گر نسازم پس بسازم دلا با گردش افلاك از این بیش
ز دست و پای زنجیرم گشودند توانم ریخت برسر خاك از این بیش

خورم ز خون رز آنقدر تا شوم چون تاك   بجای لاله بروید ز تربتم همه تاك

(ذوقی اصفهانی)

* *

تو فکر نامهٔ خود کن که می‌پرستان را   سیاه‌نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاك

(صائب تبریزی)

* *

می‌پرستان را ز می هردم حیاتی دیگر است   آب حیوان ریخت گویا باغبان درجوی تاك

(هلالی جغتائی)

* *

گلبن پنجاه‌ویکم

جام و پیاله ــ جام و جم

[1] آئینه سکندر جام می است بنگر ‌ ‌ ‌ تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
(حافظ)

**

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را ‌ ‌ ‌ بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
(غنی کشمیری)

**

ما ملک جم بهای یکی جام داده‌ایم ‌ ‌ ‌ زاهد مبین بچشم حقارت بجام ما
(حاجت شیرازی)

**

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را ‌ ‌ ‌ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ‌ ‌ ‌ باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده‌روزه مهر گردون افسانه است و افسون ‌ ‌ ‌ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل ‌ ‌ ‌ هات الصبوح هبّوا یا ایّها السکارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت ‌ ‌ ‌ روزی تفقّدی کن درویش بینوا را
آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرفست ‌ ‌ ‌ با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ‌ ‌ ‌ گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند ‌ ‌ ‌ اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی ‌ ‌ ‌ کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد ‌ ‌ ‌ دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
ترکان پارسی‌گو بخشندگان عمرند ‌ ‌ ‌ ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود ‌ ‌ ‌ ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

هرچه داری بده پیاله بگیر — کاسه معمور ساز و کیسه خراب

(وصال شیرازی)

* *

پیاله‌ای که ترا وارهاند از هستی — اگر بهردو جهان میدهند ارزان است

(صائب تبریزی)

* *

خوش باش و گهرباش و بمی کوش وقدح نوش — در جام نکو بین که جهان نقش برآبست

(شیخ الرئیس قاجار)

* *

[1] یکدست جام باده و یکدست زلف یار — رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

(از دیوان شمس تبریزی)

* *

آنرا که جام بادهٔ گلگون بچنگ نیست — اندر بهار زندگیش بوی و رنگ نیست

(خسروی قاجار)

* *

جام می گیر چو جمشید که این زال سپهر — داده بر باد بسی تخت کی و تاج قباد

(فرصت شیرازی)

* *

۱– این غزل را عده‌ای از شعرا در اعصار مختلفه استقبال نموده‌اند که در ذیل صفحات ذکر میگردد. مطلع و بقیهٔ غزل شمس تبریزی اینست:

بنمای رخ که باغ وگلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز — بازآمدم که ساعد سلطانم آرزوست
یعقوب‌وار وا اسفاها همیزنم — دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
بالله که شهر بی‌تو مرا حبس میشود — آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او — آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جُسته‌ایم ما — گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
گویا ترم ز بلبل و اما ز رشک عام — مُهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد — کو سهم چشم؟ دیدن ایمانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول — آن های و هوی نعرهٔ مستانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر — کآن چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
گفتی ز ناز «بیش مرنجان مرا، برو» — آن گفتنت که: بیش مرنجانم آرزوست

* *

←

قدح بشرط ادب گیر زآنکه ترکیبش   ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
(حافظ)

**

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد   عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
اینهمه عکس می و رنگ مخالف که نمود   یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
(حافظ)

**

بیفشان جرعه‌ای برخاك وحال اهل شوکت بین   که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد
(حافظ)

جانا وصال حضرت جانانم آرزوست   مُردم ز درد هجر تو درمانم آرزوست
هجری بسالهای فراوان کشیده‌ام   وصلی بطول مدت هجرانم آرزوست
آخر نه‌ای پری ز چه دل میبری نهان   بنمای رخ که سیر گلستانم آرزوست
گویند سرو همچو قد دلبران بود   آری ولیک سرو خرامانم آرزوست
هرچند درفراق تو خون شد دلم ولیک   هردم هزار ناله و افغانم آرزوست
گفتا بخنده کآرزوت چیست بازگو   گفتم دو بوسه زآن لب خندانم آرزوست
گفتا دگر چه خواست دلت آرزو نما   گفتم هماره بوسه فراوانم آرزوست
گفتم بهای بوسه شیرین که دادیم   خواهی چه گفت ملك سلیمانم آرزوست
از بوسه وکنار نوازی مرا ولیک   آنی که لطف می‌نکنی آنم آرزوست
نالم شبان و روز ز عشق یکی پسر   یعقوب‌وار یوسف کنعانم آرزوست
جعفر تو مدح شاه عرب گو که زین سپس   مداحی شهنشه دورانم آرزوست
(جعفر قاجار متولد بسال ۱۲۸۸ تهران۔معاصر)

**

بنمای رو که رؤیت جانانم آرزوست   دیدار خوب آن شه خوبانم آرزوست
تا قند و شکّر اینهمه داری درآن دهان   گویم چه قند و شکّر ارزانم آرزوست
لعل و دُراست آن لب و دندان چه گویمت   دُرّ ثمین و لعل بدخشانم آرزوست
هجرت بسوخت جانم واین درد بی‌دواست   درمان من تونی تو و درمانم آرزوست
میسوزم از غمت بشب و روز خوشدلم   روز وصالی از پس هجرانم آرزوست
جانم بسوخت زآتش هجران وباك نیست   دانی که آب چشمهٔ حیوانم آرزوست
دانی که روز بی‌تو مرا شام تیره است   بنمای رو که مهر درخشانم آرزوست
غمگینم از فراق و چه گویم ز ناکسان   یک چند همنشینی یارانم آرزوست
گوشم گرفت زینهمه فریاد و قیل وقال   الحان آن نواگر پنهانم آرزوست
از قیل و قال مدرسه آسوده کی شوم   اشراق بی‌زبان فروزانم آرزوست
شب تیره راه دور و فروغی کجا ز عقل   خود نور پرشرارهٔ عرفانم آرزوست
تا دانم آنکه هیچ ندانم چه رنجهاست   تا چند آه و ناله که انسانم آرزوست
صورت بسان آدم و خود دیوسیرتم   انسان دیو روست که من آنم آرزوست
«یکتا» به‌چند لکنت گفتار و فکر نغز   آن گفته‌های مرغ غزلخوانم آرزوست
(مجید یکتائی متخلص به یکتا۔معاصر)

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد   آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

(حافظ)

* *

به‌سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد   که خاك میکده کحل بصر توانی کرد

(حافظ)

* *

جام می و خون دل هریک بکسی دادند   در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

(حافظ)

* *

جام بلور از رخ شراب برآمد   ماه فرو رفت و آفتاب برآمد

(قاآنی جغتائی)

* *

چون خضر ره به‌چشمهٔ حیوانم آرزوست   یعنی دو بوسه زآن لب خندانم آرزوست
صیاد تا بدام تو گردیده‌ام اسیر   دیگر نه طرف باغ و نه بستانم آرزوست
تا نسبتی به‌زلف تو پیدا کنم مدام   سرگشتگی و حال پریشانم آرزوست
بر کف گرفته‌ام پی ایثار جان و سر   دیدار روی دلکش جانانم آرزوست
خواهم که رو به‌کعبهٔ مقصود آورم   یعنی جوار شاه خراسانم آرزوست
گفتم صغیر سیل سرشکت جهان گرفت   گفتا چو نوح دیدن طوفانم آرزوست

(صغیر اصفهانی)

* *

عمریست وصل طلعت جانانم آرزوست   دیدار خوب آن شه خوبانم آرزوست
مُردم ز هجر پرده ز رخسار برفکن   کآسودگی ز محنت هجرانم آرزوست
عشق جمال لیلیم از دل قرار برد   دیوانه‌وار سر به بیابانم آرزوست
بهر خدا نسیم سحر همتی که من   بوئی از آن دو زلف پریشانم آرزوست
جانم بلب رسید ز غم‌های روزگار   جامی ز دست ساقی دورانم آرزوست
فصل بهار و جام می و طرف جویبار   گلچهره‌ای و صوت هزارانم آرزوست
از زهد خشک اهل ریا دل ملول گشت   رقصی میان حلقهٔ مستانم آرزوست
جرمم فزون ز حد وگناهم برون ز حصر   از ابر عفو و لطف تو بارانم آرزوست
گردد حرام لذت دردت به لامعت   گر باوجود درد تو درمانم آرزوست

(سیدحسین متخلص به‌لامع متولد بسال ۱۳۱۶ هجری درقزوین)

* *

افغان که رفت جانم و جانانم آرزوست   دردا که کشت دردم و درمانم آرزوست
من تنگ‌دل زکنج قفس نیستم ولی   یک ناله در میان گلستانم آرزوست
من قابل ملازمت مردمان نیم   وین طرفه‌تر که خدمت سلطانم آرزوست
از حرف کفر و قصهٔ ایمان دلم گرفت   صلحی میان گبر و مسلمانم آرزوست

(لطفعلی بیک‌آذر)

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

(حافظ)

**

در تمام رمضان منع ز جامم کردند — حیف عمری که در این ماه حرامم کردند

(طوفان مازندرانی)

**

میخوارکان که باده برطل گران خورند — رطل گران ز بهر غم بیکران خورند

نه وصل حور و روضهٔ رضوانم آرزوست — با سرو خویش گشت گلستانم آرزوست
ساقی به‌آب باده بسو زنگ هستیم — کآئینه داری رخ جانانم آرزوست
من کیستم که آرزوی وصل او کنم — سنگی بفرق خویش ز دربانم آرزوست
بیرون از این جهان ز خیابان عنصری — تا چرخ یک سراسر میدانم آرزوست
معدوم باد از غم دردت وجود من — گر با وجود درد تو درمانم آرزوست
ای عمر برسرآ که به‌تنگم از این جهان — ای جان برو که صحبت جانانم آرزوست
«دولت» زشهر و خانه دلم تنگ گشته است — مجنون صفت فضای بیابانم آرزوست

(دولتشاه)

**

جان را نثار کردم و جانانم آرزوست — بهر نثار دوست، دوصد جانم آرزوست
در هجر یار گلشن وگلزار بی‌صفاست — وصل نگار و فصل بهارانم آرزوست
گشتم ملول ازگل وگلگشت وگلستان — یعنی وصال آن گل خندانم آرزوست
در وحشتم ز دهشت این قیرگون حصار — آرامش خیال زکیهانم آرزوست
پوشیده شد فضای جهان در غبار کفر — بیچاره من که مذهب و ایمانم آرزوست
اسلام از میان شد و اسمی بجا نهاد — کافر شدند خلق و مسلمانم آرزوست
شیطان چرا مطاع بود، ما چرا مطیع — سرپیچی از وساوس شیطانم آرزوست
افسوس از شباب که بگذشت باشتاب — پیرانه‌سر نشاط جوانانم آرزوست
پژمرده شد نهال نشاطم ز جور یار — ای اشک از تو همت بارانم آرزوست

(سید هادی حائری «کورش» ـ معاصر)

**

از جان برون نیامده جانانت آرزوست — زنّار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند — موری نه‌ای و ملک سلیمانت آرزوست
مردی نه‌ای و خدمت مردی نکرده‌ای — وآنگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست
فرعون‌وار لاف اناالحق همی زنی — وآنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب میکنند — دامن سوار گشته و میدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داده‌ای — بر درد نارسیده و درمانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود — شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید — یک کاسه شوربا و دوتا نانت آرزوست
«سعدی» درین جهان که توئی ذره‌وار باش — گر دل به‌نزد حضرت سلطانت آرزوست

(سعدی)

در باده نور عارض معشوق دیده‌اند — رطل گران بقوت بازوی آن خورند
رطل گران ز دل ببرد اندیشه گران — زآنرو بود که باده برطل گران خورند

(منسوب به حافظ)

**

مجلس عیش و بهار و بحث عشق اندر میان — جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

(حافظ)

**

[1] گرت هواست که چون جم بسرّ غیب رسی — بیا و همدم جام جهان‌نما میباش

(حافظ)

**

[2] کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
شراب لعل می‌نوشم من از جام زمردگون — که زاهد افعی وقتست و میسازم بدان کورش

(حافظ)

**

[3] دوش در میکده‌ام گفت بت باده‌فروش — که مراین جام مرصع بدو عالم مفروش

(امان صفائی متولد بسال ۱۲۹۹ در فردوس خراسان ـ معاصر)

**

ریای زاهد سالوس جان من فرسود — قدح بیار و بنه مرهمی براین دل ریش
بنوش باده که قسّام صنع قسمت کرد — در آفرینش از انواع نوش دارو نیش

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش — ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه‌ساله می‌پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش
چو پیر سالک عشقت به‌می حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
وفا مجوی زکس ور سخن نمیشنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

۲ـ مطلع و بیت دیگر از غزل اینست:

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شروشورش
نظر کردن بدرویشان بزرگی کم نمیگردد — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

۳ـ چند بیت از غزل اینست:

عمر چون میگذرد خوش بجهان می‌باید — پس تو رو شاد بزی تا بتوانی می نوش
می بخور تا هم و غم از دل تو بزداید — مست شو مست درین میکده میشو مدهوش
مست بودن بشریعت نبود عیب ولی — عیب باشد که پس ازمرگ کنی جوش وخروش
چون شدی مست برو خدمت مه‌رونی کن — تا دم مرگ بکش غاشیه‌اش را بر دوش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
(حافظ)

**

چون خون خصم همچو صراحی بریختی با دوستان بعیش و طرب‌گیر جام جم
(شبلی)

**

جام می‌ده که ترا عرضه دهم راز جهان که من اندر دل خود جام جهان‌بین دارم
(قاآنی)

**

باده از کاس سفالین خورم و از مستی به‌یقین جام جهان‌بین بسر جم شکنم
(صبوحی قمی)

**

جام می‌گیرم و از اهل وریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
(جامی)

**

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم
(حافظ)

**

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
(حافظ)

**

ای که درکوی خرابات مقامی داری جم وقت خودی اردست بجامی داری
(حافظ)

**

بده جام می و از جَم مکن یاد که میداند که جَم کی بود و کی کی...؟
(حافظ)

**

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی که بکوی میفروشان دوهزار جم بجامی
(حافظ)

**

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد زنهار دل مبند بـر اسباب دنیـوی

(حافظ)

* *

[1]همچو جم جرعهٔ ما کش که زسرّ دو جهان پرتـو جام جهان‌بین دهـدت آگـاهـی

(حافظ)

* *

۱– مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش بفلک برشد و دیوار بدین کوتاهی
قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن ظلماتست بترس از خطر گمراهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
تو دم فقر ندانی زدن از دست مده مسند خواجگی و مجلس توران‌شاهی
حافظ خام‌طمع شرمی از این قصه بدار عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

گلبن پنجاه‌ودوم

در تعریف می

از شراب سودمندم بخت بد پرهیز داد   می که میخوردم نمی‌خوردم غم بیهوده را
(نظیری نیشابوری)

* *

کو باده تا به‌شیشهٔ گردون زنیم سنگ   تا کـی زمانـه سنگ زند بر سبوی ما....؟
(والهی قزوینی)

* *

خضر پنداری نهانی کـرده قدری می در آن   ورنه بـودستی بقای زندگانی کـی در آب
(یغمای جندقی)

* *

باده خور، باده، به‌بانگ نی وفتوای حکیم   زآنکه دل درد ترا چاره شراب است، شراب
(فروغی بسطامی)

* *

ز دست خضـر پیاله باحتیـاط بگیـــر   مبـاد آب حیـــاتت دهد بجـای شراب
(صائب تبریزی)

* *

می‌خور ای عاشق شوریده که برشاهد گل   باده را بوئـی و رنگی و هوائی دگر است
آب ازآنروی حلالست که مصنوع خداست   می‌چه کرده‌است نه‌مصنوع خدائی‌دگراست
(شرف اصفهانی)

* *

مـی حـرامست ولی اهـل خـرد را نسزد
عیب چیزی که یکش عیب و هزارش هنراست

(اثیرالدین اومانی)

* *

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خـون شماست

(حافظ)

* *

باده را عیب نگفتند بجـز تلخـــی طعم[1]
بیخبر کز کف شیرین دهنان شیرین است

(طراز یزدی)

* *

گر کسی می نخورد غم مخور ای بادهفـروش
این متاعی است که چون کهنه شود بیش بهاست

(غنی کشمیری)

* *

بادهنوشی کـــه درو هیچ ریـانـــی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

(حافظ)

* *

بهپیش شیخ کنـسم عیب می که ره نبـرد
بسوی میکده، کآنجا نه جایگـاه ریـاست

(فرهنگ شیرازی)

* *

بـاده برمـردهٔ صدسالـه روان مـــیبخشد
نگذارید ز دستش که عجب اکسیری است

(دهقان اصفهانی)

* *

فقیـه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
کـه می حـرام ولی به ز مـــال اوقافست

(حافظ)

* *

تا لب لعلـی نباشد گـردن مینا مگیـر
بادهبیمعشوق خوردن خونعشرتخوردنست

(سلازمان تخلص ناظم)

* *

۱– مطلع و بیت دیگر غزل اینست:

آنچه معلوم شد از کار خرابات اینست
که علاج غم دیرینه می دیرین است

نقطهٔ عشق بود مرکز پرگار وجود
آنچه بیرون بود از دایرهٔ عقل این است

به غیر باده داروی طرب چیست   بیا ساقی تعلل را سبب چیست
به‌می ده هرچه داری تا بدانی   به‌گیتی حاصل رنج و تعب چیست

(غبار همدانی)

**

نمیدانم که انده یا طرب چیست   گناه مستی و آب عنب چیست
گر از حسن ازل این جلوه‌ها خاست   گناه لعبتان نوش‌لب چیست

(میرزاعبدالجواد ادیب نیشابوری)

**

با می از این بدیم که غم میبرد ز دل   عیبی جز این بمذهب ما در شراب نیست

(سیدمحمد رفیع)

**

دل شکستهٔ ما را شراب کرد علاج   شکست توبهٔ من کم ز مومیائی نیست

(میرزامحمد تبریزی تخلص مجنون‌معاصر صفویه)

**

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب   بر آن سر است که از خاك ما بسازد خشت

(حافظ)

**

مغبچگان پای از نشاط بکوبید   دختر رز میرود بحجلهٔ چرخشت

(صبوحی قمی)

**

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم   در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

(حافظ)

**

بیار باده که بر ما زکثرت زهّاد   نمی‌رسد کف آبی ز جویبار بهشت...!؟

(منصف قاجار)

**

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید   که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

(حافظ)

**

[1] خود گرفتم رفت آن انگور در خم تا شود می   باز ترسم کاو نگردد تلخ و ناگه شور گردد

(سیدرضی متخلص به‌اقبال مقیم شیراز)

* *

ز باده هیچت اگر نیست این نه‌بس که ترا   دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد

(حافظ)

* *

خیز و تفأل مزن بباده‌گساری   کار باین خوبی استخاره ندارد

(لاادری)

* *

جام می از توبه‌ام تکلیف استغفار کرد   خندهٔ مینا ز خواب غفلتم بیدار کرد

(میرلطفانای ابرقوئی)

* *

بعد از این بادهٔ پنهان نخورم ای زاهد   گنهی را که دهد بوی ریا نتوان کرد

(وصال شیرازی)

* *

جای آنست که در عقد وصالش گیرند   دختر رز که به‌خم آنهمه مستوری کرد

(حافظ)

* *

[2] خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد   تو مست باشی و شرم از میانه برخیزد

(اهلی شیرازی)

* *

تو از تکبّر حسن و من از حیا خاموش   کجاست باده که شرم از میانه برخیزد

(؟)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

تا رز آرد غوره و آن غوره تا انگور گردد   چشمها باید براه انتظارش کور گردد
خود گرفتم غوره شد انگور ناگردیده صهبا   ترسم از آن کو خوراک مور یا زنبور گردد
خود گرفتم باده گردد تلخ و شیرین نشئه گردد   لعل گون گردد بو چون عنبر و کافور گردد
کو امید اینکه گردد آن نصیب ما بعالم   ور شود شاید نه با مه طلعتی چون حور گردد
ساقی امشب گر بما روزی است خم را ساز ساغر   تا سبو را پر کنی از خم زمانی دور گردد
ده بلند اقبال را می هم پیاپی هم دمادم   تا ز دل ظلمت برد وز پای تا سر نور گردد

۲ـ دو بیت دیگر از غزل:

نهال عشق نشاندم به‌دل ندانستم   که رستخیز جهانم ز خانه برخیزد
قیامت است جمال تو ای بهشتی‌روی   مکش نقاب که شور از میانه برخیزد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
(حافظ)

**

درین فصل گل هرچه داری بمی ده مبادا که دیگر بهاری نباشد
(صبری تهرانی)

**

گر باده خرابت کرد هم باده کند آباد این خانه‌خرابان را تعمیر چنین باشد
(محمود استرابادی)

**

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند
(حافظ)

**

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند ستاره می‌شکنند آفتاب می‌سازند
(فرج‌الله شوشتری)

**

باده دردآلودسان مجنون کند صاف اگر باشد ندانم چون کند
(مولوی)

**

ز جام بادهٔ صافی چنان تراود نور که شیخ مشعل و قندیل خانقاه کند
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب بهتر ز طاعتی که به‌روی ریا کنند
(حافظ)

**

راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود می زده را هم بمی دارو و مرهم بود
(منوچهر دامغانی)

**

گر بیاد لب او جام دهد باده‌فروش توبه خمیازه‌کشان تا در میخانه رود
(طبعی قزوینی-معاصر شاه‌عباس)

**

نگویم جای می شادی فروشد می‌فروش، اما بسی ناشاد دیدم کز در او شاد می‌آیــد

(وفای تفرشی)

**

فصـل گـل داد فراغت ز می ناب دهید نخـل عشرت بنشانیـد و ز می آب دهید

(واله شیرازی)

**

پیـالـه برکفنـم بنـد تا سحـرگه حشر بمـی ز دل ببـرم هول روز رستـاخیز

(حافظ)

**

تعـریف جام بـاده همین بس بود که آن بر حسن پرده در شد و بـر عیب پرده‌پوش

(وصال شیرازی)

**

بفـریـادم رس ای پیـر خـرابات بیک جـرعـه جوانم کـن کـه پیـرم

(حافظ)

**

گفتی بلاست باده، مکش بـاده ای رفیق دانم که می بـلاست ولی من بـلا کشم

(هدایت طبرستانی)

**

مفتی از حرمت می گفت من از حکمت وی بحث بـا جاهـل این مسئلـه تا چند کنم

(صبوحی قمی)

**

ز کارم برده پیری، ازتوای پیرمغان زین پس شراب کهنه‌میخواهم که خدمتکار دیرینم

(عاشق اصفهانی)

**

مرشد ماست خُم باده کـه در روی زمیـن نیست پیری به ازو صاف‌دل و گـوشه‌نشین

(صوفی اردستانی-معاصر صفویه)

**

خُم می گر شکنـد شیخ بما عرضـه کنیـد طلب خـون سیاووش کنـد کیخسرو

(وصال شیرازی)

**

جامهٔ جان که بلوث غم دهر آلوده است بجـز از بـادهٔ تـاکی نپذیـرد پـاکی
(میرزا عبدالله رحمت شیرازی)

* *

زآن می عشق کزو پخته شود هر خامی گـرچـه مـاه رمضـانست بیـاور جامـی
(حافظ)

* *

ایدل آن به که خراب از می گلگون باشی بی‌زر وگنج بصد حشمت قارون بـاشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان تا بچنـد از غم ایّام جگـرخـون بـاشی
(حافظ)

* *

بیـار باده و بـازم رهـان ز رنجـوری که هـم ببـاده توان کرد دفع مخمـوری
(حافظ)

گلبن پنجاه‌وسوم

میخانه و خرابات

برفروز از می چراغی من ز مسجد نیمه‌شب آمدم بیرون و گم کردم ره میخانه را

(حاجی‌میرزاحبیب خراسانی «مجتهد»)

* *

صوفیان مستند و زاهد بی‌خبر از که پرسم من ره میخانه را...!؟

(نشاط اصفهانی)

* *

هر که بینی در جهان مدحی کند میخانه را من همین گویم که عاقل میکند دیوانه را

(خسروی قاجار)

* *

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

(حافظ در استقبال خواجوی کرمانی سروده است)

* *

خرقه رهن خانهٔ خمار دارد پیر ما ای همه یاران مرید پیر ساغرگیر ما

(خواجوی کرمانی)

* *

دارد آن لحظه فراغ از غم عالم دل‌ما[1] که سر کوی خرابات بود منزل ما

(فانی اصفهانی)

۱– بیت دیگر از غزل:

بوی حسرت شنود تا ابد ارکس بوید هرگیاهی که پس از مرگ دمد ازگل ما

[1]شد مشتبه ز کعبه بمیخانه راه ما   ای خوشتر از هزار یقین اشتباه ما

(یغمای جندقی)

* *

قدرت حسن عمل بین که بسی قصر شهان   رفت بر باد و خرابات هنوز آباد است

(لاادری)

* *

بحیرتم که خرابات را چه بنیاد است   که اهل خانه خرابند و خانه آباد است

(وصال شیرازی)

* *

[2]ز سیل حادثه غم نیست میگساران را   که آستانهٔ میخانه سخت‌بنیاد است

(فروغی بسطامی)

* *

[3]گریخت هر که ز ظلمی بمأمنی «عارف»   شرابخانه در ایران پناه‌گاه من است

(عارف قزوینی)

* *

۱ــ چند بیت دیگر از غزل اینست:

می درسر و قرابه درآغوش و نام زهد   وا خجلتا که شحنه برآید ز راه ما
مائیم آن صلاح پرستان که می‌فروش   برداشت طرح میکده از خانقاه ما
آخر تن ضعیف کشیدم بپای خم   رست از کنار چشمهٔ حیوان گیاه ما
تحریص زاهدان بثوابم دهد عذاب   یارب چه بود و چیست ندانم گناه ما

۲ــ مطلع و چند بیت دیگر از غزل اینست:

بهر غمی که رسد از تو خاطرم شاد است   که بندهٔ تو ز بند کدورت آزاد است
چگونه پیش تو ناید پری بشاگردی   که مو بموی تو در غمزه پیر استاد است
غم زمانه مرا سخت در میانه گرفت   بیا فدای تو ساقی که وقت امداد است
دلی که هیچ فسونگر نکرد تسخیرش   کنون مسخر افسون آن پریزاد است
هزار تیر بصید دلم فکند اما   هنوز چشم امیدم بدست صیاد است
فغان که داد ز دست ستمگریست مرا   که هرگزش نتوان گفت این چه بیداد است
مذاق عیش مرا تلخ کرد شیرینی   که تلخ کام لبش صدهزار فرهاد است

۳ــ مطلع و چند بیت دیگر از غزل اینست:

گدای عشقم و سلطان حسن شاه من است   بحسن نیت عشقم خدا گواه من است
خیال روی تو در هر کجا که خیمه زند   ز بی‌قراریم آنجا قرارگاه من است
هزار برق نظر خیره سوی روی تو لیک   شعاع روی تو از پرتو نگاه من است
برای خود کلهی دوخت زین نمد هر کس   چه غم ز بی کلهی کآسمان کلاه من است
خرابه‌ای شده ایران و مسکن دزدان   کنم چه چاره که اینجا پناهگاه من است
اگرچه عشق وطن میکشد مرا اما   خوشم بمرگ که این دوست خیرخواه من است
ز تربت من اگر سر زند گیاه و از آن   برنگ خون گلی ار بشکفد گیاه من است

تا پیر می فروش در دیر بسته است　　بر روی روزگار در خیر بسته است

(فرید کاتب)

* *

در میکده دوش زاهدی دیدم مست　　تسبیح بگردن و صراحی در دست
گفتم ز چه در میکده جا کردی گفت　　از میکده هم بسوی حق راهی هست

(شیخ بهائی)

* *

نکند حادثهٔ دور فلک تأثیری　　در دیاری که در آن خانهٔ خماری هست

(هدایت طبرستانی)

* *

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود　　خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

(حافظ)

* *

شد عالمی خراب بجز طاق میکده　　نازم باین بنا که چنین محکم اوفتد

(نظیری مشهدی)

* *

[1]ببین شرافت میخانهٔ مرا ای شیخ　　که چون خراب کنی خانهٔ خدا گردد

(لاادری)

* *

یک نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم　　ویران شود این شهر که میخانه ندارد

(کاظم قمی)

* *

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است　　خداش اجر دهاد آنکه این عمارت کرد

(حافظ)

* *

ثواب روزه و حج قبول آنکس راست　　که خاک میکده عشق را زیارت کرد

(حافظ)

* *

انصاف کجا رفت ببین مدرسه کردند　　جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد

(ملااحمد صفائی نراقی)

۱ـ این شعر اشاره به تصادف ساختمان مسجد و الحاق میخانه ایست بمسجد.

اجـر تعمیـر خرابـات اگـر میـدانست   والـی شهـر کجا مدرسه برپـا میکـرد
(صحبت لاری)

**

اگدائی درمیخانـه طرفـه اکسیری است   گـر این عمـل بکنی خاک زر توانی کرد
(حافظ)

**

در میکـده دست مـی‌فـروش است   دستـی کـه هـزار دست گیـرد
(مونس نهاوندی)

**

درگه میکده نازم که زرفعت بـامش   خاک بر تارک خورشید و قمر مـی‌ریـزد
(دهقان سامانی)

**

فیض عجبـی یـافتـم از صبح ببینیـد   این جـادهٔ روشن ره میخـانـه نباشد؟
(مسرور قزوینی)

**

گر زمسجد بخرابات شدم عیـب مـگیـر   مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
(حافظ)

**

غافل از فیض خـرابات مغان نیز مبـاش[2]   غافل آن قوم که تنها بـه‌حـرم ساخته‌اند
(علی‌اکبر صلح خواه، خوشدل تهرانی-معاصر)

**

آمـد محرم و در میخـانـه بسته‌انـد   رندان باده‌نوش بمـاتـم نشستـه‌انـد
(ابدال اصفهانی)

**

۱ـ یک بیت دیگر از غزل اینست:
جمال یـار ندارد نقاب و پـرده ولـی   غبـار ره بنشان تـا نظر تـوانـی کـرد

۲ـ مطلع و بقیهٔ غزل:
گلرخـان از رخ خـود بـاغ ارم ساختـه‌انـد   از پی بـردن دل خـوب بهم ساخته‌انـد
ای بـا کس که ز افزون‌طلبی در رنج است   راحت آن خانه بدوشان که به کم ساخته‌اند
داروی درد غـم از بـاده‌فـروشان بطلب   که به‌میخانهٔ خـود داروی غم ساخته‌اند
بـاده‌نـوشان خـرابـات مغـان را نـازم   کـه بـه‌جام مئی از دولت جم ساخته‌اند
بـرِ اهـل نظر از بی‌بصرانند آن قـوم   کـه بجز بـا تـو پریچهره صنم ساخته‌اند
از پی دادن جـان، خیـل اسیران غمت   قـد مـردانگی خـویش عَـلَم ساخته‌اند

پی آن گمشده کز کون و مکان بیرون است / که در دیر و گهی حلقهٔ میخانه زدند
دوش در کنج خرابات «نظام» و دل و عشق / فال فرخنده‌ای از حافظ فرزانه زدند

(نظام وفا ـ معاصر)

* *

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به‌پیمانه زدند

(حافظ)

* *

زاهدان دوش دم از حرمت میخانه زدند / خشت از خم بگرفتند و به‌پیمانه زدند
تا زپیمانه به‌پیمانه دهان توبه دهند / خویش را از ره این حیله بمیخانه زدند
شست تا خرقهٔ سالوس بمی زاهد شهر / صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

(ذوقی اصفهانی)

* *

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

(حافظ)

* *

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

(حافظ)

* *

دَرِ میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

(حافظ)

* *

تا زمیخانه ومی نام و نشان خواهد بود / سَرِما خاک ره پیر مغان خواهد بود

(حافظ)

* *

از بیم ملامت رهم از میکده بسته است / از خانهٔ ما کاش بمیخانه دری بود...!

(صفائی نراقی)

* *

در خرابات مغان بی‌عصمتی در کار نیست / دختر رز با سیه‌مستان بخلوت میرود

(صائب تبریزی)

* *

خانقاهی که بخرجش نکند دخل وفا　　صرفهٔ وقف در آنست که میخانه شود
(میرزا محمد تبریزی تخلص مجذوب ـ معاصر صفویه)

**

دوش رفتم[1] بخرابات و مرا راه نبود　　میزدم نعره و فریاد کس از من نشنود
(منسوب به نظامی گنجوی)

**

زمین میکده گر تا بحشر بشکافی　　بجای ریزهٔ خم توبهٔ شکسته برآید
(نظیری مشهدی)

**

ما خمار آلوده و میخانه دور است ای رفیقان　　مملکت را بر در هر خانه‌ای میخانه باید
(عباس فرات یزدی)

**

سرخوش[2] از کوی خرابات گذر کردم دوش　　بطلب کاری ترسا بچهٔ باده فروش
(خواجه عصمت بخارائی)

**

۱ـ بقیهٔ غزل اینست:

یا نبد هیچ کس از باده‌فروشان بیدار　　یا نه من هیچکسم، هیچ کسم در نگشود
نصفی از شب چه بشد بیشترک یا کمتر　　رندی از غرفه درآورد سر و رخ بنمود
گفتمش در بگشا گفت برو یاوه مگوی　　کاندرین وقت برای تو کسی در نگشود
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند　　که تو دیر آئی و اندر صف پیش آئی زود
این خرابات مغان است در آن رندانند　　شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود
هرچه از جملهٔ آفاق در این‌جا حاضر　　مسلم و ارمنی و گبر و نصارا و یهود
گر تو خواهی که دم از صحبت آنان بزنی　　خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

۲ـ بقیهٔ غزل اینست:

پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری　　کافری عشوه‌گری زلف چو زنار بدوش
گفتم این کوی چه کویست، ترا خانه کجاست　　ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش
گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند　　سنگ بر شیشهٔ تقوی بزن و باده بنوش
بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم سخنی　　سخن اینست اگر بر سخنم داری گوش
زود دیوانه و سرمست دویدم سویش　　بمقامی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش
دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست　　وز تف بادهٔ عشق آمده در جوش و خروش
بی دف و ساقی و مطرب همه در رقص و سماع　　بی‌می و جام و صراحی همه در نوشانوش
چون سر رشتهٔ ناموس بشد از دستم　　خواستم تا سخنی پرسم از او گفت خموش
این نه کعبه است که بی‌پا و سر آئی بطواف　　وین نه مسجد که در آن بیخبر آئی بخروش
این خرابات مغانست و در آن مستانند　　از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش
گر ترا هست درین شیوه سر یکرنگی　　دین و دانش بیکی جرعه چو «عصمت» بفروش

ای بسا مدرسه ویران شد و از دولت عشق هست بنیان خرابات بنائی مـــرصوص

(لاادری)

**

تا دیـده چشم مست تو و آن لبـان لعـل «فانی» است یکطرف، می و میخانه یکطرف

(خانم بدری تندری فانی-معاصر)

**

هرچه دیدم خون دل دیدم درون ساغر خود راستی در سینه جای دل مگر میخانه دارم

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

تـا گشتـه گـوشهٔ میخـانـه منزلـــم آبی نمیخورد دگـر از هیچ جـا دلـم

(مقیم شیرازی)

**

در خـرابات مغان نـــور خـــدا می‌بینم این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

(حافظ)

**

می بده، می‌بستان، دست بزن، پای بکوب در خرابات نه از بهر نماز آمـــده‌ایم

(صائب تبریزی)

**

غبار مـدرسه گـر تیره کـرد رویـم از اول هزار شکر که آخر باب میکده شستـم

(مدرس یزدی)

**

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس بـــرخیز تا به‌میخانـه پناه از همه آفات بـــریم

(حافظ)

**

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانـه که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

(حافظ)

**

برخیـز تـــا بگـوشهٔ میخانه جا کنیـم خود را زچنگ زهدفروشان رهـــا کنیم

(سرخوش)

**

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست ... تا در آن آب و هوا نشوونمائی بکنیم
(حافظ)

**

صوفی بیا بسوی خرابات روکنیم ... آلوده است خرقه بمی شستشوکنیم
(وصال شیرازی)

**

بودم آنروز درین میکده از دردکشان ... که نه ازتاک نشان بود ونه ازتاکنشان
(جامی)

**

شب عیدم بقدح کرد اشارت مه نو ... من و میخانه دگر، جان گرووجامه گرو
(ملک سبزواری)

**

میکنم جامهٔ نو در ره میخانه گرو ... که مرا جام می کهنه به از جامهٔ نو
(بنائی هروی)

**

نباشد غیر کوی میفروشان ... اگر باشد زمینی زآسمان به
(حاجب شیرازی)

**

شستشوئی کن و آنگه بخرابات خرام ... تا نگردد زتو این دیر خراب آلوده
(حافظ)

**

خواستم بهر فراغت بجهان مأوائی ... خوشتر از گوشهٔ میخانه ندیدم جائی
(شرف یزدی)

**

ای که درکوی خرابات مقامی داری ... جم وقت خودی ار دست بجامی داری
(حافظ)

**

گلبن پنجاموچهارم

ساقی

بیاور ساقی آن جام صفا را دمی از ما رهائی بخش ما را

(مغربی)

**

ساقیا می‌ده که جزمی نشکند پرهیز را تا زمانی گم کنم این زهد رنگ‌آمیز را

(حکیم سنائی)

**

ساقیا برخیز و در ده جام را خاک برسر کن غم ایام را

(حافظ)

**

مقیم میکده‌ام سر بزیر از آن دارم که بار منت ساقی بگردنست مرا

(گلچین-معاصر)

**

ساقی بشو دو رنگی امید و بیم را بنما بما حقیقت عهد قدیم را

(نظیری نیشابوری)

**

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را

(سعدی)

**

عبار ازعشق دارد گنجی اندر دل نهان ساقی خرابش ساز تا پیدا کند آن گنج پنهان را

(عبار همدانی)

ساقی نبود بی‌ادبی‌ها عجب از ما   ما مردم مستیم نیاید ادب از ما
(مهدی استرابادی)

**

ساقی رسید عید و گذشت این صیام ما[1]   زان یادگار جم قدری کن بجام ما
(جلال‌الدین میرزای قاجار- پنجاهو پنجمین فرزند فتحعلیشاه)

**

ساقی بنور باده برافروز جام ما   مطرب بگوکه دور جهان شد بکام ما
(حافظ)

**

عمر گذشته آب زجو رفته شد کجاست   ساقی که باردیگرش آرد بجوی ما
(وصال شیرازی)

**

ساقی بیا که بی‌می لعلت چو لاله ها   برسنگ می زنند حریفان پیاله ها
(نادری شوشتری)

**

بیا ساقی بمن جامی بده از روی یاریها   که دیگر نگذرد در خاطرم دنیا و مافیها
(میرك خورد)

**

ساقی امشب می پیاپی ده که من برجای آب   نذر کردستم کزین پس می ننوشم جز شراب
(قاآنی)

**

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات   بده بخضرِ دلم وارهانش از ظلمات
(مغربی)

**

بیا ساقی بیاور کشتی می   که طوفان غم از کاشانه برخاست
(غبار همدانی)

**

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است   شوینده آلایش هر بود و نبود است
(وحشی بافقی)

۱ـ بیت دیگر از غزل اینست:
شیخ حلال خواره که دی وعظ می‌سرود   امروز شد شریک بفعل حرام ما

از بس کتاب درگرو باده داده‌ایم — امروز خشت میکده‌ها ازکتاب ماست

(لادری)

* *

پاس شمع رخ ساقی بدعا میدارم — کاین چراغیست که درظلمت‌شب هادی‌ماست

(اهلی شیرازی)

* *

ای ساقی گلچهره دوصد شکر که ساغر — از باده تهی بود چو افتاد ز دستت

(حالت-معاصر)

* *

[1]بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی است — بارادت بکشم درد که درمانم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد — ساقیا باده بده شادی آن کاین دم از اوست

(سعدی)

* *

ساقی بیار می که بمن پیر می فروش — درجام باده داده نشان از جمال دوست

(خمار همدانی)

۱– این غزل را عده‌ای از شعرا استقبال نمودند که به ترتیب تقدم و پس از اتمام غزل سعدی ذیلا ذکر میگردد:

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست — عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح — تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل — آنچه در سر سویدای بنی‌آدم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد — خنک آن زخم که هرلحظه مرا مرهم از اوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست — که بدین در همه را پشت عبادت خم از اوست
سعدیا سیل فنا گر بکند خانهٔ عمر — دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

* *

ای خوش آن جلوه که آهوی حرم را رم ازوست — خرم آن چهره که گلزار ارم خرم از اوست
امر عالم که منظم شود از عالم امر — عالم امر ز ما و همهٔ عالم از اوست
خاک تن در وسط مکه و طائف بسرشت — آب سرچشمهٔ دل را مزهٔ زمزم از اوست
آشنا وش بهم آمیزش و الفت جسته — این دو بیگانه که بادام صفت توأم از اوست
عقل مسکین چه کند پیر محبت آری — پیر عشق است که استاد خرد ملزم از اوست
رشحه رشحه مدد فیض که دارد سیلان — بر سر سرو سمن ریزش آن شبنم از اوست
عرض حاجت چو کنی پیش کسی کن که ترا — راحت و رنج و غم و شادی و بیش و کم از اوست
کنت وکنزاً خفیاً درخور خرگاه وی است — کل یوم همه فی شان ظهوری هم از اوست
سرد بنشین که ببرهان لقد کرمنا — بر تر و خشک جهان پای بنی‌آدم از اوست
تا سرانگشت خرد عقده‌گشائی نکند — بر سر زلف سخن این گره محکم از اوست
چشم سر تاب تجلیش نیارد «صحبت» — لیک در خانهٔ سر دیدهٔ دل محرم از اوست

(صحبت لاری)

←

ساقیا می‌ده که جزمی عشق را بدنام نیست   وین دلـم را طـاقت اندیشهٔ ایـام نیست
(سنائی)

**

ساقـی بیـار بـاده و با مدعـی بگـــو   انکار ما مکن که چنین جام، جـم نداشت
(حافظ)

**

ساقی بیـار بـاده کـه ماه صیـام رفت   در ده قـدح که موسم ناموس و نام رفت
(حافظ)

**

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود   یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
(حافظ)

**

ساقی درآر جـام بگـردش که فصل گل   از قـول زاهـدان نتـوان تـرک جام کـرد
(زرگری اصفهانی)

شاد زی ای دل غمگین که نشاط و غم از اوست   رنج از او راحت از او زخم از او مرهم از اوست
آفتـابـی بـودم سـاکـن خـلوتکـه دل   کـه فروغ مـه و خورشید فـروزان هـم از اوست
سر من گوی‌صفت در خم چوگان کسی است   که چو ابروی بتان پشت مه نو خـم از اوست
شدهام خــاک ره سرو سهـی بـالائـی   که نفس تازه و جان زنده و دل خرم از ایست
نکنـد تـا نکند پـای مـن از بند رهـا   لله‌الحمد که این رشته قـوی محکم از اوست
مگـر ای بـاد بهم زلف شکـن در شکنش   زده‌ای بـاز کـه کار دل من درهـم از اوست
بـامـداد لـت هـوا دلکش و بـر منبر شاخ   شده مرغان چمن نغمه‌سرا کایـن دم از اوست
من و آن جام جهان‌بین پس از این و لب جوی   کـه دل دردکشان زنـده چو نام جم از اوست
در میخـانـه مبندیـد و سر خـم منهیـد   بدهید آن می دیرینه که دفع غم از اوست
کـرده «روشن» طلب نکتـه و اسرار وجـود   که در این دایره مسجود ملک آدم از اوست
(روشن ـ معاصر قاآنی)

**

(با قافیه‌ای دیگر):
سر نهادیم بسودای کسی کین سر از اوست   نه همین سر که تن و جان جهان یکسر از اوست
گر گل افشاند وگر سنگ زند چه‌توان کـرد   مجلس و ساقی و مینای و می و ساغر از اوست
گـر بطوفـان شکند یـا کـه بساحـل فکنـد   ناخدائیست که هم کشتی و هم صرصر از اوست
من، به دل دارم و شاهـد بـه رخ و شمع به‌سر   آنچه پروانهٔ دلسوخته را در پر از اوست
از مـن ای بـاد بگو حـال گنه‌کـاران را   غم مـداریـد کـه گر جرم ز ما آذر از اوست
هـوس خـام بـود شادی دل جـز بغمش   خنک آن سوخته کش سود غمی بر سر از اوست
چـه نـویسم کـه سزاوار سپاسش بـاشد   معنی لفظ و مداد و قلم و دفتـر از اوست
خـرم از دولت شه تـا بـه ابـد بـاد جهان   کین فروغیست که بر خلق ضیا گستر از اوست
(معتمدالدوله نشاط)

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

(حافظ)

* *

[1]تا عکس ساقی آینه‌افروز جـــام شد — جـز بـاده هرچه بـود به‌عالم حرام شد

(افسر قاجار)

* *

ساقیا می ده که با حکـم ازل تدبیر نیست — قابـل تغییـر نبـود آنچـه تعیین کرده‌اند

(فروغی بسطامی)

* *

ز مـی ساقــی چـراغی پیش ره گیـر — کـه مستـان گم، ره میخانـه کردنـد

(فردوس شیرازی)

* *

ساقیــا زاهــد بیچــاره بـود مست غرور — بدهش جرعـه‌ای از بـاده که هشیار شود

(صفائی نراقی)

* *

ساقیــا عمــر دراز و قـدحت پر می باد — که بسعـی توام انـــدوه جهـان آخر شد

(حافظ)

* *

ساقی بریـز باده بجـام از سبـو که جـم — مشهـور در میـان سلاطین ز جـــام شد

(منعم اصفهانی)

* *

ای خوش آن‌ساقی که ما را جام بیهوشی دهد — تا ز غمهــا یکنفس مـا را فــراموشی دهد

(نامی تبریزی-معاصر صفویه)

* *

بهـار میگـــذرد ساقیــا تعلــل چیست — مگـر خزان دوسه روز دیگر نمـی‌آیـد؟

(غبار همدانی)

* *

قاضی شرعم ز می خوردن اگر سوگنـد داد — میخورم ای ساقی از دست تو سوگند دگـر

(احمد کاشی-معاصر صفویه)

۱- **بیت دیگر:**

گـر مـرغ دل به‌زلف تـو زاری کند مـرنج — آری فغـان کنند غـریبـان چـو شام شد

زملک بیخودیم نیست میـل کشور دیگـر فدای چشم تـو ساقـی بیار ساغر دیگـر
(بیدل کرمانشاهی)

**

گذشت عمر دگـر ساقیـا مکـن تـأخیر بیـار باده کـه دل در کف غـم است اسیر
(سیدحسین لامع-معاصر)

**

شرار جـام توام سوخت امشب ای ساقی فدای دست تو دستی نگاهدار، مریز... !
(محمدامین ریاحی-معاصر)

**

ساقی اگـر بـاده از ایـن خـم دهد خـرقـهٔ صـوفـی ببـرد مـی‌فروش
(سعدی)

**

ساقی پیمان‌شکـن گر بشکنـد پیمانه را نشکنـم پیمان خـود گر بشکنـد پیمانه‌ام
(جلال بقائی-معاصر)

**

ساقی میخـانـه داد جـام شرابـم خانـه‌اش آبـاد بـاد ساخت خرابـم
(شکسته قاجار)

**

من خود ای‌ساقی ازاین شوق که دارم مستم تو بیک جرعهٔ دیگـر ببـری از دستم
(سعدی)

**

من، ای عقـل سرگشتـهٔ مصلحت‌بیـن به‌امـداد ساقـی ز بنـد تو رستـم
(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
(یغمای جندقی)

**

چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم
(حافظ)

**

ساقیا باده گلگون بقدح کن تا کی — قصه از جام جم و خون سیاووش کنم

(ثنا)

* *

زردروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

(حافظ)

* *

از دو عالم رسته و در پای خم افتاده‌ایم — ساقیا می ده که ما دُردی کش میخانه‌ایم

(خسروی قاجار)

* *

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم — با خرابات آشنا و از خرد بیگانه‌ایم

(سعدی)

* *

گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم — ساقیا باده بده کز سر آن درگذریم

(سعدی)

* *

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

(حافظ)

* *

ساقی قدحی پر کن مطرب به‌دفی کف‌زن — در پیش سپاه غم با خیل طرب صف زن

(جبار همدانی)

* *

عید است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

(حافظ)

* *

ساقی من از خود رفته‌ام دربزم پرجامم مده — اما باو چون میرسی پیمانه را سرشار کن

(عاشق اصفهانی)

* *

من مست صهبای باقی زان ساد کین رواقی[1] — ذکر تو در بزم ساقی فکر تو رامشگر من

(صفای اصفهانی از متأخرین)

۱— مطلع و چند بیت دیگر از غزل اینست:

دل بردی از من به یغما ای ترک غارتگر من — دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل برسر من

←

[1]ساقیا فصل گل آمد می گلفام تو کو   آب تو، آتش تو، پختهٔ تو، خام تو کو...؟!
(میرزامحمدنبیخان دبیر متخلص بهواصل کابلی)

**

ساقی که در یاری ازو یاری ندارم یاد بـه   هر روزش از روز دگر یارب بدولت بادبـه
(عاشق اصفهانی)

**

[2]شرابم کم ده ای ساقی که من بسیار بدمستم   چو پیمانی بمن جام شراب آهسته آهسته
(سالک یزدی)

**

سودای زهد خشکم بر بـاد داده حاصل   مطـرب بـزن تـرانـه، ساقی بیار باده
(سلمان ساوجی)

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:
گر ترا همسری سرو من است ای شمشاد   سیب تـو نـار تـو عناب تـو بـادام تو کو
گفته بودی بسرت آیم اگر جـان بـدهی   خط تو نامهٔ تو پیک تـو پیغام تو کو
درچمن پیشهٔ رندان همه رطل است و اباغ   کار تو پیشهٔ تـو شیشهٔ تـو جـام تو کو
گـر کـه آئی بسر کشتهٔ، «واصل» بنماز   کیش تـو مذهب تو دین تو اسلام تو کو

۲- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:
چوآتش گشت رویش ازشراب آهسته آهسته   جهانی شد از آن آتش کباب آهسته آهسته
حیا افروخت میترسم که آتش درجهان گیرد   برویش میکشم ابـر نقاب آهسته آهسته
تکبر درد سر می‌آورد از مغز بیرون کـن   درشتان را کـنـد خرد آسیاب آهسته آهسته
بنرمیهای خُلق خوش جهانگیری توان کردن   جهانگیری کند عطر گلاب آهسته آهسته
جهان را رفته رفته میکند مهر علی تسخیر   کـه عـالم گیر گردد آفتاب آهسته آهسته
نیم دلگیر اگر افتد گره درکارم ای سالك   گشاید عقده ازکـار حباب آهسته آهسته

**

غزل زیر نیز ازسالك یزدی است:
بـرویش آشنا کـردم نگـه آهسته آهسته   چو آن طفلی که می‌افتد بره آهسته آهسته
بنرمی سرمه خود را میکشد بر دیدهٔ مـردم   شدم محرم بآن چشم سیه آهسته آهسته
ز بی‌صبری گره در رشته می‌افتد تحمل کن   برآیـد یوسف مصری ز چـه آهسته آهسته
بچشمت گو عنان ترکتازی را نگه دارد   جهانگیری کند شه بـا سپه آهسته آهسته
مرا این نکته روشن گشت از شمع سحرگاهی   کـه عمر خلق میگـردد تبه آهسته آهسته
ز جرم اندك اندك روزگار من تبه گردید   ز نادانی شدم غـرق گنه آهسته آهسته
ره دور و دراز عشق را هموار بـایـد رفت   فلك را طی کند خورشید و مه آهسته آهسته

→

دل را خـریدار کینم سرگرم بـازار خویشم   اشك سپید و رخ زرد سیم من است و زر من
اول دلـم را صفا داد آئینه‌ام را جـلا داد   آخر بباد فنا داد عشق تـو خـاکستر مـن
میسوزم از اشتیاقت درآتشم از فـراقـت   کـانـون مـن سینهٔ مـن سودای مـن اخگر من
درعشق سلطـان وقتم در بـاغ دولت درختم   خـاکستر فقـر تختم خـاك فنا افسر مـن

عید است و موسم گل ساقی بیار باده هنگام گل که دیده است بی‌می قدح نهاده

(حافظ)

* *

مرا دشوار شد آخر ره میخانه پیمودن بدین پیری بکوی میفروشم خانه بایستی

(لاادری)

* *

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

(حافظ)

* *

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش تا دربدر بگردیم قلاش و لاابالی

(حافظ)

* *

ز پا فکنده خمارم فدای چشم تو ساقی بسرفرازی جم دست من بگیر بجامی

(شهریار-معاصر)

* *

ساقی بیا که موسم عید است و ماه دی پروانه‌ای فرست بروح از چراغ می

(سیف‌اسفرنگی)

* *

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

(حافظ)

* *

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار که شیرین کند تلخی روزگار
بمن ده که تلخست ایام من ز ایام من تلخ‌تر کام من
بیا تا قدح‌های پر می کشیم لبالب کنیم و پیاپی کشیم

(امیدی طهرانی)

* *

گلبن پنجاه‌وپنجم

سیل

که می‌آید بسروقت دل ما جز پریشانـــی	که میپرسد بغیر از سیل راه خانهٔ ما را
(صائب تبریزی)

* *

بی زبــردست خــود نکنــد هوشمند را	پــــروای سیـــل نیست زمیـن بلنــد را
(صائب تبریزی)

* *

برتواضعهای دشمن تکیه کردن زابلهی است	پای‌بــوس سیــل از پــا افکنــد دیوار را
(صائب تبریزی)

* *

عشق از ره تکلیف بـــه‌دل پا نگـــذارد	سیـــلاب نپـرسد که در خــــانه کدامست
(صائب تبریزی)

* *

دل سنگیـن ترا اشک مـــن آورد بـــه‌راه	سیـل را سنگ تواند بـه‌ره دریا بـــرد
(حافظ)

* *

دولت سنگـــدلان زود بسر مـــی‌آیـــد	سیـل از سینـــهٔ کهسار بسرعت گــذرد
(صائب تبریزی)

* *

راهرو چون سیل می‌باید که بـر دریا زنـــد	پیش پای خویش دیدن راه‌ما را دور کرد
(صائب تبریزی)

دامن صحرا نبرد از چهره‌ام گرد ملال[1] میروم چون سیل تا دریا به‌فریادم رسد

(صائب تبریزی)

**

سیل را نعره از آنست که از بحر جداست هر که با بحر درآمیخته خاموش آمد

(معین چشتی هروی)

**

می‌شود از گریه آخر خانهٔ چشمم خراب مردمان منزل چرا در راه سیل افکنده‌اند؟!

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

چه عجب جوشدم ارخون دل از هربن موی سیل چون گرد شود رخنه بدیوار کند

(یغمای جندقی)

**

سیل دریا دیده هرگز برنمیگردد بجوی نیست‌ممکن هر که مجنون شد دگرعاقل شود

(صائب تبریزی)

**

از اضطراب کار مهیا نمی‌شود سیل از دویدنست که دریا نمیشود

(علیرضا تجلی-معاصر شاهعباس)

**

باز از پی خرابی ما از چه میرسد سیلی که صد ره آمد و ما را خراب دید

(مجیر اصفهانی)

**

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند چون ترا نوح است کشتیبان زطوفان غم مخور

(حافظ)

**

۱- مطلع و چند بیت دیگر از غزل:

من کی‌ام تا یار بی‌پروا به‌فریادم رسد آه صبح وگریهٔ شبها بفریادم رسد
میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی نالهٔ امروز اگر فردا بفریادم رسد
از سواد شهر خاکسترنشین شد اخگرم کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد
میروم از خویش بیرون پای کوبان چون سپند تا کجا آن آتشین سیما بفریادم رسد
کوه غم شد آب از فریاد عالم‌سوز من کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد
شعلهٔ آواز «صائب» برق زنگار دل است مطربی کو تا درین سودا بفریادم رسد

کنون که سیل ز سر شد چه سود پند ای دوست　　گرت ز دست برآید بگیر دست غریق

(وصال شیرازی)

**

در بر باد دمادم نکند شمع ثبات　　در ره سیل پیاپی نکند خانه دوام

(نشاط)

**

سیل بر خانهٔ من روز چرا میآید　　منکه بی‌وقت در خانه بازی نزدم

(صائب تبریزی)

**

خوشا سیلی که میداند بدریا میرسد آخر　　مآل این تکاپو را نمیدانم، نمیدانم

(صائب تبریزی)

**

[1]چون سیل گذشت از سر چه یک نی و چه صد نی　　دیریست که این آتش در پیرهن افتاده

(پرتو علوی ـ معاصر)

**

۱ـ مطلع غزل این است:

کار دل من با آن شیرین دهن افتاده　　از لعل لبش آتش در جان من افتاده

گلبن پنجاه‌وششم

تسبیح

طایر قدسی به‌تسبیح فقیه از ره مرو دانه میریزد، اسیر دام میسازد ترا

(لسانی شیرازی)

**

زاهد گرفت سبحه بکف صید عام را از مُهره کرد دانه و از رشته دام را

(جامی)

**

دانی بکنج صومعه‌ام ذکر سبحه چیست ای کاش برده بود بزندان عسس مرا

(یغمای جندقی)

**

«یغما» زسبحه و جام طرفی نبستم ایکاش هم بگسلد این را هم بشکند آنرا

(یغمای جندقی)

**

[1]جز دل سوراخ سوراخش نبود از دست شیخ دانه دانه چون شمردم سبحهٔ صددانه را

(فرخی یزدی)

**

۱– بقیهٔ غزل اینست:

دوش یارم زد چو بر زلف پریشان شانه را مو بمو بگذاشت زیر بار دلها شانه را
نیست عاقل را خبر از عالم دیوانگی گر ز نادانی ملامت میکند دیوانه را
در عزای عاشق خود شمع سوزد تا بحشر خوب معشوق وفاداری بود پروانه را
این بنای داد یارب چیست کز بیداد آن دادها باشد بگردون محرم و بیگانه را
از در و دیوار این عدلیه بارد ظلم و جور محو باید کرد یکسر این عدالت‌خانه را

تا نگه دارم شمار گردش پیمانه را ‌‌ ‌ راست گویم دوست دارم سبحهٔ صددانه را

(یغمای جندقی)

**

راست گویم دوست دارم سبحهٔ صددانه را ‌ ‌ تا نگه دارم شمار گردش پیمانه را

(یغمای جندقی)

**

گواه اینکه نه رند و نه زاهدیم بس است ‌ ‌ پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما

(اسیرای اصفهانی)

**

بت‌پرستند مقیمان حرم می‌ترسم ‌ ‌ تار زنار شود سبحهٔ صددانهٔ ما

(یغمای جندقی)

**

دانهٔ بسیار در کار است بهر صید خلق[2] ‌ ‌ حق بدست زاهد از آن سبحهٔ صددانه ساخت

(کلیم کاشانی)

**

رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهی است ‌ ‌ مهره‌اش گرچه هزار است کم از زنار است

(جامی)

**

آلت زهد نه‌شایستهٔ رندان صفاست ‌ ‌ سبحه در دست مرا بهر شمار جام است

(منصف قاجار)

**

رشته‌رابا ری کشش‌شرطست‌گرخوش بنگری ‌ ‌ چیست اندر سبحهٔ زاهد که در زنار نیست

(عمان بختیاری سامانی)

**

۱- مطلع غزل اینست:

واعظ شهر ندارد چو به‌میخانهٔ ما ‌ ‌ راه از رشک زند سنگ به‌پیمانهٔ ما

۲- مطلع و چند بیت دیگر از غزل:

نی همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت ‌ ‌ برهمن از شوق او محراب در بتخانه ساخت

مستی چشم ترا نازم که در دوران او ‌ ‌ سبحه را زاهد به‌می گِل کرد و زآن پیمانه‌ساخت

تا به‌کی باشم طفیل جغد در ویرانه‌ها ‌ ‌ من که از سنگ حوادث میتوانم خانه ساخت

یکنفس هشیار بودن عمر ضایع کردن است ‌ ‌ گر نباشد باده باید خویش را دیوانه ساخت

آن نگاه آشنا سرمشق فکرم شد «کلیم» ‌ ‌ آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

کن باز چشم دل که قضا و قدر مطیع
برطاق وجفت و خوب و بد استخاره نیست

(میرزاده عشقی-معاصر)

**

سرگشتگی چو سبحه ز صد رهگذر کشد
در هردلی که وسوسهٔ استخاره نیست

(صائب تبریزی)

**

در مزرعهٔ طاعت ما تخم ریا نیست
اینجاست که تسبیح عمل دانه ندارد

(کلیم کاشانی)

**

گر چنین آرند بر زلفش گرفتاران هجوم
رشتهٔ چون سبحه از زلفش بصد دل میرسد

(صائب تبریزی)

**

آه از این سبحهٔ صددانه که شیطان‌صفتان
راه بس مردم هشیار از این دانه زدند

(وصال شیرازی)

**

سبحهٔ تزویر شیخ شهر را کردم شمار
باطن او دام بود و ظاهر آن دانه بود

(حاجی‌حبیب خراسانی «مجتهد»)

**

مرا چو سبحه گره آنزمان بکار افتاد
که کار من ز توکل باستخاره کشید

(صائب تبریزی)

**

دل که از رشتهٔ صددانهٔ زاهد بگریخت
سر زلف تو بدامش به‌یکی دانه کشید

(توحیدی شیرازی)

**

دانهٔ خالی چنانم رشتهٔ تقوی گسیخت
کز کف طاعت رها شد سبحهٔ صددانه‌ام

(فرصت شیرازی)

**

سبحه در دست و دعا بر لب وسجاده بدوش
پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده‌ایم

(فرصت شیرازی)

**

سبحه و سجاده و مُهری مرتب کرده شیخ — تا چه پیش آید خدایا دام تزویر است ومن
(ایرج میرزا - معاصر)

* *

به‌زاهد تا زمی بوئی رسد بعد از شکستنها — سفال میفروشان سبحهٔ صددانه بایستی
(یغما جندقی)

* *

زاهد و سبحهٔ صددانه و ذکر سحری — من و پیمودن پیمانه و پیمانه‌گری
(فروغی بسطامی)

* *

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
(حافظ)

* *

گلبن پنجاه‌وهفتم

بخل

با تهی‌چشمان چه‌سازد نعمت روی زمین   سیری از خرمن نباشد دیدهٔ غربال را

(صائب تبریزی)

* *

ریزش این تنگ چشمان تشنگی می‌آورد   وای برآنکس که خواهد آب ازین غربالها

(صائب تبریزی)

* *

ممسک برای مال همه‌ساله تنگدل   سعدی به‌روی دوست همه‌روزه خرم است

(سعدی)

* *

دنیا که گرفته بردل و جان جایت   هان تا به‌بخیلی نکند رسوایت

(باباافضل کاشانی)

* *

توشهٔ بخل میندوز که دود است و غبار   سوزن کینه میرتاب که خنجر گردد

(پروین اعتصامی)

* *

برزمین برد فرو خجلت محتاجانم   بی‌زری کرد بمن آنچه بقارون زرکرد

(صائب تبریزی)

* *

با فلان گفتم ای پسر پدرت   جز به‌تاریکی از چه نان نخورد

گفت ترسد ز روشنی که مباد سایه‌اش سوی کاسه دست برد
(میرزا ابوالقاسم شیرازی)

**

در کوی میکشان نبود راه بخل را اینجا ز دست خشک سبو آب میچکد
(صائب تبریزی)

**

از تنگی چشم فیل معلوسم شد آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند
(؟)

**

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند برسر خوان فرومایه ز پالودهٔ قند
(جامی)

**

خداوند خرمن زیان میکند که بر خوشه چین سر گران میکند
(سعدی)

**

بهیچ جا نرسد هرکه همتش پست است پر شکسته خس و خار آشیانه شود
(صائب تبریزی)

**

میشود از لقمهٔ اول ز جان خویش سیر برسر خوان لئیمان هرکه مهمان میشود
(صائب تبریزی)

**

بخل آنروز دوانید رگ وریشه بخاك که زمین پردهٔ مستوری قارون گردید
(صائب تبریزی)

**

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سپید از آتش و آب هردو ببریده امید
آن شسته نمی‌شود مگر از باران وین گرم نمیشود مگر از خورشید
(عبدالعلی مشهدی)

**

ریزش بسیار کی میآید از هر تنگ‌چشم پرتو از روزن بقدر روزن افتد برزمین
(نصیرای تویسرکانی متخلص به‌مشتاق ـ معاصر صفویه)

**

بخل نخلی است دخل آن همه خار   خـار آن جـان خستگـان آزار
بخل نخلی است نوش آن همه نیش   جگـر خستگـان ز نیشش ریش
هیچگه بـر در بخیـل مـرو   بـه‌عـزیـزی او ذلیـل مشو

(عبدالرحمن جامی)

* *

گلبن پنجاموهشتم

طفل و دیوانه

آمد به‌رقص در بر من از طرب چو دیـد — در دست کودکان دل دیوانـه سنگ را

(روغن اصفهانی)

* *

درکف طفـلان رها کـردم دل دیوانه را — قـال و قیل نو مبارک زاهد فرزانـه را

(یغمای جندقی)

* *

دست ناصح کوته است ازدامن اهل جنون — سنگ طفلان شد حصار عافیت دیوانه را

(ظفرخان)

* *

شاد زی ایدل دیوانـه که اندر همه شهر — نیست طفلی که نـدانـد ره‌کـاشانـهٔ ما

(یغمای جندقی)

* *

اصعب شد کار جنون از تو بحدی کاطفال — سنگ برسینه زنند از غـم دیوانـهٔ مـا

(یغمای جندقی)

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

تهی از صافی و دردی شده خمخانهٔ مـا — تـا ترش تلخ شود پر شده پیمانـهٔ ما

گرچه دیوانه بافسانه گراید سوی عقل — عقل مجنـون شود ار بشنود افسانهٔ مـا

عقل و عشق است نه بازیچه کجا برتابد — به دو سلطان مخالف ده ویـرانـهٔ مـا

هرشبم خانه بکونیست مگر روزی دوست — بغلط حلقه زنـد بـر درکاشانـهٔ مـا

به‌چراغی زدم آخر که کند کسب فروغ — هرکجا شمع ز خاکستر پروانهٔ ما

لاف دین‌داری «یغما» زدنم کافر کـرد — کاش ازکعبه دری بـود بـه بتخانهٔ مـا

نیست صائب ملک امن بیغمی جای دو شاه   زان سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

(صائب تبریزی)

**

طفلان شهر بی‌خبرند از جنون ما   یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

(نشاط اصفهانی)

**

دیوانه تا شدم ز غمت در قفای من   آن طفل کو که دامن او پر ز سنگ نیست

(صغیر اصفهانی)

**

ز نو در شهر غوغائیست گویا   کسی را کودکان دیوانه کردند

(مجمر اصفهانی)

**

عاقلی گویند شد دیوانهٔ طفلان ولی   گر من آن دیوانه‌ام دیوانه عاقل کرده‌اند

(مجمر اصفهانی)

**

کودکی سنگ بکف چون سوی ویرانه رود   ماجراها بسرم زین دل دیوانه رود
نام طفلی چو رود آیدم از سینه برون   دل دیوانه و ویرانه بویرانه رود

(یغمای جندقی)

**

طفلی نزند سنگ بدیوانه در این شهر   عاقل بچه امید کند خانه در این شهر

(افسر قاجار)

**

یکسنگ ندیدیم همانا که ندارند   طفلان خبر از عادت دیوانه در این شهر

(الفت کردستانی)

**

تا چند خورم سنگ و کنم جنگ به هر کوی[1]   صد کودک و یک بندهٔ دیوانه درین شهر

(هدایت طبرستانی)

**

۱ــ بیت دیگر از این غزل:

روشن بنمودیم یکی شمع و نداریم   راهی به تو از کثرت پروانه درین شهر

تا نپنداری مـن دیوانـه را بی‌خانمـان خانه‌ای ازسنگ طفلان بهر خود برپا کنم
(قانع شیرازی)

* *

سنگ طفلان بسر خویش خریدیم آنروز کز غم زلف چو زنجیر تو دیوانه شدیم
(صغیر اصفهانی)

* *

بـود هـر طفـل را در دست سنگـــی مگـر از سینـه بیـرون شد دل مـــن
(نغمهٔ خراسانی)

* *

من بویرانـهٔ غم مـرده و طفــلان هرسوی سنگ بردست که دیوانـه نیاید بیرون
(غزالی مشهدی)

* *

ما را جنــون بکـوچـه و بــازار میکشد سنگــی بزن توهم که بمطلب رسیده‌ای
(اعتماد پریشان-معاصر)

* *

برسر کوی بتان خواهـم دل دیـوانه‌ای تا کنم آنجا بنا از سنگ طفلان خانه‌ای
(خرم شیرازی)

* *

افسرده‌دلی گشته زبس عام دراین شهر دیـــوانـه براهـــی رود و طفـل براهی
(غالب صفوی)

* *

گلبن پنجاه‌ونهم

تجارت عشق

نمیدانم زیان و سود بازار محبت را — همین دانم که کالای وفا کمتر شود پیدا

(طبیب اصفهانی)

* *

تاجر عشقم بکف مایه و سودم وفا — تا که بود مشتری تا چه دهد ذر بها

(عاشق اصفهانی)

* *

هر کسی را سر سود است ببازار غمش — من سودازده در سود زیانم هوس است

(افسر قاجار)

* *

عشق بستان و خویشتن بفروش — که از این خوبتر تجارت نیست

(عطار نیشابوری)

* *

بهای بادهٔ چون لعل چیست، جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

(حافظ)

* *

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

(حافظ)

* *

[1] هر که در بازار عشقش غم به شادی میفروشد — گو بنه سودایش از سر، گر نصیحت می‌نیوشد

(حکیم شیرازی)

**

دریاست محفل دوست، دریاب وقت، دریاب — هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

(حافظ)

**

[2] یارب چه فرخ طالعند آنانکه در بازار عشق — دردی خریدند و غم دنیای دون بفروختند

(بهائی عاملی)

**

فروخت صبر و قرار و خرید غصه و درد — چنین شده است بسودای تو تجارت دل

(دهقان سامانی)

**

غیر داغ تو که سرمایهٔ امید من است — نیست چیزی که بسودای تو نفروخته‌ام

(عاشق اصفهانی)

**

تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق — از زیان هردو عالم فارغیم از سود هم

(هلالی جغتائی)

**

[3] هرچه داریم ز سودای تو دلبر داریم — حیف باشد که ز سودای تو دل برداریم

(منعم شیرازی)

۱ــ بقیهٔ غزل:

رنج باید برد و سختی، عجز باید کرد و زاری — در صف عشاق ناید هر که استغنا فروشد
عاشق از هرسو به‌پرسش، دلبر از هرسو به‌جلوه — غرقه عطشان چرا یک جرعه زین دریا ننوشد
مهر جان با عشق جانان، هردو در یک دل نگنجد — هر که جانان را طلبکار است دست از جان بپوشد
بهره کی از شمع وحدت یابد و نور تجلی — هر که بی‌پروانه چون پروانه در این ره بکوشد

۲ــ مطلع و بقیهٔ غزل:

آنانکه شمع آرزو در بزم عشق افروختند — از تلخی جان‌کندنم از عاشقی واسوختند
دی مفتیان شهر را تعلیم کردم مسئله — امروز اهل میکده رندی ز من آموختند
چون رشتهٔ ایمان من بگسسته دیدند اهل کفر — یک رشته از زنار خود بر خرقهٔ من دوختند
درگوش اهل مدرسه یارب «بهائی» شب چه گفت — کامروز آن بیچارگان اوراق خود را سوختند

۳ــ سه بیت دیگر از غزل:

خلق از حالت ما بیخبرانند که ما — عالم دیگر و اندیشهٔ دیگر داریم
بی‌نیازیم به دیدار تو از سرو چمن — نه سر سرو و نه سودای صنوبر داریم
آن زری را که بما کرده عطا خواجهٔ دهر — همه را وقف می و مطرب و ساغر داریم

بُت صراف کافکنداست طرح دلبری با مـن   دمادم میکند از ناز جنگ زرگری با من

(بهرام بیک-معاصر صفویه)

* *

امـروز که بازارت پـرجوش خـریدار است   دریـاب و بنـه گنجـی از مایهٔ نیکوئی

(حافظ)

* *

نقـد جان می‌طلبـد تا که شود یار کسی   نشود یـار من ای کاش خریـدار کسی

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

* *

معـاملت بنمـودیم بوسی و جـانـی   بیـا نهیم بجایش اگـر پشیمـانـی

(هدایت طبرستانی)

* *

گلبن شصتم

همّت بلند

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

(حافظ)

* *

یارب که در چراغ مزار کسی مباد — آن قطره روغنی که ز منّت چکیده است

(نصرت دهلوی)

* *

در چشم پاک‌بین نبود رسم امتیاز — در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکی است

(صائب تبریزی)

* *

نگر که شبنم بی‌دست و پا زغایت شوق — چگونه جای به‌دامان آفتاب گرفت

(؟)

* *

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع — محالست استخوان را از دهان سگ هما گیرد

(صائب تبریزی)

* *

بچشم همّت من استخوان بی‌مغزی است — سعادتی که ز بال هما میسر شد

(صائب تبریزی)

* *

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

(حافظ)

بس به همت، شوره‌زاری را چمنزاری بدیع بس به غیرت سنگلاخی را گلستان کرده‌اند
(محمود منشی، کاشانی-سماص)

* *

همّت بلنـد دارکـه مـردان روزگـار از همّت بلنـد بجائـی رسیده‌انـد
(لاادری)

* *

شدم آزاد بنـوعـی ز تعلّق کـه دگـر همتم تکیـه بدیـوار توکـل نکنـد
(حیرتی شیرازی)

* *

مایـه‌داران مـروت با لب خندان چوگل خون خود با خونبها در دامن گلچین کنند
(صائب تبریزی)

* *

همّت اگـر سلسلـه‌جنبـان شود مـور تـوانـد کـه سلیمـان شود
(لاادری)

* *

[1]گر ملک یک‌صبحدم با من گران باشد سرش شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش
(لاادری)

* *

پشمیـن کـلاه خویشتـن از همّت بلند بـا تـاج کیقبـاد برابـر گرفتـه‌ام
(دهقان سامانی)

* *

از غـرور بی‌نیـازی بارهـا بـال همای برسر مـن سایه افکنـده است و سرپیچیده‌ام
(صائب تبریزی)

* *

چـون چتر سنجـری رخ بختـم سیـاه‌باد با فقـر اگـر بـود هوس ملک سنجـرم
(احمد غزالی)

* *

مـدارکـار مـا باشد چـو سوزن کـه خـود لختیـم و دایـم جامه‌دوزیم
(؟)

۱ — درکتاب «بزم ایران» آمده است که درمجلس شاهانه‌ای (شاه‌عباس اول) شاه به‌شاعر توجهی نمیکند و شاعر ازآن مجلس یکسره به‌هندوستان می‌رود و این شعر را سروده برای شاه ارسال می‌دارد.

بر دو عالم دامن همت توان افشاند لیک
همت آزاده را تنگ است دامان داشتن
(لسیحی هروی)

**

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه
صدجا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
(عرفی شیرازی)

**

همّت بلند دار که با همّت بلند
هرجا روی بتوسن گردون سواره‌ای
(صائب تبریزی)

**

بر آن سرم که اگر همتم کند یاری
ز بار منت دونان کنم سبکباری
(لاادری)

**

تا میتوان ز آبلهٔ دست خورد نان
بهرچه خوشه‌چین ثریا شود کسی؟
(صائب تبریزی)

**

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
(حافظ)

**

گلبن شصت‌ویکم

الف- شاه و گدا

شیطان به‌یک‌توجه حق، بهترین ملک سلطان به‌یک‌تعرض حق کمترین گدا
اسباب فرش ما، چه‌کم ازکاخ پادشه آیات عرش ما چه‌کم از عرش پادشا

(قاآنی شیرازی)

* *

گوشی که هیچ نشنید فریاد پادشاهان خواهد کجا شنیدن داد دل گدا را

(فروغی بسطامی)

* *

گدایان در فقر و فنائیم و گرفتیم به‌پاداش سرو افسر سلطان بقا را
گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم شهنشاه کند سلطنت فقر گدا را
گذشت ازسرسلطانی وشد بندهٔ درویش شه ار دید فر مملکت فقر و فنا را
صفا را نتوان دید که در خانهٔ فقرست درین خانه بیائید و ببینید «صفا» را

(حکیم صفای اصفهانی)

* *

سلطان چو خشم گیرد بر بندگان حضرت حکمش رسد ولیکن حدّی بود جفا را

(سعدی)

* *

۱- مطلع و سه بیت دیگر غزل:

تجلی‌که خود کرد خدا دیدهٔ ما را درین دیده درآئید و ببینید خدا را
خدا در دل سودازدگان است بجوئید مجوئید زمین را و مپوئید سما را
طبیبان خدائیم و به هر درد دوائیم به جائی که بود درد فرستیم دوا را
حجاب رخ مقصود من و ما و شمائید شمائید ببینید من و ما و شما را

از گدائی در میخانه شاهی کن طلب — وندران درگاه یکسان بین گدا و شاه را

(صاحب شیرازی)

**

شاه و گدا به‌دیدهٔ دریادلان یکیست — پوشیده است پست و بلند زمین در آب

(صائب تبریزی)

**

روزی گذشت پادشهی برگذرگهی[1] — فریاد شوق برسر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم — کاین تابناک چیست که برتاج پادشاست
آن یک‌جواب داد: چه‌دانیم ما که چیست — پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست

(پروین اعتصامی)

**

مسکین ره نشین ترا سلطنت رهی است — درویش خاکسار ترا پادشه گداست
بردار ذرّه راکه ترا ذرّه آفتاب — بنواز بنده راکه ترا بنده پادشاست

(حکیم صفای اصفهانی)

**

گر کف نانی گدا دارد به کف، در کیش من — هست‌سلطانی که هم جمشید و هم اسکندراست

(یغمای جندقی)

**

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدای خاک در دوست پادشاه من است

(حافظ)

**

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی[2] — گفت: این والی شهر ما گدائی بی‌حیاست

۱– بقیهٔ این قطعه:

نزدیک رفت پیرزنی گوژپشت و گفت — این اشک دیدهٔ من و خون دل شماست
ما را به‌رخت و چوب شبانی فریفته است — این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پارسا که ده خرد و ملک رهزن است — آن پادشا که خون رعیت خورد گداست
بر قطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کن — تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
«پروین» به کجروان سخن از راستی چه‌سود — کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

۲– بقیهٔ این قطعه:

گفت: ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای — آنهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
دُرّ و مروارید طوقش اشک اطفال من است — لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته‌ست — گر بکاوی تا به‌مغز استخوانش زان ماست

←

گفت: چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای صد چو ما را روزها، بل سالها برگ و نواست

(انوری ابیوردی)

**

ما تجربه کردیم دوصدبار، دروغ است هر کس که بگوید نظر شه به‌گدا نیست

(حاج میرزا حبیب خراسانی)

**

[1]قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست قصر سلطان امن‌تر از کلبهٔ درویش نیست
طاهر آن داسان کزو دست امیدی دور نه قادر آن سلطان کزو قلب فقیری ریش نیست
گر ز خون من نگین شاه رنگین می‌شود گو بریز این خون که مقدار نگینی بیش نیست

(ملک‌الشعرا بهار)

**

بغیر خاک سر کوی دل پناهی نیست بجز گدای در فقر پادشاهی نیست
مراست سلطنت فقر با کلاه نمد ازین نمد به‌سر پادشه کلاهی نیست
به‌دیدهٔ دل کامل که ثابت است چو کوه شکوه پادشه کون، پرّ کاهی نیست
مرا ز فقر به‌دولت مخوان که کاخ ملوک برفقیر به‌ازکنج خانقاهی نیست
چه باک چرخ مرا ز استراق دیو نفاق شهاب ثاقب درویش غیرآهی نیست
قوام چرخ بود بر ستون خیمهٔ فقر به‌استقامت این خیمه بارگاهی نیست
فریب جاه نخواهیم خورد و غبطهٔ مال گدای فقر مقید به‌مال و جاهی نیست
به‌دوست ره نبری جز بخانهٔ دل ما ز خانهٔ دل ما تا بدوست راهی نیست

(حکیم صفای اصفهانی)

**

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

(حافظ)

**

بر درِ فقر و فنا، به‌فرّ گدائی سلطنتی یافتم که شاه ندارد

(یغما جندقی)

۱ــ گویند این شعر را ملک‌الشعرا بهار در زندان خطاب به‌رضاشاه سروده است، بیت دیگر آن که مؤید این گفته است چنین است:

من نیم مسعود بو احمد ولی زندان من کمتر از زندان نای و قلعه مندیش نیست

→

خواستن کدیه‌است، خواهی عشرخوان خواهی خراج زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی هر که خواهد، گر سلیمان است و گر قارون گداست

آسمان با کسی وفا نکند — تا به هفتاد کس جفا نکند
نکند پادشه، گدائی را — تا دوصد پادشاه گدا نکند

(ملک‌الشعرا بهار)

* *

ساقی به‌جام عدل بده باده تا گدا — فرصت نیاورد که جهان پر بلا کند

(حافظ)

* *

شدم به‌پیش تو شرمندهٔ بضاعت خویش — گدا چه دارد تقدیم پادشاه کند

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

* *

حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود — شاهان کم‌التفات به‌حال گدا کنند

(حافظ)

* *

مبین حقیر گدایان عشق را، کاین قوم — شهان بی کمرو خسروان بی کلهند

(حافظ)

* *

در خانهٔ ما نیائی، آری — منعم برِ بینوا نیاید
شادان خبر غمی نپرسد — سلطان به‌سر گدا نیاید

(بهار خراسانی)

* *

ای شاه حسن، چشم بحال گدا فکن — کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

(حافظ)

* *

ما گدائی درِ دوست به‌شاهی ندهیم — زآنکه این جای دگر دارد و آن جای دگر

(فرهنگ شیرازی، ابوالقاسم)

* *

ادرون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی‌ست — قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

(صائب تبریزی)

۱—مطلع و بقیهٔ غزل:
ز خار زار تعلق کشیده دامان باش — به‌هر چه میکشدت دل از آن گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمرست — ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش ←

باز جو سلطنت فقر که تا دریابی — شه گدا باشد و سلطان بحقیقت درویش

(طاہر جرفادقانی)

* *

من که دارم درگدائی گنج سلطانی به‌دست — کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم

(حافظ)

* *

شاه را شادی ما نیست که ما درویشان — نه غم ملک و نه اندیشهٔ لشکر داریم

(منعم شیرازی)

* *

[1] کمال کامرانی در محبت چیست، می‌دانی — بتی را پادشاهی دادن و خود را گدا کردن

(فروغی بسطامی)

* *

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

برایـن فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

(حافظ)

* *

شاه آن نیست که ملکی و سپاهی گیرد — شاه آنست که بر ملک دلی یابد راه

(وحشی بافقی)

* *

درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند — بیرون ازین دو لقمهٔ روزی، تناولی

(سعدی)

* *

۱—مطلع و چند بیت دیگر:

شعار عشقبازان چیست، خوبان را دعا کردن — قفا خوردن، پی افشردن، جفا بردن، وفا کردن

به‌چشم پاک بنگر مجمع پاکیزه رویان را — که در کیش نظربازان خطا باشد خطا کردن

مبارک طلعتی تا میرسد از دور، می‌گویم — که صبح عید نوروز است، میباید صفا کردن

محبّ صادق از جانان بجز جانان نمی‌خواهد — که حیف است از خدا چیزی تمنا جز خدا کردن

→

درین دوهفته که چون گل درین گلستانی — گشاده روبتر از راز می‌پرستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست — چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به‌از پرده‌پوشی خلق است — بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

خودی به‌وادی حیرت فکنده است ترا — برون خرام ز خود، خضر این بیابان باش

ز بلبلان خوش‌الحان این چمن «صائب» — مرید زمزمهٔ حافظ غزلخوان باش

که بَرَد به نزد شاهان زمن گدا پیامی
که بکوی می‌فروشان دوهزار جم به‌جامی
(حافظ)

**

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم
پشمین کلاه خویش به‌صدتاج خسروی
(حافظ)

**

پادشاهی دُر ثمینی داشت
بهر انگشتری، نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو اثر
هرزمان کافکند به‌نقش نظر
گاه شادی نگیردش غفلت
وقت اندُه نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود در ایام
کرد اندیشه‌ای، ولی همه خام
ژنده‌پوشی پدید شد در دم
گفت بنویس: «بگذرد اینهم»
(ملاهادی سبزواری متخلص به‌اسرار)

**

زقدروشوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات بهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی
(سعدی)

**

ب- توانگر و درویش

ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت
روزی تفقّدی کن درویش بینوا را
(حافظ)

**

ضیافتی که درآنجا توانگران باشند
شکنجه‌ای است فقیران بی‌بضاعت را
(؟)

**

توانگرگرشود منصف‌شود درویش اگرقانع
در این عالم نشان دیگر نماند بینوائی را
(بینش-معاصر)

**

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همّت درویشان است
(حافظ)

خطرها باشد از آه ضعیفان سربلندی را　　　چو مونی کاسهٔ فغفور را از قیمت اندازد

(؟)

* *

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد　　　درویش که بازارش با محتشمی باشد

(سعدی)

* *

توانگرا دل درویش خود بدست آور　　　که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

(حافظ)

* *

توانگران که به‌گرد سرای درویشند　　　ضرورتست که از حال وی بیندیشند

(سعدی)

* *

[1]توانگران پی آسایش دل خویشند　　　کجا به‌فکر دل دردمند درویشند

(؟)

* *

توانگرا در رحمت بروی درویشان　　　مبند، ور تو ببندی خدای بگشاید

(سعدی)

* *

ای نفس گر به‌دیدهٔ تحقیق بنگری　　　درویشی اختیار کنی بر توانگری

(سعدی)

* *

۱ـ بیت دیگر غزل:

تو آفتاب جمال از کدام طایفه‌ای　　　که کشتگان رهت از ستارگان بیشند

گلبن شصت‌ودوم

عزت نفس، آزادی و آزادگی

آفرین بر مجلس ملّی و آزادی فکر — من چه بنویسم، قلم در دست کس آزاد نیست
گر که گیرودار و آن اوضاع سرگیرد یقین — هیچ آزادی‌طلب بر ضد استبداد نیست

(میرزادهٔ عشقی-معاصر)

* *

ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا — پس از مشروطه با افزار استبداد می‌گردد

(فرخی یزدی-معاصر)

* *

دل در قفس سینهٔ تن مرغ اسیری است — کز بند غمت خاطر آزاد ندارد

(فرخی یزدی-معاصر)

* *

آزادگی[1] به قبضهٔ شمشیر بسته است — مردان همیشه تکیهٔ خود را بدو کنند

(بانو نیمتاج خاکپور سلماسی-معاصر)

* *

۱-مطلع و بقیهٔ غزل:

ایرانیان که فرّ کیان آرزو کنند — باید نخست کاوهٔ خود جستجو کنند
مردی بزرگ باید و عزمی بزرگتر — تا حل مشکلات به نیروی او کنند
ایوان پی شکسته مرمّت نمی‌شود — صد بار اگر بظاهر آن رنگ و رو کنند
در اندلس نماز جماعت بپا شود — روزی که قادسیه بخونها وضو کنند
شد پاره پردهٔ عجم از غیرت شما — اینک بیاورید که زنها رفو کنند
نوح دگر بباید و طوفان دیگری — تا لکه‌های ننگ شما شستشو کنند
نسوان رشت، موی پریشان کنیده صف — تشریح عیبهای شما مو بمو کنند

←

مرا اگر کـه زر و سیـم و ثـروت دنیـا
برآنچه هست تسلط دهنـد و چیره کننـد
تمـام برگ درختـان گـر اسکناس شود
تمام ریگ بیابـان اگر که لیـره کننـد
گر آسمان همه زر گـردد و بمن بخشنـد
سپس به‌گنجه‌ام افلاک را ذخیره کننـد
بدین نیرزد هرگز که مردم از چپ و راست
بچشم نفرت بر من نگاه خیـره کننـد

(میرزادهٔ عشقی همدانی-معاصر)

* *

روز مـرگـم نفسی وعـدهٔ دیـدار بده
وانگهـم تا به‌لحـد فارغ و آزاد ببـر

(حافظ)

* *

عـزت نفسم نگـر که هست خوراکـم
خون دل و اشک چشم، چشم و دلم سیر
بی‌سروضعـم چو اغلبـی ز حکیمـان
گرسنه مانـدم چو اکثـری ز مشاهیـر

(میرزادهٔ عشقی-معاصر)

* *

سوگنـد به‌مردی، ار پـی زر گـردم
نامـردم اگـر ز گفتـه‌ام برگـردم
داننـد مـرا خلق نظیـر قـارون
گر زآنکـه غنی‌تـرین توانگـر گردم
بگـذار ادیب بـی‌بضـاعت بـاشم
با «سعدی» و «مسعـود» برابر گـردم

(میرزادهٔ عشقی همدانی-معاصر)

* *

در بساط خویشتن هرچند من آهی ندارم
سرفرازم زآنکـه سر برهیچ درگاهـی ندارم

(نقیب یزدی، محمدحسن-معاصر)

* *

خـوشا آن دم کـه استغنـای مستی
فـراغت بخشد از شاه و وزیـرم

(حافظ)

* *

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلنداختر کنم
گرچه گر آلود فقرم، شرم باد از همتـم
گر به آب چشمهٔ خـورشید دامن ترکنم

(حافظ)

→

دوشیـزگـان شهـر اروپـی گشاده روی
دریـوزگـی بـه بـرزن و بـازار و کـو کنند
بس خـواهران بخطهٔ سلماس خونجگر
خـون بـرادران همـه سرخـاب رو کنند
آن مـردهـا کـه دم ز حقوق زنـان زنند
بهـتر بـود ز مـردی خـود گفتگـو کننـد
قـانـون خلقت است کـه بایـد شود ذلیـل
هـر ملتی کـه راحتی و عیش خـو کننـد

سر به‌آزادگی از خلق برآرم چـون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم

(حافظ)

**

طریق صدق بیاموز از آب صافیدل | به‌راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

(حافظ)

**

لاله خونین کفن از خاک سرآورده برون | خاک مستورهٔ قلب بشر آورده برون

راست گوئی که زبانهای وطنخواهان است | که جفای فلک از پشتسر آورده برون

با به‌تقلید شهیدان ره آزادی | طوطی سبزقبا، سرخ پر آورده برون

(بهار خراسانی-معاصر)

**

تا که قدر تو نکاهد بر خلق | نشوی با غم و با غصه قرین

بر در خانهٔ نامرد مرو | برسر سفرهٔ ناکس منشین

(سید هادی حائری «کورش»-معاصر)

**

نمی‌خواهم که گردد ناخن من بند درجائی | مگرگاهی که خاری را درآرد از کف پائی

(؟)

**

در اوج عزّتی چوبه‌کس نیست حاجتت | کز احتیاج غرق به‌گرداب ذلّتی

مگشای لب به‌قصد «تقاضا» به‌پیش خلق | چون نیست در جهان بتر از این مذلّتی

(سید هادی حائری «کورش»-معاصر)

**

شبی گذشت به‌آسودگی و آزادی | هزار شکر بدین نعمت خدادادی

(ملک‌الشعرا بهار-معاصر)

**

قسم به‌عزّت و قدر و مقام آزادی | که روح‌بخش جهان است نام آزادی

به‌پیش اهل جهان محترم بود آنکس | که داشت از دل و جان احترام آزادی

چگونه پای گذاری به‌صرف دعوت غیر | به‌مسلکی که ندارد مرام آزادی

هزار بار بود به ز صبح استبداد | برای دستهٔ پابسته شام آزادی

به‌روزگار، قیامت بپا شود آنروز | کنند رنجبران چون قیام آزادی

اگر خدای بمن فرصتی دهد یکروز | کشم ز مرتجعین انتقام آزادی

ز بند بندگی خواجه کی شود آزاد چو «فرخی» نشوی گر غلام آزادی

(فرخی یزدی-معاصر)

* *

[1] اختران بسی دارد، آسمان آزادی روشنائی جانند، روشنان آزادی
جاودانگی خواهی، هم ز جان، ز سر بگذر تا که سر گذاری بر آستان آزادی
در ره وطن مردن، جور ناکسان بردن ماجرا بسی دارد داستان آزادی
هم ز لحظهٔ زادن تا به‌وقت جان دادن مرد حق نمی‌ترسد ز امتحان آزادی

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

* *

آن زمان که بنهادم سر به‌پای آزادی دست خود ز جان شستم از برای آزادی
تا مگر بدست آرم دامن وصالش را میدوم بپای سر در قفای آزادی
با عوامل تکفیر، صنف ارتجاعی باز حمله میکند دایم، بر بنای آزادی
در محیط طوفان‌زای ماهرانه در جنگ است ناخدای استبداد با خدای آزادی
خصم از آن کند اصرار، برخرابی احرار چون بقای خود بیند در فنای آزادی
دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین میتوان ترا گفتن پیشوای آزادی
«فرخی» ز جان و دل میکند درین محفل دل نثار استقلال، جای فدای آزادی

(فرخی یزدی-معاصر)

* *

کشم به‌دیدهٔ خود خاک پای آزادی کنون که سجده برم بر بنای آزادی
هرآنکه دید جمالش، بدو دل و دین داد که دلکش است رخ دلربای آزادی
کسان که در حق مردم بسی جفا کردند به‌خدعه لاف زدند از وفای آزادی
کنون که آزادم، لحظه‌ای مرا بگذار فرو برم نفسی در لوای آزادی
روم چو ماهی آزاد در دل دریا پرم چو مرغ هوا در فضای آزادی
چنین نشاط که دارم نداشتم هرگز که جانفزا بود آب و هوای آزادی
میان مردم گوهرشناس آزاده کسی چو من نشناسد بهای آزادی
بگو به‌آنکه زر و سیم خود نموده دریغ نثار مال چه باشد بجای آزادی
به کشوری که شناسند قدر و مرتبتش کنند هستی و جان را فدای آزادی
همان به‌است که کوته کنی سخن «افشار» که قاصر است زبان در ثنای آزادی

(دکتر محمود افشار-معاصر)

۱- این شعر تحت تأثیر شخصیت والای سیدحسن مدرس سروده شده و بیت دیگر آن چنین است:
بگذرد اگر از جان، زنده است جاویدان هر که چون مدرس شد قهرمان آزادی

بخواه جان و دل از بنـده و روان بستـان	که حکـم برسر آزادگـــان روان داری

(حافظ)

* *

ساقـی به‌بی‌نیـــازی رندان بیـارمـــی	تـا بشنـوی ز صوت مغنّـی، هوالغنـی

(حافظ)

* *

گلبن شصت‌وسوم

کعبه، مسجد، بتخانه، میخانه

به‌سیر کعبه و دیریم، گاه اینجا و گـاه آنجـا چومطلب جستجوی اوست، خواه اینجا و خواه آنجا

(اشرف مازندرانی)

* *

برفروز از می چراغی، من ز مسجد نیمشب آمـدم بیـرون و گم کـــردم ره میخانه را

(حاج میرزا حبیب مجتهد خراسانی)

* *

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون[1] روی سوی خانـهٔ خمّـار دارد پیـر مـا

(حافظ)

* *

شد مشتبه ز کعبه به‌میخـانـه راه مـــا ای خوشتر از هـزار یقین اشتبـاه مـا

مائیم آن صلاح پرستـان که میفـــروش برداشت طـرح میکـده از خانقـاه مـا

(یغمای جندقی)

* *

مخوان ز دیرم به کعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا

به ناله مطرب، به عشوه ساقی، به خنده ساغر، به گریه مینا

(مشتاق اصفهانی)

۱—مطلع غزل اینست:

حـرقـه رهـن خـانـهٔ خمـار دارد پیر ما چیست یـاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

این غزل حافظ در استقبال غزل خواجو کرمانی است بدین مطلع:

دوش از مسجد سوی میخانـه آمـد پیر ما ای همـه یـاران مـرید پیر ساغر گیر ما

اندُه مخور ای شیخ، چه مسجد چه کلیسا
گر صومعه بسته است، در میکده باز است
(مظهر)

**

خواهی که درون حرم عشق خرامی
درمیکده بنشین که ره کعبه دراز است
چون بردر میخانه مرا بار ندادند
رفتم به‌در صومعه دیدم که فراز است
آواز ز میخانه برآمد که «عراقی»
درباز! تو خود را که درمیکده باز است
(فخرالدین عراقی همدانی)

**

نه در مسجد گذارندم که رندی
نه در میخانه، کاین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهیست
غریبم، عاشقم، آن ره کدام است
(شیخ احمدجام، ژنده‌پیل)

**

ای دل مراد خویشتن از کفر و دین مخواه
کاینک چراغ مسجد و میخانه روشن است
(حسین کاشانی)

**

هرگز مگو که کعبه و بتخانه خوشترست
هرجا که هست جلوهٔ جانانه خوشترست
(عرفی شیرازی)

**

بگذر از دیر و حرم، جانانه جای دیگرست
خانهٔ دل جای او، وین خانه جای دیگرست
گرنه ما را در طلب سرگشتگی باید، چرا
کعبه جای دیگر و بتخانه جای دیگرست
(مشتاق اصفهانی)

**

ازکثرت روزن نشود مهر مکرر
ای بیخبران کعبه و بتخانه کدامست
(صائب تبریزی)

**

میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست
به‌هرطرف که نظر میکنی برابر اوست
(حافظ)

**

حاجی و طوف حرم، ما و سر کوی دوست
کعبه کجا، ما کجا، کعبهٔ ما کوی اوست
(انوار همدانی)

**

حق جوی را ز دیر و حرم مدعا یکیست
هر چند کز دو دست برآیـد صدا یکیست

(قدسی تبریزی)

**

در دایـــرهٔ وجـود موجـــود یکیست
از کعبـه و از کنشت مقصـــود یکیست

(میرمختوم نیشابوری)

**

پیش ما سوختگان مسجد و میخانه یکیست
حرم و دیر یکی، سبحه و پیمانه یکیست
اینهمه جنگ و جدل حاصل کوته‌نظری است
گر نظر پاک کنی کعبه و بتخانه یکیست

(عماد خراسانی-معاصر)

**

صد کعبـــه خلیـل گو بنـــا کـــن
کفـــــارهٔ بت‌شکستنـــی نیست

(فنلور لاهیجی)

**

گر در حـــریم عشق کسی محـــرم اوفتـد
در سر هوای کعبـــه و دیرش کـم اوفتد

(آشفتهٔ شیرازی)

**

گـذشتم ز بتخـــانه و کعبـــه، کایـــن دو
به‌دیـــــدار شیـــخ و برهمـــن نیـــرزد

(مسیح کاشانی)

**

رختم از بخت ز مسجد سوی میخانه کشد
چرخ هرروزم ازین خانه به‌آن خانه کشد

(مظهر)

**

کبوتـــر دل ما را به‌دیرو کعبـــه مخـوان
مجـــال پـــرزدن ما دریـــن دوبام نشد

(شیخ یوسف کرد سنندجی)

**

ز یک خشت و گل آخـــر خانـــه کردنـــد
چـــرا آن کعبـــه این بتخـــانه کردنـــد

(نیاز شیرازی)

**

ز شیـــخ صومعـــه فرق است پیـــر میکده را
که دید و عیب نکرد، آن ندیده عیب کند

(وصال شیرازی)

**

کعبه‌را ویران‌مکن ای عشق، کانجا یک‌نفس — که گهی پس‌ماندگان عشق منزل میکنند

(فیضی دکنی)

* *

زکعبه آیم و رشک آیدم به‌خوبانی — که از زیارت دلهای خسته می‌آیند

(مشرقی مشهدی)

* *

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

(حافظ)

* *

درون مسجد ار میخانه‌ای بود — به مسجد راه هر فرزانه‌ای بود

رواجی طرفه دارد کعبه امروز — همانا پیش ازین میخانه‌ای بود

(هدایت طبرستانی)

* *

کعبه و دیر هردو در کار اسب — آسیا را دو سنگ میباید

(قاسم کاشانی، مشهور به‌مشهدی)

* *

در بیابان گر به‌شوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

(حافظ)

* *

به‌هیچ درنروم بعدازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت‌پرستی باز

(حافظ)

* *

سفر کعبه کنم تا به‌خرابات رسم — زآنکه سالک به‌حقیقت رسد از راه مجاز

(یغما جندقی)

* *

ازکعبه وکنشت چو مقصود روی اوست — گر ره به کعبه نیست مقیم کنشت باش

(وصال شیرازی)

* *

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

(حافظ)

* *

نیست کـــاری به‌دیـــر و کعبـه مـرا　　　آرد میخـــواهـم از میـــان دو سنگ

(فارغ اصفهانی)

* *

در مسجـد و میخـــانه خیـــال تو گر آید　　　محـــراب کمـانخانـۀ ابـروی توسازم

(حافظ)

* *

نه به‌دیر همدمم شد، نه به کعبه همنشینم[1]　　　عجبی نباشد از من که بری ز کفر و دینم

(فروغی بسطامی)

* *

ای در حرمت نشان کعبـــه　　　درگـاه تـرا مکان کعبـــه
جای قسم و مقام سجده است　　　از بهر خواص جـان کعبـه
چندان که مجـاور حجابی　　　داری صفت نهـــان کعبـه
ملت بـه‌جوار تو بـــرآسود　　　چـون صید به‌دودمان کعبه
بر فرق تو اختـران رحمت　　　بـارنـد ز آسمـان کعبـــه

(خاقانی شروانی)

* *

گـه معتکف دیـرم و گه ساکن مسجـد　　　یعنی کـه تـرا می‌طلبـم خانه‌به‌خانـه

(شیخ بهائی)

* *

هرآن مشکل که درمسجد ترا پنهان نمودستند　　　بگوش جان عیان بشنو همان از پیر میخانه

(جلال‌الدین مولوی)

* *

از مسجد و میخانه، و ز کعبه و بتخانـــه　　　مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه
ای قبلۀ جان من، وی جان و جهان مـن　　　دیدار تـو می‌بینـم درکعبـه و بتخانه

(قاسم انوار)

* *

ای نگه با نظرت هم می و هم میخـانـه　　　گردش چشم تو هم ساقی و هم‌پیمانه

۱—چند بیت دیگر غزل:

تـو و کـوچۀ سلامت، مـن و جادۀ ملامت　　　کـه به عـالم مشیّت تـو چنان و من چنینم
نه‌تومن‌شوی، نه‌من تو، به‌همین همیشه شادم　　　که بکارگه هستی تو همان و من همینم
چه کنم اگر نگردم پی صاحبان خرمن　　　که فقیر خانه بر دوش و گدای خوشه‌چینم

هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر	طاق ابروی تو هم مسجدو هم بتخانه

(قصاب کاشانی)

**

زمسجد رخت بربستم، روان گشتم به‌میخانه	بدیدم بی‌حجاب آنجا رخ زیبای جانانه
منش در تربیت بودم که ناگه شاهد رعنا	تجلّی کرد و رخ بنمود پیش اهل میخانه

(مولانا جلال‌الدین ـ از غزلیات شمس تبریزی)

**

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو	مقصود توئی، کعبه و بتخانه بهانه

(ابواسمعیل مروزی)

**

کعبه چه کنی، با حجرالاسود و زمزم	با عارض و زلف و لب ترکان ختائی
هم خدمت این حلقه‌بگوشان ختن باش	از طاعت آن کعبه‌نشینان ریائی

(خاقانی شروانی)

**

صوفی ز کعبه رو به‌خرابات کرده‌ای	خوب آمدی بیا که کرامات کرده‌ای

(لغانی شیرازی)

**

از دیر و حرم باشدشان روی به‌مقصود	زاهد ز رهی، پیر خرابات ز راهی

(نیاز شیرازی)

**

بشارت باد خاصان حرم را	که عزم کعبه کرده بت‌پرستی

(؟)

**

گلبن شصت‌وچهارم

الف- نامه

بغل از نامهٔ احباب پر کرد و نمی‌خواند   که می‌ترسد شود مکتوب منهم زآن میان پیدا
(نظیری نیشابوری)

**

گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج   طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
(جامی)

**

ز سوز هجر هرگه میفرستم نامه دلبر را   فتد از نامه‌ام آتش پروبال کبوتر را
(طایر شیرازی)

**

ننویسی اگر نامه، پیامی، که تسلی   بخشد دل مهجور بفرقت گذران را
(مشتاق اصفهانی)

**

از نو نوشت و داد دل آرمیده را   غمنامه‌های شستهٔ صد ره دریده را
(عرفی شیرازی)

**

شکایت‌نامهٔ ما سنگ را در گریه می‌آرد   مهیای گرستن شو، سپس مکتوب را بگشا
(صائب تبریزی)

**

ز بخت بد چه نویسم که میتوان دانست   ز گریهٔ قلم ما سیاه‌بختی ما
(فطرت کاشانی)

از دست قاصدی که کتابت بمن رسد بر پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
(سعدی)

* *

اگرچه نامهٔ شوقم دریـد و دور انـداخت ولی خوشم که به‌مضمون رسیدودورانداخت
(صبری اصفهانی)

* *

خواستم شرح غـم دل بنویسم بـه‌قلم آتشی در قلـم افتـاد که طومار بسوخت
(احمد جامی)

* *

میان ما و تو، ای مه به‌نامه حاجت نیست که هراشارهٔ پنهان هزار مکتوب است
(اهلی شیرازی)

* *

در نامـه می‌نگنجد ما را حدیث شوق کوتـه کنـم که قصـهٔ ما کار دفتر است
(سعدی)

* *

تـو قاصد ار نفرستی و نامه ار ننویسی ازین طرف که منم راه کاروان بـاز است
(میرزاابوالقاسم شیرازی)

* *

ما اگر مکتوب ننویسیم، عیب ما مکن در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است
(فیضی دکنی)

* *

مهـر از سر نـامـه برگـرفتـم گفتـی کـه سر گـلابدان است
(سعدی)

* *

صد نامه نوشتیـم و جـوابـی ننوشتـی اینهـم که جوابی ننویسنـد جوابی است
(صائب تبریزی)

* *

برپاره کاغذی دوسه مدّی تـوان کشیـد دشنام و هرچه هست، غرض روزگار تست
(وحشی بافقی)

* *

مردم دیده بپای قلم افتد هردم / که مرا نقطهٔ حرفی کن و با نامه فرست

(لاادری)

**

غمنامهٔ مرا سوی جانان برنده کیست / گیرم رسید نامه، جواب آورنده کیست

(لاادری)

**

ما را به‌نامه نیز فراموش کرده‌ای / دانسته‌ای که دیدهٔ ما را سواد نیست

(میربرهان ابرلونی)

**

قاصدان را یکقلم نومید کردن خوب نیست / نامهٔ ما پاره کردن‌داشت گر خواندن نداشت

(؟)

**

آنکه صد نامه ز ما دید و جوابی ننوشت / سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت

(نظیری نیشابوری)

**

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت / جان فدایش هرکجا منزل گرفت

(جامی)

**

رسید قاصدم از پیش یار و میگوید / گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت

(سایر مشهدی)

**

یارب سببی ساز که یارم به‌سلامت / باز آید و برهاندم از بند ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

(حافظ)

**

درکنار نامهٔ اغیار یادم کرده‌ای / تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکاریت

(کلیم کاشانی)

**

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صدنامه فرستادم و آن شاهسواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی‌صفت عقل رمیده / آهو روشی، کبک‌خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ... وزآن خط چـون سلسلـه دامی نفرستـاد
«حافظ» به‌ادب باش که واخواست نباشد ... گر شاه پیامـی به‌غـلامی نفـرستـاد
(حافظ)

**

کار با یار چو با نامه و پیغـام افتـاد ... باید آزاد شد از غصـه که در دام افتاد
(دولتشاه قاجار)

**

به‌ذکر من خط نسیـان کشیده‌ای، اما ... بفکـر غیر زد دستت قلـم نمـی‌افتـد
(نظیری نیشابوری)

**

درد دلی به کاغـذ ابری نوشتـــه‌ام ... باشد کـه پی به‌دیـدهٔ گریـان ما بـرد
(میررضی دانش مشهدی)

**

به‌نـامـه شرح جدائـی کجـا تواند داد ... کسی که نام تو با خود به‌ترس و باك برد
(شاهی سبزواری)

**

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یـاد نکـرد ... به‌وداعـی دل غمـدیـدهٔ ما شاد نکـرد
شاید ار پیک صبا از تـو بیامـوزد کـار ... زآنکه چالاکتـر از این حرکت باد نکرد
مطربا، پرده بگـردان و بـزن راه عـراق ... که ازین راه بشد یار و ز مـا یاد نکـرد
(حافظ)

**

به‌سفـر رفتـی و خوبـان همه گیسو کندند ... در فراق تو عجب سلسله‌ها برهم خـورد
(واقف هندی)

**

خبـر ما، دل آواره بـه‌دلـــدار بَـرَد ... نه صبـــا، نامه‌بر مـــا، نه کبوتـر باشد
(عنوان تبریزی)

**

سبک پی قاصدی خواهم که چون غمنامهٔ ما را ... دهد بردست او کاغذ هنوز از گریه تر باشد
(کلیم کاشانی)

**

از بس میـان نامـهٔ خود گریـه کرده‌ام — آن التمـاسهـا همـه نقش‌بـرآب شد

(کمال اجتماعی جندقی- معاصر)

* *

نامـهٔ آن مه رسید، قلب حـزین شاد شد — دیده به‌خطش فتاد، دل ز غم آزاد شد

(لاادری)

* *

شدم دور از دیار و یار، عمری شد که سوی من — نه‌مکتوبی ز یارآمد نه پیکی زان دیار آمد

(هاتف)

* *

بـرای عـزت مکتـوب او بـدست آرید — فرشته‌ای که به‌مرغـان نامـه‌بر مانـد

(طالب آملی)

* *

حسب حالی ننوشتیـم و شد ایامـی چند — محرمی کو که فرستـم به‌تو پیغامی چند

(حافظ)

* *

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببـرد اجر دوصد بنـده کـه آزاد کنـد

(حافظ)

* *

نشان یافتـن صـدهـزار مضمـون است — نخوانده نامـهٔ ما را چو دوست پاره کنـد

(جعفر قزوینی)

* *

آن مـه به‌جانب سفر آهنگ میکنـد — صحـرا و شهـر بر دل ما تنگ میکند

(جامی)

* *

تا چنـد ز خون مژه درکـوی تـو احباب — صد نامه نویسند و جواب از تو نخواهند

(فروغی بسطامی)

* *

نام قاصد چون برآمد جان شد از قالب برون — مرغ روح مـن جـواب نامـهٔ دلدار بـود

(معصوم کاشانی)

* *

خرسند به‌امیـد جواب است دلم، کاش — قاصد چـو رود جانب او دیـرتـر آیـد
(ولی‌دشت بیاضی)

**

جواب نامه‌ام از بس ز جانان دیر می‌آید — جوان گر میرود قاصد به کویش پیر می‌آید
(معلوم تبریزی)

**

نامم به‌زبان بردن گیـرم که نمی‌شایـد — در نامـه اگر بـاشد سهوالقلمـی شایـد
(سلمان ساوجی)

**

دانـد که مـن آن صبـر ندارم که کنم باز — قـاصـد ز تـو با نـامـهٔ پیچیـده نیاید
(نظام)

**

امروز نامـه زان مـه نامهربان رسیـد — با مرگ همسخن شده بودم که جان رسید
(پژمان بختیاری - معاصر)

**

سوختم از شوق، یاران! راه حرفی وا کنید — نامه‌ای انشا کنیـد و قاصدی پیـدا کنید
گرچه میدانم که ننویسد جـواب نامه‌ام — از زبـان او تسلّـی‌نامـه‌ای انشا کنید
(صائب تبریزی)

**

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجـا هست خدایا به‌سلامت دارش
(حافظ)

**

مکتوب دلنـواز تو آمـد به‌سوی مـا — بوسیـدمش، به‌دیـدهٔ گریان نهادمش
از ترس آنکه سیـل سر شکم بشویـدش — از دیـده برگرفتـم و برجـان نهـادمش
(؟)

**

نوشتم نامه از فریاد دل برپا قیامت شد — نمیدانـم قلـم یا صور محشر بود در دستم
(افضل لاهوری)

**

اول شدم شکفتـه ز ارسال نـامـه‌اش — آخـر ز نامیـدی مضمـون گـریستـم
(قدسی طوسی)

چو خواهم نامه‌ات بر بال مرغ نامه بربندم
نخست از رشک مرغ نامه‌بر را بال بربندم

(عذری بیگدلی، اسحق بیگ، برادر کهتر لطفعلی بیک آذر)

* *

زشوق آن خط مشکین چو مُهر از نامه برگیرم
اگر صدبار خوانم تا بپایانش، ز سر گیرم
مبادا سیل اشکم محو سازد حرفی از نامه
به‌دستی نامه از قاصد، به‌دستی چشم ترگیرم

(هدایت طبرستانی)

* *

قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید
در حیرتم که جان به کدامین فدا کنم

(؟)

* *

ز شوق نامه نویسم، ز رشک پاره کنم
دلی که نیست تسلّی در آن چه چاره کنم

(ادائی یزدی «غالب»)

* *

روزی هزار نامه بخود از زبان تو
از شوق می‌نویسم و تکرار می کنم

(باقر هروی)

* *

شرح صحیفهٔ غم ما گر مطول است
معذوردار، در شب یلدا نوشته‌ایم

(صحبت لاری)

* *

گرچه لبم نامهٔ سربسته است
نامهٔ واکرده بود رنگ من

(صائب تبریزی)

* *

نداد رخصت ارسال نامه غیرت عشق
که برزبان قلم نگذرد حکایت تو

(انیسی شاملو)

* *

چه نویسم ای جفاجو ز دل خراب بی‌تو[1]
که نبوده است کارش بجز اضطراب بی‌تو

(ساکت تبریزی)

* *

۱ ــ بیت دیگر:

تو و جلوه‌ها که هرگز نرسد به‌یادت از من
من و چشم خونفشانی که نکرده خواب بی‌تو

ما چو دوریم از درت، آخر گهی نامه‌ای بنویس ، پیغامی بده
(شاهی سبزواری)

**

هرگز ننویسد او جوابم بنویسم اگر هزار نامه
(منسوب به‌حافظ)

**

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه انّی رأیت دهراً من هجرک‌القیامه
(حافظ)

**

مراد مردم چشمم زیارت خط تست چرا مراد دل دوستان نمی‌جوئی
(؟)

**

آخر نه کم ای دوست ز دشنام و عتابی صد نامه نویسم ندهی از چه جوابی
(طرب نائینی)

**

صد نامه‌ات نوشتم، بهر جواب اما خطی نمی‌نویسی، پیکی نمی‌فرستی
(مشتاق اصفهانی)

**

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی گردون ورق هستی ما در ننوشتی
(حافظ)

**

به‌مکتوبی مرا یادآوری کردی و حیرانم که با من برسر لطفی تو یا سهوالقلم کردی
(مشتاق اصفهانی)

**

هزار نامه نوشتی به‌دیگران ز وفا به‌نام ما ننهادی به کاغذی قلمی
(طایر شیرازی)

**

صدحرف غم نوشتم در دل چونامه، و آنرا خواهم فکند سویش همراه تیر آهی
(جامی)

**

ب- سفر

آه، تا کی ز سفر باز نیائی، باز آ		اشتیاق تو مرا سوخت کجائی، بازآ

(وحشی بافقی)

**

ای نازنین من به‌سفر میروی چرا		از کلبه‌ام چو بخت بدر میروی چرا

(ابوالحسن ورزی- معاصر)

**

رفتی ازین دیار و ندادی خبر مرا		نشنیدی از کسی که چه آمد به‌سر مرا؟

(ابوالحسن ورزی- معاصر)

**

قیامت است سفر کردن از دیار حبیب		مرا همیشه قضا را قیامت است نصیب

(سعدی)

**

بجانب سفر آن ترک تندخو رفتست		خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

(جامی)

**

گفتی شتاب رفتن من از برای تست		آهسته‌تر برو که دلم زیر پای تست
با قهر میگریزی و گویا که غافلی		آرام سایه‌ای همه‌جا در قفای تست
خوش میروی به‌خشم و بما رو نمیکنی		این دیده از قفا به‌امید وفای تست

(خانم هما گرامی- معاصر)

**

یارب مه مسافر من همزبان کیست		با او که شد رفیق و کنون همعنان کیست

(وحشی بافقی)

**

مرنج از وداع تو ناکرده رفتم		که از خویش رفتن وداعی ندارد

(فیاض لاهیجی)

**

که گمان داشت که روزی توسفر خواهی کرد		روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد
که خبر داشت که یک‌شهر در اندیشهٔ تو		تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد

(محتشم کاشانی)

**

چه‌خوشست اینکه جانان ز سفر رسیده باشد | ز نشاط اشک شادی به‌رخم دویده باشد
(کلانی)

**

مهی برون شد ازین شهر و شورشهر دگر شد | که از طلوع و غروبش دو شهر زیروزبر شد
درین دو مملکت از پرتو خروج و ظهورش | بلیه تیغ دودم گشت و فتنه تیر دوسر شد
(محتشم کاشانی)

**

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود | وان دل که با خود داشتم، با دلستانم میرود
محمل بدار ای‌ساربان، تندی مکن با کاروان | کز عشق آن‌سرو روان، گوئی روانم می‌رود
در رفتن جان از بدن گویند هرنوعی سخن | من خود به‌چشم خویشتن دیدم که جانم‌میرود
(سعدی)

**

دلا رفیق سفر، بخت نیکخواهت بس | نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم | ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس
(حافظ)

**

آمد آن مه ز سفر جانب سرگشتهٔ خویش | آمد اینم عجب از طالع برگشتهٔ خویش
(عالمی داراجردی)

**

تو بار بستی و ما همرهان بجا ماندیم | چو محمل تو ببستند ما چرا ماندیم
(صباحی بیدگلی)

**

تا شد آن ماه، مسافرز سر عشرت و ناز | ما به‌صد حسرت و دردیم درین شهر مقیم
(جامی)

**

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران | کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
(سعدی)

**

ای مردمان بگوئید آرام جان من کو | راحت فزای هرکس، محنت رسان من کو
جانان من سفرکرد، با او برفت جانم | باز آمدن از ایشان پیداست، آن من کو
(انوری ابیوردی)

سلطان‌صفت همی رود و صد هزار دل	با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه

(سعدی)

* *

چو ز رفتن تو مُردم، تو نشاط کن که هرگز	به‌مراد خاطر خود به ازین سفر نکردی

(؟)

* *

ز رفتن تو دری بَست روزگار بمن	که هیچکس نگشاید مگر تو باز آئی

(وصال شیرازی)

* *

رفتی و همچنان بخیال من اندری	گوئی که در برابر چشمم مصوّری

(سعدی)

* *

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی	افزود شب غم بسیاهی و تباهی
شد آه منت بدرقهٔ راه و خطا شد	کز بعد مسافر نفرستند سیاهی

(شهریار)

* *

گلبن شصت‌وپنجم

عشق غایبانه

دوش بخواب دیده‌ام روی ندیده ترا وز مژه آب داده‌ام باغ نچیده ترا
(فروغی بسطامی)

**

زد دوست غیرخیالی ندیدم و ترسم که دوست بینم وگویم بدوست مانندست
(نومی خبوشانی)

**

دوشینه یکی وصف جمال تو اداکرد نادیده رخت مهر تو جا در دل ماکرد
(سیدیعقوب ـ معاصر صفویه)

**

اگر صد ره روم درکوی او نادیده دیدارش دگر ره بازمیگردم که شاید بینم این بارش
(قطبی)

**

چه دهم بدلبری دل که ندیده‌ام هنوزش چه زنم بسر گلی راکه نچیده‌ام هنوزش
(آذر بیگدلی)

**

ندیده روی تو را دل بتار موی تو بستم ملامتم نکند کس که من ندیده پرستم
(اعتمادپریشان‌والد اعتماد پریشان ـ معاصر)

**

هرکه بینی ز ره دیده گرفتار دل است آنکه دل داده و روی تو ندیده است منم
(دهقان سامانی)

یار نـدیـده را دل و دیــن کرده‌ام نثار   گـر لحظه‌ای به‌بینمش از شوق جان دهـم

(بانو شمسی حائری ـ معاصر)

**

درعین عیــانی تــو و در دیــــده نهانی   کس صــورت زیبای تو با دیـده نـدیـده

(قانع شیرازی)

**

[1] گرچه روی تو ندیدیم، ولی خشنودیم   که نـدیـده‌ست تـرا دیـده هر بینائـی

(ناصرالدین‌شاه قاجار)

**

۱ــ مطلع و دوبیت دیگر از غزل:

ای که چون حسن تو نبود به‌جهان کالائی   چـون قـد سرو روانت نبود بـالائی
تنم آن بخت ندارد کـه تـو تیرش بزنی   خـونم آن قدر ندارد کـه تـو دسـت‌آلائـی
بـاغ فـردوس نخواهند مقیمـان درت   نیست خوشتر ز سر کـوی تـو دیگر جائی

گلبن شصت‌وششم

گلهای پراکنده

مکافات عمل

از مکافات عمل غافل مشو کاخر نسوخت / پای تا سر شمع گر خود سوخت پر، پروانه را

(بسمل شیرازی)

* *

آنچنـان گرم است بـازار مکـافات عمل / چشم اگر بینا بود هرروز روز محشر است

(صائب تبریزی)

* *

ای ستمگـر از مکـافـات عمل اندیشه کن / گل درآتش خفت اگر بلبل به‌خاکستر نشست

(فرجی نیشابوری)

* *

[1]زنهار بد مکن به کس ای خواجه کآسمان / یک‌دم نمـی‌رود که پـی انتقـام نیست

(فریب اصفهانی)

* *

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل:

ای دل غمین مشو نه جهانت بکام نیست / کآسایش زمانه به‌کس مستدام نیست

آنرا که شهد عیش به کام است بامداد / از شام غیر زهر هلاکش بجام نیست

گیرم که برترست ز جمشید نام تو / اینک نظاره کن که ازو غیر نام نیست

ما مرغ بر شکسته و در خون طپیده‌ایم / صیاد را بگوی که حاجت به‌دام نیست

می نوش و غم مدار، «فریبا» که عاقبت / عیش و غم زمانه بکس بردوام نیست

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات　　با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد

(حافظ)

* *

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق　　هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

(حافظ)

* *

صبا ز من به‌حریفان زیردست آزار　　بگو که کارکنان فلک زبردستند

(آذر بیگدلی)

* *

گشاده غنچه لب و گل به‌خنده میگوید　　که هرچه خواجه درین‌دشت کشت میروید

(افسر قاجار)

* *

گردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار　　فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

(حافظ)

* *

گر نهد در ره ما خار ملامت زاهد　　از گلستانش به‌زندان مکافات بریم

(حافظ)

* *

از مکافات عمل غافل مشو　　گندم از گندم بروید جو ز جو

(سعدی)

* *

نادره پیری ز عرب هوشمند　　گفت به«عبدالملک» از روی پند
برسر این مسند و این پایگاه　　زیر همین قبه و این جایگاه
بر سپری چون سپر آسمان　　غیرت خورشید، سری خون چکان
سر، چه، هزارش سرو افسرفدا　　زینت آغوش رسول خدا
بودم و دیدم که ز «ابن‌زیاد»　　دیده چه‌ها دید که چشمم مباد
باز به‌وقتی سر آن خیره سر　　بُد بر «مختار» به‌روی سپر
بعد چو «مصعب» سرو سردار شد　　دستخوش او سر «مختار» شد
این سر «مصعب» به‌مکافات کار　　با سر تو تا چه کنند روزگار
وای که یک‌دیدهٔ بیدار نیست　　هیچکس از دهر خبردار نیست
نی خم این طاق سرازیر شد　　نی فلک از گردش خود سیر شد

هیچ ندانم که درین بندویست این چه‌طلسمی است که‌نتوان‌شکست
(محمد صادق قائم‌مقام تفرشی هجری)

**

به‌چشم خویش دیدم در گذرگاه که زد بر جان سوری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت که مرغی دیگرآمد، کار اوساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آئینهٔ عدل است و شاید که هرچ آن از تو بیند وانماید
منادی شد جهان را، هر که بد کرد نه با جان کسی، با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه که هرکاو چاه کند افتاد در چاه
سرای آفرینش سرسری نیست زمین و آسمان بی‌داوری نیست
(حکیم نظامی‌گنجوی-از کتاب خسرووشیرین)

**

هما

همای دولتی تا سایه بر فرق که اندازی خوشا بخت بلند او که سوی اوست پروازت
(لاادری)

**

زنهار تن به سایهٔ بال هما مده تا آفتاب روی قناعت میسّرست
(صائب تبریزی)

**

فلک اسباب دولت را ز بهر ناکسان دارد هما گر سایه‌ای دارد برای استخوان دارد
(کلیم کاشانی)

**

همای برهمه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد
(سعدی)

**

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز برآن دیار که طوطی کم از زغن باشد
(حافظ)

**

رسد چون روز بد دولت بکس همدم نخواهد شد   هما گر زخم یابد سایه‌اش مرهم نخواهد شد

(محمدزمان‌بیک تخلص همت)

* *

استخوان من و مجنون بتفاوت بردار   ای هما چاشنی درد فراموش مکن

(ملامالک قزوینی)

* *

روزگار دانشمندان

از جفای سپهر در قفس است   هر که طوطی‌صفت شکرپاش است
کار اهل صلاح یافت فساد   روزگار رنود و اوباش است

(ابن یمین)

* *

بیچاره آنکسی که گرفتار عقل شد   خوشبخت آنکه کره‌خر آمد الاغ رفت...!

(ادیب‌الممالک)

* *

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد   که هریکی بدگرگونه دارم ناشاد
تمتعی که من از فضل در جهان بردم   همان جفای پدر بود و سیلی استاد

(ظهیر فاریابی)

* *

گرد هنر مگرد که بیداد روزگار   بر اهل روزگار بقدر هنر رسد

(طاہر شیرازی)

* *

از حشمت اهل فضل بکیوان رسیده‌اند   جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد

(حافظ)

* *

ز چرخ عربده‌جو بس خدنگ جور و جفا   بجست و در دل مردان هوشیار آید

(سعدی)

* *

چرا هرکس که اهل فضل باشد   بود از بوم هم بی‌خانمانتر؟!

(حائری کورش ـ معاصر)

فلک بمردم نـــادان دهـد زمام مراد　　تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

(حافظ)

**

از دانش آنچـه دادکـم رزق می‌نهـد　　چون آسمـان درست حسابـی ندیدکس

(صائب تبریزی)

**

آفت جان من است عقــل من و هوش من　　کاش گشاده نبـود چشم من و گوش من

(؟)

**

تاریک خاطــران همـه در ناز و نعمتنـد　　ای روشنـــی عقــل تو برمـا بلا شدی

(لاادری)

**

گوهر فضل مکن عرضـه بر بیخبـــران　　که نداننـد در ایـن جامعـه مقدارکسی

(؟)

**

گفت بـا بلبـل قفس زاغـی　　از چه افتـاده دور از باغـی
توکه کاری نداشتـــی به‌کسی　　پس چرا پای‌بند ایـن قفسی
گفت چـون مرغکـی هنرمنـدم　　دست گـــردون فکنـــده در بندم
چون توگـر زشت و بی‌هنر بودم　　ایمـن از فتنـهٔ بشر بـــودم
این‌چنیـــن است شیوهٔ ایـام　　زاغ در بـــاغ و بلبـل اندر دام
چشم تنگ توکـور باد ای چرخ　　روشنـی از تـو دور باد ای چرخ
که همه‌کارهـای تو ننگ است　　هنـری مرد از تـو دلتنگ است

(عباس شهری - معاصر)

**

گلبن شصت‌وهفتم

متفرقه

درون جامه اگر موبمو مرا بشکافی　　نمیشود سر موئی بغیر مهر تو پیدا

(طلعت اصفهانی)

**

ز دست طالع بد میرویم شهربشهر　　چو بدقمارکه تغییر میدهد جا را

(ملاوجی نطنزی-معاصر صفویه)

**

برو ای صبا بآن کوی و بگوی ای نگارا　　که نیامدی و هجر تو بسوخت جان ما را

(سلطان)[1]

**

من نه‌تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را　　کیست درشهرآنکه خواهان نیست روی خوب‌را

(جامی)

**

از مردمک دیده بباید آموخت　　دیدن همه‌کس را و ندیدن خود را

(خواجه‌عبدالله انصاری)

**

شکافی که بینی بر ایوان کسری　　دهانی است گوید بقا نیست کس را

(لاادری)

**

۱ــ سلطان تحلص دختر محمود میرزا میباشد که تذکرهٔ نقل مجلس را تألیف نموده، شرح حالش درآنجا ذکر شده، دیوانش قریب هزار بیت میباشد.

میخواست سوی من نگرد سوی خویش دید — خـود نوش کـرد شربت بیمار خویش را
(میرعبدالعال)

**

آنقدر فیضی که مـن از بی‌زبانـی دیده‌ام — ترسم آخر شُکر خاموشی کند گویا مـرا
(واعظ قزوینی)

**

خیـال بست که خون ریـزد آن نگار مرا — فغـان کـه میکشد آخـر خیـال یار مرا
(بهاری اصفهانی)

**

آرزو دارد کـه بیند کُشتـه آن بـدخومرا — وه که خواهـد کشت آخر آرزوی او مرا
(اهلی خراسانی)

**

ز ارباب تجرد نیست بر دل بـار عـالم را — سبکروحی‌فزون‌ازحمل عیسی گشت مریم را
(صائب تبریزی)

**

نمی‌آیم از آن ناخوانده با این شوق در بزمش — که قدری نیست پیش میزبان ناخوانده‌مهمان را
(نشاطی اصفهانی)

**

چو به‌طفلی‌ات بدیدم بنمودم اهل دین را — کـه شود بلای دینها بشما سپردم این را
(لاادری)

**

رنجیده بی‌گنـه ز مـن آن تنـدخـوی من — دارم صـد انفعـال گنـاه نکـرده را
(فروغی بسطامی)

**

تـا صاحب فـرزند نگـردی نتـوان یافت — در عـالـم ایجـاد حقـوق پدری را
(صائب تبریزی)

**

کی فضل وهنر ساخته محبوب کسی را — باید که خـدا خلق کند خوب کسی را
(شاه رشید کاشی)

**

توان ایّام طفلی چندروزی کوس‌شادی زد
نمی‌دانند طفـلان حیف قـدر خردسالی را

(صائب تبریزی)

**

بهیچکس نـرسد از تـو بی‌خطا زخمی
مگر قلم که ببری سرش نکـرده خطـا

(ابوالعلاء گنجوی)

**

مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن
کایـن حسن تست از اثر عشق پاک ما

(وحشی بافقی)

**

آنچه ما با دامن پرهیزکاری کـرده‌ایم
جای آن دارد که سگ پرهیزد از دامان ما

(بابانصیبی)

**

بسکه گردیده عیـان بی‌سرو سامانـی مـا
بـاد برآب کشد نقش پریشانـی مـا

(مسیح کاشانی)

**

بسان آینـه بـا کائنـات یکـرو بـاش
کـه شد سیـاه رخ کاغـذ از دورویها

(صائب تبریزی)

**

نیکـان ستم ز جور فلک بیشتـر کشنـد
گندم چـو پاک گشت خورد زخم آسیا

(صائب)

**

ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ
گنج میخواهد بجای باج از ملک خراب

(صائب تبریزی)

**

مژدهٔ وصل تـوام ساختـه بی‌تـاب امشب
نیست ازشادی دیـدارمرا خـواب امشب

(وحشی بافقی)

**

یا من ناصبور را سوی خـود از وفا طلب
یا تو که پاکدامنی مرگ من از خداطلب

(اهلی شیرازی)

**

بوفای تو درآمیخت چنـان آب وگِلـــم   که دمد بعد وفات از گِل من بـوی وفات
(جامی)

**

مـن ز خود بی‌خبـر و آتش هجران در دل   وه که این شعله شبی بی‌خبرم خواهد سوخت
(حیرتی مروزی)

**

خواهی ای جان برو وخواه بمن باش که من   رفتنی نیستـم امـروز که جانـان این‌جاست
(امیرخسرو دهلوی)

**

به‌خنجـر سینـهٔ مـن مـی‌شکافـــد   بهـانه اینکـه پیکـان من اینجاست
(مظهر تبریزی)

**

به‌هرطرف ز تو آزرده‌ای بـه‌فریـاد است   هزار داد ز دست تو این چـه بیداد است
(عرفی اصفهانی)

**

ز سادگی است بفرزند هر که خرسند است   که مادر و پدر غـم وجود فـرزند است
(صائب تبریزی)

**

زکارهای جهـان عاشقـی خوشست مرا   وگرنه کار در این کـارخانـه بسیـار است
(قاضی عطاءالله ـ معاصر صفویه)

**

چون شجاعت نبـــود تیغ کند کار نیـام   جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
(صائب تبریزی)

**

اظهار عجز پیش ستم‌پیشگان خطـاست   اشک کبـاب بـاعث طغیـان آتش است
(صائب تبریزی)

**

آینـه گـر روی تـو بنمـــود راست   خود شکن آئینـه‌شکستـن خطــاست
(نظامی)

**

آدمیزاده بدین خوبی و رعنائی نیست　　این پری‌روی اگر حور نباشد ملک است

(حشمت شیرازی)

* *

سینه‌صافان راغم محنت کشان بیش از خوداست　　آب می‌نالد از آن باری که بردوش پل است

(میرزارضی دانش)

* *

نکته‌ای کز لب برون ننهاده پا داد منست　　گوش تأثیر آنچه نشنیده است فریاد من است

(ناظم تبریزی)

* *

دل منه برالفت دشمن که تاگرم است آب　　گرچه میجوشد به‌آتش لیک با آن دشمن است

(محمد رفیع واعظ قزوینی)

* *

این گِرد باد نیست که بالا گرفته است　　از خودرمیده‌ای ره صحرا گرفته است

(صائب تبریزی)

* *

تا از آن خورشید رو عکسی در آب افتاده است　　آب از این حسرت بسی دراضطراب افتاده است

(مذاقی نائینی-معاصر شاه‌عباس)

* *

وعدهٔ وصل تو ای یار به‌عید افتاده است　　وه که این وعده چه بسیار بعید افتاده‌است

(جلالی یزدی)

* *

در مقام حرف برلب مُهر خاموشی زدن　　تیغ را زیر سپر درجنگ پنهان کرده است

(صائب تبریزی)

* *

ببستی چشم یعنی وقت خواب است　　نه خوابست این حریفان را جوابست

(مولانا جلال‌الدین محمد)

* *

ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگست　　رفت وبرگشت سراسیمه که دنیا تنگست

(نایب اصفهانی)

* *

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست
(جامی)

**

من آن سیمرغ کوه قاف عشقم
که عنقای خرد پیشم زبونست
(اسرار سبزواری)

**

دل که چون نرگس مستت به‌شراب افتادست
دفتر معرفت ماست در آب افتاده‌ست
بر رخ ساقی گلرنگ، پریشانی زلف
عکس موجی است که برروی شرابی افتاده‌ست
ما زآغاز و زانجام جهان بیخبریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتادست
(کلیم کاشانی)

**

هردم بصورت دگرم دل رود زدست
عاشق‌شدن خوشست بهرصورتی که هست
(امیرمقبول-معاصر صفویه)

**

اینکه می‌بینی خموشم در وداع دوستان
گر زبان شرم دانی هرنگاهم ناله‌ایست
(شانی تکلو)

**

از حرف خود بتیغ نگردیم، چون قلم
هرچند دل دونیم بود حرف ما یکیست
(صائب تبریزی)

**

گل باغ ورخ آن غنچه‌دهن هردویکیست
قد رعنای وی و سرو چمن هردو یکیست
(جهانی دهلویه از نسوان)

**

بی‌تو هرروز مرا ماهی و هرشب سالی است
شب چنین روزچنان آه چه مشکل حالیست
(هلالی جغتائی)

**

بارها رفتم بکوی یارو دیدم یار نیست
بازمیگویم بروکاین بار چون هربار نیست
(شابق کردستانی)

**

دردا که در دیار شما درد یار نیست	وآنرا که درد یار بود در دیار نیست[1]

(لاادری)

**

همنشینم بخیال تو و آسوده دلم	کاین وصالیست که در پی غم هجرانش نیست

(ذوقی کاشانی)

**

در سر کرا غرور ز سودای خام نیست	در استخوان کیست که مغز حرام نیست

(ملاحاجی محمد کرجی تخلص حاجی)

**

با من چرا مضایقه از جور میکنی	چیزی نخواستم که در آب و گِل تو نیست

(عرشی)

**

دیده‌ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف	نام خوبان همه ثبت است همین نام تونیست

(نظیری نیشابوری)

**

چون وا نمیکنی گرهی خود گره مباش	ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

(صائب تبریزی)

**

به‌هیچ جا نرود جز بآشنائی کس	بغیر عشق که کارش بآشنائی نیست

(وفای تفرشی)

**

در حق دوستان فراموشی	شرط یاری و دوستاری نیست

(؟)

**

دل همان روز پدر از من شیدا برداشت	که بفرزندیش این عشق جگرخا برداشت
آب اگر نیست به‌خون جگر خود سازیم	نتوان کاسه بدر یوزهٔ دریا برداشت
بوی خون از نفس باد صبا می‌آید	کف خاکی مگر از بادیهٔ ما برداشت

(ملاواقف خلخالی-معاصر صفویه)

**

۱ــ این مصراع بدین‌گونه هم مشهور است: «...آنجا که درد یار نباشد دیار نیست».

بروی لاله و گل خواستم که می‌نوشم	ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت
(حسن‌خان شاملو ـ معاصر شاه‌عباس ثانی)

**

دی صبا خاک سر کوی تو قسمت میکرد	موبمویم بر او دست تمنا برداشت
(ملازکی همدانی متوفی بسال ۱۰۳۰)

**

سرخوش آن وحشی غزالم دی چو از پهلو گذشت	از پی‌اش رفتم تبسم کرد گفت آهو گذشت
(شاهپور طهرانی ـ معاصر صفویه)

**

ای غم یار نازنین گر بفروشت آورند	هردو جهان برایگان داده و می‌ستانمت
(نثاری تبریزی)

**

تن آدمی شریفست بجان آدمیّت	نه همین لباس زیباست نشان آدمیّت
اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی	چه میان نقش دیوار و میان آدمیّت
خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت	حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیّت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد	که همان سخن بگوید بزبان آدمیّت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت	بدر آی تا ببینی طیران آدمیّت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی	که فرشته ره ندارد بمکان آدمیّت
اگر این درنده‌خوئی ز طبیعتت بمیرد	همه عمر زنده باشی بروان آدمیّت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند	بنگر که تا چه حد است مکان آدمیّت
بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که «سعدی»	هم از آدمی شنیده است بیان آدمیّت
(سعدی)

**

هله گوش جان فراده بمقال آدمیت	بگشای دیدهٔ دل بجمال آدمیّت
ملک‌الملوک عالم بخدا همان توئی تو	اگرت نصیب باشد زکمال آدمیّت
نه‌ملک توان گذشتن ز سماء قدر انسان	نه فلک توان رسیدن بجلال آدمیّت
بر من زوال اشیاء همه ظاهرند و پیدا	بجز از زوال معنی و زوال آدمیّت
بفنون نقشبندی بقلم توان کشیدن	بمثال آدمی را نه مثال آدمیّت
چو «سعیدی» از که جوئی ره‌ورسم مردمی را	بدر آی نیز لختی بخیال آدمیّت
(رضا مقدس متخلص به‌سعیدی متولد بسال ۱۲۷۷ خورشیدی ـ معاصر)

**

بـود امتیـاز آدم بـزبان آدمیت   نـه همیـن زبـان تنهـاست نشان آدمیّت
بجز آن دلی که جان را شده راهبر بجانان   نبـود میان حیـوان و میـان آدمیّت
حیوان و آدمی را دل و جان نصیب آمـد   حیوان نیافت هرگـز دل و جان آدمیّت
دل آدمـی بخلقست نـه همچو تن بخلقت   کـه در او دمیـده باشند روان آدمیّت
تـو بلاف و هرزه‌گوئی شده آدم دوروئی   تو خوری خوراک حیوان بدهان آدمیّت
تو بجان روی بجنت نه بتن که ره ندارد   سگ وگرگ‌وخوک و ثعلب بجنان آدمیّت
تو حیات آدمی جوی و مجوی آب حیـوان   که ندیده است حیـوان حیوان آدمیّت
من و تو درین مکانیم نه لامکان چو آدم   بجـز آدمـی ندیـده است مکان آدمیّت
تـو بدین بیـان آدم کـه فقیـر و ناتوانی   کـه بجز خدا نکرده است بیان آدمیّت

(فقیری شیرازی)

* *

چه شرافت است بـا تـو ز نشان آدمیّت   کـه بخود کنـی ستایش بگمان آدمیّت
اگـرت بکـوی جانان گذری بود توانـی   که شریف خویش خوانی به‌لسان آدمیّت
بگـذر ز خودپرستـی قدمـی بعجـز بازآ   که مگر رسی تـو روزی بمکـان آدمیّت
ز ره مجـاز بگـذر ز صفـا سوی حقیقت   که شود تو را همه جان چو روان آدمیّت
بهمین هوس که داری بسر از طبیعت نفس   ز چـه روی واقف آئـی ز جهان آدمیّت
گذر از مقام صورت پی سیـر سوی معنـا   که شوی همـه سراپا تو بیـان آدمیّت
ره صدق جوی «مجمع» بگذر ز خویش بینی   که شود همـه کـلام تو زبـان آدمیّت

(مجمع عضو انجمن ادبی همدان بوده است)

* *

پیش نظر و فکـر و دل و ورد زبـانـم   یار است همان یار همان یار و دگر هیچ

(قاضی یحیی لاهیجی و یا کاشانی-معاصر صفویه)

* *

گهی دل بشکند گه ساغر عیشم ز دست افتد   مبادا دردمندی راشکست اندر شکست افتد

(مستوفی نیشابوری-معاصر صفویه)

* *

به‌روزگار تو از بسکه خوار شد خـورشید   بدان رسیـده که از چشم آسمـان افتد

(فضلی گلپایگانی)

* *

شکستن هر کجا روآورد مشکل‌گشا گردد   نماند عقده‌ای درکار نی چو بوریا گـردد

(محمدطاهر تخلص سلیم)

مباداهیچ کس را روزسختی درکمین یارب دل گندم دونیم از بیم سنگ آسیا گردد
(صائب تبریزی)

**

هر شکاف خرابه‌ای دهنیست که بمعموری جهان خندد
(جعفربیک)

**

دلا رهی چو بیابان عشق در پیش است بگو بآبلهٔ پا که آب بردارد
(ملانویدی شیرازی)

**

دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری اثر میدارد آری کی شب عاشق سحر دارد
(وحشی بافقی)

**

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد که همچو صبح نهان داغ برجگر دارد
(نظام‌الدین معمائی-معاصر صفویه)

**

فکر جمعیّت دل تفرقه میآرد بار قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد
(منصف شیرازی)

**

ترسم که بناکامی من چرخ برد رشک آنهم بمن سوخته خرمن نگذارد
(امینا ولد ملامحمود-معاصر شاه‌عباس)

**

روزی هرروزه از یزدان گرفتن مُفت نیست گرچه روزی میدهد روزی ز عُمرت میبرد
(لاادری)

**

مردم آزار مَحالست خجالت نکشد که نَمک آب شود چون بجراحت گذرد
(صائب تبریزی)

**

عذرستمی خواست که خون در جگرم کرد میخواست تلافی کند، آزرده‌ترم کرد
(ملازکی همدانی)

**

زمانه بسکه مرا خاکسار مردم کرد
بآب دیدهٔ من می‌توان تیمم کرد

(الهی اسدآبادی «همدانی»)

**

خاطری چند اگر از تو بود شاد بس است
زندگانی به‌مراد همه‌کس نتوان کرد

(صائب)

**

شراب عشق توام سوزشی بجان آورد
که هرچه در دل من بود برزبان آورد

(شهابی-معاصر صفویه)

**

خزان آمد که هربرگی بگلشن رنگ من گیرد
صبا تاوان حسن رفتهٔ گل از چمن گیرد
ندانم سربکوی کیست این ره را که از غیرت
قدم هرجا نهم دامن سر راهی بمن گیرد

(نوری قزوینی)

**

گرفتم خانه در کوی بلا برمن گرفت آتش[1]
کسی کاو خانه‌در کوی‌بلاگیرد چنین گیرد

(بزمی قزوینی-معاصر صفویه)

**

لرزدم دست، دهی چون بکفم دامن وصل
چون عطا عمده بود دست گدا میلرزد

(والهی قمی)

**

طرفه حالیست که آن آتش سوزندهٔ من
دورتر میرود و بیشترم میسوزد

(میرزااسدالله تبریزی)

**

چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد
مباد پرده‌ام از روی کار برخیزد

(راهب اصفهانی)

**

زباغ وصل چسان بَرخورم که گر صدبار
نهال مِهر نشانم درخت کین خیزد

(جامی)

**

۱ــ خواجه جلال‌الدین تبریزی پس از میرزا شاه‌حسین به‌وزارت رسیده و هم در آن زمان گرفتار گردید موقعیکه او را در بوریا گذارده بودند که آتش بزنند گویند چند مرتبه این بیت را خوانده تا آنکه سوخته است.

لقمه افتد ز دهن چون نبود قِسمت کس روزی ارّه نگر کز بن دندان ریزد
(واعظ قزوینی)

**

دلم ازشکوه خالی لب پراز حرفست وحیرانم که ساغر خالی و می از لب پیمانه میریزد
(نظام)

**

هرگه حدیثی از من آن دلنواز پرسد عمداً کنم تغافل شاید که باز پرسد
(والهی خراسانی)

**

بختم اگر تلافی شبهای غم کند یکروز خوش بمردم عالم نمیرسد
(شانی تکلو)

**

کنم هرگه دعائی کزدلم بیرون شود مهرش بخود آهسته میگویم: خدایا بی‌اثر باشد
(نشاطی گرجی)

**

پری دانی چرا در دیدهٔ مردم نهان باشد که از شرم تو نتواند میان مردمان باشد
(میرمعزالدین-معاصر صفویه)

**

رفتم که خارازپا کشم محمل نهان شدازنظر یک‌لحظه غافل گشتم وصدسال راهم دورشد
(ملکه قمی)

**

بسکه نام غمزه‌اش بردم لبم ناسور شد آنقدر دیدم لب او را که چشمم شور شد
(ملااوجی نطنزی-معاصر صفویه)

**

ز ناله‌ام دل کوه آنچنان بدرد آمد که من خموش شدم او هنوز می‌نالد
(لاادری)

**

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد بسینه هرکجا ناخن زدم شکل هلال آمد
(جامی)

**

به‌نگاهی همه احوال نهان میداند
چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند

(؟)

**

شدم موئی و پیچیدم برآتش یار حاضر شد
عزایم خوان پری حاضر کند چون موبسوزاند

(محیطی شیرازی-معاصر شاهعباس)

**

هرچه برصفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند

(جامی)

**

نسبت شکوهِ دروغ است ز دست تو مرا
از زبان من بیدل سخنی ساخته‌اند

(مذنب کرمانشاهی)

**

از بیابان عدم تا سر بازار وجود
بتلاش کفنی آمده عریانی چند

(صائب تبریزی)

**

دلا دیوانگی و عاشقی یاران هم‌دردند
که هرگز گرد نااهلان تردامن نمیگردند

(سیدحسین واعظ-معاصر صفویه)

**

لعل تو خنده بر شکر ناب میزند
آتش بخرمن گل سیراب میزند

یک صبحدم بصحن گلستان گذشته‌ای
شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

(ملاواقف خلخالی)

**

در گشاد کار خود مشکل‌گشایان عاجزند
ناخن از انگشت نتوانست بندی واکند

(شاهمعصوم تخلص مشرب)

**

آه دل مظلوم بسوهان ماند
گر خود نبرد برنده را تیز کند

(صائب تبریزی)

**

آنچه هجران تو شبها با دل من میکند
کافرم گر چرخ دون پرور بدانا میکند

نرمی بسیار باید با درشتان ساختن
مغز خونها خورده تا در استخوان جامیکند

روکناری گیر اگر سیر جهانت آرزوست　　کس در اثنای شناکی سیر دریا میکند
(میریحیی قمی-معاصر صفویه)

**

مردم ز رشک چند ببینم که جام می　　لب برلبت گذارد و قالب تهی کند
(طالب آملی)

**

پاس ادب عشق نظرکن که غبارم　　برخاسته از راه تو تا دور نشیند
(ملازکی همدانی)

**

عارف میان خلق همان با خدا بود　　در معدنست لعل و زخسارا جدا بود
(محمدهادی شیخ رمزی)

**

ذوق نزدیک شدن بسکه مرا در دل بود　　در ره آسایش من بیشتر از منزل بود
(لیدی کرمانی)

**

شراب و مطرب و دلدار در مقابله بود　　میان دیده و دلدار شرم فاصله بود
(ملانوعی خبوشانی)

**

کس را نبینم روزغم جز سایه درپهلوی خود　　آنهم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود
(امیدی-معاصر صفویه)

*

میهمان گرچه عزیز است ولیکن چونفس　　خفه میسازد[1] اگر آید و بیرون نرود
(صائب)

**

جذبهٔ مهر و محبت بین که از بهر طلب　　رو بهر راهی که آرم ناگهان پیدا شود
(صائب تبریزی)

**

در روز وعده جان بخدا هم نمیدهم　　جانم توئی چگونه تراکس‌بکس دهد
(حکیم رکنای کاشی)

**

۱ــ نسخه‌ای دیگر: «خفقان آرد» بجای «خفه میسازد».

بس که من از تو بیوفا خواسته‌ام وفا کنی — هر نفسی که می کشم بوی وفات می‌دهد

(کمال اجتماعی جندقی-معاصر)

**

چونی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها — کنون گردم زنم صدناله‌ازهراستخوان آید

(جامی)

**

در خور دخل بود خرج ز دیوان قضا — نرود تا نفسی کی نفسی می‌آید

(سالکه یزدی)

**

آنکه رخسار تو با زلف گره گیر کشید — فکرها کرد که باید بچه تدبیر کشید
مدتی چند بپیچید بخود آخر کار — ماه را از فلک آورد و بزنجیر کشید
خامه میخواست که مژگان تو را بردارد — راست برسینهٔ عشّاق تو صد تیر کشید
چون بیاراست بِدان حُسن دلاویز تو را — قلم اندر کف نقّاش تو تکبیر کشید
گردش خامهٔ تقدیر غرض نقش تو بود — کز ازل تا به‌ابد این همه تأخیر کشید
دیده از ثابت و سیّار چه شبها که گشود — کانتظار تو بسی این فلک پیر کشید

(صبوحی قمی)

**

زبس که خاطرم آزرده است از خویشان — برآن رسیده که از خویش هم شوم بیزار

(لادری)

**

رخ زرد دارم ز دوری آن دُر — زده داغ و دردم درون دل آذر
چو من کاست گوئی شب فرقت تو — مه نو که باشد بدین‌گونه لاغر
خطت خضر جعد کجت مشک تبّت — تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنّت نعیم مقیم محبّت — بهشت مخلّد نصیب محقر
بلبها مسیحی بگفتن فصیحی — بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

(جامی)

**

چنان غبار مرا روزگار داد بباد — که برزمین ننشیند هزار سال دگر

(سایرا مشهدی)

**

همره نعشم بیا تا به‌سر تربتم با تو غنیمت بود یک‌دوسه‌گام دگر
(غیاث شیرازی)

**

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم غمگین شوی ازین غم و آنهم غم دگر ۰
(ناصر مهنه‌ای)

**

دلخوش امروز چو دیروز به‌فردا هستیم باز فردا بود امید به‌فردای دگر
(کمال اجتماعی جندقی)

**

نی تو خواهی ماند بی‌عاشق، نه‌بی‌معشوق ما گر تو برگشتی ز ما، برگشته مژگانی دگر
(فارغ اصفهانی)

**

در بَرِ عاشق صادق چه فراق و چه وصال بحقیقت چو کشد عشق چه غیبت چه‌حضور
(حافظ)

**

سَر دل باد سَلامت که اگر پیر شوم آنقدر عشق بورزم که جوان گردم باز
(لاادری)

**

هر دو عالم قیمت خود گفته‌ای نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
(امیرخسرو)

**

مریض مصلحت خویش را نمیداند به‌تلخ و شور طبیب زمانه قانع باش
(صائب تبریزی)

**

خواهی که دوستدار تو گردد جوان و پیر چون نخل پُرثمر بتواضع خمیده باش
(صائب تبریزی)

**

گرفتاریست چندان سایه را برسرو آزادش که نتواند کشیدن بروَرق بی‌سایه‌استادش
(الهی اسدآبادی «همدانی»)

**

سرو جان داد از هوای قامت جان‌پرورش
زان سبب فریاد میدارند مرغان برسرش

(بنائی تبریزی-معاصر صفویه)

* *

لباس سرمه‌ای ای کعبهٔ نگاه مپوش
بمرگ من که دگر جامهٔ سیاه مپوش

(میرعبدالعال تخلص نجات)

* *

ای لبت خوش دهنت خوش قدوبالای توخوش
تا دل ناخوش من هم بتمنای تو خوش

(ملازمانی یزدی)

* *

زاهد از صومعه‌ام راند و از دیر کشیش
مژده‌ای عشق که کافرشده‌ام درهمه کیش

(معاون‌الحکما)

* *

گیتی است یکی دفتر دیرین که نبینی
جز رنج در آن هرچه سراپای بخوانیش

(حکیم شیرازی)

* *

دست طمع چو پیش کسان میکنی دراز
پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

(صائب تبریزی)

* *

پای امید ما همه‌جا میخورد به‌سنگ
سری است در مجادلهٔ سنگ وپای سنگ

(؟)

* *

ای به‌وصف لب شیرین‌سخنت ناطقه لال
فهم سرِّ دهنت پیش خرد امر محال

(جامی)

* *

اگر صواب نگفتم وگر خطا کردم
کنون زکرده پشیمانم وز گفته ملول

(شرف قزوینی)

* *

فکر سامان دارم و از یار دور افتاده‌ام
من کجا سامان کجا بسیار دور افتاده‌ام

(یوسفی طبیب مولدش خاف-معاصر صفویه)

* *

جامه گلگونی درآمد مَست درکاشانه‌ام خیز ای همدم که افتاد آتش اندر خانه‌ام
(یعقوب ساوجی)

**

نه‌تنها دیده از نظّارهٔ روی نکو بستم چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فرو بستم
(باری-معاصر صفویه)

**

کمر درخدمتت عمریست می‌بندم چه‌شد قدرم برهمن می‌شدم گر این همه زنّار می‌بستم
(نظیری نیشابوری)

**

من بنده ندانم بتو سلطان چه فرستم جان نیست ترا در خور و جز جان چه‌فرستم
میخواستم ای دوست که جان زی تو فرستم شرمنده شدم زیره بِکرمان چه فرستم
از بهر خدا پند ده ای خواجه عاقل من مور ضعیفم بسلیمان چه فرستم
عید آمد و من خسته جگر لاشه و لاغر حیران شدم از بهر تو قربان چه فرستم
(نظامی قمی)

**

به‌این امید که گوئی: کجا روی؟ و نگفتی هزار مرتبه برخاستم زبزم و نشستم
(محمود قاجار)

**

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم
(شوکت اصفهانی)

**

ز افغان آن دل بیرحم را بیرحم‌تر کردم نپنداری ز غم شبهای هجران را سحر کردم
توبا هر کس که خواهی باده‌پیما شادمان بنشین که من فکر دل خون‌گشته از جای دگر کردم
ببزم وصل دیدم از تو آن بی‌التفاتی‌ها که حسرتهای ایّام فراق از دل بدر کردم
شب وصلم شکایتها بدل بود از فراق او بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم
(شفیع شیرازی نامش میرزامحمد شفیع)

**

فرصتم کی شد که گیرم دامن وصلی بکف از گریبان دست اگر برداشتم برسر زدم
(امیناولد محمود)

**

جفا وجور تو باید کشید منکه کشیدم — طمع ز وصل تو باید برید منکه بریدم
ز پا برای تو باید فتاد منکه فتادم — بسر بکوی تو باید دوید منکه دویدم
بسینه داغ تو باید نهاد منکه نهادم — بدیده نقش تو باید کشید منکه کشیدم
بدل هوای تو باید نهفت منکه نهفتم — بجان بلای تو باید خرید منکه خریدم
ز دل برای تو باید گذشت منکه گذشتم — بجان برای تو باید رسید منکه رسیدم

(نورالدین اصفهانی)

**

منم آن درخت بی‌بَرکه شکست بارو برگم — بامید سایه هرکس که نشست درکنارم

(واله اصفهانی)

**

هرکس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر — من نیز بی‌نصیب نیم، رشک می‌برم

(کاکای قزوینی)

**

میدهم جان، و ز کفت پیکان کاری میخرم — هرچه دارم میفروشم هرچه داری میخرم

(یعقوب ساوجی)

**

چون بگذرد بخاک من زار دلبرم — گر سر ز خاک برکنم ای خاک برسرم

(عشقی تبریزی-معاصر صفویه)

**

گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از رُخش — پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

(سعیدای سرمد تخلص گویا)

**

اندیشه کنم هرشب تا دل ز تو برگیرم — چون روز برآرد سر مهر تو ز سرگیرم

(نظامی قمی)

**

اضطرابم نگذارد که نشینم جائی — انتظارم نپسندد که ز جا برخیزم

(عبدالباقی تبریزی خوش‌نویس-معاصر صفویه)

**

بسکه درد سر ز فریاد و فغان خود کشم — از دهان چون لاله میخواهم زبان خود کشم

(جامی)

**

آرزو دارم که یکروز آورم بی‌غم بسر ای فلک امروز محنتهای فردا میکشم
(فیدی کرمانی)

**

جزای خدمت شایسته است لطف قدیمت ز خدمتم خجل و حقگزار خدمت خویشم
(وحشی بافقی)

**

هر دود که بالا رود از سینهٔ چاکم ابری شود و گریه کند برسر خاکم
(ایلدرم بایزید «پادشاه عثمانی»)

**

من نه‌تنها دست خود را بلکه صددست دگر وام میگیرم و از دست تو برسر میزنم
(مینا نجفی)

**

هرشبی گویم که فردا ترک این سودا کنم باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
(هلالی جغتائی)

**

بلبل از ناله، گل از خون دل ایجاد کنم عالم ناز و نیاز دگر آباد کنم
(منعم هندوستانی)

**

یار درخواب‌وشب آخرشد ومن کام‌طلب مصلحت چیست که بیدارکنم، یا نکنم
(نوای هندوستان)

**

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم
از بسکه در زمانه یکی اهل درد نیست اظهار درد خویش بدیوار میکنم
(شعیبا خونساری متولی ۱۰۸۳ هجری)

**

بسکه شبها دوراز آن گل خاک برسرمیکنم همچو سبزه صبحدم از خاک سر برمیکنم
(جامی)

**

در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی بر خاطر تو اگر غباریست منم
(امامقلی‌خان اورنگ والی بخارا بوده)

**

بسینه سنگ زنـد طور، اگـر کلیـم شوم کلیـد بــاغ شود گـم، اگر نسیم شوم

(نصیرای همدانی)

**

بجانان درد دل گفتم شدم رسوا ندانستم که باید داشت پنهان راز خود از یار جانی هم

(اهلی شیرازی)

**

ای که بر تـربت ما میگذری دیده گشای که بخاک قدمت چشم تـری دوختهایم

(لاادری)

**

امروز هـم گذشت بهـر تلخئـی که بود در انتظـار محنت فـردا نشستـهایم

(منصف شیرازی و یا طهرانی-معاصر صفویه)

**

از دفتـر وصال تـو چون طفـل خـود نما یک‌حرف خواندهایم و بصدجا نوشتهایم

(شکیبی اصفهانی)

**

فرصت غنیمت است حریفــان درین چمن فرداست همچـو گـل همه برباد رفتهایم

(ناطق اصفهانی)

**

بی‌حاصلی نگـر که شمـــاریم مغتنم از عُمر آنچه صرف خور وخواب کردهایم

(صائب تبریزی)

**

بیگانگی نگر که من و یار چون دوچشم همسایه‌ایم و خانهٔ هم را نـدیـدهایم

(؟)

**

مـوجیم که آسودگـی مـا عـدم ماست ما زنـده از آنیـم که آرام نـداریـم

(ابوطالب کلیم)

**

روی خنـدان تـو تا انجمـن‌آرا گـردید خنده شد گوشه‌نشین درلب‌شیرین‌سخنان

(صائب تبریزی)

**

توان به هجر تو آسان وداع جان کردن		ولی وداع تو آسان نمی‌توان کردن
(حیرتی استرابادی)

**

دست وفا در کمر عهد کن		تا نشوی عهدشکن جهد کن
(نظامی گنجوی)

**

غباری گر نشیند از ره آن نازنین بر من		بود باد صبا را منّت روی زمین بر من
(نظام)

**

مه من کند بهر کس که رسد شکایت از من		که کسی ز رحم ناگه نکند حکایت از من
(بهاری کازرونی)

**

غم آن نازنین دارم که دل برده است و دین از من		نمیدانم چه میخواهد غم آن نازنین از من
(مولائی بدیهی همدانی-معاصر صفویه)

**

زبان آن پری ترکی و من ترکی نمیدانم [1]		چه خوش بودی اگر بودی زبانش در دهان من...!
(امیرخسرو)

**

یکجا میرود و با که سخن میگوید		هر که با شوق تو از خانه نیاید بیرون
(شایق لرستانی)

**

حسن بتان کعبه ایست عشق بیابان او		سرزنش ناکسان خار مغیلان او
(میرسید جبار یزدی)

**

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگه		که من بجور و جفا نیز خوش دلم از تو
(اهلی خراسانی)

**

گرد سر خیال تو گردم که میزند		روزی هزار حرف بمن از زبان تو
(قاسمی صیرفی قمی-معاصر صفویه)

**

۱ــ این بیت را بشهاب‌الدین معمائی هم نسبت داده‌اند.

آن گـردبـاد نیست بگـــرد سرای تـو سرگشتــه‌ایست رقص کنـان در هوای تـو

(خواجه جلال‌الدین طوسی-معاصر صفویه)

**

غمزهٔ خون‌ریز تو ریخت گرم خون چه‌غم زنـده‌کنـد دیگـرم لعل سخنگوی تو
دیده همه دل کنم تو سوی من ننگـری دل همـه دیـده‌کنـم من نگـرم سوی‌تو
زخم زبو خود بتـر میشود و طرفه بیـن زخم دلم به‌شود چون شنوم بوی تـو

(میرسیدعلی متخلص به‌مهدی-معاصر سلطان‌محمود غزنوی)

**

عکس رخسار آن پریرو تا در آب انداخته از خجالت آب را در اضطـراب انداختـه

(فتحی قزوینی-معاصر صفویه)

**

شود با من مهم گرم عتـاب آهسته‌آهسته حرارت میدهد صبح آفتاب آهسته‌آهستـه
عرق از عارضش از تاب می در جلوه می‌آید بلی گل می‌دهد زآتش گلاب آهسته‌آهسته
کند تأثیر در دل چون ملایم گو بود واعظ بنرمی جاکند در سنگ آب آهسته‌آهسته

(نجیبای اصفهانی «لنجانی»)

**

اگـــر غـم را چـو آتش دود بـودی جهـان تـاریک بـودی جـاودانـه

(شهید بلخی)

**

گـر روی زشت زشت نمـایـد در آینـه مرد حکیـم خرده نگیـرد بر آینـــه

(وثوق‌الدوله)

**

آنـروز که دور از تـــو شدم دانستـــم غـم می کشدم ولـی بایـــن زودی نـه

(طلعت اصفهانی)

**

چو بگشت کویت آیم بکر شمه رخ بپوشی چو روم ملـول از ایـن در ز در دگر درآئی

(قاضی عبدالخالق-معاصر صفویه)

**

بکسم از آن نبـاشد سر و کـار آشنـائی که نیـــرزد آشنائـی بمشقت جدائـی

(خواجه تاج‌الدین-معاصر صفویه)

**

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی	بروید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

(حیرت همدانی)

**

بسکه در جان فکار و چشم بیـدارم توئی	هر که پیـدا میشود از دور پندارم توئی

(جامی)

**

شکوفه جور وثمر دشمنی و برگ جدائی	تو ای نهال محبت خدا کند که نروئـی

(حسن نهاوندی)

**

من کجا لایق آن دست و کمان بودم لیک	بر مـن این تیـر تو نشناختـه انداخته‌ای

(نظیر زنگنه)

**

تـا بجفـایت خوشم ترک جفـا کرده‌ای	ایـن روش تازه را تـازه بنـا کرده‌ای

(همای مروزی)

**

خوانده‌ام دفتر پیمـان بتان حـرف‌بحـرف	هر کجـا حرف وفـا آمده منهـا زده‌ای

(مظهر تبریزی)

**

برهرچـه بنگـرم تـو نمـودار بوده‌ای	ای نـا نمـوده رخ تـو چه بسیار بوده‌ای

(لاادری)

**

خود را به‌ما چنانکه نبودی نمـوده‌ای	افسوس کآنچنان کـه نمـودی نبوده‌ای

(حسین مروزی)

**

حال دنیـا را بپرسیـدم مـن از فـرزانـه‌ای	گفت یا خوابیست یا وهمیست یا افسانه‌ای
گفتمش احوال عمرای دل بگو باما که چیست	گفت یا برقیست یا شمعیست یا پروانـه‌ای
گفتمش این پنج روز عمر چون باید گذاشت	گفت در حلقـی و یا دلقـی و یا ویرانه‌ای
گفتمش اینان که می‌بینند چون دل بسته‌اند	گفت یا کورنـد یا مستند یا دیوانـه‌ای

(ادیب سمرقندی)

**

رخ نمـودی و مرا بی‌سرو سامـان کـردی آفرین بر تو عجب کار نمایـان کـردی

(مایلی-معاصر صفویه)

* *

دم مرگ هیچ دانی ز چه باز مانده چشمم ز تو بود چشم آنم که نظرکنی، نکـردی

(؟)

* *

چرا کنم گلـه از دوری وصـال که عمرم وفا نکرد باین وعده‌هـای زود که کـردی

(قاضی یحیی لاهیجی)

* *

هنر از خودگذشتنهاست نه در بردباریها گرفتم پل شدی گر بگذری از خویشتن مردی

(فرج‌الله شوشتری)

* *

دارم گلـه‌ای از تـو اگر حـوصله داری امـا تـو کجا حـوصلهٔ این گلـه داری

(موحد همدانی)

* *

خـورده همـان به که به‌تن‌هـا خـوری وای بـرآن خـــورده کـــه تنها خوری

(لاادری)

* *

دلا یکدم اگر با یار بنشینی و برخیـــزی میان خون چومن بسیار بنشینی و برخیـزی

(ملاوسمی سمرقندی-معاصر صفویه)

* *

خواهم ای دل که تو حیران‌نگـاری باشی هرزه‌گـردی نکنـی در پی کـازی بـاشی

(میلی ترکه)

* *

طریق مهـر و وفا پیشه گیر با همـه کس کـه حاصلـی ندهدکینـه جز پشیمانی

(آگه شیرازی)

* *

اول از روزنـهٔ خانـــه برون آر سری آن‌قدر تـاب ندارم کـه دری بازکنـی

(فتوحی)

* *

تو ایستاده و من خفته نیست شرط ادب　　بروز مرگ مبادا بمن نماز کنی

(حسن بیک تخلص انسی-معاصر شاه‌عباس)

* *

هرگه که خشم بر من درویش میکنی　　لب میگزی و جان مرا ریش میکنی

(مثالی کاشی-معاصر صفویه)

* *

آنچنان زی که چو از حادثه برباد روی　　حسن معنی نگذارد که تو از یاد روی

(قاسم‌خان تبریزی)

* *

فهرست اعلام

ذ

ر

ش

ظ

ع

ق

DATE LABEL

DATE LABEL